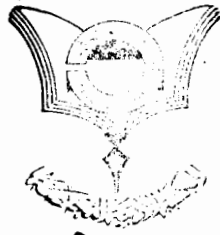


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



شاهنامه فردوسی

(متن آسان خوان)

شامل شرح لغات و نامها و جایها،
و حرکت گذاری بر کلمات دشوار

براساس

شاهنامه ژول مول

به کوشش: پرویز آتابکی

کتاب یکم: دفتر یکم و دوم



تهران ۱۳۷۵

شاهنامه

(متن آسان خوان)

سراینده: حکیم ابوالقاسم فردوسی

به کوشش: پرویز اتابکی

(براساس شاهنامه ژول مول)

چاپ اول: ۱۳۷۵؛ تیراژ ۵۰۰۰ نسخه

حروفچینی: گوهر؛ چاپ و صحافی: شرکت افست

حق چاپ محفوظ است



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

- اداره فروش و فروشگاه مرکزی: خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، شماره ۴، کد پستی ۱۵۱۷۸، صندوق پستی ۳۶۶ - ۱۵۱۷۵؛ تلفن: ۷۱ - ۸۷۷۴۵۶۹؛ فاکس: ۸۷۷۴۵۷۲
- فروشگاه شماره ۱: خیابان انقلاب، روبروی دراصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۴۰۰۷۸۶
- فروشگاه شماره ۲: خیابان انقلاب، نبش خیابان ۱۶ آذر؛ تلفن: ۶۴۹۸۴۶۷
- فروشگاه شماره ۳: خیابان جمهوری، نبش آقا شیخ هادی؛ تلفن: ۶۷۴۳۰۰

توضیح ناشر

اکنون که سالها از انتشار نخستین چاپ شاهنامهٔ ژول مول در قطع جیبی و پنج سال از انتشار صورتی از همان متن در قطع رقعی با چاپ مرغوب و جلد طلاکوب به وسیلهٔ شرکتهای سلف این شرکت می‌گذرد، و اقبال همگان به این اثر ارزشمند فرزانهٔ توسی حکیم ابوالقاسم فردوسی همچنان رو به فزونی است، واجب بود که نظر به گذشت بیش از یک و نیم قرن از نخستین چاپ اصلی شاهنامهٔ مصحح ژول مول، و بویژه تفاوتهایی که رسم الخط امروز با شیوهٔ نگاشتن آن روزگار یافته است، نسخه‌ای امروزی و آسان‌خوان از شاهنامه برای استفادهٔ هرچه بیشتر ادب‌دوستان و علاقه‌مندان بویژه نسل جوان فراهم آید و واژگان و شرح نامها و جایهای مندرج در شاهنامه برای مزید فایده بر آن افزوده شود و به علاوه، با گذاشتن حرکات و افزودن نشانه‌های سجاوندی، به خواندن هر چه آسانتر و فهم هرچه بهتر این اثر عظیم ادبیات فارسی کمک گردد.

از این رو از همکار ارجمند استاد پرویز اتابکی که با شاهنامه الفتی دیرینه دارند خواستیم که برای انجام این مهم کمر همت بر میان بندند و ایشان با علاقه وافر در اجابت این مسئول کوشیدند و علاوه بر اصلاحاتی که شرح آنها در «توضیح ویراستار» آمده است، به حرکات‌گذاری و افزودن نشانه‌های سجاوندی و نیز نگاشتن واژه‌نامه و شرح نامها و جایها پرداختند که اینک در چهار مجلد به تقدیم می‌رسد؛ با سپاس از ایشان.

ویژگی این ویراسته نسبت به چاپهای پیشین، افزون بر مزایای یاد شده، این است که در این چاپ به متن شاهنامه تقدّم داده شده و کلیه مطالب دیگر، از جمله ترجمه دیباچه ژول مول به انضمام واژگان و شرح نامها و جایها، در پایان مجلد چهارم آمده است. تقسیم‌بندی مجلدات چهارگانه بر همان اساس هفت‌دفتری چاپ مول است؛ با این تفاوت که فهرست مطالب مجموعه دفا‌تر هر مجلد در پایان همان مجلد درج شده است.

امور فنی مربوط به این چاپ زیر نظر هنرمند ارجمند و همکار باذوق آقای هرمز وحید انجام یافته که صمیمانه از کوششها و خدمات ایشان سپاسگزاریم؛ از خدا جوییم توفیق ادب.

به نام خداوند جان و خرد

توضیح ویراستار

همان گونه که در «توضیح ناشر» بر این چاپ شاهنامه آمده است، اساس چاپ حاضر از لحاظ شماره و پیامدی بیتها همان چاپ سالهای (۱۸۳۸-۱۸۷۸ م) ژول مول است، اما با وجود بزرگداشت فضل تقدّم و ارجشناسی خدمت ارزنده آن محقق نامدار، به ضرورت و بر اثر دگرگونی شیوه نگارش در ظرف این یک سده و اند و نیز به سبب وجود پاره‌ای خطاهای آشکار چاپی و ضبطهای نادرست و برخی افتادگیها در چاپ یاد شده، در این ویراسته تغییرات و اصلاحاتی به شرح زیر به عمل آمد:

صفحه / سطر	۱. اصلاح خطاهای چاپی از قبیل:
۴۰/۱۰۸	زگرشاسپ تا نیرم نامدرا (... نیرم نامدار*)
۳۰/۲۶	وزانشان همیشه پراندیشه بود (روانشان همیشه*...)
۸۳۴/۹۳	بدوگفت آری که آرم پیام (... آری گزارم* پیام)

۲. تغییرات مربوط به شیوه نگارش از قبیل تغییر:
کاین، بدان، سخن‌گوی، آنکم، جامها، وزآنس، پیشهور، کینه‌ور، بنخچیر،
الانارا، یکلب، یکبیک، منشفش و مانند آن به صورت: کپن، بدان،
سخنگوی، جامه‌ها، وزان پس، پیشه‌ور، کینه‌ور، به نخچیر، الانان را، یک
لب، یک بیک، منش فش.

۳. تغییر نگارش پاره‌ای کلمات که هرچند به خودی خود و در نثر درست
است، به مراعات وزن شعر بهتر بود به گونه‌ای نوشته شود که خواندندش
مخالف وزن نباشد مانند الفاظی از این مصراعها:

فرانک بدو گفت که ای نامجوی (... کای * نامجوی)

زدلشان همی خواست که آگه شود (... کاگه * شود)

که کس را نبود هیچ اندیشه (... نبود آییچ * اندیشه‌ای)

که چون کاوه آمد ز درگاه پدید (... ز درگه * پدید)

همانگاه بزین اندر آورد پای (همان گه * به زین...)

فکنده بر آن رزمگاه رستخیر (... بران رزمگه * رستخیر)

۴. اصلاح مواردی که به سبب جابه‌جایی کلمات مخالفت با وزن پدید آمده
بود از این قبیل:

سخن کزّی گفتن ز بیچارگیست (سخن گفتن کزّ * ز بیچارگیست) ۲۴/۱۷۵۰

تو داری جهان زیر انگشتری دد و مرغ و مردم و دیو و پری

(دد و مردم و مرغ * و دیو و پری) ۶۸/۳۵

خورش کرد و یکیک بی‌آورد بجای (خورشگر بی‌آورد یک یک * بجای)

۱۵۳/۳۱

۵. اصلاح خطاهای بسیار آشکار به سبب مخالفت با وزن یا نقص معنی و
مغایرت با زبان و بیان فردوسی در موارد مشابه، با توجه به ضبط درست در
تمام یا بیشتر چاپها و نسخه‌های معتبر شاهنامه از این قبیل:

ببادافراهی شتآیدمی و تفسیده آهن بتآیدمی

(به باد اُفزه آنگه* شتابیدمی که* تفسیده آهن بتابیدمی)

۷۹۹/۹۱

بیامد پر از کین چون پیل مست (بیامد پر از کینه* چون پیل مست) ۱۵۵/۴۱

پسر بود مرآن پاکدلرا یکی (پسر بُد* مران پاکدل را یکی) ۹۳/۲۹

سه سالش پدروار از آن گاو شیر همی داد هشیوار زنهاریگر

..... (همی داد هُشیار* زنهاریگر)

۱۴۰/۴۱

زمین را بلندی نبد جایگاه یکی مرکزی تیره بدو سیاه

..... (یکی مرکزی تیره بود* و سیاه)

۵۰/۵

در این گونه موارد از علامت ستاره بهره گرفته شده و همچنین در مواردی که چاپ ژول مول در ضبط نامهای اشخاص و جایها با تمام نسخه‌های معتبر و نتیجه پژوهش در متون قدیم اوستایی و پهلوی تفاوت دارد علامت ستاره به کار رفته است. همچون کلمات: آموزیان (آتوربان یا آتوریان) و نیساریان (رشتاریان) و نسودی (پسودی) و آهنوخوشی (اهتوخوشی) و آب خنجست (چیچست) و تهیمه (تهمینه) و سپنجاب (سپنجاب) و کتابون (کتایون). در این موارد به سبب التزام به حفظ اصالت چاپ مول ناگزیر همان ضبط نادرست با علامت ستاره در متن آمده و در واژه‌نامه یا شرح اعلام و اماکن به وجه درست این کلمات اشاره شده است.

۶. اصلاح خطاهای آشکار با توجه به قافیه از این قبیل:

فلکها یک اندر دگر ساخته شد بجنید چون کار پیوسته شد

(فلکها یک اندر دگر بسته* شد بجنید چون کار پیوسته شد)

۴۷/۵

۷. به کار گرفتن الف کوتاه در کلماتی مانند کاشفته (مخفف که آشفته) و

کاسمان (که آسمان) و بازار (بآزار) و ناسازده (ناآزاده) و زلاواز

(زآواز) و بافرین (بآفرین) و جز آنها در مواردی از این قبیل:

ز توس و ز کاووس کاشفته بود (کآشفته = که آشفته) ۱۰۶۲/۴۲۹

منه گردن خویش بازار کس (به آزار) ۶۲۹/۵۱۳

بدو بانگ گرسیوز از دور کرد

که ای خویش شناس نازاده مرد (ناآزاده) ۳۰۷/۷۹۸

به آموی لشکر گهی ساختن

شب و روز ناسودن از تاختن (ناآسودن = نیا سودن) ۳۶/۸۴۶

شب و روز مناسای و سریر مخر (م + آسای = میاسای) ۹۶۶/۸۸۵

این الف کوتاه جانشین و به جای علامت مدّی (-) است که ابقا و

اظهار آن در وزن خللی وارد می‌کند و اخفای مطلق آن نیز موجب التباس

کلماتی چون «بازار = بازار» با «بازار = محل داد و ستد» و «نازاده =

ناآزاده» با «نازاده = نازاییده شده» می‌شود.

همچنین در جاهایی که باید الف اندکی کشیده تر تلفظ شود تا وزن

درست آید از علامت الف کوتاه استفاده شد مانند:

ز هر گونه با او سخن رانندیم همه هر چه گفتی بدو خوانندیم

۲۵۶/۸۵۵

مبادا به گیتی جز از کام تو همیشه بر ایوانها نام تو

۹۱/۱۳۷۵

از علامت الف کوتاه در زیر پاره‌ای کلمات همچون «کین = کاین

مخفّف که این» استفاده شده تا با «کین = کینه» اشتباه نشود.

۸. بهره‌گیری از علامت همزه وصل (أ) در مواردی همچون «کآفراسیاب،

مخفّف که افراسیاب» که باید به مراعات وزن «کفراسیاب» خوانده شود.

۱۵۵۳/۱۱۹۹

کف شاه بوآلقاسم آن پادشا (بُلُقاسِم، در تلفظ)

۱۹/۱۴۵۴

سپهدار چون بوالمظفر بود (بُلْمُظْفَر، در تلفظ)

چو آمد به نزدیک شهرِ اصفهان پذیره شدندش فراوان مهان

۱۱۲/۱۳۷۵

عربی ذوالاکتاف کردش لقب (ذُلْکُتَاف، در تلفظ) ۱۳۲/۱۵۳۸

جهاندار ابوالقاسم پر خرد (جهاندار بُلْقَاسِم، در تلفظ) ۲/۱۴۵۴

ز ترکان نماند آییج با او سوار (نماندیج، در تلفظ) ۱۳۰۵/۵۵۹

ندید آییج تنها رخ کارزار (ندیج، در تلفظ)

نرفت آییج با من سخن زاشتی (نرفتیج، در تلفظ) (و در بسیاری از موارد

مشابه)

درین کار نه افزایش آید نه کاست (نَفْزَایش، در تلفظ) ۲۴۹۷/۹۵۰

بترسید ز آنبوه مردمکشان (زَنبُوه، در تلفظ) ۸۳۲/۸۷۹

که زین کوه من برنگردانم اسپ

زمانم سرآید مگر چون زَرَّاسِپ (زَرَّسِپ، در تلفظ) ۷۹۷/۶۰۰

فریب زن جادو از گرگ و شیر

فزونست هم ز آژدهای دلیر (زَرَّدها، در تلفظ) ۱۵۸۸/۱۲۰۱

۹. الف «است» که بویژه در شعر تلفظ نمی شود حذف شده، مگر جاهایی که

برای احتراز از اشتباه ابقا شده است مانند:

چو هومان و نستهبین از پشت او جدا مانند، باد است در مشت او

(تا با کلمه «با دست» یعنی به وسیله دست اشتباه نشود)

۱۰. در مواردی که نگارشی غلط نبوده یا نگارش آن به دو صورت جایز

بوده و خواندن کلمه دشواری و مشکلی نداشته همان رسم الخط چاپ ژول

مول حفظ شده است و اگر در جایی دوگانگی در نگارش ملاحظه می شود

از همین رهگذر است. مثلاً «به کردار = به مانند» گاه جدا و گاه پیوسته

«بکردار» آمده که در هر دو حال خواندن آن دشوار نیست. کلماتی چون

افکندن و آکندن و پراکندن و کوپال و بشکوفه بیشتر در چاپ مول به شیوه

کهن به صورت افکندن و آگندن و پراگندن و گوپال و بشگوفه آمده که هر

دو وجه درست است و گرچه تلفظ امروز همان صورت نخستین آنها یعنی با «کاف» است صورت دوم نیز مطابق ضبط مول جابه جا حفظ شده است. ۱۱. در کلماتی مانند بَرُو و دَرُو و اَزُو و کَزُو (مخفف بر او، و در او، و از او، و که از او) ضمه حرف پیش از واو افزون بر آنکه نشانه اشباع واو است نشانه‌ای از الف محذوف «بر او» و «در او» و غیره نیز محسوب می‌شود. اما در کلمه «جز او» برای احتراز از اشتباه با جزو به معنی جزء، الف «او» ابقا و ضبط «جز او» که همان ضبط چاپ ژول مول است حفظ شد.

۱۲. در تتابع «روشن» و «روان» که مکرر آمده، وقتی که روشن صفت مقدم و روان موصوف مؤخر آن است جدا آمده: «گر ایدون که بینی به روشن روان» (یعنی با روان روشن) و هنگامی که مجموع دو کلمه روشنروان صفتی است مرکب برای کسی، مثل مرد روشنروان، پیوسته نوشته شده است. مانند: «چو مهرباب شد شاد و روشنروان» که روشنروان صفت مرکب است تالی شاد برای مهرباب که موصوف است.

۱۳. به ضرورت ملاحظه وزن شعر الف «است» غالباً به شیوه نگارش چاپ ژول مول حذف شده مانند: چنینست و همینست و اندرست و گوهرست و فگنده‌ست و چاره‌ست و رسته‌ست، مگر در مواردی که اظهار الف برای رفع اشتباه لازم می‌نموده مانند:

گر ایوان ما سر به کیوان در است ازان بهره ما یکی چادر است.
(تابا «درست» اشتباه نشود.)

در مورد اخفا و اظهار «واو» در توست و تُست به ملاحظه قافیه در هر مورد نگارشی مناسب وضع اختیار شده است مانند:

ز توست این همه کارهای دُرُست بزرگی و رادی همه آن تُست
۱۴. برای تسهیل دسترسی به مطالب هر بخش، در سرلوحه صفحات، عنوان مطالب هر صفحه یا نام قهرمان یا قهرمانان اصلی مربوط بدان صفحه درج شده است، همچنین برای تمییز ابیات دقیقی از ابیات فردوسی نام

دقیقی بر سربرگهای بخش متعلق به او قید شد.

۱۵. واژه‌نامه‌ای جامع برای این ویراسته شاهنامه فراهم آمده که نکات زیر در آن مراعات شده است:

الف) تمام واژه‌هایی که شرح آنها برای خوانندگان و بویژه برای نسل جوان لازم و سودمند است تعریف شد.

ب) به مراعات صرفه‌جویی در وقت و کاغذ و چاپ، بیشتر، به جای ذکر تمام بیت، به درج مصراع شاهد با قید شماره صفحه و سطر اکتفا شده، مگر آنجا که درک بهتر مفهوم و معنی واژه نقل یک یا چند بیت پیاپی را ایجاب می‌کرده است.

ج) واژه‌ها به همان صورت که در متن شاهنامه آمده درج شده و سپس وجه مصدری افعال نیز آمده است.

د) به واژه‌هایی که دقیقی توسی به کار برده و به سبب تقدّم زمانی ویژگی دارد، در برابر شواهد اشاره شده است.

ه) تمام واژگان و نامها و جایها حرکت‌گذاری شده است.

۱۶. شرح نامها و جایها نیز فراهم آمده است. در معرفی اشخاص کوشش شده که رشته انتساب هر یک به شخص یا رویدادی مشهور در شاهنامه برسد و از همان اطلاعات شاهنامه‌ای درباره او استفاده شود. ضبط این نامها براساس چاپ ژول مول است و در مواردی که تمام نسخه‌های دیگر شاهنامه و واژه‌نامه‌ها ضبطی مغایر آن آورده باشند، همچون: تَهْمِیْمِه، مادر سهراب (بجای تهمینه در تمام چاپها و واژه‌نامه‌های دیگر) یا آب خَنْجَسْت (بجای آب چپچسْت، دریاچه ارومیه در تمام چاپها و واژه‌نامه‌های دیگر)، و کتابون مادر اسفندیار (بجای کتایون)، ضبط ژول مول عیناً حفظ شده و در واژه‌نامه یا شرح نامها و جایها به ضبط درست آن کلمات اشاره شده است.

۱۷. در فراهم آوردن واژه‌نامه و شرحها از مآخذ زیر استفاده شده است:

الف) لغت فرس، اسدی طوسی

ب) معجم شاهنامه تألیف محمد بن الرضا بن محمد العلوی الطوسی، تصحیح و تألیف و ترجمه حسین خدیو جم، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۳.

ج) گزیده لغات شاهنامه، تألیف شیخ عبدالقادر بغدادی، به کوشش حسین خدیو جم. (در یک مجلد با معجم شاهنامه)

د) فرهنگ شاهنامه، دکتر رضازاده شفق، به کوشش و تصحیح دکتر مصطفی شهابی، تهران ۱۳۵۰

هـ) فرهنگ شاهنامه فردوسی (واژه نامک)، عبدالحسین نوشین، انتشارات دنیا، ۱۳۶۳

و) فرهنگ نامهای شاهنامه، تألیف دکتر منصور رستگار فسائی، ۲ مجلد، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۹-۱۳۷۰

ز) فرهنگ نامهای شاهنامه، نویسنده علی جهانگیری، انتشارات برگ، ۱۳۶۹
ح) لغت نامه دهخدا

ط) برهان قاطع، تألیف محمد حسین بن خلف تبریزی، به اهتمام دکتر محمد معین، ۱۳۳۰.

ی) القاموس المحيط، فیروز آبادی، چاپ پنجم، قاهره، ۱۹۵۴ م.

ک) المنجد، چاپ بیستم، بیروت، ۱۹۶۹ م.

ل) فرهنگ لاروس، عربی-فارسی، ترجمه سید حمید طبیبیان، تهران ۱۳۶۳.

۱۸. در این ویراسته، متن شاهنامه در آغاز قرار گرفته و دیباچه ژول مول و شرح واژگان و نامها و جایها، پس از دفتر هفتم، در پایان مجلد چهارم آمده است. جز فهرست مطالب هر مجلد که در پایان همان مجلد ملاحظه می شود.

۱۹. از آنجا که هدف از تدوین این ویراسته فراهم کردن شاهنامه ای بود که خواندن و فهم آن برای علاقه مندان به ادب فارسی، و بخصوص نسل

جوان، هرچه بیشتر آسان شود، از گذاشتن حرکات زیر و زیر و پیش و نشانه‌های سجاوندی چون ویرگول و دو نقطه و گیومه تا آنجا که لازم می‌نمود بهره‌جویی شد. وجود این حرکات در کلماتی که نگارش یکسان دارند مانند: گُرد، گَرَد، گَرْدان، گَرْدان، خُرَد، خُرَد، خُرَد، مِهْر، مِهْر و امثال آن که در شاهنامه بسیار آمده است و نیز نشانه سکون در کلماتی چون «بیایدت»، «بیاموختشان» و بسیاری از واژه‌های دیگر به آسان خوانی و درست خواندن و در نتیجه درست فهمیدن شاهنامه کمکی بسزا می‌کند، مانند: زره‌دار و برگشتوانورسوار،

کسی کو نگرود به روزشمار مرورا تو با دین و دانامدار
 هران کس که با ما نسازند گرم بدی بیش ازان بیند او کز پدزم
 ۲۰. هرگاه حرفی در کلمه‌ای احتمال بیش از یک حرکت داشت در
 واژه‌نامه در میان دو هلال به وجوه دیگر آن حرکت اشاره شد مانند سترگ
 (سب) که سترگ و سترگ نیز آمده است.

۲۱. در ضبط کلماتی همچون کیوان، می، میستان و نیستان و کی (در
 کاووس کی، کیخسرو) و امثال آنها که به فتح و کسر اول هر دو صحیح است،
 گویش متداول و ضبط امروزی مراعات شده و به صورت کیوان و کی و می
 و نی آمده است:

رسید آنگهی نزد کاووس کی گوی پهلوان شیر فرخنده پی

۶۴۷/۲۷۱

مگر در مواردی که به اقتضای قافیه تلفظ با فتحه در حرف اول لازم بوده
 است چون این بیت:

چو از نامداران بیالود خوئی (خئی) که سنگ از سر چاه ننهاد پی

۱۱۵۱/۸۳۴

۲۲. در مورد وجه مخفف «که + او» که غالباً «کاو» می‌نویسند صورت «کو»
 اختیار شد که البته با توجه به معنی با حرف استفهام کو اشتباه نخواهد شد.

۲۳. حرف «بای» قیدساز و صفت‌ساز به کلمه پیوسته نوشته شد مانند:
بزودی، بتندی، بخرد، بهوش، بآندام.



اکنون بر خود فرض می‌داند که از اهتمام هیئت مدیره محترم شرکت انتشارات علمی و فرهنگی نسبت به انتشار شاهنامه‌ای روان و آسان خوانا و آسان فهم که مراد دیرینه و آرزوی پیشینه این ناتوان بود، و از پایمردی دوست فرزانه، سرپرست بخش فرهنگی این مؤسسه، دکتر هرمز همایون‌پور که ایشان نیز همیشه این آرزو را داشتند و مددکار و مشوق این ضعیف در این خدمت شریف بوده‌اند، از صمیم دل سپاسگزاری کند. همچنان که واجب می‌داند از رفیق شفیق و ادیب و محقق فقید، شادروان دکتر غلامحسین یوسفی، با طلب رضوان و غفران، به حسرت و اندوهی فراوان یاد کند که خوش داشت و تشویق می‌فرمود تا این بنده در خصوص شاهنامه قلمی بر دیده‌گذارم و خدمتی به قدر همت به پیشگاه آرم.

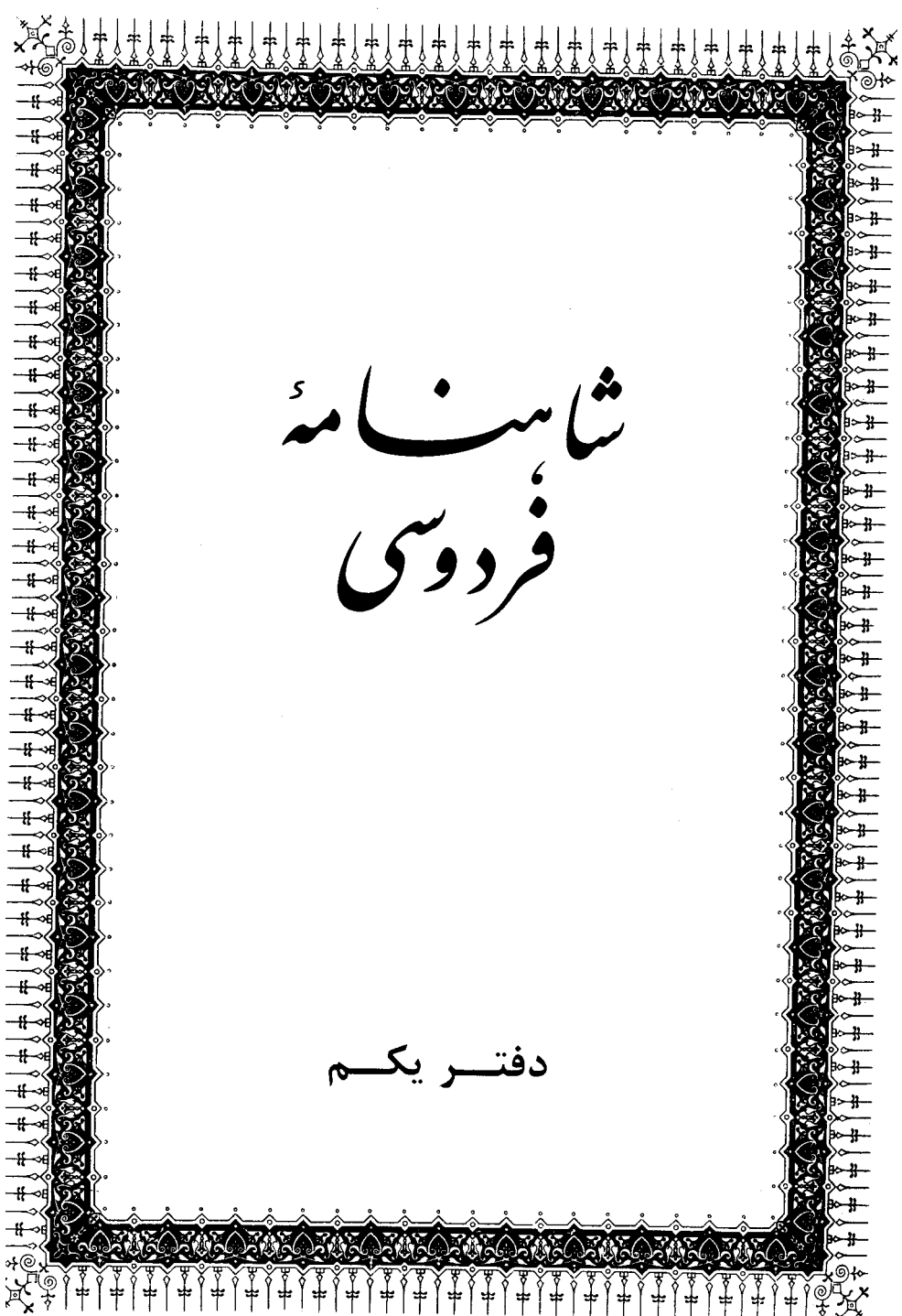
اثر ذوق و سلیقه و مهارت و دقت دوست هنرمند، هرمز وحید که به گواهی همین اثر و به تأیید خبرگان اهل خیر، در کتاب پردازی استادی است فرید، مورد تقدیر است و موجب تمجیدی مزید.

امید است که این دستاورد حقیر در پیشگاه روان جاودان تابناک فرزانه توسی حکیم ابوالقاسم فردوسی — که شاهکارش یازده قرن است که پشتوانه زبان دری است — و نیز در محضراتب دوستان فارسی زبان بویژه سخن‌سنجان زادگاه مینونشان ملایک پاسبان این ناتوان، مردم نکته‌دان خراسان و دیگر صاحب‌نظران و اهل قلم ایران مقبول افتد. نقد پژوهندگان را به جان خریدارم و پیشاپیش به دیده منت سپاسگزار.

تهران، یازدهم آبانماه هزار و سیصد و هفتاد و چهار

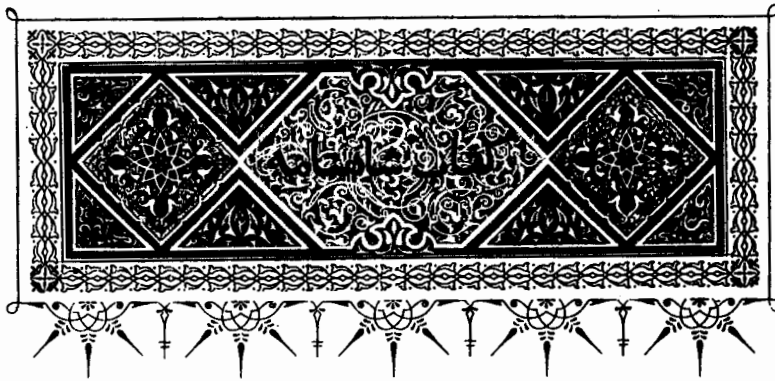
پرویز اتابکی

شانزده



شامنامه
فردوسی

دفتر یکم



آغاز کتاب



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

به نام خداوندِ جان و خرد
خداوندِ نام و خداوندِ جای
خداوندِ کیوان و گردان سپهر
ز نام و نشان و گمان برتر است
به بسینندگان آفریننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه
سخن هرچه زین گوهران بگذرد
خرد گر سخن برگزیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست
خرد را و جان را همی سنجد او
بدین آلت و رای و جان و روان
گزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوندِ روزی ده رهنمای
فروزنده ماه و ناهید و مهر
نگارنده بر شده گوهر است
نسینی مرنجان دو بیننده را
که او برتر از نام و از جایگاه
نیابد بدو راه، جان و خرد
همان را گزیند که بیند همی
میان بندگی را بسایذت بست
در اندیشه سخت کی گنجد او؟
ستود آفریننده را چون توان؟

به هستپیش باشد که خستو شوی
 پرستنده باشی و جوینده راه
 توانا بود هر که دانا بود
 ۱۵ ازین پرده برتر سخنگاه نیست
 ز گفتارِ بیکار یک سو شوی
 به فرمانها ژرف کردن نگاه
 ز دانش دلِ پیر بُرنا بود
 به هستپیش اندیشه را راه نیست

گفتار اندر ستایش خرد

کنون ای خردمند، وصف خرد
 بگو تا چه داری بیار از خرد
 خرد بهتر از هر چه ایزدت داد
 خرد رهنمای و خرد دلگشای
 ۲۰ ازو شادمانی ازویت غم است
 خرد تیره و مرد روشروان
 چه گفت آن هنرمند مرد خرد
 کسی کو خرد را ندارد ز پیش
 هشیوار دیوانه خواند و را
 ۲۵ ازویی به هر دو سرای ارجمند
 خرد چشم جانست، چون بنگری
 نخست آفرینش خرد را شناس
 سه پاس* تو گوش است و چشم و زبان
 خرد را و جان را که یارد ستود؟
 ۳۰ حکیم چوکس نیست گفتن چه سود؟
 تویی کرده کردگار جهان
 همیشه خرد را تو دستور دار
 به گفتارِ دانندگان راه جوی
 بدین جایگه گفتن، اندر خورد
 که گوش نیوشنده زو بر خورد
 ستایش خرد را به از راه داد
 خرد دست گیرد به هر دو سرای
 ازویت فزونی ازویت کم است
 نباشد همی شادمان یک زمان
 که دانا ز گفتار او برخورد
 دلش گردد از کرده خویش ریش
 همان خویش بیگانه خواند و را
 گسسته خرد پای دارد به بند
 تو بی چشم جان آن جهان نسپری
 نگهبان جان است و آن را سه پاس*
 کزینت رسد نیک و بد بیگمان
 و گر من ستایم که یارد شنود؟
 ازین پس بگو کافرینش که بود
 شناسی همی آشکار و نهان
 بدو جانست از ناسزا دور دار
 به گیتی پیوی و به هر کس بگوی

ز هردانشی چون سخن بشنوی از اموختن یک زمان نَغَنوی
 چو دیدار یابی به شاخ سخن بدانی که دانش نیاید به بُن ۲۵

— ● —
 گفتار در آفرینش عالم

ز آغاز باید که دانی دُرُست سرِ مایه گوه‌ران از نخست
 که یزدان ز ناچیز، چیز آفرید بدان تا توانایی آمد پدید
 و زو مایه گوه‌ر آمد چهار برآورده بی‌رنج و بی‌روزگار
 یکی آتشی بر شده تابناک میان، باد و آب از بر تیره خاک
 نخستین که آتش ز جنبش دمید ز گرمیش پس خشکی آمد پدید ۲۰
 وزان پس ز آرام سردی نمود ز سردی همان باز تری فزود
 چو این چارگوه‌ر بجای آمدند ز بهر سپنجی سرای آمدند
 گهرها یک اندر دگر ساخته ز هر گونه گردن برافراخته
 پدید آمد این گنبد تیز رو شگفتی نماینده نو بِنو
 اَبَر ده و دو، هفت شد کدخدای گرفتند هر یک سزاوار جای ۲۵
 درو بخشش و داد آمد پدید ببخشید داننده را چون سزید
 فلکها یک اندر دگر بسته * شد چون کار پیوسته شد
 چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ زمین شد بکردارِ روشن چراغ
 ببالید کوه آبها بر دمید سر رُستنی سوی بالا کشید
 زمین را بلندی نَبُد * جایگاه یکی مرکزی تیره بود و سیاه ۵۰
 ستاره بسر بر، شگفتی نمود به خاک اندرون روشنایی فزود
 همی بر شد آتش، فرود آمد آب همی گشت گرد زمین آفتاب
 گیاه رُست با چند گونه درخت به بالا بر آمد سرانشان ز بخت
 ببالد، ندارد جز این نیرویی نبوید چو پویندگان هر سویی
 وزان پس چو جنبنده آمد پدید همه رُستنی زیر خویش آورید ۵۵

خور و خواب و آرام جوید همی و زان زندگی کام جوید همی
 نه گویا زبان و نه جویا خرد ز خار و ز خاشاک تن پرورد
 نداند بد و نیکی فرجام کار نخواهد ازو بندگان کردگار
 چو دانا توانا بُد و دادگر ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر
 ۶۰ چنین است فرجام کار جهان نداند کسی آشکار و نهان



گفتار در آفرینش مردم

چو زین بگذری، مردم آمد پدید شد این بندها را سراسر کلید
 سرش راست بر شد چو سرو بلند به گفتار خوب و خرد، کار بند
 پذیرنده هوش و رای و خرد مرا او را دَد و دام فرمان بَرَد
 ز راه خرد بنگری اندکی که معنی مردم چه باشد یکی
 ۶۵ مگر مردمی خیره دانی همی جزین را ندانی نشانی همی
 تُرا از دو گیتی برآورده‌اند بچندین میانجی بیورده‌اند
 نخستین فطرت، پسین شمار تویی خویشان را به بازی مدار
 شنیدم ز دانا دگر گونه زین چه دانیم راز جهان آفرین؟
 نگه کن سرانجام خود را ببین چو کاری بیایی پهی برگزین
 ۷۰ به رنج اندر آری تَنّت را رواست که خود رنج بردن به دانش سزاست
 چو خواهی که یابی ز هر بد رها سر اندر نیاری به دام بلا
 بُوی در دو گیتی ز بد رستگار نکوکار گردی بر کردگار
 نگه کن ازین گنبد تیز گرد که درمان ازویست ازویست درد
 نه گشت زمانه بفرسایدش نه این رنج و تیمار بگزایدش
 ۷۵ نه از جنبش آرام گیرد همی نه چون ما تباهی پذیرد همی
 ازو دان فزونی ازو دان شمار بد و نیک نزدیک او آشکار



گفتار اندر آفرینش آفتاب

ز یاقوتِ سرخ است چرخ کبود نه از باد و آب و نه از گرد و دود
به چندان فروغ و به چندان چراغ بیاراسته چون به نوروز باغ
روان اندرو گوهر دلفروز کزو روشنایی گرفته‌شت روز
که هر بامدادی چو زرین سپر ز مشرق برآرد فروزنده سر ۸۰
زمین پوشد از نوز پیراهنا شود تیره گیتی بدو روشنا
چو از مشرق او سوی خاور کشد ز مشرق شب تیره سر برکشد
نگیرند مر یکدگر را گذر نباشد ازین یک روش راست تر
ایا آن که تو آفتابی همی چه بودت که بر من نتابی همی

در آفرینش ماه

چراغیست مر تیره شب را بسیج به بد تا توانی تو هرگز مییج ۸۵
دو روز و دو شب روی ننماید
پدید آید آنگاه باریک و زرد
چو بیننده دیدارش از دور دید
دگر شب نمایش کند پیشتر
به دو هفته گردد تمام و درست
بُود هر شبانگاه باریکتر
بدین سان نهادش خداوند داد
بدان بازگردد که بود از نخست ۹۰
به خورشید تابنده نزدیکتر
بُود تا بُود هم بدین یک نهاد

ستایش پیغمبر صلی الله علیه

ترا دانش و دین رهاند درست ره رستگاری ببايذت جست
اگر دل نخواهی که باشد نژند نخواهی که دایم بُوی مُستمند
به گفتار پیغمبرت راه جوی دل از تیرگیها بدین آب شوی ۹۵

چه گفت آن خداوندِ تنزیلِ وحی
 که خورشید بعد از رسولانِ مه
 عَمَر کرد اسلام را آشکار
 پس از هر دوان بود عثمان گزین
 ۱۰۰ چهارم علی بود، جُفَتِ بَتول
 که من شهر عَلِمَم عَلَیْمِ دَر است
 گواهی دهم کین سخن رازِ اوست
 علی را چنین دان و دیگر هُمین
 نبی آفتاب و صحابان چو ماه
 ۱۰۵ منم بنده اهل بیتِ نبی
 آبا دیگران مَر مرا کار نیست
 حکیم این جهان را چو دریا نهاد
 چو هفتاد کشتی برو ساخته
 یکی پهن کشتی بسان عروس
 ۱۱۰ محمّد بدو اندرون با علی
 خردمند گز دور دریا بدید
 بدانست کوموج خواهد زدن
 بدِل گفت اگر با نبیّ و وصی
 همانا که باشد مرا دستگیر
 ۱۱۵ خداوندِ جوی و می و انگبین
 اگر چشم داری به دیگر سرای
 گرت زین بد آید گناه منست
 برین زادم و هم برین بگذرم
 دلت گر به راه خطا مایلت
 ۱۲۰ نباشد جز از بی پدر دشمنش
 خداوند امر و خداوند نهی
 نتابید بر کس ز بوبکر به
 بیاراست گیتی چو باغ بهار
 خداوندِ شرم و خداوندِ دین
 که او را به خوبی ستاید رسول
 دُرُست این سخن قول پیغمبر است
 تو گویی دو گوشم بر آواز اوست
 کزیشان قوی شد به هر گونه دین
 به هم بستنی یکدیگر راست راه
 ستاینده خاک پای وصی
 جُزین مَر مرا راهِ گفتار نیست
 برانگیخته موج ازو تند باد
 همه بادبانها برافراخته
 بیاراسته همچو چشم خروس
 همان اهل بیتِ نبیّ و وصی
 کرانه نه پیدا و بُن ناپدید
 کس از غرق بیرون نخواهد شدن
 شوم غرقه، دارم دو یار و فِی
 خداوند تاج و لَوا و سَریر
 همان چشمه شیر و ماءِ مَعین
 به نزد نبیّ و وصی گیر جای
 چنین است آیین و راه منست
 چنان دان که خاکِ پیِ حیدرم
 تُرا دشمن اندر جهان خود دلست
 که یزدان به آتش بسوزد تنش

هر ان کس که در دلش بُغِضِ علیست
نگر تا نداری به بازی جهان
همه نیکیّت باید آغاز کرد
ازین در سخن چند رانم همی

ازو زارتر در جهان زار کیست؟
نه برگردی از نیک پی همرهان
چو با نیکنامان بُوی همنُورِد
همانا گرانش ندانم همی



گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه

سخن گفته شد گفتنی هم نماند
سخن هرچه گویم همه گفته‌اند
اگر بر درخت برومند جای
کسی کو شود زیرِ نخلِ بلند
توانم مگر پایگه ساختن
گَزینِ نامه نامورِ شهریار
تو این را دروغ و فسانه مَدان
ازو هرچه اندر خورد با خرد
یکی نامه بود از گه باستان
پراکنده در دست هر موبدی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد
پژوهنده روزگار نخست
ز هر کشوری موبدی سالخورد
بپرسیدشان از نژادِ کیان
که گیتی به آغاز چون داشتند
چگونه سرآمد به نیک اختری
بگفتند پیشش یکایک میهان

من از گفته خواهم یکی با تو راند
بر باغِ دانش همه رفته‌اند
نیابم که از بر شدن نیست رای
همان سایه زو باز دارد گزند
بر شاخ آن سرو سایه فکن
به گیتی بمانم یکی یادگار
به یک سان روش در زمانه مَدان
و گر بر ره رمز معنی برد
فراوان بدو اندرون داستان
ازو بهره‌ای برده هر بخردی
دلیر و بزرگ و خردمند و راد
گذشته سخنها همه بازجست
بیاورد کین نامه را گرد کرد
وزان نامداران فرخ گوان
که ایدر به ما خوار بگذاشتند؟
بر ایشان همه روز کُنداوری
سخنهای شاهان و گشت جهان

چو بشنید ازیشان سپهبد سخن یکی نامور نامه افگند بُن
چنان یادگاری شد اندر جهان برو آفرین از کِهان و مِهان



داستان دقیقی شاعر

چو از دفتر این داستانها بسی	همی خواند خواننده بر هر کسی
۱۲۵ جهان دل نهاده بدین داستان	همه بخردان نیز و هم راستان
جوانی بیامد گشاده زبان	سخن گفتن خوب و روشن روان
به نظم آرم این نامه را گفت من	ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود	آبا بد همیشه به پیکار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ	به سر بر نهادش یکی تیره ترگ
۱۵۰ بدان خوی بد جان شیرین بداد	نبود از جهان دلش یک روز شاد
یکایک ازو بخت برگشته شد	به دست یکی بنده برگشته شد
برفت او و این نامه ناگفته ماند	چنان بخت بیدار او خفته ماند
خدایا ببخشا گناه ورا	بیفزای در حشر جاه ورا



گفتار در بنیاد نهادن کتاب

دل روشن من چو برگشت ازوی	سوی تخت شاه جهان کرد روی
۱۵۵ که این نامه را دست پیش آورم	ز دفتر به گفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بی شمار	بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی	بباید سپردن به دیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست	همان رنج را کس خریدار نیست
زمانه سراسر پر از جنگ بود	به جویندگان بر، جهان تنگ بود
۱۶۰ برین گونه یک چند بگذاشتم	سخن را نهفته همی داشتم
ندیدم کسی کش سزاوار بود	به گفتار این، مَر مرا یار بود

ز نیکو سخن به چه اندر جهان؟
 اگر به نبودی سخن از خدای
 به شهرم یکی مهربان دوست بود
 مرا گفت خوب آمد این رای تو
 نبشته من این نامه پهلوی
 گشاده زبان و جوانیت هست
 تو این نامه خسروان بازگوی
 چو آورد این نامه نزدیک من
 برو آفرین از کهان و مهان
 نبی کی بُدی نزد ما رهنمای؟
 تو گفتی که با من یکی پوست بود
 به نیکی گراید همی پای تو ۱۶۵
 به پیش تو آرم مگر نغوی
 سخن گفتن پهلوانیت هست
 بدین جوی نزد مهان آبروی
 برافروخت این جان تاریک من



اندر ستایش ابومنصور بن محمد

بدین نامه چون دست کردم دراز
 جوان بود و از گوهر پهلوان
 خداوند رای و خداوند شرم
 مرا گفت گز من چه باید همی
 به چیزی که باشد مرا دسترس
 همی داشتم چون یکی تازه سیب
 به کیوان رسیدم ز خاک نژند
 به چشمش همان خاک و هم سیم و زر
 سراسر جهان پیش او خوار بود
 چنان نامور گم شد از انجمن
 نه زو زنده بینم نه مرده نشان
 دریغ آن کمر بند و آن گردگاه
 گرفتار زو دل شده ناامید
 یکی پند آن شاه یاد آورم
 یکی مهتری بود گردنفرز ۱۷۰
 خردمند و بیدار و روشنروان
 سخن گفتن خوب و آوای نرم
 که جانت سخن برگراید همی؟
 بکوشم، نیازت نیارم به کس
 که از بد نیاید به من بر، نهیب ۱۷۵
 ازان نیکدل نامدار ارجمند
 بزرگی بدو یافته زیب و فر
 جوانمرد بود و وفادار بود
 چو در باغ، سرو سهی از چمن
 به دست نهنگان مردم گُشان ۱۸۰
 دریغ آن کیی بُرز و بالای شاه
 روان لرز لرزان به کردار بید
 ز کژئی روان سوی داد آورم

مرا گفـت کـپـن نامـه شـهـریـار
 ۱۸۵ دل من به گفـتار او رام شد
 گـرت گـفـتـه آید به شاهان سپار
 بدین نامـه من دست کردم دراز
 روانم بدین شاد و پدram شد
 خداوند تاج و خداوند تخت
 به نام شهنشاه گردنفر از
 جهاندار پیروز و بیدار بخت



اندر ستایش سلطان محمود

جهان آفرین تا جهان آفرید
 ۱۹۰ چو خورشید بر گاه بنمود تاج
 چو خورشید بر گاه بنمود تاج
 چه گویی که خورشید تابان که بود
 ابوالقاسم، آن شاه فیروز بخت
 ز خاور بیاراست تا باختر
 مرا اختر خفته بیدار گشت
 بدانستم آمد زمان سخن
 ۱۹۵ بر اندیشه شهریار زمین
 دل من چو نور اندران تیره شب
 چنان دید روشن روانم به خواب
 همه روی گیتی شب لاجورد
 درو دشت بر سان دیبا شدی
 ۲۰۰ نشسته بزو شهر یاری چو ماه
 زده برکشیده سپاهش دو میل
 یکی پاک دستور پیشش بیای
 مرا خیره گشتی سر از فر شاه
 چو آن چهره خسروی دیدمی
 ۲۰۵ که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه
 چنو مرزبانی نیامد پدید
 زمین شد بکردار تابنده عاج
 گزو در جهان روشنایی فزود
 نهاد از بر تاج خورشید تخت
 پدید آمد از فر او کان زر
 به مغز اندر اندیشه بسیار گشت
 کنون نو شود روزگار کهن
 بخفتم شبی لب پر از آفرین
 بخفته گشاده دل و بسته لب
 که رخشنده شمعی بر آمد ز آب
 از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
 یکی تخت پیروزه پیدا شدی
 یکی تاج بر سر بجای کلاه
 به دست چپش هفتصد ژنده پیل
 به داد و به دین شاه را رهنمای
 وزان ژنده پیلان و چندین سپاه
 ازان نامداران برسیدمی
 ستاره شت پیش اندرش یا سپاه؟

- یکی گفت این شاه روم است و هند
 به ایران و توران وُرا بنده اند
 بیاراست روی زمین را به داد
 جهاندار محمود شاه بزرگ
 ز کشمیر تا پیش دریای چین
 چو کودک لب از شیر مادر بشست
 تو نیز افرین کن که گوینده‌ای
 نییچد کسی سر ز فرمان او
 چو بیدار گشتم بجستم ز جای
 بران شهریار افرین خواندم
 یدل گفتم این خواب را پاسخ است
 برو افرین کو کند افرین
 ز فرّش جهان شد چو باغ بهار
 ز ابر اندر آمد بهنگام نم
 به ایران همه خوبی از داد اوست
 به بزم اندرون آسمان و فاست
 به تن زنده پیل و به جان جبرئیل
 سر بخت بدخواه از خشم اوی
 نه کُنداوری گیرد از تاج و گنج
 هران کس که دارد ز پروردگان
 شهنشاه را سر بسر دوستدار
 شده هر یکی شاه بر کشوری
 نخستین برادش کِهتر به سال
 ز گیتی پرستنده فرّ نصر
 کسی کُش پدر ناصرالدین بود
- ز قانونج تا پیش دریای سِند
 به رای و به فرمان او زنده اند
 بپردخت ازان تاج بر سر نهاد
 به آبشخور آرد همی میش و گرگ
 ۲۱۰ برو شهریاران کنند افرین
 به گهواره محمود گوید نخست
 بدو نام جاوید جوینده‌ای
 نیارد گذشتن ز پیمان او
 چه مایه شب تیره بودم بی پای
 نبودم درم جان برافشاندم * ۲۱۵
 که آواز او در جهان فرخ است
 بران بخت بیدار و تاج و نگین
 هوا پُر ز ابر و زمین پُر نگار
 جهان شد به کردار باغ ازم
 ۲۲۰ کجا هست مردم، همه یار اوست
 به رزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
 به کف ابر بهمن به دل رود نیل
 چو دینار، خوارست بر چشم اوی
 نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
 ۲۲۵ ز آزاد و از نیکدل بردگان
 به فرمان ببسته کمر استوار
 روان نامشان در همه دفتری
 که در مردمی کس ندارد هَمال
 زید شاد در سایه شاه عصر
 ۲۳۰ سر تخت او تاج پروین بود

خداوند مردی و رای و هنر
و دیگر دلاور سپه‌دارِ توس
ببخشد دَرَم هر چه یابد ز دَهر
به یزدان بُود خلق را رهنمای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد ^{۲۳۵}
همیشه تن آزاد با تاج و تخت
کنون بازگردم به آغازِ کار
بدو شادمان مهتران سر بسر
که در جنگ در شیر دارد قُسوس
همی آفرین جوید از دَهر بَهر
سر شاه خواهد که ماند بجای
همیشه بماناد جاوید شاد
ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
سوی نامه نامور شهریار



آغاز داستان



پادشاهی کیومرث، اول ملوک عجم، سی سال بود

سخنگوی دهقان چه گوید نخست
که بود آن که دیهیم بر سر نهاد؟
مگر گز پدر یاد دارد پسر
که نام بزرگی که آورد پیش؟
پژوهنده نامه باستان
چنین گفت کاین تخت و کلاه
چو آمد به بُرج حَمَل آفتاب
بتابید ازان سان ز بُرج بَره
کیومرث شد بر جهان کدخدای
سر تخت و بختش برآمد ز کوه
ازو، اندر آمد همی پرورش
به گیتی درون سال سی شاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی
دَد و دام، هر جانور گش بدید
دوتا می شدند بر تخت او
به رسم نماز آمدندیش پیش
پسر بُد مر او را یکی خو بروی
سیامک بُدش نام و فرخنده بود
ز گیتی به دیدار او شاد بود

که تاج بزرگی به گیتی که جست؟
ندارد کس از روزگاران به یاد
بگوید تُرا یک بیک از پدر
کِرا بود ازان برتران پایه بیش؟
که از پهلوانان زَنَد داستان
کیومرث آورد و او بود شاه
جهان گشت با فرّ و آیین و آب
که گیتی جوان گشت ازو یکسره
نخستین به کوه اندرون ساخت جای
پلنگینه پوشید خود با گروه
که پوشیدنی نو بُد و نو خورش
به خوبی چو خورشید بر گاه بود
چو ماه دو هفته ز سرو سَهی
ز گیتی، به نزدیک او آرמיד
ازان بر شده فرّه و بخت او
ازان جایگه برگرفتند کیش
هنرمند و همچون پدر نامجوی
کیومرث را دل بدو زنده بود
که بس بارور شاخ بنیاد بود

۲۰ به جانش بر، از مهر گریان بُدی
 بر آمد برین کار یک روزگار
 به گیتی نبودش کسی دشمننا
 به رشک اندر آهرمن بد سیگال
 یکی بچه بودش چو گرگ سترگ
 ۲۵ سپه کرد و نزدیک او راه جست
 جهان شد بران دیو بچه سیاه
 همی گفت با هر کسی راز خویش
 کیومرث ازین خود کی آگاه بود؟
 یکایک بیامد خجسته سروش
 ۳۰ بگفتش پراز این سخن در بدر
 ز بیم جداییش بریان بُدی
 فروزنده شد دولت شهریار
 مگر درنهان ریمَن آهرمننا
 همی رای زد تا ببالید بال
 دلاور شده با سپاه بزرگ
 همی تخت و دیهیم کئی شاه جست
 ز بخت سیامک هم از بخت شاه
 جهان کرد یکسر پر آواز خویش
 که او را به درگاه، بدخواه بود؟
 بسان پری با پلنگینه پوش
 که دشمن چه سازد همی با پدر



کشته شدن سیامک بر دست دیو

سخن چون به گوش سیامک رسید
 دل شاه بچه برآمد به جوش
 بیوشید تن را به چرم پلنگ
 پذیره شدش دیو را جنگجوی
 ۳۵ سیامک بیامد برهنه تننا
 بزد چنگ، واژونه دیو سیاه
 فکند آن تن شاه بچه به خاک
 سیامک به دست چنان دُشت دیو
 چو آگه شد از مرگِ فرزند شاه
 ۴۰ فرود آمد از تخت، و یله کنان
 دو رخساره پر خون و دل سوگوار
 سپه سر بسر زار و گریان شدند
 ز کردار بدخواه، دیو پلید
 سپاه انجمن کرد و بُگشاد گوش
 که جوشن بُد آنکه آیین جنگ
 سپه را چوروی اندر آمد به روی
 بیایویخت با پور آهرمننا
 دوتا اندر آورد بالای شاه
 به چنگال کردش جگرگاه چاک
 تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
 ز تیمار، گیتی برو شد سیاه
 به ناخن تنش گوشت پاره کنان
 دژم کرده بر خویشان روزگار
 بران آتش سوگ، بریان شدند

<p>کشیدند صف بر در شهریار دو چشمان پراز خون و زُخ باده رنگ ۲۵ برفتند و یله کنان سوی کوه ز درگاه کی شاه برخاست گرد پیام آمد از داور کردگار کزین بیش مخروش و باز آروش بر آور یکی گرد ازان انجمن ۵۰ پرداز و پردخته کن دل ز کین بر آورد و بد خواست بر بد گمان بخواند و بپالود مژگانش را شب و روز آرام و خفتن نیافت</p>	<p>خروشی برآمد ز لشکر بزار همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ دد و مرغ و نخچیر گشته گروه برفتند با سوگواری و درد نشستند سالی چنین سوگوار درود آوریدش خجسته سُروش سپه ساز و برگش به فرمان من ازان بدگنیش دیو، روی زمین کسی نامور سر سوی آسمان بدان برترین نام یزدانش را وزان پس به کین سیامک شتافت</p>
--	--



رفتن هوشنگ و کیومرث به جنگ دیو سیاه

<p>که نزد نیا جای دستور داشت ۵۵ تو گفתי همه هوش و فرهنگ بود نیا پروریده مر او را به بر جز او بر کسی چشم نگماشتی بخواند آن گرانمایه هوشنگ را همه رازها برگشاد از نهفت ۶۰ خروشی بر آورد خواهم همی که من رفتنی‌ام تو سالار نو ز دزدگان گرگ و ببر دلیر سپهدار با کبوتر و کُنداوری نبیره به پیش اندرون با سپاه ۶۵ همی بناسمان بر پراگند خاک</p>	<p>سیامک خجسته یکی پور داشت گرانمایه را نام هوشنگ بود بنزد نیا یادگار پدر نیایش به جای پسر داشتی چو بنهاد دل کینه و جنگ را همه رفتنیها بدو باز گفت که من لشکری کرد خواهم همی ترا بود باید همی پیشرو پری و پلنگ انجمن کرد و شیر سپاه دد و دام و مرغ و پری پس پشت لشکر کیومرث شاه بیامد سپه دیو، با ترس و باک</p>
---	--

زهرای درندگان چنگ دیو
به هم درفتادند هر دو گروه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال
۷۰ به پای اندر افگند و بسپرد خوار
چو آمد مران کینه را خواستار
برفت و جهان مُردری ماند ازوی
جهان فریبنده را گُرد کرد
جهان سر بسر چون فسانه‌شت و بس
شده سست بر چشم گیهان خدیو
شدند از دَد و دام، دیوان ستوه
جهان کرد بر دیو نَسْتوه تنگ
سپهد برید آن سر بی هَمال
دریده برو چرم و برگشته کار
سر آمد کیومرث را روزگار
نگر تا که را نزد او آبروی!
ره سود بنمود و مایه نخورد
نماند بد و نیک بر هیچ کس



هوشنگ



پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

جهاندار هوشنگ با رای و داد	به جای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از بزش چرخ سالِ چهل	پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی	چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا	به هر جای پیروز و فرمانروا
بفرمان یزدانِ پیروزگر	به داد و دهش تنگ بسته کمر ۵
و زان پس جهان یکسر آباد کرد	همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد به چنگ	به دانش ز آهن جدا کرد سنگ
سر مایه کرد آهنِ آبگون	کزان سنگِ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد	کجا زو تبر، ازّه و تیشه کرد
چو این کرده شد، چاره آب ساخت	ز دریا بر آورد و هامون نواخت ۱۰
به جوی و به رود آب را راه کرد	به فرکی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم برو بر فزود	پراگندن تخم و کشت و درود
بسیچید پس هر کسی نانِ خویش	بورزید و بشناخت سامان خویش
ازان پیش کین کارها شد بسیچ	نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودی ببرگ	که پوشیدنیشان همه بود برگ ۱۵

بنیاد نهادن جشن سده

نیا راهمی بود آیین و کیش	پرستیدن ایزدی بود پیش
بدانگه بُدی آتشِ خویرنگ	چومرتازیان راست محراب سنگ
به سنگ اندر آتش ازو شد پدید	کزو روشنی در جهان گسترید

یکی روز شاه جهان سوی کوه
 ۲۰ پدید آمد از دور چیزی دراز
 دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون
 نگه کرد هوشنگ باهوش و سنگ
 به زور کیانی رهانید دست
 برآمد به سنگ گران سنگ خُرد
 ۲۵ فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
 نشد مار کُشته ولیکن ز راز
 هر آن کس که بر سنگ آهن زدی
 جهاندار پیش جهان آفرین
 که او را فروغی چنین هدیه داد
 ۳۰ بگفتا فروغیست این ایزدی
 شب آمد بر افروخت آتش چو کوه
 یکی جشن کرد آن شب و باد خُرد
 ز هوشنگ ماند این سده یادگار
 کز آباد کردن جهان شاد کرد
 ۳۵ بدان ایزدی فرّ و جاهِ کیان
 جدا کرد گاو و خر و گوسپند
 جهاندار هوشنگ باهوش گفت
 بدیشان بوزرید و زیشان خرید
 ز پویندگان هر که مویش نکوست
 ۴۰ چوسنجا ب و * قاقم، چو روباه گرم
 بدینگونه از چرم پویندگان
 ببخشید و گسترد و خورد و سپرد
 بسی رنج برد اندران روزگار

گذر کرد، با چند کس همگروه
 سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
 ز دود دهانش جهان تیره گون
 گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
 جهانسوز مار از جهانجو بجست
 همان و همین سنگ بشکست خرد
 دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
 پدید آمد آتش ازان سنگ باز
 ازو روشنایی پدید آمدی
 نیایش همی کرد و خواند آفرین
 همین آتش آنگاه قبله نهاد
 پرستید باید اگر بخردی
 همان شاه در گرد او با گروه
 سده نام آن جشن فرخنده کرد
 بسی باد چون او دگر شهریار
 جهانی به نیکی ازو یاد کرد
 ز نخچیر گور و گوزن زبان
 به ورز آورد آنچه بُد سودمند
 بداریدشان را جُدا، جفت جفت
 همی تاج را خویشان پرورید
 بکشت واز ایشان بر آهیخت پوست
 چهارم سمورست، کش موی نرم
 بشوید بالای گویندگان
 برفت و جز از نام نیکی نبرد
 به افسون و اندیشه بی شمار

چو پیش آمدش روزگارِ بهی
ازو مُردِری ماند تختِ مِهی
زمانه ندادش زمانی درنگ
شدان شاه هوشنگِ باهوش و سنگ^{۲۵}
نیوست خواهد جهان با تو مهر
نه نیز آشکارا نمایدت چهر



تَهْمُورَث



پادشاهی تَهْمُورَثِ دیوبند سی سال بود

پسر بُد مر او را یکی هوشمند
بیامد به تخت پدر برنشست
همه موبدان را ز لشکر بخواند
چنین گفت کَأمروز این تخت و گاه
جهان از بدیها بشویم به رای
ز هر جای کوتاه کنم دست دیو
هران چیز کَآندر جهان سودمند
پس از پشت میش و بَره پشم و موی
به کوشش از آن کرد پوشش به جای
ز پویندگان هر که بُد تیزرو
رَمَنده دَدان را همه بنگرید
به چاره بیاوردش از دشت و کوه
ز مرغان همان آن که بُد نیک‌ساز
بیاورد و آموختنشان گرفت
بفرمودشان تا نوازند گرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس
بیاورد و یکسر چنان چون سزید
چنین گفت کَپین* را نیایش کنید
که او دادمان بر دَدان دستگاه

- مرو را یکی پاک دستور بود
 گزیده به هر جای و شیداشپ نام
 همه روز بسته ز خوردن دو لب
 همان بر دل هر کسی بوده دوست
 سر مایه بُد اختر شاه را
 همه راه نیکی نمودی به شاه
 چنان شاه پالوده گشت از بدی
 برفت اهرمن را به افسون بیست
 زمان تا زمان زینش برساختی
 چو دیوان بدیدند کردار او
 شدند انجمن دیو بسیار مَر
 چو تهمورث آگه شد از کارشان
 به فر جهاندار بستش میان
 همه نرّه دیوان و افسونگران
 دمنده سیه دیوشان پیشرو
 هوا تیره فام و زمین تیره گشت
 جهاندار تهمورث بنافرین
 زیک سو غو آتش و دود دیو
 یکایک بیاراست با دیو جنگ
 از ایشان دو بهره به افسون بیست
 کشیدندشان خسته و بسته خوار
 که ما را مکش تا یکی نو هنر
 کی نامور دادشان زینهار
 چو آزادشان شد سر از بند او
 نسبتن به خسرو پیاموختند
- ۲۰ که رایش ز کردار بد دور بود
 نزد جز به نیکی به هر جای گام
 به پیش جهاندار بر پای شب
 نماز شب و روزه آیین اوست
 وزو بند بُد جان بدخواه را
 هم از راستی خواستی پایگاه
 که تا باید ازو فرّه ایزدی
 چو بر تیزرو بارگی بر نشست
 همی گرد گیتیش برتاختی
 کشیدند گردن ز گفتار او
 که پردخته* ماند ازو تاج زر
 برآسفت و بشکست بازارشان
 به گردن برآورد گرز گران
 برفتند جادوسپاهی گران
 همی بناسمان برکشیدند غو
 دو دیده درو اندرون خیره گشت
 بیامد کمر بسته رزم و کین
 ز یکسو دلیران گیهان خدیو
 بُد جنگشان را فراوان درنگ
 دگرشان به گرز گران کرد پست
 به جان خواستند آن زمان زینهار
 بیاموزی از ماکت آید به بر
 بدان تا نهانی کنند آشکار
 بجُستند ناچار پیوند او
 دلش را به دانش برافروختند

۲۵ نِشْتَن يکي نَه، که نَزديکِ سِي
چه سُنْغِدي چه چيني و چه پهلوی
جهاندار سِي سال ازین بيشتَر
برفت و سرآمد بَرور روزگار
چه رومي چه تازي و چه پارسی
نگاريدن آن کجا بشنوی
چه گونه پديد آوریدی هنر
همه رنج او ماند ازو يادگار
چو می بَدْرَوِي پروريدن چه سود؟
سپاريش ناگه به خاک نژند
۵. برآری يکی را به چرخ بلند



جمشید



پادشاهی جمشید هفتصد سال بود

گرانمایه جمشید فرزند اوی
برآمد بر آن تختِ فرخ پدر
کمر بست با فرّ شاهنشهی
زمانه برآسود از داوری
جهان را فزوده بدو آبروی
منم گفت با فرّ ایزدی
بدان را ز بد دست کوتاه کنم
نخست آلت جنگ را دست بُرد
به فرّ کیی نرم کرد آهنا
چو خفتان و چون درع برگشتوان
بدین اندرون سالِ پنجاه، رنج
دگر پنجهٔ آندیشهٔ جامه کرد
ز کتّان و ابریشم و موی قَزّ
بیاموختشان رشتن و تافتن
چو شد بافته، شستن و دوختن
چو این کرده شد سازِ دیگر نهاد
زهرپیشه‌ور انجمن گرد کرد
گروهی که آموزیان خوانیش
جدا کردشان از میان گروه

کمر بسته و دل پر از پند اوی
به رسم کیان بر سرش تاج زر
جهان سربسrgشت او را زهی
به فرمان او دیو و مرغ و پری
فروزان شده تخت شاهی بدوی ۵
همم شهریاری و هم موبدی
روان را سوی روشنی ره کنم
در نام جُستن به گردان سپرد
چو خود و زره کرد و چون جوشنا
همه کرد پیدا به روشن روان ۱۰
بپیمود و زین چند بنهاد گنج
که پوشند هنگام بزم و نبرد
قَصَب کرد پرمايه، دیبا و خَزّ
به تار اندرون پود را بافتن
گرفتند ازو یکسر آموختن ۱۵
زمانه بدو شاد و او نیز شاد
بدین اندرون نیز، پنجاه خورد
به رسم پرستندگان دانیش
پرستنده را جایگه* کرد، کوه

۲۰. بدان تا پرستش بود کارشان
 صفی بر دگر دست بنشانند
 کجا شیرمردان جنگاورند
 کزیشان بود تخت شاهی بجای
 نسودی سه دیگر گُره را شناس
 ۲۵ بکارند و ورزند و خود بذرَوَند
 ز فرمان، سر آزاده و ژنده پوش
 تن آزاد و آباد گیتی بروی
 چه گفت آن سخنگوی، آزاده مرد
 چهارم که خوانند آهنوخوشی
 ۳۰ کجا همگان کارشان پیشه بود
 بدین اندرون سالِ پنجاه، نیز
 ازین هر یکی را یکی پایگاه
 که تا هرکس اندازه خویش را
 بفرمود دیوان ناپاک را
 ۳۵ هرآنچ از گِل آمد چو بشناختند
 به سنگ و به گج دیو، دیوار کرد
 چو گرمابه و کاخهای بلند
 زخارا گُهر جُست یک روزگار
 به چنگ آمدش چند گونه گُهر
 ۴۰ ز خارا به افسون برون آورید
 دگر بویهای خوش آورد باز
 چوبان و چوکافور و چون مُشکِ ناب
 پزشکی و درمان هر دردمند
 همان رازها کرد نیز آشکار

نَوان پیش روشن جهاندارشان
 همی نام، نیساریان خواندند
 فروزنده لشکر و کشورند
 وزیشان بود نام مردی پِپای
 کجا نیست بر کس ازیشان سپاس
 به گاه خورش سرزنش نشنوند
 وز آواز بیغاره آسوده گوش
 بر آسوده از داوَر و گفت و گوی
 که آزاده را کاهلی بند کرد
 همان دستورزان با سرکشی
 روانشان همیشه پراندیشه بود
 بخورد و بیخشد بسیار چیز
 سز او را بگزید و بنمود راه
 ببیند بدانند کم و بیش را
 به آب اندر آمیختن خاک را
 سبک خشت را کالبد ساختند
 نخست از بَرش هندسی کار کرد
 چو ایوان که باشد پناه از گزند
 همی کرد ازو روشنی خواستار
 چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
 شد آن بندها را سراسر کلید
 که دارند مردم به بویش نیاز
 چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
 در تندرستی و راه گزند
 جهان را نیامد چُنو خواستار

گذر کرد ازان پس به کشتی در آب
چنین سال پنجه، بورزید نیز
همه کردنیها چو آمد پدید
چو آن کارهای وی آمد بجای
به فرکیانی یکی تخت ساخت
که چون خواستی، دیو برداشتی
چو خورشید تابان میان هوا
جهان انجمن شد بر تخت او
به جمشید بر، گوهر افشانند
سر سال نو هر مَزِ فرودین
بزرگان بشادی بیاراستند
چنین روز فرخ ازان روزگار
چنین سال سبصد، همی رفت کار
ز رنج و زبذشان نبود آگهی
به فرمانش مردم نهاده دو گوش
چنین تا برآمد برین سالیان
جهان بُد بآرام ازان شادکام
چو چندین برآمد برین روزگار
جهان سر بسر گشت او* را رهی
یکایک به تخت مهی بنگرید
منی کرد آن شاه یزدانشناس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند
چنین گفت با سالخورده مهان
هنر در جهان از من آمد پدید
جهان را بخوبی من آراستم

ز کشور به کشور برآمد شتاب ۲۵
ندید از هنر بر خرد بسته چیز
به گیتی جز از خویشتن کس ندید
ز جای مهین برتر آورد پای
چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
ز هامون به گردون برافراستی ۵۰
نشسته برو شاه فرمانروا
فررومانده از فرّۀ بخت او
مران روز را روز نو خواندند
برآسوده از رنج تن، دل زکین
می و جام و رامشگران خواستند ۵۵
بمانده ازان خسروان یادگار
ندیدند مرگ اندران روزگار
میان بسته دیوان بسان رهی
ز رامش جهان بُد پرآوازِ نوش
همی تافت از شاه فرکیان ۶۰
یززدان بدو نَوُ بِنَوُ بُد پیام
ندیدند جز خوبی از شهریار
نشسته جهاندار، با فرّهی
به گیتی جز از خویشتن را ندید
یززدان بیبچید و شد ناسپاس ۶۵
چه مایه سخن پیش ایشان براند!
که جز خویشتن را ندانم جهان
چو من نامور، تختِ شاهی ندید
چنان گشت گیتی که من خواستم

۷۰ خور و خواب و آرامتان از من است
 بزرگی و دیهیم و شاهی مراست
 به دارو و درمان جهان گشت راست
 جز از من، که برداشت مرگ از کسی؟
 شما را ز من هوش و جان در تن است
 ۷۵ گراپدون که دانید من کردم این
 همه موبدان سرفکنده نگون
 چو این گفته شد فرّ یزدان از وی
 هران کس ز درگاه برگشت روی
 سه و بیست سال از در بارگاه
 ۸۰ هنر چون نیبوست با کردگار
 چه گفت آن سخنگوی با فرّ و هوش
 به یزدان هران کس که شد ناسپاس
 به جمشید بر تیره گون گشت روز
 همی راند از دیده خون در کنار
 ۸۵ همی کاست زو فرّ ایزدی

همه پوشش و کامتان از من است
 که گوید که جزمَن کسی پادشاست؟
 که بیماری و مرگ کس را نکاست
 وگر بر زمین شاه باشد بسی
 بمن نگرود هر که آهر من است
 مرا خواند باید جهان آفرین
 چرا، کس نیازست گفتن، نه چون
 گسست و جهان شد پراز گفت و گوی
 نماندی* به پیشش یکی نامجوی
 پراکنده گشتند یکسر سپاه
 شکست اندر آورد و بر بست کار
 چو خسرو شوی بندگی را بکوش
 به دلش اندر آید ز هر سو هراس
 همی کاست آن فرّ گیتی فروز
 همی کرد پوزش در کردگار
 بر آورده بر وی شکوه بدی



داستان ضحاک با پدرش

یکی مرد بود اندران روزگار
 گرانمایه، هم شاه و هم نیکمرد
 که مرداس نام گرانمایه بود
 مرو را زدوشیدنی چارپای
 ۹۰ بُز و اُشتر و میش را همچنین
 همان گاو دوشا به فرمانبری
 به شیر آن کسی را که بودی نیاز
 ز دشت سواران نیزه گذار
 ز ترس جهاندار با بادِ سرد
 به داد و دِهش برترین مایه بود
 زهر یک هزار آمدندی بجای
 به دوشندگان داده بُد پاکدین
 همان تازی آسپان همچون پری
 بدان خواسته دست بردی دراز

- پسر بُد* مران پاکدل را یکی
 جهانجوی رانام ضحاک بود
 کجا پیور شپش همی خواندند
 کجا پیور از پهلوانی شمار
 از اسپان تازی به زرین ستام
 شب و روز بودی دوبهره به زین
 چنان بُد که ابلیس روزی پگاه
 دلِ پورش از راه نیکی ببرد
 همانا خوش آمدش گفتار اوی
 بدوداد هوش و دل و جان پاک
 چو ابلیس دید آن که او دل به باد
 فراوان سخن گفت زیبا و نغز
 همی گفت دارم سخنها بسی
 جوان گفت: برگوی و چندین میای
 بدو گفت: پیمانَت خواهم نُخست
 جوان نیکدل بود، پیمانش کرد
 که راز تو با کس نگویم ز بُن
 بدو گفت جز تو کسی در سرای
 چه باید پدر چون پسر چون تو بود؟
 زمانه درین خواجه سالخورد
 بگير این سر مایه درگاه اوی
 برین گفته من چو داری وفا
 چو ضحاک بشنید اندیشه کرد
 به ابلیس گفت: این سزاوار نیست
 بدو گفت: اگر بگذری زین سخن
- کش از مهر بهره نبود اندکی
 دلیر و سبکسار و ناباک بود
 چنین نام بر پهلوی راندند
 بود در زبان دری ده هزار
 ورا بود پیور که بردند نام
 ز راه بزرگی نه از راه کین
 بیامد بسان یکی نیکخواه
 جوان گوش، گفتار او را سپرد
 نبود آگه از زشت کردار اوی
 برآگند بر تارک خویش خاک
 برافگند، ازان گشت بسیار شاد
 جوان را ز دانش تهی بود مغز
 که آن را جز از من نداند کسی
 بیاموز ما را تو، ای نیکرای
 پس آنکه سخن درگشایم دُرست
 چنان کو* بفرمود سوگند خورد
 ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
 چرا باید ای نامور کدخدای؟
 یکی پندت از من ببايد شنود
 همی دیرماند تو اندر نورد
 ترا زبید اندر جهان جاه اوی
 جهان را تو باشی یکی پادشا
 ز خون پدر شد دلش پر زرد
 دگرگوی کین از در کار نیست
 بتابی ز پیمان و سوگند من

بماند به گردنت سوگند و بند
 سرِ مردِ تازی به دام آورید
 ۱۲۰ پیرسید کین چاره بر من بگوی
 بدو گفت: من چاره سازم ترا
 تو در کار، خاموش می باش و بس
 چنان چون نباید بسازم تمام
 مران پادشارا در اندر سرای
 ۱۲۵ گرانمایه، شبگیر برخاستی
 سر و تن بشستی نهفته به باغ
 بران راه، واژونه دیو نژند
 پس ابلیس واژونه این ژرف چاه
 شب آمد، سوی باغ بنهاد روی
 ۱۳۰ چو آمد به نزدیک آن ژرف چاه
 به چاه اندر افتاد و بشکست پست
 به هر نیک و بد شاه آزاد مرد
 همی پروریدش بناز و پرنج
 چنان بدگنیش شوخ، فرزندی اوی
 ۱۳۵ به خون پدر گشت همداستان
 که فرزندی بدگر بود نرّه شیر
 اگر در نهانی سخن دیگر است
 فرومایه ضحاک بیدادگر
 به سر بر نهاد افسر تازیان
 ۱۴۰ چو ابلیس پیوسته دید این سخن
 بدو گفت چون سوی من تافتی
 اگر همچین نیز پیمان کنی

شوی خوار و ماند پذیرت ارجمند
 چنان شد که فرمان او برگزید
 نه برتابم از رای تو هیچ روی
 به خورشید سربر فرازم ترا
 نباید مرا یاری از هیچ کس
 تو تیغ سخن برمکش از نیام*
 یکی بوستان بود بس دلگشای
 ز بهر پرستش بیاراستی
 پرستنده با او نبردی چراغ
 یکی ژرف چاهی به ره بریکند
 به خاشاک پوشید و بشپرد راه
 سر تازیان مهتر نامجوی
 یکایک نگون شد سر بخت شاه
 شد آن نیکدل مرد یزدانپرست
 به فرزندی بر، نازده باد سرد
 بدو بود شاد و بدوداد گنج
 نجست از ره شرم پیوند اوی
 ز دانا شنیدستم این داستان
 به خون پدر، هم نباشد دلیر
 پژوهنده راز با مادر است
 بدین چاره بگرفت گاه پدر
 بریشان ببخشود سود و زیان
 یکی پسند دیگر نو افکنند بن
 ز گیتی همه کام دل یافتی
 نیچی ز گفتار و فرمان کنی

جهان سربرس پادشاهی تُراست دَد و دام با مرغ و ماهی تُراست
چو این گفته شد سازِ دیگر گرفت دگرگونه چاره گرفت، ای شگفت!

— ❁ —
خوالیگری کردن ابلیس

جوانی برآراست از خویشتن سخنگو و بینادل و پاک تن ۱۴۵
همیدون به ضحاک بنهاد روی نبودش جز از آفرین گفت و گوی
بدو گفت اگر شاه را درخورم یکی نامور پاک خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورشخانه پادشا بدو داد دستورِ فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش که کمتر بد از کُشتنِها خورش ۱۵۰
جز از رُستنیها نخوردند چیز ز هر چَزُ زمین سربر آورد نیز
پس آهرمَنِ بَدکُشِش رای کرد به دل کشتنِ جانور جای کرد
ز هرگونه از مرغ و از چار پای خورشگر بیاورد یک‌یک بجای
به خورش پیرورد برسان شیر بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند به فرمان او دل گروگان کند ۱۵۵
خورش زرده خایه دادش نخست
بخورد و برو آفرین کرد سخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ‌ساز
که فردات ازان‌گونه سازم خورش
برفت و همه شب سِگالش گرفت
دگر روز چون گنبدِ لاجورد
خورشها ز کبک و تَدرو سفید
شه‌تازیان چون به خوان دست برد
سوم روز خوان را به مرغ و بره

۱۶۵ به روز چهارم چو بنهاد خوان
 بدو اندرون زعفران و گلاب
 چو ضحاک دست اندر آورد و خورد
 بدو گفت بنگر که تا آرزوی
 خورشگر بدو گفت کای پادشا
 ۱۷۰ مراد دل سراسر پر از مهرِ توست
 یکی حاجتستَم ز نزدیک شاه
 که فرمان دهد شاه تا کتفِ اوی
 چو ضحاک بشنید گفتارِ اوی
 بدو گفت دادم من این کامِ تو
 ۱۷۵ بفرمود تا دیو، چون جُفت او
 چو بوسید، شد در زمین ناپدید
 دو مار سیاه از دو کتفش بُرُست
 سرانجام بُبرید هر دو ز کتف
 چو شاخ درخت آن دو مار سیاه
 ۱۸۰ پزشکان فرزانه گرد آمدند
 ز هرگونه نیرنگها ساختند
 بسان پزشکی، پس ابلیس، تفت
 بدو گفت کین بودنی کار بود
 خورش ساز و آرامشان ده به خورد
 ۱۸۵ بجز مغز مردم مدهشان خورش
 نگر نزه دیو اندران جُست و جو
 مگر تا یکی چاره سازد نهان

خورش ساخت از پشت گاو جوان
 همان سالخورده می و مُشکِ ناب
 شگفت آمدش زان هُشیوار مرد
 چه خواهی، بخواه از من ای نیکخوی
 همیشه بزنی شاد و فرمانروا
 همه توشهٔ جانم از چهرِ توست
 وگرچه مرا نیست این پایگاه
 بیوسم، بمالم برو چشم و روی
 نهانی ندانست بازارِ اوی
 بلندی بگیرد مگر نامِ تو
 همی بوسه‌ای داد بر سُفت او
 کس اندر جهان این شگفتی ندید
 غمی گشت و از هر سویی چاره جست
 سزد گر بمانی ازو در شگفت
 برآمد دگر باره از کتفِ شاه
 همه یک بیک داستانها زدند
 مران درد را چاره نشناختند
 بفرزانگی نزد ضحاک رفت
 بمان تا چه ماند نباید دُرود
 نشاید جز این چاره‌ای نیز کرد
 مگر خود بمیرند ازین پرورش
 چه جُست وجه دید اندرین گفت و گو
 که پردخته ماند ز مردم جهان



تباه شدن روزگار جمشید

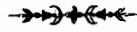
- ازان پس برآمد از ایران خروش
سیه گشت رخشنده روز سفید
برو تیره شد فرّه ایزدی
پدید آمد از هر سوی خسروی
سپه کرده و جنگ را ساخته
یکایک از ایران برآمد سپاه
شنودند کانجا یکی مهتر است
سواران ایران همه شاهجوی
به شاهی برو آفرین خواندند
کی اژدها فاش بیامد چو باد
از ایران و از تازیان لشکری
سوی تخت جمشید بنهاد روی
چو جمشید را بخت شد کندزو
برفت و بدو داد تخت و کلاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه
چو صدسالش اندر جهان کس ندید
صدم سال روزی به دریای چین
چو ضحاکش آورد ناگه به چنگ
به اژه مرو را به دو نیم کرد
نهان بود چند از دم اژدها
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
ازو بیش بر تخت شاهی که بود؟
گذشته بدو سالیان هفتصد
- پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
گسستند پیوند با جمشید
به کژی گرایید و ناپخردی ۱۱۰
یکی نامداری ز هر پهلوی
دل از مهر جمشید پرداخته
سوی تازیان برگرفتند راه
پراز هول، شاه اژدها پیکر است
نهادند یکسر به ضحاک روی ۱۱۵
ورا شاه ایران زمین خواندند
به ایران زمین، تاج بر سر نهاد
گزين کرد گردان هر کشوری
چو انگستری کرد گیتی بروی
بتنگ آوریدش جهاندار نو ۲۰۰
بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
سپردش به ضحاک تخت و کلاه
ز چشم همه مردمان ناپدید
پدید آمد آن شاه ناپاکدین
یکایک ندادش زمانی درنگ ۲۰۵
جهان را ازو پاک و بی بیم کرد
بفرجام هم زو نیامد رها
زمانه ربودش چو بیچاده گاه
ازان رنج بردن چه آمدش سود؟
پدید آوریدش بسی نیک و بد ۲۱۰

چه باید همی زندگانی دراز
همی پروراندت با شَهد و نوش
یکایک چو گویی که گسترد مهر
بدو شاد باشی و نازی بدوی
۲۱۵ یکی نَغز بازی برون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج

که گیتی نخواهد گشادنت راز
جز آوازِ نرمت نیاید به گوش
که خواهد نمودن به من مهرِ چهر
همه رازِ دل برگشایی* بدوی
به دلت اندر از درد خون آورد
خدایا مرا زود بزَهان ز رنج



ضَحَاک



پادشاهی ضَحَاک هزار سال بود

چو ضَحَاک بر تخت شد شهریار
سراسر زمانه بدو گشت باز
نهان گشت آیین فرزندگان
هنر خوار شد جادویی ارجمند
شده بر بدی دست دیوان دراز
دو پاکیزه از خانه جَمَشید
که جمشید را هر دو دختر بُدند
ز پوشیده رویان یکی شَهزناز
به ایوان ضَحَاک بردندشان
بپروردشان از رَه بدخویی
ندانست خود جز بدآموختن
چنان بُد که هر شب دو مرد جوان
خورشگر بردی به ایوان شاه
بکشتی و مغزش بپرداختی
دو پاکیزه از کشور پادشا
یکی نامش اَرَمایِل پاکدین
چنان بُد که بودند روزی بهم
ز بیدادگر شاه و از لشکرش
یکی گفت ما را بخوالیگری

بِرو سالیان انجمن شد هزار
برآمد برین روزگاری دراز
پراگنده شد کام دیوانگان
نهان راستی آشکارا گزند
ز نیکی نبودی سخن جز پراز ۵
برون آوریدند لرزان چو بید
سربانوان را چو افسر بُدند
دگر ماهرویی به نام ارنواز
بدان از دهافش سپردندشان
بیامُختشان کَرّی و جادویی ۱۰
جز از کشتن و غارت و سوختن
چه کِهتر، چه از تُخِمه پهلوان
و زو ساختی راه در مان شاه
مران ازدها را خورش ساختی
دو مرد گرانمایه پارسا ۱۵
دگر نام گَرَمایِل پیش بین
سخن رفت هرگونه از بیش و کم
وزان رسمهای بد اندر خورش
بباید بر شاه رفت آوری

۲۰ وزان پس یکی چاره‌ای ساختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون
برفتند و خوالیگری ساختند
خورشخانه پادشاه جهان
چو آمدش هنگام خون ریختن
ازان روزبانان و مردمکشان
زنان پیش خوالیگران تاختند
پر از درد خوالیگران را جگر
همی بنگرید این بدان آن بدین
ازان دو یکی را برداختند
۳۰ برون کرد مغز سر گوسفند
یکی را به جان داد زنهار و گفت
نگر تا نباشی به آباد شهر
به جای سرش زان سر بی بها
ازین گونه هر ماهیان، سی جوان
۲۵ چو گرد آمدندی ازیشان دویست
خورشگر بریشان بژ و چند میش
کنون کرد ازان تخمه دارد نژاد
بود خانه‌هاشان سراسر پلاس
پس آیین ضحاک و ازونه‌خو
۲۰ ز مردان جنگی یکی خواستی
کجا نامور دختر خوبروی
پرستنده کردیش بر پیش خویش

ز هرگونه اندیشه انداختن
یکی را توان آوریدن برون
خورشها به اندازه پرداختند
گرفت آن دو بیدار خرم نهران
ز شیرین روان اندر آویختن
گرفته دو مرد جوان را گشان
ز بالا به روی اندر انداختند
پر از خون دو دیده، پر از کینه سر
ز کردار بیداد شاه زمین
جزین چاره‌ای نیز نشناختند
بر آمیخت با مغز آن ارجمند
نگر تا بیاری سر اندر نهفت
ترا در جهان کوه و دشتست بهر
خورش ساختند از پی اژدها
ازیشان همی یافتندی روان
بران سان که شناختندی که کیست
بدادی و صحرا نهادیش پیش
کز آباد ناید* به دل برش یاد
ندارند در دل زیزدان هراس
چنان بد که چون می‌بدش آرزو
به کشتی، که با دیو برخاستی
پرده درون پاک بی‌گفت و گوی
نه رسم کیی بد، نه آیین، نه کیش

اندر خواب دیدن ضحاک فریادون را

چو از روزگارش چهل سال ماند
در ایوان شاهی شبی دیرباز
چنان دید کز شاخ شاهنشهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان
کمر بستن و رفتن شاهوار
دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ
یکایک همان گرد کهتر بسال
بدان زه دو دستش بیستی چو سنگ
بدین خواری وزاری و گرم و درد
همی تاختی تا دماوند کوه
بیچید ضحاک بیدادگر
یکی بانگ برزد به خواب اندرون
بجستند خورشید رویان ز جای
چنین گفت ضحاک را ارنواز
پ آرام خفته تو در خان خویش
جهانی سراسر به فرمان توست
زمین، هفت کشور به شاهی تراست
چه بودت که زان سان بجستی زجای؟
به خورشید رویان سپهدار گفت
گرایدون که این داستان بشنوید
به شاه* گرانمایه گفت ارنواز
توانیم کردن مگر چاره‌ای
برآورد پس او نهان از نهفت

نگر تا بسر بزش یزدان چه راند
به خواب اندرون بود با ارنواز
سه جنگی پدید آمدی ناگهان
به بالای سزُو به چهر کیان
به چنگ اندرون گرزّه گاوسار
زدی بر سرش گرزّه گاو زنگ
ز سر تا به پایش کشیدی دوال
نهادی به گردن برش پالهنگ
پراکنده بر تازکش خاک و گرد
کشان و دمان از پس اندر گروه
بلرزید و ناگه برآورد سر
که لرزان شد آن خانه صد ستون
از آن غلغل نامور کدخدای
که شاها چه بودت؟ بگویی براز
چه دیدی بگویی چه آمدت پیش؟
دد و دیو و مردم نگهبان توست
سر ماه تا پشت ماهی تراست
به ما بازگوی جهان کدخدای
که این خواب را بازباید نهفت
شودتان دل از جان من ناامید
که بر ما ببايد گشادنت راز
که بیچاره‌ای نیست پتیاره‌ای
همه خواب یک یک بدیشان بگفت

چنین گفت با نامور، خویروی
 نگینِ زمانه سرِ تخت توست
 تو داری جهان زیر انگشتری
 ز هر کشوری گرد کن مهتران
 ۷۰ سخن سربسر موبدان را بگوی
 نگه کن که هوش تو بر دست کیست
 چو دانستیش چاره کن آن زمان
 شه پُرمَنش را خوش آمد سخن
 جهان از شب تیره چون پَرِ زاغ
 ۷۵ تو گفتی که بر گنبد لاجورد
 سپید هرانجا که بُد موبدی
 ز کشور به نزدیک خویش آورید
 بخواند و به یک جایشان گرد کرد
 بگفتا مرا زود آگه کنید
 ۸۰ نهانی سخن گردشان خواستار
 که بر من زمانه کی آرد بسر؟
 گر این راز بر ما ببايد گشاد
 لب موبدان خشک و رخساره سرد
 که گر بودنی باز گویم راست
 ۸۵ وگر نشنود بودنیها دُرُست
 سه روز اندر آن کار شد روزگار
 به روز چهارم بر آشفته شاه
 که گر زنده تان، دار باید بسود
 همه موبدان سرفکنده نگون
 ۹۰ ازان نامداران بسیار هوش

که مگذار این را، ره چاره جوی
 جهان روشن از نامور بخت توست
 دَد و مردم و مرغ و دیو و پری
 ز اخترشناسان و از بخردان
 پژوهِش کن و رازها بازجوی
 ز مردم نژاد از ز دیو و پریست
 بخیره مترس از بد بدگمان
 که آن سرو سیمین برافکند بُن
 همانگه سر از کوه برزد چراغ
 بگسترد خورشید یاقوتِ زرد
 سخندان و بیداردل بخردی
 بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
 و زیشان همی جُست درمان درد
 روان را سوی روشنی ره کنید
 ز نیک و ز بد گردش روزگار
 کِرا باشد این تاج و تخت و کمر؟
 وگر سر به خواری ببايد نهاد؟
 زبان پر زگفتار و دل پر ز درد
 شود جان بیکبار و جان بی بهاست
 ببايد هم اکنون ز جان دست شست
 سخن کس نیارست کرد آشکار
 بـدان مـوبدانِ نماینده راه
 وگـر بودنیها ببايد نمود
 به دونیمه دل، دیدگان پر ز خون
 یکی بود بینادل و راستکوش

خردمند و بیدار و زیرک بنام
 دلش تنگتر گشت و بی‌باک شد
 بدو گفت پردخته کن سر ز باد
 جهاندار پیش از تو بسیار بود
 فراوان غم و شادمانی شمرد
 اگر باره آهنینی پِ پای
 کسی را بود زین سپس تختِ تو
 کجا نام او آفریدون بود
 هنوز ان سپهد ز مادر نژاد
 چو او زاید از مادرِ پره‌نر
 به مردی رسد برکشد سر به ماه
 به بالا شود چون یکی سَر و بُرز
 زند بر سرت گرزّه گاوروی
 بدو گفت ضَحَاک ناپاک‌دین
 دلاور بدو گفت اگر بخردی
 برآید به دست تو هوشِ پدژش
 یکی گاو پُرمايه خواهد بُدن
 تبه گردد آن هم به دست تو بر
 چو ضَحَاک بشنید و بگشاد گوش
 گرانمایه از پیش تختِ بلند
 چو آمد دل تاجور باز جای
 نشانِ فریدون به گرد جهان
 نه آرام بودش نه خواب و نه خورد
 ازان موبدان او زدی پیش‌گام
 گشاده زبان پیش ضَحَاک شد
 که جز مرگ را کس ز مادر نژاد
 که تخت مهی را سزاوار بود
 چو روز درازش سرآمد، بُمرد ۱۰
 سپهرت بساید، نمائی به جای
 به خاک اندر آرد سر بختِ تو
 زمین را سپهری همایون بود
 نیامد گه تریش و سرد باد
 بسان درختی بود بارور ۱۰۰
 کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
 به گردن برآرد ز پولاد گرز
 به بندت درآرد ز ایوان به کوی
 چرا بنددم، چیست با منش کین؟
 کسی بی‌بھانه نجوید بدی ۱۰۵
 وزان درد گردد پر از کینه سَرش
 جهانجوی را دایه خواهد بُدن
 بدین کین کشد گرزّه گاوسر
 ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
 بتابید رویش ز بیم گزند ۱۱۰
 به تخت کیان اندر آورد پای
 همی باز جُست آشکار و نهان
 شده روز روشن بدو لاجورد

اندر زادن فریدون

برآمد برین روزگاری دراز
 ۱۱۵ خجسته فریدون ز مادر بزاد
 ببالید بر سان سرو سَهی
 جهانجوی با فرّ جمشید بود
 جهان را چو بارانِ بپایستگی
 به سر بر، همی گشت گردان سپهر
 ۱۲۰ همان گاو، کش نام پُرمايه بود
 ز مادر جدا شد چو طاووس نَر
 شده انجمن بر سرش بخردان
 که کس در جهان گاو چونان ندید
 زمین کرد ضحاک پر گفت و گوی
 ۱۲۵ فریدون که بودش پدر آبتین
 گریزان و از خویشتن گشته سیر
 ازان روزبانان ناپاک مرد
 گرفتند و بردند بسته چو یوز
 خردمند مام فریدون چو دید
 ۱۳۰ فرّانک بُدش نام و فرخنده بود
 روان گشت و دل خسته از روزگار
 کجا نامور گاو، پُرمايه بود
 به پیش نگهبانِ آن مرغزار
 بدو گفت کین کودک شیرخوار
 ۱۳۵ پدروارش از مادر اندر پذیر
 اگر باره خواهی، روانم تُراست

که شد ازدهافش به تنگی فراز
 جهان را یکی دیگر آمد نهاد
 همی تافت زو فرّ شاهنشهی
 بکردارِ تابنده خورشید بود
 روان را چو دانشِ بشایستگی
 شده رام با آفریدون به مهر
 ز گاوِان وُرا برترین پایه بود
 به هر موی بر، تازه رنگی دگر
 ستاره‌شناسان و هم موبدان
 نه از پیر سر کاردانان شنید
 به گرد زمین در همین جست و جوی
 شده تنگ بر آبتین بر، زمین
 بر آویخت ناگاه در دام شیر
 تنی چند روزی بدو باز خورد
 بَر و بر، سر آورد ضحاک روز
 که بر جفت او بر، چنان بد رسید
 به مهر فریدون دل آگنده بود
 همی رفت گریان سوی مرغزار
 که رخشنده* بر تنش پیرایه بود
 خروشید و بارید خون در کنار
 زمن روزگاری به زنه‌ار دار
 وزین گاو نَغزش بی‌رور به شیر
 گروگان کنم جان بدان کت هواست

پرستنده بيشه و گاو نغز
 که چون بنده بر پيش فرزند تو
 فرانک بدو داد فرزند را
 سه سالش پدروار ازان گاو شير
 نشد سير ضحاک ازان جست و جوی
 دوان مادر آمد سوی مرغزار
 که اندیشه‌ای در دلم ایزدی
 همی کرد باید کزان چاره نیست
 ببرم پی از خاک جادوستان
 شوم ناپدید از میان گروه
 بیاورد فرزند را چون نوند
 یکی مرد دینی بدان کوه بود
 فرانک بدو گفت کای پاکدین
 بدان کین گرانمایه فرزند من
 ببرد سر و تاج ضحاک را
 ترا بود باید نگهبان اوی
 پذیرفت فرزند او نیکمرد
 خبر شد به ضحاک یک روزگار
 بیامد پر از کینه چون پیل مست
 همه هرچه دید اندرو چارپای
 سبک سوی خان فریدون شتافت
 به ایوان او آتش اندر فگند

چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
 باشم پذیرنده پند تو
 بگفتش بدو گفتمی پند را
 همی داد هشیار* زنهاریگیر ۱۴۰
 شد از گاو، گیتی پر از گفت و گوی
 چنین گفت با مرد زنهاردار
 فراز آمدست از ره بخردی
 که فرزند و شیرین روانم یکیست
 شوم با پسر سوی هندوستان ۱۴۵
 مرین را برم تا به البرز کوه
 چو غم ژیان سوی کوه بلند
 که از کار گیتی بی‌انده بود
 منم سوگواری از ایران زمین
 همی بود خواهد سر انجمن ۱۵۰
 سپارد کمر بند او خاک را
 پدروار، لرزنده بر جان اوی
 نیاورد هرگز بدو باد سرد
 ازان بيشه و گاو و آن مرغزار
 مران گاو، پرمایه را کرد پست ۱۵۵
 بیفکند، ازیشان بیردخت جای
 فراوان پژوهید و کس را نیافت
 ز پای اندر آورد کاخ بلند



پرسیدن فریدون نژاد خود را از مادر

چو بگذشت برآفریدون دو هشت
 ۱۶۰ بر مادر آمد پژوهید و گفت
 بگو مرا تا که بودم پدر؟
 چه گویم کیَم بر سرانجمن
 فَرانک بدو گفت کای نامجوی
 تو بشناس گز مرز ایران زمین
 ۱۶۵ ز تخم کیان بود و بیدار بود
 ز تهمورث گُرد بودش نژاد
 پدر بُد تُرا و مرا نیک شوی
 چنان بُد که ضحاکِ جادو پرست
 ازو من نهانت همی داشتم
 ۱۷۰ پدرت آن گرانمایه مرد جوان
 اَبَرکَتِفِ ضحاکِ جادو، دو مار
 سرِ بابت از مغز پرداختند
 سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای
 یکی گاو دیدم چو خرّم بهار
 ۱۷۵ نگهبان او پای کرده به کش
 بدو دادمت روزگاری دراز
 ز پستان آن گاوِ طاووس رنگ
 سرانجام ازان گاو و آن مرغزار
 ز بیشه بی‌ردم تُرا ناگهان
 ۱۸۰ بیامد بکشت آن گرانمایه را
 وز ایوان ما تا به خورشید، خاک
 از البرز کوه اندر آمد به دشت
 که بگشای بر من نهان از نهفت
 کیَم من، بتخّم از کدامین گهر؟
 یکی دانشی داستانی بزن
 بگویم تُرا هر که *گفتی بگوی
 یکی مرد بُد نام او آبتین
 خردمند و گُرد بی‌آزار بود
 پدر بر پدر بر، همی داشت یاد
 نَبُد روز روشن مرا جز بدوی
 از ایران به جان تو یازید دست
 چه مایه بید روز بگذاشتم
 فدا کرد پیش تو روشن روان
 پُرست و برآورد از *ایران دمار
 مران اژدها را خورش ساختند
 که کس را نبود ایچ *اندیشه‌ای
 سرپای او پر ز رنگ و نگار
 نشسته به پیش اندرون شاه‌فَش
 همی پروریدت به بر بر، بناز
 برافراختی چون دلاور نهنگ
 یکایک خیر شد سوی شهریار
 گریزان ز ایران و از خان و مان
 چنان بی‌زبان مهربان دایه را
 برآورد و کرد آن بلندی مَغاک

فریدون برآشفت و بُگشاد گوش
 دلش پر ز درد و سرش پر ز کین
 چنین داد پاسخ به مادر که شیر
 کنون کردنی کرد جادوپرست
 بسپویم به فرمان یزدان پاک
 بدو گفت مادر که این رای نیست
 جهاندار ضَحَاکِ با تاج و گاه
 چو خواهد ز هر کشوری صد هزار
 جُزین است آیین پیوند و کین
 که هر کو نَبیذِ جوانی چشید
 بدان مستی اندر دهد سر به باد
 تُرا ای پسر پند من یاد باد

۱۸۵
 ۱۹۰

ز گفتار مادر برآمد به جوش
 بر آبرُو ز خشم اندر آورد چین
 نگرده مگر بناز مودن دلیر
 مرا برد باید به شمشیر دست
 برآرم ز ایوان ضَحَاکِ خاک
 تُرا با جهان سربسر پای نیست
 میان بسته فرمان او را سپاه
 کمر بسته او را کند کارزار
 جهان را به چشم جوانی مبین
 به گیتی جز از خویشتن را ندید
 تُرا روز جز شاد و خرّم مباد
 بجز گفتِ مادر دگر باد، باد

داستان ضَحَاکِ با کاوہ آهنگر

چنان بُد که ضَحَاکِ خود، روز و شب
 بدان بُرز بالا، ز بیمش نشیب
 چنان بُد که یک روز بر تخت عاج
 ز هر کشوری مهران را بخواست
 ازان پس چنین گفت با موبدان
 مرادر نهانی یکی دشمنست
 ندارم همی دشمن خُرد خوار
 همی زین فزون بایدم لشکری
 یکی لشکری خواهم انگیختن
 بساید برین بود همداستان
 یکی محضر اکنون بساید نَبشت

۱۹۵
 ۲۰۰

به یاد فریدون گشادی دو لب
 دلش زافریدون شده پر نَهب
 نهاده به سر بر ز پیروزه تاج
 که در پادشاهی کند پشت راست
 که ای پر هنر نامور بخردان
 که بر بخردان این سخن روشنت
 بترسم همی از بدِ روزگار
 هم از مردم و هم ز دیو و پری
 ابا دیو، مردم برآمیختن
 که من ناشکیم برین داستان
 که جز تخم نیکی سپهد نکشت

۲۰۵ نگوید سخن جز همه راستی
 ز بیم سپهد همه راستان*
 دران محضر ازدها ناگزیر
 همانگه یکایک ز درگاه شاه
 ستم دیده را پیش او خواندند
 ۲۱۰ بدو گفت مهتر به روی دُژم
 خروشید و زد دست بر سر زشاه
 بده داد من، کنامدَشتم دوان
 اگر داد دادن بود کار تو
 ز تو بر من آمد ستم بیشتر
 ۲۱۵ ستم گر نداری تو بر من روا
 مرا بود هژده پسر در جهان
 ببخشای بر من یکی را، نگر
 شها من چه کردم؟ یکی بازگوی
 به حال من ای تاجور در نگر
 ۲۲۰ مرا روزگاری چنین، کوژ کرد
 جوانی نماندست و فرزند نیست
 ستم را میان و گرانه بود
 بهانه چه داری تو بر من؟ بیار
 یکی بسی زیان مرد آهنگرم
 ۲۲۵ تو شاهی و گر ازدهایبگری
 اگر هفت کشور به شاهی تُراست
 شُماریت با من نباید گرفت
 مگر کز شُمار تو آید پدید
 که مارانت را مغز فرزند من
 نخواهد به داد اندرون کاستی
 بدان کار گشتند همداستان
 گواهی نپشتند بُرنا و پیر
 برآمد خروشیدن دادخواه
 بر نامدارانش بنشانند
 که برگوی تا از که دیدی ستم؟
 که شاهها منم کاوه دادخواه
 همی نالم از تو به رنج روان
 بیفزاید ای شاه مقدر تو
 زنی بر دلم هر زمان نیشتر
 به فرزند من دست بردن چرا؟
 ازایشان یکی مانده است این زمان
 که سوزان شود هر زمانم جگر
 وگر بسی گناهم بهانه مجوی
 میفزای بر خویشتن درد سر
 دلی بسی امید و سری پر زرد
 به گیتی چو فرزند پیوند نیست
 همیدون ستم را بهانه بود
 که بر من سیگالی بد روزگار؟
 ز شاه آتش آید همی بر سرم
 بسباید بدین داستان داوری
 چرا رنج و سختی همه بهر ماست؟
 بدان تا جهان ماند اندر شگفت
 که نوبت زگیتی به من چون رسید
 همی داد باید به هر انجمن

- سپهبد به گفتار او بنگرید
بدو باز دادند فرزند اوی
بفرمود پس کاوه را پادشا
چو بر خواند کاوه همه محضرش
خروشید کای پایمردان دیو
همه سوی دوزخ نهادید. روی
نباشم بدین محضر اندر گوا
خروشید و برجست لرزان ز جای
گرانمایه فرزند او پیش اوی
مِهان شاه را خواندند آفرین
ز چرخ فلک بر سرت بادِ سرد
چرا پیش تو کاوه خامگوی
همی محضر ما به پیمان تو
سر و دل پر از کینه کرد و پرفت
ندیدیم ازینکار ما زشت تر
کی نامور پاسخ آورد زود
که چون کاوه آمد ز درگه* پدید
میان من و او به ایوان دُرست
همیدون چو او زد به سر بر دودست
ندانم چه شاید بدن زین سپس
چو کاوه برون آمد از پیش شاه
همی بر خروشید و فریاد خواند
ازان چرم کناهنگران پشت پای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
خروشان همی رفت نیزه به دست
۲۳. شگفت آمدش کنان شگفتی بدید
بخوبی بجُستند پیوند اوی
که باشد بدان محضر اندر گوا
سُبک سوی پیران آن کشورش
بریده دل از ترس گیهان خدیو
۲۴. سپردید دلها به گفتار اوی
نه هرگز بر اندیشم از پادشا
بدرید و بسپرد محضر به پای
از ایوان برون شد خروشان به کوی
که ای نامور شهریار زمین
نیارد گذشتن به روز نبرد
۲۵. بسان همالان کند سرخ، روی؟
بدرد، بسیچد ز فرمان تو؟
تو گفتی که عهد فریدون گرفت
بماندیم خیره بدین کار در
که از من شگفتی نباید شنود
دو گوش من آوای او را شنید
یکی آهنی کوه گفتی پرست
شگفتی! مرا در دل آمد شکست
که راز سپهری ندانست کس
۲۶. بَرُو انجمن گشت بازارگاه
جهان را سراسر سوی داد خواند
بیپوشند هنگام زخم درای
همان که ز بازار برخاست گرد
که ای نامداران یزدانپرست

۲۵۵ کسی کو هوای فریدون کند
 یکایک به نزد فریدون شویم
 بپویدد کین مهتر آهرمنست
 بدان بی بها ناسزاوار پوست
 همی رفت پیش اندرون مردگرد
 ۲۶۰ بدانست خود کسافریدون کجاست
 بیامد به درگاه سالار نو
 چو آن پوست بر نیزه بر، دید کی
 بیاراست آن را به دیبای روم
 بزد بر سر خویش چون گرد ماه
 ۲۶۵ فروهشت ازو سرخ و زرد و بنفش
 ازان پس هران کس که بگرفت گاه
 بران بی بها چرم آهنگران
 ز دیبای پرمایه و پرنیان
 که اندر شب تیره خورشید بود
 ۲۷۰ بگشت اندرین نیز چندی جهان
 فریدون چو گیتی بران گونه دید
 سوی مادر آمد کمر بر میان
 که من رفتنی ام سوی کارزار
 زگیتی جهان آفرین برتر است
 ۲۷۵ فروریخت آب از مژه مادرش
 به یزدان همی گفت: زنهار من
 بگردان ز جانش نهیب بدان
 فریدون سبک، ساز رفتن گرفت
 برادر دو بودش، دو فرخ همال

سر از بند ضحاک بیرون کند
 بدان سایه فرّ او بغنّویم
 جهان آفرین را بدیل دشمنست
 پدید آمد آواز دشمن ز دوست
 سپاهی برو انجمن شد، نه خُرد
 سراندر کشید و همی رفت راست
 بدیدندش ازدور و برخاست غو
 پنیکی یکی آختر افگند پی
 ز گوهر برو پیکر از زرّ بوم
 یکی فال فرّخ، پی افگند شاه
 همی خواندش کاویانی درفش
 پشاهی به سر برنهادی کلاه
 بر آویختی نوینو گوهران
 بران گونه گشت آختر کاویان
 جهان را ازو دل پر امید بود
 همی بودنی داشت اندر نهان
 جهان پیش ضحاک واژونه دید
 به سر برنهاده کلاه کیان
 تُرا جز نیایش مباد ایچ کار
 دَرُوزن به هر نیک وید، هر دودست
 همی خواند با خون دل داوَرش
 سپردم به توای جهاندار من
 بپرداز گیتی ز نابخردان
 سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
 ازو هر دو آزاده مهتر به سال

- ۲۸۰ دگر نام پُرما یہ شاد کام
 کہ خرّم زید ائی دلیران و شاد
 بہ ما باز گردد کلاہ مہی
 یکی گرز سازند ما را، گران
 بہ بازار آہنگران تافتند
 ۲۸۵ بہ سوی فریدون نہادند روی
 وزان گرز، پیکر بریشان نمود
 ہمیدون بہ سان سر گاومیش
 چو شد ساختہ کارِ گرزِ گران
 فروزان پکردارِ خورشید بُرز
 ۲۹۰ ببخشیدشان جامہ و سیم و زر
 بسی دادشان مہتری را نُوید
 بشویم شما را سر از گرد پاک
 چو از نام دادار یاد آورم
 یکی بود ازیشان کیانوش نام
 فریدون بریشان سخن برگشاد
 کہ گردون نگر دد بجز بر بہی
 بیارید دانندہ آہنگران
 چو بگشاد لب ہر دو ہشتافتند
 ازان پیشہ* ہر کس کہ بُد نامجوی
 جہانجوی پَرگار بگرفت زود
 نگاری نگارید بر خاکِ پیش
 بدان دست بردند آہنگران
 بہ پیش جہانجوی بردند گرز
 پسند آمدش کارِ پولادگر
 ہمی کردشان نیز فرخ امید
 کہ گر اژدہا را کنم زیرِ خاک
 جہان را ہمہ سوی داد آورم

رفتن فریدون بہ جنگ ضحاک

- فریدون بہ خورشید بر، بُرد سر
 برون شد بشاری بہ خرداد روز
 سپاہ انجمن شد بہ درگاہ او
 بہ پیلان گردنکش و گاومیش
 کیانوش و پُرما یہ بر دستِ شاہ
 ہمی رفت منزل بہ منزل چو باد
 رسیدند بر تازیانی نَوَند
 درآمد بدین جایِ نیکان فرود
 ۲۹۵ بہ کینِ پدر تنگ بستش کمر
 بہ نیک اختر و فالِ گیتی فروز
 بہ ابر اندر آمد سرِ گاہِ او
 سپہ را ہمی توشہ بردند پیش
 چو کھتر برادر وُرا نیکخواہ
 سری پر زکینہ دلی پر ز داد
 ۳۰۰ بہ جایی کہ یزدانپرستان بُدند
 فرستاد نزدیک ایشان درود

چو شب تیره تر گشت، ازان جایگاه
 فروهشته از مُشک تا پائی، موی
 سروشی بدو آمده از بهشت
 ۳۰۵ سوی مهتر آمد به سان پری
 که تا بندها را بدانند کلید
 فریدون بدانست کین ایزدبست
 شد از شادمانی رُخس آرغوان
 خورشها بیاراست خوالیگران
 ۳۱۰ چو شد نوش خورده، شتاب آمدش
 چو آن ایزدی رفتن و کارِ اوی
 برادر سَبُک هر دو برخاستند
 یکی کوه بود از بر بُرز کوه
 به پایین کُنه شاه خفته بناز
 ۳۱۵ به کُنه بر شدند آن دو بیدادگر
 چو ایشان ازان کوه کنند سنگ
 وزان کوه، غلتان فروگاشتند
 به فرمان یزدان، سر خفته مرد
 به افسون همان سنگ برجای خویش
 ۳۲۰ برادر بدانست کان* ایزدبست
 فریدون کمر بست و اندر کشید
 براند و بُدش کاوه پیش سپاه
 برافراشته کاویانی درفش
 به آرَوند رود اندر آورد روی
 ۳۲۵ اگر پهلوانی ندانی زبان
 دگر منزل، آن شاه آزاد مرد

خرامان بیامد یکی نیکخواه
 بکردار حورِ بهشتیش روی
 که تا بازگوید بدو خوب و زشت
 نهانی بیامُختش* افسونگری
 گشاده به افسون کند ناپدید
 نه آهرمنی و نه کارِ بدیست
 که تن را جوان دید و دولت جوان
 یکی پاک خوان از درِ مهتران
 گران شد سرش، رایِ خواب آمدش
 بدیدند و آن بختِ بیدار اوی
 تبه کردندش را بیاراستند
 برادزش هر دو، نهان از گروه
 شده یک زمان از شبِ دیر یاز
 وزیشان بُد هیچ کس را خبر
 بدان تا بکوبد سرش بی درنگ
 مران خفته را کشته پنداشتند
 خروشیدن سنگ بیدار کرد
 ببست و نغلتید یک ذره بیش
 نه از راه بیکار و دستِ بدیست
 نکرد آن سخن را بدیشان پدید
 برافراز راند او ازان جایگاه
 همایون همان خسروانی درفش
 چنان چون بود مردِ دیهمجوی
 به تازی تو آرَوند را دجله خوان
 لب دجله و شهر بغداد کرد

- چو آمد به نزدیک آروند رود
 که کشتی و زورق اندر شتاب
 بدان تازیان گفت پیروز شاه
 مرا با سپاهم بدان سو رسان
 نیاورد کشتی نگهبان رود
 چنین داد پاسخ که شاه جهان
 مرا گفت کشتی مران تا نخست
 فریدون چو بشنید شد خشمناک
 بستندی میان کیانی بست
 سرش تیز شد کینه و جنگ را
 بستند یارانش یکسر کمر
 بدان بادپایان با آفرین
 سر سرکشان اندر آمد به خواب
 ز آب اندرون تن برآورد و یال
 به خشکی رسیدند، سرکینه جوی
 چو بر پهلوانی زبان راندند
 به تازی کنون خانه پاک، خوان
 ازان دشت، نزدیک شهر آمدند
 ز یک میل کرد آفریدون نگاه
 که ایوانش برتر ز کیوان نمود
 فروزنده چون مشتری بر سپهر
 بدانست کنان خانه ازدهاست
 به یارانش گفت آن که زین تیره خاک
 بترسم همی آنکه با او جهان
 همان به که ما را برین جای جنگ
- فرستاد زی رودبانان درود
 گذارید یکسر بران روی آب
 که کشتی برافگن هم اکنون به راه
 ازینها یکی را بدین سو ممان
 نیامد به گفت فریدون فرود
 چنین گفت با من سخن در نهان
 جوازی بیابی به مهرم درست
 ازان ژرف دریا نیامدش باک
 بدان باره شیردل برنشست
 به آب اندر افکند گولزنگ را
 همیدون به دریا نهادند سر
 به آب اندرون غرقه کردند زین
 ز تازیدن بادپایان به آب
 چنان چون شب تیره تار خیال
 به بیت المقدس نهادند روی
 همی گنگ دژ هوخش خواندند
 برآورده ایوان ضحاک دان
 ازان شهر، جوینده بهر آمدند
 یکی کاخ دید اندران شهر شاه
 تو گفتی ستاره بخواهد ز بود
 همی جای شادی و آرام و مهر
 که جای بزرگی و جای بهاست
 برآرد چنین جا بلند از مفاک
 یکی راز دارد مگر در نهان
 شتابیدن آید به جای درنگ

بگفت و به گرز گران دست برد
 تو گفתי یکی آتشی شد درست
 گران گرز برداشت از پیش زین
 به اسپ اندر آمد به کاخ بزرگ ۲۵۵
 کس از روزبانان به دربر نماند
 عینان باره تیز تک را سپرد
 که پیش نگهبان ایوان برُست
 تو گفתי همی درنوردد زمین
 جهان ناسپرده جوان سترگ
 فریدون جهان آفرین را بخواند



دیدن فریدون دختران جمشید را

طلسمی که ضحاک سازیده بود
 فریدون ز بالا فرود آورید
 یکی گرزّه گاو پیکر سرش
 وزان جادوان کاندرا ایوان بُدند ۲۶۰
 سرانشان به گرز گران کرد پست
 نهاده ابر تختِ ضحاک پای
 ز هرسو به ایوان او بنگرید
 برون آورید از شبستانِ اوی
 بفرمود شستن تنانشان نخست ۲۶۵
 ره داوَرِ پاک بنمودشان
 که پرورده بت پرستان بُدند
 پس آن دخترانِ جهاندار جَم
 گشادند بر آفریدون سخن
 چه اختر بُد این از تو ای نیکبخت ۲۷۰
 که ایدون به بالین شیر آمدی
 چه مایه کشیدیم رنج و بلا
 چه مایه جهان گشت بر ما بَبَد
 ندیدیم کس کین چنین زهره داشت
 سرش * بناسمان بر فرازیده * بود
 که آن جز به نام جهاندار دید
 زدی هر که آمد همی در برش
 همه نامور نره دیوان بُدند
 نشست از بر گاه جادو پرست
 کلاه کیی جُست و بگرفت جای
 نشانی ازو هیچ گونه ندید
 بُستان سیه چشم خورشید روی
 روانشان پس، از تیرگیها بشست
 ز آلودگیها بیالودشان
 سراسیمه بر سانِ مستان بُدند
 ز نرگس گلِ سرخ دادند نم
 که نوباش تا هست گیتی کهن
 چه باری؟ ز شاخ کدامین درخت؟
 ستمگاره مردِ دلیر آمدی؟
 ازین اهرمن کیش دوش ازدها؟
 ز کردار این جادوی کم خرد؟
 بدان جایگه از هنر بهره داشت

- کَش اندیشه گاهِ او آمدی
 چنین داد پاسخ فریدون که تخت
 منم پور آن نیکبخت آبتین
 بکشتش بزاری و من کینه جوی
 همان گاو، پُرمايه کِم دایه بود
 ز خون چنان بی زبان چارپای
 کمر بسته ام لاجرم جنگجوی
 سرش را بدین گُرزه گاوچهر
 سخنها چو بشنید ازو آرنواز
 بدو گفت شاهها فریدون تویی
 کجا هوش ضحاک بر دست توست
 ز تخم کیان، ما دو پوشیده پاک
 همی خفتن و خاست با جفت مار
 فریدون چنین پاسخ آورد باز
 بیژم پی اژدها راز خاک
 بساید شما را کنون گفت راست
 برو خوب رویان گشادند راز
 بگفتند کو سوی هندوستان
 ببرد سر بی گناهان هزار
 کجا گفته بودش یکی پیش بین
 که آید که گیرد سر تخت تو
 دلش زان زده فالش پراتشست
 همی خون دام و دد و مرد و زن
 مگر کوسر و تن بشوید به خون
 همان نیز ازان مارها بر دو کفت
- ۳۷۵ و گَر آرزو جاهِ او آمدی
 نمآند به کس جاودانه، نه بخت
 که ضحاک بگرفت از ایران زمین
 نهادم سوی تخت ضحاک روی
 ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
 چه آمد برآن مرد ناپاک رای
 از ایران به کین اندر آورده روی
 بکوبم، نه بخشایش آرم نه مهر
 گشاده شدش بردل پاک راز
 که ویران کنی تنبل و جادویی
 گشاد جهان از کمر بست توست
 ۳۸۵ شده رام با او ز بیم هلاک
 چگونه توان بردن ای شهریار؟
 که گر چرخ دادم دهد از فراز
 بشویم جهان را ز ناپاک، پاک
 که آن بی بها اژدها فاش کجاست
 ۳۹۰ مگر اژدها را سر آمد به گاز
 بشد تا کند بند، جادوستان
 هراسان شدست از بد روزگار
 که پردختگی گردد از تو زمین
 همیدن فرو پژمرد بخت تو
 ۳۹۵ همان زندگانی برو ناخوشست
 بگیرد کُند در یکی آبزَن
 شود گفت اختر شناسان نگون
 به رنج درازست، مانده شگفت

۲۰۰ وزان کشور آید به دیگر شود
 بیامد کنون گاه باز آمدنش
 ز رنج دو مار سیه نغنوند
 که جایی نباشد فراوان بُدُنش*
 نهاده بدو گوش گردنفرز
 گشاد آن نگارِ جگر خسته راز



داستان فریدون با وکیل ضحاک

۲۰۵ چو کشور ز ضحاک بودی تهی
 که او داشتی تخت و گنج و سرای
 وُرا کُندَرَوِ خِوَا نَدَنَدِی به نام
 به کاخ اندر آمد دوان کُندَرَوِ
 نشسته بآرام در پیشگاه
 ز یک دست سرو سَهی، شهرناز
 همه شهر یکسر پر از لشکرش
 ۲۱۰ نه آسیمه گشت و نه پرسید راز
 برو آفرین کرد کای شهریار
 خجسته نشست تو با فرهی
 جهان هفت کشور ترا بنده باد
 فریدون بفرمود تا رفت پیش
 ۲۱۵ بفرمود شاه دلاور بدوی
 نبیذ آر و رامشگران را بخوان
 کسی کو به رامش سزای منست
 بیار انجمن کن بر تخت من
 سخنها چو بشنید ازو کُندَرَوِ
 ۲۲۰ می روشن آورد و رامشگران
 فریدون چو می خورد و رامش گزید
 چو شد بامداد، آن روان کُندَرَوِ
 یکی مایه و ر بُد به سان رهی
 شگفتی به دلسوزگی کدخدای
 بکندی زدی پیش بیداد گام
 در ایوان یکی تاجور دیدنو
 چو سروی بلند از برش گرد ماه
 ز دست دگر ماهروی ارنواز
 کمر بستگان صف زده بر درش
 نیایش کنان رفت و بُردش نماز
 همیشه بزوی تا بود روزگار
 که هستی سزاوار شاهنشهی
 سرت برتر از ابر بارنده باد
 بگفت آشکارا همه راز خویش
 که رَوِ آلتِ بزم شاهی بجوی
 بپیمای جام و بیارای خوان
 به بزم اندرون دلگشای منست
 چنان چون بود در خور بخت من
 بکرد آنچه گفتش جهاندار نو
 هم اندر خورش، با گهر مهتران
 شبی کرد جشنی چنان چون سزید
 برون آمد از پیش سالار نو

نشست از بر باره راهجوی
 بیامد چو پیش سپهد رسید
 بدو گفت کای شاه گردنکشان
 سه مرد سرافراز بالشکری
 ازین سه یکی کهر اندر مهان
 پسالست کمتر فزونیش بیش
 یکی گرز دارد چو یک لخت کوه
 به اسپ اندر آمد به ایوان شاه
 بیامد به تخت کیی برنشست
 هران کس که بود اندر ایوان تو
 سر از باره یکسر فروریختشان
 بدو گفت ضحاک شاید بدن
 چنین داد پاسخ بر و پیشکار
 بمردی نشیند در آرام تو
 به آیین خویش آورد ناسپاس؟
 بدو گفت ضحاک: چندین منال
 چنین داد پاسخ بدو کندرو
 گر این نامور هست مهان تو
 که با دختران جهاندار جم
 به یک دست گیرد رخ شهرناز
 شب تیره گون خود بتر زین کند
 چو مشک آن دوگیسوی دو ماه تو
 بر آشت ضحاک بر سان کرگ
 به دشنام زشت و به آواز سخت
 بدو گفت هرگز تو در خان من

سوی شاه ضحاک بنهاد روی
 مژو را بگفت آنچه دید و شنید
 ز برگشتن کازت آمد نشان
 فراز آمدند از دگر کشوری
 به بالای سروان به چهر کیان
 ازان مهتران او نهد پای پیش
 همی تابد اندر میان گروه
 دو پرمايه با او همیدون به راه
 همه بند و نیرنگ تو کرد پست
 ز مردان مرد و ز دیوان تو
 همی مغز با خون برآمیختشان
 که مهمان بود، شاد باید بدن!
 که مهمان آبا گرزۀ گاوسارا
 ز تاج و کمر بسترد نام تو؟
 چنین گر تو مهمان شناسی، شناس!
 که مهمان گستاخ بهتر به فال
 که آری شنیدم، تو پاسخ شنو
 چه کازستش اندر شبستان تو؟
 نشیند، زند رای بر بیش و کم؟
 به دیگر عقیق لب ارنواز؟
 به زیر سر از مشک بالین کند؟
 که بودند همواره دلخواه تو؟
 شنید آن سخن، آرزو کرد مرگ
 بستندی بشورید با شوربخت
 ازین پس نباشی نگهبان من

چنین داد پاسخ ورا پیشکار
 ۲۵۰ چو بی‌بهر باشی ز کارِ مهی
 که ایدون گمانم من ای شهریار
 به من چون دهی کدخدایی شهر؟
 مرا کاژ سازندگی چون دهی؟
 برون آمدی، مهترا چاره گیر!
 که هرگزت نامد چنین کار پیش
 چرا برنسازی تو از کارِ خویش؟



بند کردن فریدون ضحاک را

جهاندار ضحاک ازان گفت و گوی
 ۲۵۵ بفرمود تا برنهادند زین
 بیامد دمان با سپاهی گران
 ز بیراه مر کاخ را بام و در
 سپاه فریدون چو آگه شدند
 از اسپان جنگی فروریختند
 به هر بام و در مردم شهر بود
 ۲۶۰ همه در هوای فریدون بُدند
 ز دیوارها خشت و از بام، سنگ
 ببارید چون ژاله ز آبِ سیاه
 به شهر اندرون هرکه بُرنا بُدند
 سوی لشکر آفریدون شدند
 ۲۶۵ ز آواز گُردان بتوفید کوه
 به سر بر، ز گردِ سیه ابر بست
 خروشی برآمد ز آتشکده
 همه پیر و بُرناش فرمان بریم
 نخواهیم بر گاه ضحاک را
 بجوش آمد و زود بنهاد روی
 بران راهپویان باریک بین
 همه نرّه دیوان و جنگاوران
 گرفت و به کین اندر آورد سر
 همه سوی آن راه بیرّه شدند
 دران جائی تنگی، بر آویختند
 کسی کُش ز جنگاوری بهر بود
 که از جور ضحاک پُر خون بُدند
 به کوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
 کسی را نبُد بر زمین جایگاه
 چو پیران که در جنگ دانا بُدند
 ز نیرنگِ ضحاک بیرون شدند
 زمین شد ز نعل ستوران سُتوه
 به نیزه دلِ سنگِ خارا بَخست
 که بر تخت اگر شاه باشد دده
 یکایک ز گفتار او نگذریم
 مران ازدهبادوشِ ناپاک را

- سپاهی و شهری بکردار کوه
 ازان شهر روشن یکی تیره گرد
 هم از رشک، ضحاک شد چاره جوی
 به آهن سراسر بپوشید تن
 برآمد یکایک به کاخ بلند
 بدید ان سیه نرگس شهرناز
 دو رخساره روز و دو زلفش چو شب
 بدانست کنان کار هست ایزدی
 به مغز اندرش آتش رشک خاست
 نه از تخت یاد و نه جان ارجمند
 همان تیز خنجر کشید از نیام
 بچنگ اندرش آبگون دشنه بود
 ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد
 بدان گرزۀ گاوسر دست بُرد
 بیامد سروش خجسته دمان
 همیدون شکسته، ببندش چو سنگ
 به کوه اندرون به بُود بندِ اوی
 فریدون چو بشنید، ناسود دیر
 به بندی بیستش دو دست و میان
 نشست از بر تخت زرینِ اوی
 بفرمود کردن به در بر، خروش
 نباید که باشید با ساز جنگ
 سپاهی نباید که با پیشه ور
 یکی کار ورز و دگر گرزدار
 چو این کار آن جوید آن کار این
۲۷. سراسر به جنگ اندرون همگروه
 برآمد که خورشید شد لاجورد
 ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
 بدان تا نداند کس از انجمن
 به دست اندرون، شست یازی، کمند
 پر از جادویی با فریدون به ناز
 ۲۷۵ گشاده به نفرین ضحاک لب
 رهایی نیابد ز دستِ بدی
 به ایوان، کمند اندر افکند راست
 فرود آمد از بام کاخ بلند
 ۲۸. نه بگشاد راز و نه برگفت نام
 به خونِ پریچه‌رگان تشنه بود
 بیامد فریدون بکردارِ باد
 بزد بر سرش، ترگ را کرد خُرد
 مزن! گفت، کورا نیامد زمان
 ۲۸۵ بیر تا دو کوه آیدت پیش، تنگ
 نیاید بزش خویش و پیوندِ اوی
 کمندی بیاراست از چرم شیر
 که نگشاید آن بند پیل زیان
 بیفکند ناخوب آیینِ اوی
 ۲۹۰ که ای نامداران با فرّ و هوش
 وزین باره جوید یکی نام و ننگ
 به یک روی جویند هر دو هنر
 سزاوار هر کس پدیدست کار
 پر آشوب گردد سراسر زمین

۲۹۵ به بند اندرست ان که ناپاک بود
 شما دیر مانید و خُرَم بُوید
 شنیدند مردم سخنهای شاه
 وزان پس همه نامداران شهر
 برفتند با رامش و خواسته
 ۵۰۰ فریدون فرزانه بنواختشان
 همه پندیشان داد و کرد آفرین
 همی گفت کین جایگاه منست
 که یزدان پاک از میان گروه
 بدان تا جهان از بد اژدها
 ۵۰۵ چو بخشایش آورد نیکی دَهش
 منم کدخدای جهان سربر
 وگر نه من ایدر همی بودمی
 مهان پیش او خاک دادند بوس
 همه شهر دیده به درگاه بر
 ۵۱۰ که تا اژدها را برون آورید
 دَمادَم برون رفت لشکر ز شهر
 ببردند ضحاک را بسته خوار
 همی برد ازین گونه تا شیرخوان
 بسا روزگارا که بر کوه و دشت
 ۵۱۵ بران گونه ضحاک را بسته سخت
 همی راند او را به کوه اندرون
 بیامد همانگه خجسته سروش
 که این بسته را تا دماوند کوه
 مَبَر جُز کسی را که نگزیردَت
 جهان را از کردار او پاک بود
 به رامش سوی ورزش خود شوید
 ازان پرهز مرد با دستگاه
 کسی را که بود از زر و گنج بهر
 همه دل به فرمانش آراسته
 ز راه خرد، پایگه ساختشان
 همی یاد کرد از جهان آفرین
 به فالِ آخرت و بومِتان روشنست
 برانگیخت ما را ز اَلبُرز کوه
 به فرَمَن آید شما را رها
 به نیکی ببايد سپردن زهش
 نباید نشستن به یک جای بر
 بسی با شما روز پیمودی
 ز درگاه برخاست آوای کوس
 خروشان بران روز کوتاه بر
 به بند کمندی چنان چون سزید
 وزان شهر نایافته هیچ بهر
 به پشت هیونی برافکنده زار
 جهان را چو این بشنوی، پیرخوان
 گذشته‌ست و بسیار خواهد گذشت
 سوی شیر خوان بُرد، بیداریخت
 همی خواست کازَد* سرش را نگون
 بخوبی یکی راز گفتش به گوش
 ببر همچنین تازیان، بی گروه
 به هنگام سختی به بر گیردَت

- بی‌آورد ضحاک را چون نَوَند
 چو بندی بران بند بفزود نیز
 ازو نام ضحاک چون خاک شد
 گسسته شد از خویش و پیوند، او
 به کوه اندرون جای تنگش گزید
 بی‌آورد مسمارهای گران
 فرو بست دستش بدان کوه باز
 بماند او برین گونه آویخته
 بیا تا جهان را به بد نسپریم
 نباشد همی نیک و بد پایدار
 همان گنج و دینار و کاخ بلند
 سخن ماند از تو همی یادگار
 فریدون فرخ فرشته نبود
 به داد و دِهش یافت آن نیکویی
 فریدون زکاری که کرد ایزدی
 یکی بیشتر بندِ ضحاک بود
 و دیگر که کین پدر بازخواست
 سه دیگر که گیتی ز ناپخردان
 جهاننا چه بدمهر و بدگوهری
 نگه کن کجا آفریدون گرد
 بید* در جهان پسانصدسال شاه
 برفت و جهان دیگری را سپرد
 چنینیم یکسر که و مه همه
- ۵۲۰ به کوه دماوند کردش به بند
 نبود از بد بخت مانیده چیز
 جهان از بد او همه پاک شد
 بمانده به کوه اندرون بند، او
 نگه کرد غاری بُنش ناپدید
 به جایی که مغزش نبود اندران ۵۲۵
 بدان تا بماند بسختی دراز
 وزو خون دل بر زمین ریخته
 به کوشش همه دست نیکی بریم
 همان به که نیکی بود یادگار
 نخواهد بدن مر ترا سودمند ۵۳۰
 سخن را چنین خوارمایه مدار
 ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
 تو داد و دِهش کن فریدون تویی
 نخستین جهان را بستت از بدی
 که بیدادگر بود و ناپاک بود ۵۳۵
 جهان ویژه بر خویشان کرد راست
 بپالود و بستد ز دست بدان
 که خود پرورانی و خود بشگری
 که از پیژ ضحاک شاهی ببرد
 باخر شد و ماند ازو جایگاه ۵۴۰
 بجز حسرت از دهر چیزی نبرد
 تو خواهی شبان باش و خواهی رمه



فریدون

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

بر تخت نشستن فریدون

فریدون چو شد بر جهان کامگار
به رسم کیان تاج و تخت مهی
به روز خجسته سر مهر ماه
زمانه بی‌اندوه گشت از بدی
۵ دل از داورها بپرداختند
نشستند فرزندگان شادکام
می روشن و چهره شاه نو
بفرمود تا آتش افروختند
پرستیدن مهرگان دین اوست
کنون یادگارست ازو ماه مهر
۱۰ ورا بُد جهان سالیان پانصد
جهان چون برو بر نماند ای پسر
نماید چنین دان جهان بر کسی
فرانک نه آگاه بُد زین نهان
۱۵ ز ضحاک شد تخت شاهی تُهی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر
نیایش کنان شد سر و تن بُشست
نهادان سرش پست بر خاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار
ندانست جز خویشتن شهریار
بیاراست با کاخ شاهنشهی
به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
گرفتند هریک ره ایزدی
به آیین یکی جشن نو ساختند
گرفتند هریک ز یاقوت جام
جهان گشت روشن سر ماه نو
همه عنبر و زعفران سوختند
تناسانی و خوردن آیین اوست
به کوش و به رنج ایچ نمای چهر
که نفکند یک روز بنیاد بد
تو نیز آز مپُزست و انده مخور
درو شادکامی نیابد بسی
که فرزند او شاه شد بر جهان
سرآمد برو روزگار پهی
به مادر که فرزند شد تاجور
به پیش جهاندار آمد نخست
همی خواند نفرین به ضحاک بر
بران شادمان گردش روزگار

- وزان پس بران کس که بودش نیاز
 نهانش نوا کرد و کس را نگفت
 یکی هفته زین گونه بخشید چیز
 دگر هفته مر بزم را کرد ساز
 بیاراست چون بوستان خان خویش
 وزان پس همه گنج آراسته
 همه گنجها را گشادن گرفت
 گشادن در گنج را، گاه دید
 همان جامه و گوهر شاهوار
 همان جوشن و خود و زوبین و تیغ
 همه خواسته بر شتر بار کرد
 فرستاد نزدیک فرزند چیز
 چو آن خواسته دید شاه زمین
 بزرگان لشکر چو بشناختند
 که ای شاه پیروز یزدانشناس
 چنین روز روزت، فزون باد بخت
 تُرا باد پیروزی از آسمان
 وزان پس جهاندیدگان پیش شاه
 همه زر و گوهر برآمیختند
 همان مهتران از همه کشورش
 یزدان همه خواندند آفرین
 همه دست برداشته بناسمان
 که جاوید باد این چنین شهریار
 وزان پس فریدون به گرد جهان
 هران چیز گز راه بیداد دید
- ۲۰ همی داشت روز بد خویش راز
 همان راز او داشت اندر نهفت
 چنان شد که درویش شناخت نیز
 مهان را که بودند گردنفرز
 مهان را همه کرد مهمان خویش
 ۲۵ فراز آوریده نهان خواسته
 نهاده همه رای دادن گرفت
 درم خوار شد* چون پسر، شاه دید
 همان اسپ تازی به زرین عذار
 کلاه و کمر هم نبودش دریغ
 دل پاک سوی جهاندار کرد
 ۳۰ زبانی پر از آفرین داشت نیز
 بیذرفت و بر مام کرد آفرین
 بر شهریار جهان تاختند
 ستایش مژورا و زوویت سپاس
 ۳۵ بداندیشگان را نگون باد بخت
 مبادی بجز راد و نیکی گمان
 زهر گوشه‌ای برگرفتند راه
 به تخت سپهد فروریختند
 بدان خرّمی صف زده بر درش
 ۴۰ بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین
 همی خواندندی به نیکی گمان
 برومند بادا چنین روزگار
 بگردید و دید آشکار و نهان
 هران بوم و بر کنان نه آباد دید

۲۵ به نیکی ببست او همه دستِ بد
 بسیارست گیتی به سان بهشت
 زامل گذر سوی تمیسه کرد
 کجا کز جهان کوس خوانی همی
 چنان گزَره شهریاران سزد
 به جای گیا، سرو و گلبن بکشت
 نشست اندران نامور بیشه کرد
 جز این نام نیزش ندانی همی



فرستادن فریدون جندل را به یمن

۵۰ زسالتش چو یک پنجه اندر رسید
 به بخت جهاندار هر سه پسر
 ببالا چو سرو و برخ چون بهار
 ازین سه، دو پاکیزه از شهرناز
 پدر نوز* ناکرده از نازنام
 ازان پس بدیشان نگه کرد شاه
 ۵۵ فریدون ازان نامداران خویش
 کجا نام او جندل راهبر
 بدو گفت برگرد گرد جهان
 به خوبی سزای سه فرزند من
 پدر نام ناکرده از نازشان
 ۶۰ سه خواهر ز یک مادر و یک پدر
 ببالا و دیدار هر سه یکی
 چو بشنید جندل ز خسرو سخن
 که بیدار دل بود و پاکیزه مغز
 زپیش سپهید برون شد به راه
 ۶۵ یکایک زایران سراندر کشید
 به هر کشوری گز جهان مهتری
 نهفته بجستی همه رازشان
 بدن تا نخوانند بناوازشان
 پریچهره و پاک و خسرو گهر
 که این را ندانند از آن اندکی
 یکی رای پاکیزه افگند بُن
 زبان چرب و شایسته کار نغز
 آبا چندتن مَر و را نیکخواه
 پژوهید و هرگونه گفت و شنید
 به پرده درون داشتی دختری
 شنیدی همه نام و آوازشان

- از ایرانِ پُرمایه کس را ندید
 خردمند و روشندل و پاک‌تن
 نشان یافت جَنَدَلِ مَرور را دُرُست
 خرامان بیامد به نزدیک سَرُو
 زمین را ببوسید و پوزش نُمود
 که جاوید بادا سرافراز شاه
 به جَنَدَلِ چنین گفت شاهِ یمن
 چه پیغام داری چه فرمان دَهِی
 بدو گفت جَنَدَلِ که خَرَمِ بُدی
 از ایران یکی کهترم چون شَمَن *
 درودِ فریدونِ فَرُخِ دَهِم
 تُرا آفرین از فریدونِ گُرد
 مرا گفت شاهِ یمن را بگویی
 همیشه تن آزاد بادَت زرنج
 بِدان، ای سَرِ مایهٔ تازیان
 که شیرینتر از جان و فرزند، چیز
 پسندیده‌تر کس ز فرزند نیست
 به سه دیده اندر جهان گر کس است
 گرامی‌تر از دیده آن را شناس
 چه گفت آن خردمندِ پاکیزه مغز
 که پیوند کس را نیاراستم
 خرد یافته مردِ نیکی سِگال
 چو خَرَمِ به مردم بُوَد روزگار
 مَرا پادشاهیِ آباد هست
 سه فرزند شایستهٔ تاج و گاه
- که پیوستهٔ آفریدون سزید
 بیامد بر سَرُو، شاهِ یمن
 سه دختر چنان چون فریدون بجُست ۷۰
 بشادی چو پیش گل آید تَدَرُو
 بر آن مَهتری آفرین بر فُزود
 همیشه فروزندهٔ تاج و گاه
 که بی آفرینت مبادا دهن
 فرستاده‌ای یا گرامی مَهِی؟ ۷۵
 همیشه ز تو دور، دستِ بَدی
 پیام آوریده به شاهِ یمن
 سخن هرچه پرسیم، پاسخ دَهِم
 بزرگ ان کسی کو نداردش خُرد
 که برگاه، تا مُشک بوید، ببوی ۸۰
 پَراکنده رنج و پُراکنده گنج
 کَز آختر بُوی جاودان بی‌زیان
 همانا که چیزی نباشد بنیز
 چو پیوندِ فرزند، پیوند نیست
 سه فرزندِ ما را سه دیده بس است ۸۵
 که دیده به دیدنش دارد سپاس
 کجا داستان زد ز پیوندِ نَغز
 مگر کَشِ به از خویشتن خواستم
 همی دوستی را بجوید هَمال
 نه نیکو بُوَد بی‌سپه، شهریار ۹۰
 همان گنج و مردی و نیروی دست
 خردمند و با دانش و دستگاه

ز هرکام و هر خواسته بی‌نیاز
 مرین سه گرانمایه را در نهفت. ۹۵
 ز کارآگهان آگهی یافتم
 کجا از پس پرده، پوشیده روی
 مران هر سه را نوز ناکرده نام
 که ما نیز نام سه فرخ‌نژاد
 کنون ای گرامی، دوگونه گهر
 سه پوشیده رُخ را سه دیهیمجوی ۱۰۰
 فریدون پیام برین گونه داد
 پیامش چو بشنید شاه یمن
 بدِل گفت اگر پیش بالین من
 مرا روز روشن شود تاژ شب
 گشاده بر ایشان بوَد راز من ۱۰۵
 شتابی نباید به پاسخ کنون
 فرستاده را جایگاهی گزید
 برآمد، در بار دادن ببست
 فراوان کس از دشت نیزه و ران
 نهفته برون آورید از نهفت ۱۱۰
 که ما را زگیتی و پیوند خویش
 فریدون فرستاد زی من پیام
 همی کرد خواهد ز چشمم جدا
 فرستاده گوید چنین گفت شاه
 گراینده مهر و پیوند تو ۱۱۵
 اگر گویم آری و دل زان تهی
 وگر آرزوها سپارم بدوی

به هر آرزو دست ایشان دراز
 بیاید همی شاهزاده، سه جُفت
 بدین آگهی تیز بشتافتم
 سه پاکیزه داری، تو ای نامجوی
 چو بشنیدم این، شد دلم شادکام
 چو اندر خور آید، نکردیم یاد
 برآمیخت باید ابا یکدگر
 سزا در سزا کار بی‌گفت و گوی
 تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد
 بیژمرد چون ز اب کُنده سمن
 نبیند سه ماه این جهانبین من
 نباید گشادن به پاسخ دو لب
 به هر کار باشند انباز من
 مرا چند راز است با رهنمون
 پس آنکه به کار اندرون بنگرید
 به اندوه اندیشگان* درنشست
 بر خویش خواند آزموده سران
 همه رازها پیش ایشان بگفت
 سه شمعست روشن به دیدار، پیش
 بگسترد پیشم یکی خوب دام
 یکی رای خواهم زدن با شما
 که ما را سه شاهست زیبای گاه
 به سه روی پوشیده فرزند تو
 دروغ ان نه اندر خورد با شهی
 شود دل پر آتش، پر از آب، روی

<p>هراسان شود دل ز آزارِ اوی نه بازیست با او سِگالید کین ۱۲۰ که ضحاک را زو چه آمد به روی سراسر به من بریاید گشاد گشادند یک‌یک به پاسخ زبان که هر باد را تو بجنبی ز جای نه ما بندگانیم با گوشوارا ۱۲۵ عِنان و سِنان تافتن، دینِ ماست به نیزه هوارا نیستان کنیم در گنج بگشای و لب را ببند بترسی ازین پادشاهی همی که کردارِ آن را نیبند روی ۱۳۰ نه سردید آن را به گیتی نه بُن</p>	<p>وگر سر بیچم زگفتارِ اوی کسی کوشود شهریار زمین شنیدستم از مردم راهجوی ازین در سخن هرچه تانست یاد جهان آزموده، دلاور سران که ما همگان آن نبینیم رای اگر شد فریدون چنین شهریار سخن گفتن و بخشش آیین ماست به خنجر زمین را میستان کنیم سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند وگر چاره‌ای کرد خواهی همی ازو آرزوهای پرمایه جوی چو بشنید ازان کاردانان سخن</p>
--	--

پاسخ دادن شاه یمن جندل را

<p>فرآوان سخن را بخوبی براند به هرچ او بفرمود فرمان برم سه فرزند تو بر تو آست ارجمند بویژه که زیبا بود گاه را ۱۳۵ ز فرزند، اندازه گیرم همی وگر دشت گردان و تخت یمن نبینم به هنگام بایست پیش نشاید زدن جز به فرمانش گام برون آنکه آید ز پیوند من ۱۴۰ فروزنده تاج و گاه ترا</p>	<p>فرستاده شاه را پیش خواند که من شهریار ترا کِهترم بگویش که گرچه تو هستی بلند پسر خود گرامی بود شاه را سخن هرچه گفتمی پذیرم همی اگر پادشا دیده خواهد زمن مرا خوارتر زان که فرزند خویش پس ار شاه را این چنینست کام بفرمان شاه آن سه فرزند من کجا من ببینم سه شاه ترا</p>
--	---

بیایند شادان به نزدیک من
 شود شادمان دل به دیدارشان
 پس آنکه سه روشن جهانیین من
 ببینم که شان دل پر از داد هست
 ۱۳۵ گر آید به دیدار ایشان نیاز
 سراینده جندل چو پاسخ شنید
 پر از آفرین لب ز ایوان اوی
 بیامد چو نزد فریدون رسید
 سه فرزند را خواند شاه جهان
 ۱۴۰ ازان رفتن جندل و رای خویش
 چنین گفت کین شهریار یمن
 ز ناسفته گوهر سه دخترش بود
 سروش ار بیابد چو ایشان عروس
 ز بهر شما از پدر خواستم
 ۱۵۰ کُنوُتتان ببايد بر او شدن
 سراینده باشید و بسیار هوش
 بچربی سخنهای پاسخ دهید
 ازیرا که پرورده پادشا
 سخنگوی و روشندل و پاکدین
 ۱۶۰ زبان راستی را بیاراسته
 شما هرچه گویم ز من بشنوید
 یکی ژرفبین است شاه یمن
 سخنگوی روشندل و پاک تن
 همش گنج بسیار و هم لشکرست
 ۱۶۵ نباید که یابد شما را زبون

شود روشن آن جان تاریک من
 ببینم روانهای بیدارشان
 بدیشان سپارم به آیین من
 به زهارشان دست گیرم به دست
 فرستم سبکشان بر شاه، باز
 ببوسید تختش چنان چون سزید
 سوی شهریار جهان کرد روی
 بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید
 نهفته برون آورید از نهان
 سخنها همه پاک بنهاد پیش
 سرانجمن، سرو سایه فگن
 نبودش پسر دختر افسرش بود
 مگر پیش هر سه دهد خاک بوس
 سخنهای بایسته آراستم
 ز هر بیش و کم رای فرخ زدن
 به گفتار او بر نهاده دو گوش
 چو پرسد سخن، رای فرخ نهید
 نباید که باشد مگر پارسا
 به کاری که پیش آیدش، پیش بین
 خرد خواسته، گنج ناخواسته
 اگر کار بندید خرم بُوید
 که چون او نباشد به هر انجمن
 سزای ستودن به هر انجمن
 همش دانش و رای و هم افسرست
 بکار آورد مرد دانا فسون

به روز نخستین یکی بزَمگاه
 سه خورشید رُخ را چو باغ بهار
 نشانده بر آن تختِ شاهنشاهی
 به بالا و دیدار، هر سه یکی
 ازین هر سه کِهتر بُوَد پیشرو
 نشیند کِهین نزد مِهتر پسر
 میانه نشیند هم اندر میان
 بپرسد شما را کزین سه هَمال
 میانه کدامست و کِهتر کدام؟
 بگویند کنان برترین کِهتر است
 میانه خود اندر میآنست راست
 گرانمایه و پاک هر سه پسر
 ز پیش فریدون برون آمدند
 بجز رای و دانش چه اندر خورَد

بسازد شما را دهد پیشگاه
 بیارد، پر از بوی و رنگ و نگار
 سه خورشید رُخ را چو سرو سَهی
 کِه از مِه ندانند باز اندکی
 مِهین از پس و در میان ماهِ نو ۱۷۰
 مِهین باز نزد کِهین تاجور
 بدان کت ز دانش نیاید زیان
 کدامین شناسید مِهتر بسال؟
 ببايد بدین گونه تان بُرد نام
 مِهین را نشستن نه اندر خوراست ۱۷۵
 برآمد تُرا کار و پیکار کاست
 همه دل نهاده به گفتِ پدر
 پر از دانش و پرفسون آمدند
 پسر را که چونان پدر پرورد

رفتن پسران فریدون نزد شاه یمن

برفتند و هر سه بیاراستند
 کشیدند با لشکری چون سپهر
 چو از آمدنشان شد آگاه سَرزُو
 فرستادشان لشکری گُشن پیش
 شدند آن سه پُرمايه اندر یمن
 همه گوهر و زعفران ریختند
 همه یالِ اسپان پر از مُشک و می
 همه کاخ آراسته چون بهشت
 به دیبای رومی بیاراسته

آبا خویشان موبدان خواستند ۱۸۰
 همه نامدارانِ خورشید چهر
 بیاراست لشکر چو پَر تَدَرُو
 چه بیگانه فرزندگان و چه خویش
 برون آمدند از یمن، مرد و زن
 همه مُشک با می برآمیختند ۱۸۵
 پراگنده دینار در زیر پی
 همه سیم و زر اندر افگنده خست
 چه مایه پدُو اندرون خواسته!

فرود آورید اندران کاخشان
 ۱۹۰ سه دختر چنانچون فریدون بگفت
 بدیدار، هر سه چو تابنده ماه
 نشستند هر سه بران همنشان
 ازان سه گرانمایه پرسید مه
 میانه کدام است و مهتر کدام؟
 ۱۹۵ بگفتند ازان گونه کساموختند
 شگفتی فروماند سرو یمن
 بدانست شاه گرانمایه زود
 چنین گفت: آری، همین است، زه!
 بدانگه که پیوسته شد کارشان
 ۲۰۰ سه افسرور از پیش سه تاجور
 سوی خانه رفتند پر ناز و شرم
 چو شب روز شد، کرد گستاخشان
 سپهد برون آورید از نهفت
 نشایست کردن بدیشان نگاه
 که گفت آفریدون* به گردنکشان
 کزین سه ستاره کدامست که؟
 نباید برین گونه تان بُرد نام
 بیک چشم نیرنگ بردوختند
 همپدون دلیران آن انجمن
 کز آمیختن رنگ، نایدش* سود
 کهن را به که داد و مه را به مه
 به هم درکشیدند بازارشان
 رُخانشان پر از خون ز شرم پدر
 پر از خون رخ و لب پر آواز نرم

افسونگری آزمودن سرو
بر پسران فریدون

سر تازیان، سرو، شاه یمن
 به رامش بیاراست، بگشاد لب
 سه پور فریدون، سه داماد اوی
 ۲۰۵ بدانگه که می چیره شد بر خرد
 سبک بر سر آبگیر گلاب
 به پالیز زیر گل افشان درخت
 سر تازیان، شاه افسونگران
 برون آمد از گلشن خسروی
 می آورد و میخواره کرد انجمن
 همی خورد تا تیره تر گشت شب
 نخوردند می جز همه یاد اوی
 کجا خواب و آسایش اندر خوزد
 بفرمودشان ساختن، جای خواب
 بخفت آن سه آزاده نیکبخت
 یکی چاره اندیشه کرد اندر آن
 بیاراست، آرایش جادویی

- برآورد سرما و بادی دَمان
چنان شد که بفسرد هامون و راغ
سه فرزند آن شاه افسون‌گشای
بدان ایزدی فرّ و فرزاندگی
بران بندِ جادو ببستند راه
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
به نزد سه دامادِ آزادمرد
فسرده به سرما و برگشته کار
چنین خواست کردن بدیشان نگاه
سه آزاده را دید چون ماه نو
بدانست کآفسون نیاید بکار
نشستگهی ساخت شاه یمن
در گنجهای کهن کرد باز
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت
آبا تاج و با گنج، نادیده رنج
بیاورد و هر سه بدیشان سپرد
زکینه، بدِل گفت شاه یمن
بُد از من که هرگز مبادم نشان
بآختر کسی دان که دخترش نیست
به پیش همه موبدان، سرّو گفت
بدانید کپن سه جهانین من
بدان تا چو دیده بدارندشان
خروشید و بارِ عروسان ببست
ز گوهر، یمن گشت افروخته
چو فرزند باشد به آیین و فرّ
- ۲۱۰ بدان تا سرآرد بدیشان زمان
به سر بر، نیازست پَرید زاغ
بجستند ازان سخت سرما زجای
به افسون شاهان و مردانگی
نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
۲۱۵ بیامد سُبک، مرد دانش پَزوه
که بیند رُخانشان شده لاجوَرَد
بمانده سه دختر بدو یادگار
نه بر آرزو گشت خورشید و ماه
نشسته بران خسروی گاه نو
۲۲۰ نباید بدین بُرد خود روزگار
همه نامداران شدند انجمن
گشادان که یک چند گه بود راز
که موبد چوایشان صنوبر نکشت
مگر زلفشان دیده رنج شکنج
۲۲۵ که سه ماه نو بود* و سه شاه گُرد
که بد زافریدون نیامد به من
که ماده شد از تخم نَره کیان
چو دختر بود، روشن اخترش نیست
که زیبا بود ماه را شاه جُفت
۲۳۰ سپردم بدیشان به آیین من
چو جان پیش دل بر نگارندشان
آبر بُرز شَرزه هیوانان ببست
عمارِ یک اندر دگر دوخته
گرامی به دل بر، چه ماده چه نر!

۲۳۵ عماری به پشت هیونانِ مست
 آبا چتر و با خواسته، شاهوار
 به سوی فریدون نهادند روی
 چنان چون بود ساز و آیین بیست
 گُسی کردشان و برآراست کار
 جوانانِ بینادل و راهجوی



آزمودن فریدون پسران خود را

۲۴۰ چو از بازگردیدن آن سه شاه
 زدلُشان همی خواست کآگه * شود
 بیامد پسان یکی ازدها
 خروشان و جوشان به خشم اندرون
 چو هر سه پسر را به نزدیک دید
 برانگیخته گرد و برآورد جوش
 بیامد دَمان سویی مهتر پسر
 ۲۴۵ پسر گفت با ازدها روی، جنگ
 سُبک پشت بنمود و بگریخت زُوی
 میانه برادر چو او را بدید
 چنین گفت: اگر کارزارست کار
 چو کِهتر پسر نزد ایشان رسید
 ۲۵۰ بدو گفت گز پیش ما باز شو
 گرت نام شاه آفریدون، به گوش
 که فرزند اویم، هر سه پسر
 گر از راه بیراه یک سو شوی
 فریدون فرخ چو بشنید و دید
 ۲۵۵ برفت و بیامد پدروار پیش
 آبا کوس و با ژنده پیلانِ مست
 بزرگان لشکر پس پُشتِ اوی
 شد آگه فریدون بیامد به راه
 زبدها گمانیش کوتاه شود
 گز و شیر گفتی نیابد رها
 همی از دهانش آتش آمد برون
 به گرد اندرون کوه تاریک دید
 جهان گشت از آواز او پرخروش
 که او بود پرمایه و تاجور
 نسازد، خِرَد یافته مردِ هنگ
 پدر زی برادرش بنهاد زُوی
 کمان را بزّه کرد و اندر کشید
 چه شیردمنده چه جنگی سوار
 خروشید کنان ازدها را بدید
 نهنگی تو، در راه شیران مَرُو
 رسیدست، هرگز بدینسان مکوش!
 همه گرزدارانِ پرخاشخَر
 وگرنه نَهَمَت افسرِ بَدروی
 هنرها بدانست و شد ناپدید
 چنان چون سزابد به آیین خویش
 همان گرزّه گاوپیکر به دست
 جهان آمده پاک، در مُشتِ اوی

چو دیدند پُرمایگان، روی شاه
 برفتند و بر خاک دادند بوس
 پدر دست بگرفت و بنواختشان
 چو آمد به کاخ گرانمایه باز
 بسی آفرین کرد بر کردگار
 وزان پس سه فرزند خود را بخواند
 چنین گفت کنان ازدهای دُژم
 پدر بُد که جُست از شما مردمی
 کنون نامتان ساختستیم نَغز
 تویی مهتر و سَلْم نام تو باد
 که جستی سلامت ز چنگِ نهنگ
 دلاور که نندیشد از پیل و شیر
 میانه کز آغاز تیزی نمود
 وُرا تَوُر خوانیم، شیرِ دلیر
 هنر خود لیرِست بر جایگاه
 دگر کهتر، آن مردِ باهنگ و جنگ
 زخاک و زآتش میانه گزید
 دلیر و جوان و هُشیوار بود
 کنون ایرج اندر خورِ نام اوی
 بدان کو، به آغاز خوشی نمود
 به نامِ پریچهرگانِ عرب
 زین سَلْم را نام کرد آرزوی
 زین ایرج نیک‌پی را سَهی
 پس از اخترِ گردِگردان سپهر
 نوشته بیاورد و بنهاد پیش
 پیاده دوان بر گرفتند راه
 فرومانده از شور، پیلان و کوس
 براندازه بر، پایگه ساختشان
 به پیش جهان داوَر آمد پراز
 کزو دید نیک و بد روزگار
 به تختِ گرانمایگی برنشاند
 کجا خواست گیتی بسوزد به دم
 چو بشناخت، برخاست با خرّمی
 چنان چون سزاید خداوندِ مغز
 به گیتی بر، آگنده کام تو باد
 به گاه گریزش نکردی درنگ
 تو دیوانه خوانش، نخوانش دلیر
 زآتش مَرورا دلیری فزُود
 کجا ژنده پیلش نیارد به زیر
 که بددل نباشد خداوندِ گاه
 که هم با شتابست و هم با درنگ
 چنان کز ره هوشیاران سزید
 به گیتی جز او را نباید ستود
 درِ مهتری باد، فرجامِ اوی
 به گاه درستی دلیری فزود*
 کنون برگشایم بشادی دو لب
 زین تَور را ماهِ آزاده‌خوی
 کجا بُد سُهیلش بخوبی رَهی
 که اخترشناسان نمودند چهر
 بدید اخترنامدارانِ خویش

به سَلْم اندرون بود ز آختر نشان
 دگر طالع تورِ فرخنده، شیر
 ۲۸۵ چو کرد آخترِ فرخِ ایرج نگاه
 از آختر بدین سان نشانی نمود
 شد اندوهگین شاه چون آن بدید
 به ایرج برآشفته دیدش سپهر
 به اندیشه پورِ روشنروان
 نبودش مگر مشتری و کمان
 خداوند، خورشیدِ سَعَدِ دلیر
 کَشَف طالع آمد، خداوند، ماه
 که آشوبش و جنگ بایست بود
 یکی باد سرد از جگر برکشید
 نَبُد سازگاریش با او به مهر
 نَبُد جز به اندیشه بدگمان

بخش کردن فریدون جهان را بر پسران

۲۹۰ نهفته چو بیرون کشید از نهران
 یکی روم و خاور، یکی تُرک و چین
 نخستین به سَلْم اندرون بنگرید
 بفرمود تا لشکری برکشید
 به تخت کیان اندر آورد پای
 ۲۹۵ دگر تور را داد توران زمین
 یکی لشکری نامزد کرد شاه
 بیامد به تخت مِهی برنشست
 بزرگانِ بَر و گوهر افشانند
 پس آنکه نیابت به ایرج رسید
 ۳۰۰ هم ایران و هم دشتِ نیزه و ران
 بدو داد کورا سزا دید، گاه
 سران را که بدهوش و فرهنگ و رای
 نشستند هر سه بآرام و شاد
 به سه بخش کرد آفریدون جهان
 سوم دشتِ گردانِ ایران زمین
 همه روم و خاور مر او را گزید
 گُرازان سوی خاور اندر کشید
 همی خواندندیش خاور خُدای
 وُرا کرد سالارِ تُرکان و چین
 کشید آنگهی تور لشکر به راه
 کمر بر میان بست و بُگشاد دست
 جهان پاک تورانشهش خواندند
 مرو را پدر شهر ایران گزید
 همان تختِ شاهی و تاجِ سران
 همان تیغ و مُهر و نگین و کلاه
 مرو را چه خواندند؟ ایران خُدای
 چنان مرزبانانِ فرخ نژاد

رشک بردن سَلْم بر ایرج

برآمد برین روزگارِ دراز
 فریدونِ فرزانه شد سالخورده
 برین‌گونه گردد سراسر سخن
 چو آمد به کار اندرون تیرگی
 بجنبید مر سَلْم را دل زجای
 دلش گشت غرقه به آز اندرون
 نبودش پسندیده بخش پدر
 بدلِ پُر زکین شد پُر ز چین
 بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود
 فرستاد نزد برادر پیام
 بدان، ای شهنشاہِ تُرکان و چین
 زگیتی زیان کرده ما را پسند
 به بیداردل بنگر این داستان
 سه فرزند بودیم، زیبایِ تخت
 اگر مهترم من به سال و خِرَد
 گذشته زمن تاج و تخت و کلاه
 سزدگر بمانیم هر دو دُژم
 چو ایران و دشتِ یلان و یمن
 سپارد تُرا دشتِ تُرکان و چین
 بدین بخشش اندر، مرا پای نیست
 هَیونی فرستاد چون بادپای
 بخوبی شنیده همه یاد کرد
 چو این راز بشنید تورِ دلیر
 زمانه به دلِ دَر، همی داشت راز
 به باغ بهار اندر آورد گرد ۳۰۵
 شود سست نیرو چو گردد کهن
 گرفتند پرمایگان خیرگی
 دگرگونه تر شد به آیین و رای
 پراندیشه بنشست با رهنمون
 که دادش به کهنتر پسر، تختِ زر ۳۱۰
 فرستَه فرستاد زی شاهِ چین
 فرستاده‌ای را برافگند زود
 که جاوید زی خرم و شادکام
 هنرمند و روشندل و به‌گزین
 منش پست و بالا چو سرو بلند ۳۱۵
 گزین‌گونه نشنیدی از باستان
 یکی کهنتر از ما به آمد به بخت
 زمانه به مهر من اندر خورد
 نزدیک مگر بر تو، ای پادشاه
 کزین سان پدر کرد بر ما ستم ۳۲۰
 به ایرج دهد، روم و خاور به من
 که از ما سپهدارِ ایران زمین؟
 به مغزِ پدَرَت اندرون، رای نیست
 بیامد به نزدیکِ توران خدای
 سرِ تور بی‌مغز، پر باد کرد ۳۲۵
 برآشفت ناگاه چون تند شیر

چنین داد پاسخ که با شهریار
 که ما را به گاه جوانی، پدر
 درختی است این خود نشانده به دست
 ۳۳۰ تُرا با من اکنون برین گفت و گوی
 زدن رای هُشیار و کردن سپاه
 زبان آوری چربگوی از مِهان
 بدو گفت از من بگوی این پیام
 بجای زبونی و جای فریب
 ۳۳۵ نسازد درنگ اندر این کار هیچ
 فرستاده چون پاسخ آورد باز
 برفت آن برادر ز روم این ز چین
 رسیدند پس یک به دیگر فراز

بگوی این سخن همچین یاد دار
 ازین گونه بِفْرِیفت، ای دادگر
 کجا بار او خون و برگش گَبَسْت
 ببايد به روی اندر آورد روی
 هیون بر فگندن به نزدیک شاه*
 فرستاد* نزدیک شاه جهان
 که ای شاه بینادل و نیکنام
 نباید که یابد دلاور شکیب
 که خوار آید آسایش اندر بسیج
 برهنه ازو گشت پوشیده راز
 به زهر اندر آمیخته انگبین
 سخن راندند آشکارا و راز



پیغام سَلْم و تور به نزدیک فریدون

گزیدند پس موبدی تیزوپر
 ۳۳۰ زبِیگانه پردخته کردند جای
 سخن سَلْم پیوند کرد از نَخُست
 فرستاده را گفت ره برنورد
 برو زود نزد فریدون چو باد
 چو آبی به کاخ فریدون فُرود
 ۳۳۵ و دیگر بگویش که ترسِ خدای
 جوان را بُوَد روز پیری امید
 چو سازی درنگ اندرین جای تنگ
 جهان مر تُرا داد یزدان پاک

سخنگوی و بینادل و یادگیر
 سِگالِش گرفتند هرگونه رای
 ز شرم پدر دیدگان را بَشُست
 نباید که یابد تُرا باد و گرد
 بجز راه رفتنت کاری مباد
 نخستین ز هردو پسر ده درود
 بیاید که باشد به هر دو سرای
 نگرده سیه، موی گشته سفید
 شود تنگ بر تو سرای درنگ
 زتابنده خورشید تا تیره خاک

همه بنارزو خواستی رسم و راه
 نکردی جز از کژی و کاستی
 سه فرزند بودت، خردمند و گُرد
 ندیدی هنر با یکی بیشتر
 یکی را دمِ اژدها ساختی
 یکی تاج بر سر به بالین تو
 نه ما زو به مام و پدر کمتریم
 آیا دادگر شهریارِ زمین
 اگر تاج ازان تارک بی‌ها
 سپاری بدو گوشه‌ای از جهان
 و گرنه سواران تُرکان و چین
 فراز آورم* لشکری گرزدار
 چو بشنید موبد پیام درشت
 بران سان به زین اندر آورد پای
 به درگاه شاه آفریدون رسید
 به ابر اندر آورده بالایِ اوی
 نشسته به در بر، گرانمایگان
 به یک دست بر بسته شیر و پلنگ
 ز چندان گرانمایه گرد دلیر
 سپهریست پنداشت ایوان بجای
 بر رفتند بیدار کار آگهان
 که آمد فرستاده‌ای نزد شاه
 بفرمود تا پرده برداشتند
 چو چشمش به روی فریدون رسید
 به بالایِ سرو و چو خورشید روی

نکردی به فرمان یزدان نگاه
 نجستی به بخش اندرون راستی ۳۵۰
 بزرگ آمده نیز پیدا ز خُرد
 کجا دیگری زو فرو بُرد سر
 یکی را به ابر اندر افراختی
 بدو شاد گشته جهانبین تو
 که بر تخت‌شاهی نه اندر خوریم ۳۵۵
 بدین داد هرگز مباد آفرین
 شود دور و یابد جهان زو رها
 نشیند چو ما از تو خسته* نهان
 هم از روم، گردانِ جوینده کین
 از ایران و ایرج برآرم* دَمار ۳۶۰
 زمین را ببوسید و بنمود پشت
 که از باد آتش بجنبد ز جای
 بر آورده از دور ایوان بدید
 زمین کوه تا کوه پهنایِ اوی
 به پرده درون جایِ آزادگان ۳۶۵
 به دست دگر ژنده پیلانِ جنگ
 خروشی برآمد چو آوای شیر
 پری لشکری گردش اندر بیای
 بگفتند با شهریارِ جهان
 یکی پُرمَنش مرد با دست‌گاه ۳۷۰
 از اسپش به درگاه بگذاشتند
 همه دیده و دل پر از شاه دید
 چو گل سرخ روی و چو کافوز موی

دولب پُر ز خنده، دو رُخ پر ز شرم
 ۲۷۵ فرستاده چون دید سَجَدَه نَمُود
 نشاندش همان‌گه فریدون ز پای
 پیرسیدش از دو گرامی نخست
 دگر گفت کپن دشت و راه دراز
 فرستاده گفت ای گرانمایه شاه
 ۲۸۰ زهر کس که پرسى به کام توآند
 منم بنده‌ای شاه را ناسزا
 پیام درشت آوریده به شاه
 بگویم چو فرمایدم شهریار
 بفرمود شه* تا زبان برگشاد

پاسخ دادن فریدون پسران را

فریدون بدو پهن بگشاد گوش
 ۲۸۵ فرستاده را گفت کِأی هوشیار
 که من چشم، خود همچنین داشتم
 بگوی این دو ناپاک بیهوده را
 انوشه! که کردید گوهر پدید
 ۲۹۰ زپند من ار مغزتان شد تهی
 ندارید ترس و نه شرم از خدای
 مرا پیشتر، قیرگون بود موی
 سپهری که پشت مرا کرد کُوز
 شما را چماند همان روزگار
 ۲۹۵ بدان برترین نام یزدان پاک
 چو بشنید، مغزش برآمد به جوش
 نبايست پوزش ترا خود به کار
 همین بر دل خویش بگماشتم
 دو آهر من مغز پالوده را
 درود از شما خود بدینسان سزید!
 همان از خردتان نبود آگهی؟
 شما را همانا جُزین نیست رای
 چو سرو سَهی قد و چون ماه روی
 نشد پست و گردان به جایست، نوز
 نماند چماننده هم پایدار
 به رخشنده خورشید و آژنده خاک

به تخت و کلاه و به ناهید و ماه
 یکی انجمن کردم از یخزدان
 بسی روزگاران شدست اندرین
 همه راستی خواستم زین * سخن
 همه ترس یزدان بُد اندر نهران
 چو آباد دادند گیتی به من
 مگر همچنان گفتم آباد تخت
 شما را کنون از دل و رای من
 ببینید تا کردگار بلند
 یکی داستان گویم اربشنوید
 چنین گفت با ما سخن، رهنمای
 به تخت خرد بر، نشست آرتان
 بترسم که در چنگ آن اژدها
 مرا خود ز گیتی گه رفتن است
 ولیکن چنین گوید ان سالخورد
 که چون از گردد ز دلها تهی
 کسی کو برادر فروشد به خاک
 جهان چون شما دید و بیند بسی
 کنون هرچه دانید کز * کردگار
 بجوید و این توشه ره کنید
 فرستاده بشنید گفتار او
 زپیش فریدون چنان بازگشت
 فرستاده سلم چون گشت باز
 گرامی جهانجوی را پیش خواند
 ورا گفت کنان دو پسر، جنگجوی
 که من بد نکردم شما را نگاه
 ستاره شناسان و هم موبدان
 بکردیم بر داد، بخش زمین
 ز کژی نه سر بُد مرین را نه بُن
 همه راستی خواستم * در جهان
 نجستم پراکندن انجمن
 سپارم به سه دیده نیکبخت
 به کژی و تاری کشید اهرمن
 چنین از شما کرد خواهد پسند؟
 همان بر * که کارید، خود بذر وید
 جز اینست جاوید ما را سرای
 چرا شد چنین دیو انبازتان؟
 روان یابد از کالبدتان رها
 نه هنگام تیزی و آشفتن است
 که بودش سه فرزند آزاد مرد
 همان خاک و هم گنج شاهنشهی
 سزدگر نخوانندش از آب پاک
 نخواهد شدن رام با هر کسی
 بود رستگاری به روز شمار
 بکوشید تا رنج کوته کنید
 زمین را ببوسید و بزگاشت روی
 تو گفتمی که با باد انباز گشت
 شهنشاه بنشست و بگشاد راز
 همه بودنی پیش او باز راند
 ز خاور سوی ما نهادند روی

از اختر چنان هستشان بهره خَود
 دگرشان ز دو کشور آیشخورست
 برادرث چندان برادر بود
 چو پژمرده شد روی رنگین تو
 تو گر پیش شمشیر مهر آوری ۲۱۵
 دو فرزند من از دو گوشه‌ی جهان
 گرت سر پکارست بنبسیج کار
 تو گر چاشت را دست یازی به جام
 نباید ز گیتی تُرا یار جُست
 نَگه کرد پس ایرج پُر هنر ۲۲۰
 چنین داد پاسخ که ای شهریار
 که چون باد بر ما همی بگذرد
 همی پژمُرانند رُخ اَرغوان
 به آغاز، گنج است و فرجام، رنج
 چو بستر ز خاکست و بالین زخست ۲۲۵
 که هر چند روز از برَش بگذرد
 خداوند شمشیر و گاه و نگین
 که آن تاجور شهریاران پیش
 چو دستور باشد مرا شهریار
 نباید مرا تاج و تخت و کلاه ۲۳۰
 بگویم که ای نامدارانِ من
 مگیرید خشم و مدارید کین
 به گیتی مدارید چندان امید
 بفرجام هم شد ز گیتی به دَر
 مرا با شما هم به فرجام کار ۲۳۵

که باشند شادان به کردارِ بد
 که آن بومها را دُرستی بَرست
 کجا مر تُرا بر سر افسر بود
 نگرده کسی گِرَدِ بالین تو
 سرت گردد آزرده از داوری
 برین سان گشادند بر من نهان
 در گنج بُگشای و بر بند بار
 وگر نه خورند ای پسر بر تو شام
 بی آزاری و راستی یارِ تُست
 بدان مِهزبان شاه، فرخ پدر
 نَگه کن برین گردش روزگار
 خردمند مردم چرا غم خورد؟
 کند تیره دیدارِ روشن روان
 پس از رنج، رفتن ز جای سپنج
 درختی چرا باید امروز کِشت
 بُنش خون خورد، کینه بار آورد؟
 چو ما دید بسیار و بیند زمین
 ندیدند کین اندر آیین خویش
 همان نگذرانم به بد روزگار
 شوم پیش ایشان دوان بی سپاه
 چنان چون گرامی تن و جان من
 نه زیباست کین از خداوندِ دین
 نگر تا چه بد کرد با جَمَشید
 نماند او، هم ان تاج و تخت و کمر
 ببايد چشیدن همان روزگار

دل کینه‌وژشان بدین آورم
بدو گفت شاه ای خردمند پور
مرا این سخن یاد باید گرفت
ز تو پره‌نر پاسخ ایدون سزید
ولیکن چو جان و سر بی‌بها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر؟
ترائی پسر گر چنین است رای
پرستنده چند از میان سپاه
ز درد دل اکنون، یکی نامه من
مگر باز بینم ترا تندرست

سزاوارتر ز آنچه کسین آورم
برادر همی رزم جوید تو سورا
ز مه‌ روشنایی نباشد شگفت
دلت مهر و پیوند ایشان گزید
نهد پخرد اندر دم اژدها ۲۵۰
که از آفرینش چنین است بهر
بر آرای کار و بپرداز جای
بفرمای کنایند با تو به راه
نویسم فرستم بدان انجمن
که روشن روانم به دیدار تست ۲۵۵

رفتن ایرج نزد برادران

یکی نامه بنوشت شاه زمین
سر نامه کرد آفرین خدای
چنین گفت کین نامه پندمند
دو سنگی، دو جنگی، دو شاه زمین
ازان کس که هرگونه دیده * جهان
گراینده تیغ و گرز گران
نماینده شب به روز سفید
همه رنجه‌گشته آسان ازوی
نخواهم همی خویشان را کلاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز
برادر گزو بود دلتان بدرد
دوان آمد از بهر آزارتان
بیفکند شاهی، شما را گزید

به خاور خدای و به سالار چین
کجا هست و باشد همیشه بجای
به نزد دو خورشید گشته بلند
یکی شاه خاور، یکی شاه چین
شده آشکارا برویز، نهان ۲۶۰
فروزنده نامدار افسران
گشاینده گنج بیم و امید
بدو روشنی اندر آورده روی
نه آگنده گنج و نه تخت و نه گاه
ازان پس که بردیم رنج دراز ۲۶۵
اگرچه نزد برکسی باد سرد
همان آرزومند دیدارِ تان
چنان کز ره نامداران سزید

بدینسان میان بندگی را ببست
 به مهر و نوازدن اندر خورست
 چو پرورده‌ام تن، روان پرورید
 فرستید نزد منش ارجمند
 از ایوانش ایرج گزین کرد راه
 چنان چون بود راه را ناگزیر
 نبود آگه از رای تاریکشان
 سپه سربر باز بردند پیش
 یکی تازه‌تر برگشادند چهر
 گرفتند پُرسش، نه بر آرزوی
 برفتند هر سه به پرده‌سرای
 که او بُد سزاوارِ تخت و کلاه
 دل از مهر و دو دیده از چهرِ اوی
 همه نام ایرج بُد اندر نهفت
 جُز این را مبادا کلاهِ مهی
 سرش گشت از آن کارِ لشکر، گران
 چگر پر زخون، ابروان پُر ز چین
 خود و تور بنشست با رایزن
 ز شاهی و از تاج هر کشوری
 که یک‌یک سپاه از چه گشتند جُفت؟
 همانا نکردی به لشکر نگاه
 یکی چشم از ایرج نه برداشتند؟
 دگر بود و دیگر ز باز آمدن
 بر اندیشه اندیشه‌ها بر فزود
 ازین پس جز او را نخواهند شاه

ز تخت اندر آمد به زین برنشست
 ۲۷۰ بدان کو به سال از شما کِهترست
 گرامیش دارید و نُوشه خورید
 چو از بودنش بگذرد روز چند
 نهادند بر نامه بر، مُهر شاه
 بشد با تنی چند بُرنا و پیر
 ۲۷۵ چو تنگ اندر آمد به نزدیکشان
 پذیره شدنش به آیینِ خویش
 چو دیدند روی برادرِ بمهر
 دو پرخاشجو با یکی نیکخوی
 دو دل پر زکینه، یکی دل بجای
 ۲۸۰ به ایرج نگه کرد یکسر سپاه
 بی آرامشان شد دل از مهرِ اوی
 سپاه پراکنده شد جُفت جُفت
 که این را سزاوار شاهنشهی
 به لشکر نگه کرد سَلْم از کِران
 ۲۸۵ به خرگه در آمد، دلی پر زکین
 سراپرده پرداخت از انجمن
 سخن شد پِژوهیده از هر دری
 به تور از میان سخن سَلْم گفت
 به هنگامه بازگشتن ز راه
 ۲۹۰ که چندان کجا راه بگذاشتند
 سپاه دو شاه از پذیره شدن
 از ایرج دلِ من همی تیره بود
 سپاه دو کشور چو کردم نگاه

اگر بیخ او ننگسلانی ز جای
 ز تخت بلندی فُتی زیر پای
 برین گونه از جای برخاستند
 همه شب همی چاره آراستند ۲۹۵

کشته شدن ایرج بر دست برادران

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب
 سپیده برآمد، بپالود خواب
 دو بیهوده را دل برین کار، گرم
 که دیده بشویند هر دو ز شرم
 برفتند هر دو، گُرازان ز جای
 نهادند سر سوی پرده سرای
 چو از خیمه ایرج به ره بنگرید
 پراز مهزدل، پیش ایشان دوید
 برفتند با او به خیمه درون
 سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
 بدو گفت تور: ار تو از ما کُهی
 چرا برنهادی کلاه مِهی؟
 تُرا باید ایران و تخت مِهان
 مرا بردر تُرک، بسته میان؟
 برادر که مهتر، به خاور بِرنج
 به سر بر، تُرا افسر و زیر، گنج؟
 چنان بخششی کان جهانجوی کرد
 همه سوی کِهتر پسر، روی کرد
 چو از تور بشنید ایرج سخن
 یکی پاکتر پاسخ افگند بُن ۵۰
 بدو گفت کای مهتر * نامجوی
 اگر کام دل خواهی، آرام جوی
 نه تاج کیی خواهم اکنون نه گاه
 نه نام بزرگی، نه ایران سپاه
 من ایران نخواهم، نه خاور، نه چین
 نه شاهی، نه گسترده روی زمین
 بزرگی که فرجام او تیرگیست
 بدان برتری بر نباید گریست
 سپهر بلند ارکشد زین تو
 سرانجام خشتست بالین تو ۵۱
 مرا تخت ایران اگر بود زیر
 کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
 سپردم شما را کلاه و نگین
 مدارید با من شما هیچ کین
 مرا با شما نیست جنگ و نبرد
 نباید به من هیچ دل رنجه کرد
 زمانه نخواهم به آزارتان
 وگر دور مانم ز دیدارتان
 جز از کِهتری نیست آیین من
 نباشد بجز مردمی دین من ۵۱۵

چو بشنید تور این همه سربسر
 نیامدش گفتار ایرج پسند
 ز کرسی بخشم اندر آورد پای
 یکایک برآمد ز جای نشست
 ۵۲۰ بزد بر سر خسرو تاجدار
 نیامدت گفت ایچ ترس از خدای
 مکش مَر مراکت سرانجام کار
 مکن خویشان را ز مردمکشان
 پسندی و همداستانی کنی
 ۵۲۵ میازار موری که دانه کش است
 بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای
 به خون برادر چه بندی کمر؟
 جهان خواستی، یافتی، خون مریز
 سخن چند بشنید، پاسخ نداد
 ۵۳۰ یکی خنجر از موزه بیرون کشید
 بدان تیز زهر آبگون خنجرش
 فرود آمد از پای، سرو سَنهی
 دوان خون ازان چهره ارغوان
 سر تاجور از تن پیلوار
 ۵۳۵ جهانان بروردیش برکنار
 نهانی ندانم ترا دوست کیست
 تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد
 چو شاهان به کینه کُشی خیره خیر
 بیاکند مغزش به مُشک و عبیر
 ۵۴۰ چنین گفت کاینک سر آن بناز

به گفتارش اندر نیورد سر
 نه آن آشتی نزد او ارجمند
 همی گفت و برجست هزمان زجای
 گرفت ان گران گُرسی زر به دست
 ازو خواست خسرو به جان زینهار
 نه شرم از پدر، خود همین است رای؟
 بیپچاند از خون من کردگار
 کزین پس نیابی تو از من نشان
 که جان داری و جان ستانی کنی
 که جان دارد و جان شیرین خوشست
 به کوشش فراز آورم توشه‌ای
 چه سوزی دل پیرگشته پدر؟
 مکن با جهانداژ یزدان، ستیز
 دلش بُد پر از خشم و سر پر زباد
 سراپای او چادر خون کشید
 همی کرد چاک آن کیانی برش
 گُست آن کمرگاه شاهنشهی
 شد آن نامور شهریار جوان
 به خنجر جدا کرد و برگشت کار
 وزان پس ندادی به جان زینهار
 بدین آشکارت نباید گریست
 ز بهر جهان دل پر از داغ و درد
 ازین دو ستمکاره اندازه گیر
 فرستاد نزد جهانبخش پیر
 که تاج نیاگان بدو گشت باز

کنون خواه تاجش ده و خواه تخت
شدن آن سایه گستر، کیانی درخت
برفتند تازان دو بیدادِ شوم
یکی سوی چین شد، یکی سوی روم

آگاهی یافتن فریدون از کشته شدن ایرج

فریدون نهاده دو دیده به راه
چو هنگام برگشتن شاه بود
همی شاه را تخت پیروزه ساخت
پذیره شدن را بیاراستند
تبیره ببردند و پیل از درش
بدین اندرون بود شاه و سپاه
هیونی برون آمد از تیره گرد
خروشی برآمد از آن سوگوار
به تابوت زر اندرون پرنیان
آبانه و آه و باروی زرد
ز تابوت زر تخته برداشتند
ز تابوت، چون پرنیان برکشید
بیفتاد از آسپ آفریدون به خاک
سیه شد رُخان، دیدگان شد سفید
چو خسرو برین گونه آمد ز راه
دریده درفش و نگون کرده کوس
تبیره سیه کرده و روی پیل
پیاده سپهد پیاده سپاه
خروشیدن پهلوانان بَدرد
برین گونه گردد به ما بر، سپهر

سپاه و کلاه آرزومند شاه
پدر زان سخن خود کی آگاه بود ۵۲۵
همان تاج را گوهر اندر نشاخت
می و رود و رامشگران خواستند
ببستند آذین همه کشورش
یکی گرد تبیره برآمد ز راه
نشستی بر او بر، سواری بَدرد ۵۵۰
یکی زر تابوتش اندر کنار
نهاده سر ایرج اندر میان
به پیش فریدون شد آن نیکمرد
که گفتار او خیره پنداشتند
بریده سر ایرج آمد پدید ۵۵۵
سپه سرپس جامه کردند چاک
که دیدن دگرگونه بود از امید
چنین بازگشت از پذیره، سپاه
رُخ نامداران شده آبنوس
پراکنده بر تازی اسپانش نیل ۵۶۰
پراز خاک سر، برگرفتند راه
کنان گوشت از بازو آزاده مرد
بخواهد ربودن، چو بنمود چهر

وگر دوست خوانی نبینیش چهر
 یکی پند گویم ترا من دُرست ۵۶۵
 سپه داغدل، شاه با های و هوی
 بروزی، کجا جشن شاهان بُدی
 فریدون سر شاهپور جوان
 بران تخت شاهنشهی بنگرید
 ۵۷۰ سر حوض شاهی و سرو سَهی
 برافشاند بر تخت، خاک سیاه
 همی کرد هوی و همی کند موی
 میان را به زَنارِ خونین بیست
 گلستانش بر کند و سروان بسوخت
 ۵۷۵ نهاده سر ایرج اندر کنار
 همی گفت کائی داور دادگر
 به خنجر سرش خسته در پیش من
 دل هر دو بیداد از آنسان بسوز
 به داغ جگرشان کنی آژده
 ۵۸۰ همی خواهم ای داور کردگار
 که از تخم ایرج یکی نامور
 چو این بیگنه را بریدند سر
 چو دیدم چنین زان سپس شایدم
 برین گونه بگریست چندان بزار
 ۵۸۵ زمین بستر و خاک بالین اوی
 در بار بسته، گشاده زبان
 کس از تاجداران بران سان نمرد
 سرت را بریده بخوار اهرمن
 وگر دوست خوانی نبینیش چهر
 دل از مهر گیتی ببايدت سُست
 سوی باغ ایرج نهادند روی
 ورا بیشتر جشنگاه آن بُدی
 بیامد به بر برگرفته نوان
 سر شاه را نیز بی تاج دید
 درختی گلفشان و بید و بهی
 به کیوان برآمد فغان سپاه
 همی ریخت اشک و همی خُست روی
 فکند آتش اندر سرایِ نشست
 بیکبارگی چشم شادی بدوخت
 سر خویش کرده سوی کردگار
 بدین بیگنه کُشته اندر نگر
 تنش خورده شیران آن انجمن
 که هرگز نبینند جز تیره روز
 که بخشایش آرد بدیشان دده
 که چندان امان یابم از روزگار
 ببینم ابر کینه بسته کمر
 ببرد سر آن دو بیدادگر
 کجا خاک بالا بپیمایم
 همی تاگیا رُستش اندر کنار
 شده تیره، روشن جهان بین اوی
 همی گفت زار ای نبرده جوان
 که تو مُردی ای نامبردار گرد
 تنت را شده کام شیران کفن

خروشی، فغانی و چشم پر آب زهر دام و دَد برده آرام و خواب
 سراسر همه کُشورش مرد و زن به هرجای کرده یکی انجمن ۵۱۰
 همه دیده پُر آب و دل پر زخون نشست به تیمار و درد اندرون
 چه مایه چنین روز بگذاشتند همه زندگی مرگ پنداشتند

گفتار اندر زادن دختر ایرج

برآمد برین نیز یک چند گاه شبستان ایرج نگه کرد شاه
 فریدون شبستان یکایک بگشت بران ماهرویان همه برگذشت
 یکی خوبچهره پرستنده دید کجا نام او بود ماه آفرید ۵۱۵
 که ایرج بدو مهر بسیار داشت قضا را کنیزک ازو بار داشت
 پریچهره را بچه بُد در نهان ازان شاد شد شهریار جهان
 ازان خوبرُخ شد دلش پر امید به کینِ پسر داد دل را نُوید
 چو هنگام زادن برآمد پدید یکی دختر آمد ز ماه آفرید
 شد امید کوتاه بر شه دراز سپروردش او را بِشادی و ناز ۶۰۰
 جهانی گرفتند پروردنش برآمد بناز و بزرگی تنش
 مران لاله رُخ را زسر تا به پای تو گفتی مگر ایرجستی بجای
 چو برجست و آمدش هنگام شوی چوپروین شدش روی و چون قیرموی
 نیا نامزد کرد شویش پشنگ بدو داد و چندی درآمد درنگ
 پشنگ آن که پور برادش بود نژاد از گرانمایه گوهزش بود ۶۰۵
 گوی بود از تخم جمشیدشاه سزاوار شاهی و تخت و کلاه
 بدادش بدان نامبردار شوی و یک چند گاهی برآمد بروی

زادن منوچهر از مادرش

به سر برشگفتی نگر چون نمود چو برگشت نُه ماه چرخ کبود
 یکی پور زاد آن هنرمندماه چگونه؟ سزاوار دیهیم و گاه

۶۱۰ چو از مادرِ مهربان شد جدا
 بَرنده بدو گفت کِأی تاجور
 جهانبخش را لب پر از خنده شد
 نهاد آن گرانمایه را در کنار
 که ای کاشکی دیده بودی مرا
 ۶۱۵ ز پس گز جهان آفرین کرد یاد
 فریدون چو روشن جهان را بدید
 همی گفت کین روز فرخنده باد
 می روشن آورد و پرمایه جام
 چنین گفت گز پاک‌مام و پدر
 ۶۲۰ چنان پروردیدش که باد هوا
 پرستنده‌ای کَش به بر داشتی
 به پای اندرش مُشک سارا بُدی
 چنین تا برآمد برین سالیان
 هنرها که بُد پادشا را به کار
 ۶۲۵ چو چشم و دلِ پادشه باز شد
 نیا تخت زرین و گرزِ گران
 کلید در گنج زَر و گهر
 سراپرده از دیبَه رنگ‌رنگ
 چه اسپان تازی به زرین ستام
 ۶۳۰ چه از جوشن و تَرگ و رومی زِرّه
 کمانهای چاچّی و تیرِ خدنگ
 برین گونه آراسته گنجها
 سراسر سزای منوچهر دید
 همه پهلوانان لشکرش را

سُبک تاختندش سوی پادشا
 یکی شادکن دل بر ایرج نگر
 تو گفتی مگر ایرجش زنده شد
 نیایش همی کرد با کردگار
 که یزدان رُخ او نمودی مرا
 ببخشود و دیده بدو باز داد
 به چهر نو آمد، سُبک بنگرید
 دلِ بدسیگالان ما گنده‌باد
 مَنناچهر دادش * مَنوچهر نام
 یکی شاخ شایسته آمد به بر
 بَر و برگزشتن ندیدی روا
 زمین را به پی هیچ نگذاشتی
 روان بر سرش چترِ دیبا بُدی
 نیامدش ز آختر زمانی زیان
 بیاموختش نامور شهریار
 جهان نیز با او پرآواز شد
 بدو داد و پیروزه تاج سران
 همان تخت و طوق و کلاه و کمر
 بدو اندرون خیمه‌های پلنگ
 چه شمشیر هندی به زرین نیام
 گُشاینده مربندها را گره
 سپرهای چینی و ژوپین جنگ
 به گرد آمده در بسی رنجها
 دل خویشان زو پُر از مهر دید
 همه نامداران کشورش را

بفرمود تا پیش او آمدند
 به شاهی برُو آفرین خواندند
 به جشن نوآیین و روز بزرگ
 سپهدار چون قازن کاوگان
 چو گرشآسپ گردنکش تیغ زَن
 قُباد و چو کُشوادِ زرین کلاه
 چو شد ساخته کار لشکر همه
 همه با دلی کینه جو آمدند ۶۳۵
 زِ برجِ به تاجش برافشانند
 شده در جهان میش همراهِ گرگ
 سپه‌کش چو شیروی، شیرِ ژبان
 چو سام نریمان، یلِ انجمن
 بسی نامدارانِ گیتی پناه ۶۴۰
 برآمد سرِ شهریار از رَمه

آگاه شدن سَلْم و تور از منوچهر

به سَلْم و به تور آمد این آگهی
 دل هر دو بیداد شد پرنهیب
 نشستند هر دو پراندیشگان
 یکایک بر آن رایشان شد دُرست
 که سوی فریدون فرستند کس
 بچُستند ازان انجمن هر دوان
 بدان مردِ با رای و باهوش و شرم
 در گنجِ خاور گشادند باز
 ز گنجِ کهن تاجِ زر خواستند
 به گردونه‌ها بر، چه مُشک و عبیر
 آبا پیلِ گردنکش و رنگ و بوی
 هران کس که بُد بر درِ شهریار
 چو پر دخته‌شان شد دل از خواسته
 بدادند نزد فریدون پیام
 که جاوید باد آفریدونِ گُرد
 سرش سبز باد و تنش آرجمند
 که شد روشن آن تخت شاهنشهی
 که اختر همی رفت سوی نشیب
 شده تیره روز جفایپیشگان
 کزان رویشان چاره بایست چُست ۶۴۵
 بیوزش کجا چاره این بود و بس
 یکی پاک دل مرد چیره‌زبان
 بگفتند با لایه، بسیار گرم
 چو دیدند هولِ نشیب از قَراز
 همه پشتِ پیلان بیاراستند ۶۵۰
 چه دینار و دیبا، چه خَز و حریر
 ز خاور به ایران نهادند روی
 یکایک فرستادِشان یادگار
 فرستاده آمد، بر آراسته
 نخست از جهاندار بردند نام ۶۵۵
 که فرکیی ایزد او را سپرد
 مَنیش، برگزیده ز چرخ بلند

پیامی گزارم ز هر دو زهی
بدان کنان دو بدخواه بیدادگر
۶۶۰ پشیمان شده داغدل، پرگناه
ازیرا کجا چشم ایشان نبود
چه گفتند دانندگان خرد
بماند پتیمار و دل پر زرد
نوشته چنین بودمان از بوش
۶۶۵ هزیر جهانسوز و نر ازدها
و دیگر که فرمان ناپاک* دیو
به ما بر، چنین چیره شد رای اوی
همی چشم داریم ازان تاجور
اگرچه بزرگست ما را گناه
۶۷۰ و دیگر بهانه سپهر بلند
سوم دیوگآندر میان چون نوند
اگر پادشا را سر از کین ما
منوچهر را با سپاهی گران
بدان تا چو بنده به پیشش بپای
۶۷۵ مگر کنان درختی که از کین پرست
بسوییم تا آب و رنجش دهیم

بدین بزرز درگاه شاهنشهی
پر از آب، دیده ز شرم پدر
همی سوی پوزش بیابند راه
که گفتارشان کس تواند شنود
که هرکس که بدکرد، کیفر برد
چو ما مانده ایم ای شه رادمرد
به رسم بوش، اندر آمد روش
ز دام قضا، هم نیابد رها
ببرد دل از بیم گیهان خدیو
که مغز دو فرزانه شد جای اوی
که بخشایش آرد به ما بر، مگر
به بی دانشی برنهد پیشگاه
که گاهی پناهست و گاهی گزند
میان بنسته دارد ز بهر گزند
شود پاک و روشن شود دین ما
فرستد به نزدیک خواهشگران
بباشیم جاوید، اینست رای
به آب دو دیده توانیم شست
چو تازه شود، تاج و گنجش دهیم



پیغام فرستادن پسران نزد فریدون

فرستاده آمد، دلی پر سخن
آبا پیل و با گنج و با خواسته
چو نزد فریدون رسید آگهی
۶۸۰ به دیبای رومی بیاراستند
سخن رانه سر دید پیدانه بن
به درگاه شاه آمد، آراسته
بفرمود تا تخت شاهنشهی
کلاه کیانی بپیراستند

نشست از بر تختِ پیروزه شاه
 ابا تاج و با طوق و با گوشوار
 خجسته منوچهر بر دستِ شاه
 دو رویه بزرگان کشیده رَدَه
 به زرّین عمود و به زرّین کمر
 به یک دست بر بسته شیر و پلنگ
 برون آمد از کاخ شاپور گُرد
 فرستاده چون دید درگاه شاه
 چو نزدیک شاه فریدون رسید
 زبالا فرو برد سر پیش او
 گرانمایه شاه جهان کدخدای
 فرستاده بر شاه کرد آفرین
 زمین گلشن از پایه تخت توست
 همه بنده خاک پای توایم
 چو بر آفرین شاه بگشاد چهر
 گشاده زبان مردِ بسیار هوش
 پیام دوخونی به گفتن گرفت
 ز کردار بد پوزش آراستن
 میان بستن او را بسانِ رَهی
 خریدن ازو باز، خونِ پدر
 فرستاده گفت و سپهد شنید

۶۸۵
 چو سرو سَهی بر سرش گِرد ماه
 چنان چون بود در خورِ شهریار
 نشسته به سر بر نهاده کلاه
 سراپای، یکسر به زر آژده
 زمین کرده خورشیدگون سربسر
 به دست دگر ژنده پیلانِ جنگ
 فرستاده سَلْم را پیش بُرد
 پیاده دوان اندر آمد ز راه
 سر تاج و تخت بلندش بدید
 ۶۹۰ همی بر زمین بر، بمالید روی
 به کرسی زَرّیش فرمود جای
 که ای نازش تاج و تخت و نگین
 زمان روشن از مایه بختِ توست
 همه پاک زنده برای توایم
 فرستاده پیشش بگسترد مهر
 ۶۹۵ بدو داد شاه جهاندار گوش
 همه راستیها نهفتن گرفت
 منوچهر را نزد خود خواستن
 سپردن بدو تاج و تخت مِهی
 ۷۰۰ به دینار و دیبا و گنج و گهر
 مران بند را پاسخ آمد کلید

پاسخ دادن فریدون پسران را

چو بشنید شاه جهان کدخدای
 یکایک به مرد گرانمایه گفت
 پیام دو فرزندِ ناپاکرای
 که خورشید را چُون توانی نهفت؟

زخورشید روشنتر آمد پدید
 نگه کن که پاسخ چه یابی ز بُن
 دو بیدادِ بدمهرِ ناپاک را
 ازین در سخن چند رانیم نیز؟
 تسنِ ایرج ناموزّتان کجاست؟
 سرش با یکی تنگ تابوت جُفت؟
 به خون منوچهرِ برساختند؟
 زیولاد بر سر نهاده کلاه
 زمین کرده از نعل اسپان بنفش
 چو شاپورِ نَسْتوه پُشتِ سپاه
 چو شیروویِ شیرِ اوژنِ رهنمای
 به پیش سپاه اندرون رایزن
 به خون، برگ و بارش بخواهیم سُست
 که پشت زمانه ندیدیم راست
 که من جنگ را کردمی دست، پیش
 برومند شاخی برآمد بلند
 به کینِ پدر تنگ بسته میان
 چو سامِ نریمان و گرشاسپِ جَم
 بگیرند و کوبند گیتی به پای
 زکین دل بشوید، ببخشد گناه
 خرد خیره شد، تیره شد جایِ مهر
 چه گفت آن جهاندارِ نابدبار
 نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
 شما را زخون برادر چه باک؟
 گناه آن سگالد که پوزش برَد
 نهان دل آن دو مردِ پلید
 شنیدم همه هرچه گفتی سخن
 بگوی آن دو بی شرمِ ناپاک را
 که گفتارِ خیره نیرزد بچیز
 اگر بر منوچهرِ تان مهر خاست
 که کام دَد و دام بودش نهفت
 کون چون از ایرج بپرداختند
 نبینید رویش، مگر با سپاه
 اباگرز و با کاویانی درفش
 سپهدار چون قازن رزمخواه
 به یک دست شیدوش جنگی بیای
 چو شاهِ تَلیمان و سَرُو یمن
 درختی که از کینِ ایرج برُست
 ازان تاکنون کینِ او کس نخواست
 نه خوب آمدی با دو فرزندِ خویش
 کون زان درختی که دشمن پکنند
 بیاید کون چون هزبرِ ژیان
 ابا نامدارانِ لشکر بهم
 سپاهی که از کوه تا کوه، جای
 و دیگر که گفتند باید که شاه
 که بر ما چنین گشت گردان سپهر
 شنیدم همه پوزش نابکار
 که هرکس که تخم جفا را بکشت
 گر آمرزش آمد ز یزدان پاک
 هران کس که دارد روانش خرد

ز روشن جهاندارِ تان نیست شرم
 مکافات این بد به هر دو سرای
 سه دیگر فرستادنِ تختِ عاج
 بدین بدره‌های گُهر گونه‌گون
 سرِ تاجداری فروشم به زر؟
 سرِ بی‌بها را سِتاند بها
 که گوید* که جان‌گرامی پسر
 بدین خواسته نیست ما را نیاز
 پدر تا بود زنده با پیرسر
 پیامت شنیدم، تو پاسخ شنو
 فرستاده آن هولِ گفتار دید
 بیژمرد و برخاست لرزان ز جای
 همه بودندنیا به روشن روان
 که با تور و با سلم‌گردان سپهر
 بیامد بکردارِ باد دمان
 ز دیدار، چون خاور آمد پدید
 بیامد به نزدیکی پرده‌سرای
 یکی خیمهٔ پرنیان ساخته
 دو شاهِ دو کشور نشسته برآز
 بیامد همانگاه سالارِ بار
 نشستنگهی نو بیاراستند
 بچُستند هرگونه را آگهی
 ز شاهِ فریدون و از لشکرش
 و دیگر ز کردارِ گردان سپهر
 بزرگان کدامند و دستور که؟
 سیه‌دل زبان پر ز گفتارِ نرم؟
 بیابید از دادگر، یک خدای
 برین ژنده‌پیلان و پیروزه تاج
 نجویم کین و بشویم خون
 که مه تاج باد و مه تخت و مه فر
 مگر بدتر از بچهٔ اژدها
 بها می‌کند پیرگشته پدر؟
 سخن چند گویم چندین دراز؟
 ازین کین نخواهد گشادن کمر
 یکایک بگیر و بزودی برو
 نشستِ منوچهرِ سالار دید
 همانگه* به زین اندر آورد پای
 بدید آن گرانمایه مردِ جوان
 نه بس دیر، چین اندر آرد به چهر
 سری پر زیاسخ، دلی پر گمان
 به هامون کشیده سراپرده دید
 به پرده درون بود خاور خدای
 ستاره زده، جای پرداخته
 بگفتند کُنامد فرستاده باز
 فرستاده را برد زی شهریار
 زشاه نو آیین خبر خواستند
 زدیهم و از تختِ شاهنشهی
 زگردان جنگی و از کشورش
 که دارد همی بر منوچهر مهر؟
 چه مایه شتشان گنج و گنجور که؟

فرستاده گفت: آن که روشن بهار
 ۷۵۵ بهاریست خرم، در اندر بهشت
 سپهر برین کاخ ایوان اوست
 به بالای ایوان او راغ نیست
 چو رفتم به نزدیک ایوان فراز
 به یک دست پیل و به یک دست شیر
 ۷۶۰ ابر پشت پیلانش بر، تخت زر
 تیره زنان پیش پیلان بیای
 تو گفتی که میدان بجوشد همی
 خرامان شدم پیش آن ارجمند
 نشسته بز و شهریاری چو ماه
 ۷۶۵ چو کافور موی و چو گلبرگ روی
 جهان را ازو دل به ترس و امید
 منوچهر چون زادن سرو بلند
 نشسته بر شاه بر دست راست
 از آهنگران کاوه پُره‌نر
 ۷۷۰ کجا نام او قازن رزمزن
 چو شاه یمن، سز و، دستور شاه
 شمار در گنجها ناپدید
 همه گرد ایوان دو رویه سپاه
 سپهدار چون قازن کاویان
 ۷۷۵ مبارز چو شیر و دژنده شیر
 چو بندند بر کوه پیل کوس
 گر آیند زی ما به جنگ آن گروه
 همه دل پر از کین و پُر چین برو

ببیند، ببیند در شهریار
 همه خاک عنبر، همه زر خشت
 بهشت برین روی خندان اوست
 به پهنای میدان او باغ نیست
 سرش با ستاره همی گفت راز
 جهان تخت او آوریده به زیر
 ز گوهر همه طوق شیران نر
 ز هرسو خروشیدن کز نای
 زمین بناسمان برخروشد همی
 یکی تخت پیروزه دیدم بلند
 زیاقوت رخشان به سر بر، کلاه
 دل آرمجوی و زبان چربگوی
 تو گویی مگر زنده شد جیشید
 نشسته چو تهمورث دیوبند
 تو گویی زبان و دل پادشاست
 به پیشش یکی رزم دیده پسر
 سپهدار بیدار لشکر شکن
 چو پیروز گرشانسپ گنجور شاه
 کس اندر جهان آن بزرگی ندید
 به زرین عمود و به زرین کلاه
 به پیش سپاه اندرون کار دان
 چو شاپور یل ژنده پیل دلیر
 هوا گردد از رنگ،* چون ابنوس
 شود کوه هامون و هامون چو کوه
 بجز جنگشان نیست چیز آرزو

<p>سخن نیز کز آفریدون شنید ۷۸۰ بیچید و شد رویشان لاجورد سخن رانه سر بود پیدانه پای که آرام و شادی نباید نهفت شود تیزدندان و گردد دلیر کس آموزگار آفریدون بود ۷۸۵ ازان جایگه بردمَد کیمیا شتاب آوریدن به جای درنگ ز چین و ز خاور سپه ساختند جهانی بدیشان نهادند روی بدان بُد که اختر جوانه نبود به خفتان و خود اندرون ناپدید ۷۹۰ دوخونی به کینه دل آراسته</p>	<p>برایشان همه برشُرد آنچه دید دو مرد جفایِش را دل زدرد نشستند و جُستند هرگونه رای به سَلْم بزرگ آنگهی تور گفت نباید که آن بچّه نرّه شیر چنان نامور بی هنر چون بود نبیره چو شد رایزن با نیا نباید بسیچید ما را به جنگ ز لشکر سواران برون تاختند فُتاد اندر آن بوم و بر گفت و گوی سپاهی که آن را کرانه نبود دو لشکر ز توران به ایران کشید ابا زنده پیلان و با خواسته</p>
--	---

فرستادن فریدون منوچهر را به جنگ تور و سَلْم

<p>که لشکر بدین سوی جیحون رسید ز پهلو به هامون گذارد سپاه که مرد جوان چون بود نیک پی ۷۹۵ پلنگ از پس پشت و صیاد پیش هَزَبَر ژیان را به دام آورد به فرجام روزی بیچد تنش که تفسیده آهن بتاییدمی که آید به نزدیک تو کینه خواه؟ به جان و تن خود خورد زینهار ۸۰۰ بسبدم که نگشایم از تن گره</p>	<p>همان گه خبر بنا فریدون رسید بفرمود پس تا منوچهر شاه یکی داستان زد جهان دیده کی به دام آیدش ناسگالیده میش شکسیا و باهوش و رای و خرد و دیگر کجا مردم بدکنش بباد آفره آنگه شتاییدمی منوچهر گفت: ای سرافراز شاه مگر بد سگالد بَرُو روزگار من اینک میان را به رومی زره</p>
---	---

به کین جُستن از دشتِ آوردگاه
 از آن انجمن کس ندارم بِمرد
 بفرمود تا قازنِ رزمجوی
 ۸۰۵ سراپرده شاه بیرون کشید
 همی رفت لشکر گروه‌ها گروه
 چنان تیره شد روز روشن ز گرد
 ز لشکر برآمد سراسر خروش
 خروشیدن تازی اسپان ز دشت
 ۸۱۰ ز لشکرگه پهلوان، بر دو میل
 ازان شصت برپشتشان تختِ زر
 چو سیصد بُنه بر نهادند بار
 همه زیر برگستوان اندرون
 سراپرده شاه بیرون زدند
 ۸۱۵ سپهدار چون قازن کینه دار
 همه نامداران و جوشنوران
 دلیران یکایک چو شیرزبان
 به پیش اندرون، کاویانی درفش
 منوچهر با قازن پیلتن
 ۸۲۰ بیامد به پیش سپه برگذشت
 چپ‌لشکرش را به گرشاسپ داد
 رده برکشیدند هر دو سپاه
 همی تافت چون مه میان گروه
 سپهکش، چو قازن مبارز، چو سام
 ۸۲۵ طلایه به پیش اندرون چون قباد
 یکی لشکر آراسته چون عروس

برآرم به خورشید گرد سپاه
 کجا جُست یازند با من نبرد؟
 زپهلوی به دشت اندر آورد روی
 درفش همایون به هامون کشید
 چو دریا بجوشید هامون و کوه
 تو گفתי که خورشید شد لاجورد
 همی کر شده مردم تیزگوش
 ز بانگ تبیره همی برگذشت
 کشیده دو رویه رده ژنده پیل
 به زر اندرون چندگونه گهر
 چو سیصد همان از در کارزار
 نَبُدشان بجز چشم از آهن برون
 ز تَمِيشه لشکر به هامون شدند
 سواران جنگی چو سیصد هزار
 برفتند با گرزهای گران
 همه بسته بر کین ایرج میان
 به چنگ اندرون، تیغهای بنفش
 برون آمد از بیشه نازون
 بیاراست لشکر بران پهن دشت
 اَبَر مِیَمَنَه سام یل با قباد
 منوچهر با سَرزُو در قَلبِگاه
 و یا مِهَر تابان برافراز کوه
 همی برکشیده حُسام از نیام
 کمینور چو گرد تلپیمان نژاد
 به شیران جنگی و آوای کوس

به تور و به سلم آگهی تاختند
 زبیشه به هامون کشیدند صف
 دوخونی، همان با سپاهی گران
 کشیدند لشکر به دشت نبرد
 یکایک طلایه بیامد قباد
 بدو گفت نزد منوچهر شو
 اگر دختر آمد از ایرج پدید
 بدو گفت: آری گزارم پیام
 ولیکن چو اندیشه گردد دراز
 بدانی که کاریست ز اندازه بیش
 اگر بر شما دام و دد روز و شب
 که از بیشه نارون تا به چین
 درفشیدن تیغهای بنفش
 بدرد دل و مغزتان از نهیب
 قباد آمد آنکه به نزدیک شاه
 منوچهر خندید و گفت آنگهی
 سپاس از جهاندار هر دو جهان
 که داند که ایرج نیای منست
 کنون گر به جنگ اندر آریم سر
 به زور خداوند خورشید و ماه
 که برهم زند مژه زیر و زبر
 بخواهم از و کین فرخ پدر
 بفرمود تا خوان بیاراستند

که ایرانیان جنگ را ساختند
 ز خون جگر بر لب آورده کف
 برفتند آگنده از کین سران
 ۸۳۰ آلانان و دریا پس پشت کرد
 چو تور آگهی یافت، آمد چو باد
 بگوش که ای بی پدر شاه نو
 به تو تاج و تخت و نگین چون سزید؟
 بدینسان که گفتی و بردی تو نام
 ۸۳۵ خرد با دل تو نشیند پراز
 بررسی ازین خام گفتار خویش
 همی گزیدی، نیستی بس عجب
 سواران جنگند و مردان کین
 چو بینید با کاویانی درفش
 بلندی ندانید باز از نشیب
 ۸۴۰ بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه
 که چونین نگوید بجز ابلهی
 شناسنده آشکار و نهان
 فریدون فرخ گوی منست
 ۸۴۵ شود آشکارا نژاد و گهر
 که چندان نمایم ورا دستگاه
 آبی تن به لشکر نمایمش سر
 کنم پادشاهیش زیر و زبر
 نشستگه رود و می خواستند

تاخت کردن منوچهر بر سپاه تور

۸۵۰ بدانگه که روشن جهان، تیره گشت
 به پیش سپه قازن رزمزن
 خروشی برآمد ز پیش سپاه
 بدانید کین جنگِ آهرمنست
 میان بسته دارید و بیدار بید
 ۸۵۵ کسی کو، شود کشته زین رزمگاه
 هران کس که از لشکر چین و روم
 همه نیکنامند تا جاودان
 هم از شاه یابنا دیهیم و تخت
 چو پیدا شود چاکِ روز سفید
 ۸۶۰ ببندید یکسر میانِ یلی
 بدارید یکسر همه جای خویش
 سران سپه، مهتران دلیر
 به سالار گفتند ما بنده ایم
 چو فرمان دهد ما همیدون کنیم
 ۸۶۵ سوی خیمه خویش باز آمدند
 سپیده چو از جای خود بردمید
 منوچهر برخاست از قلنگاه
 سپه یکسره نعره برداشتند
 پر از خشم سر، ابروان پُر زچین
 ۸۷۰ چپ و راست، *قلب و جناح سپاه
 زمین شد بکردار کشتی بر آب
 بزد مهره بر کوهه زنده پیل

طلایه برافگند بر کوه و دشت
 ابا رایزن سَرُو، شاهِ یمن
 که ای نامداران و شیرانِ شاه
 جهان آفرین را بدل دشمنست
 همه در پناه جهاندار بید
 بهستی شود، سُسته پاک از گناه
 بریزند خون و بگیرند بوم
 بمانند با فرّه موبدان
 زسالار، زَر و زدادار، بخت
 دو بهره بپیماید از روز شپد
 ابا گرز و با خنجر کابلی
 یکی از دگر پای منهد پیش
 کشیدند صف پیش سالار شیر
 خود اندر جهان بهر شه زنده ایم
 زمین را به خنجر چو جیحون کنیم
 همه با سری کینه ساز آمدند
 میان شب تیره اندر خَمید
 ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
 سنانها به ابر اندر افراشتند
 همی برنوشتند روی زمین
 چو بایست، لشکر بیاراست شاه
 تو گفتی سوی غرق دارد شتاب
 زمین جُنُب جُنُبان چو دریای نیل

هم از پیش پیلان، تبیره زنان
 یکی بزمگاهست گفתי بجای
 برفتند از جای یکسر چو کوه
 بیابان چو دریای خون شد دُرست
 پی زنده پیلان به خون اندرون
 همه چیرگی با منوچهر بود
 چنین تا شب تیره سریر کشید
 زمانه به یکسان ندارد درنگ
 دل تور و سلم آمد از غم بجوش
 چو شب روز شد کس نیامد به جنگ
 خروشان و جوشان چو شیر دمان
 ز شیپور و نالیدن کَرَنای
 دها، ده برآمد ز هر دو گروه ۸۷۵
 تو گفתי که روی زمین لاله رُست
 چنان چون ز بیجاده باشد ستون
 کزو مغز گیتی پر از مهر بود
 و رَخشنده* خورشید شد ناپدید
 گهی شهد و نوش است و گاهی شَرنگ ۸۸۰
 به راه شبیخون نهادند گوش
 دو جنگی گرفتند رای درنگ



کشته شدن تور بر دست منوچهر

چو از روز رخشنده نیمی برفت
 به تدبیر با یکدگر ساختند
 که چون شب شود ما شبیخون کنیم
 چو آمد شب و روز شد درنهان
 دو بیدادگر لشکر آراستند
 چو کار آگهان آگهی یافتند
 شنیده به پیش منوچهر شاه
 منوچهر بشنید و بگشاد گوش
 سپه را سراسر به قارن سپرد
 بُرد از سران، نامور سی هزار
 کمینگاه را جای شایسته دید
 چو شب تیره شد، تور با صد هزار
 شبیخون سگالیده و ساخته
 دل هر دو جنگی ز کینه بتفت
 همه راه بیهوده انداختند
 همه دشت و هامون پراز خون کنیم ۸۸۵
 سیاهی گرفته سراسر جهان
 شبیخون همی بارزو خواستند
 دوان زی منوچهر بشتافتند
 بگفتند تا بر نشانند سپاه
 سوی چاره شد مرد بسیار هوش ۸۹۰
 کمینگاه بُگزید سالار گُرد
 دلیران و گردان و خنجر گزار
 سواران جنگی و بایسته دید
 بیامد کمر بسته کارزار
 سنان را به ابر اندر افراخته ۸۹۵

چو آمد، سپه دید بر جای خویش
 جز از جنگ و پیکار چاره ندید
 ز گُرد سواران هوا بست میغ
 هوا را تو گفتی همه بر فروخت
 ۱۰۰ به مغز اندرون بانگِ پولاد خاست
 بر آورد شاه از کمینگاه سر
 عنان را بیچید و برگاشت روی
 دمان از پس اندر منوچهر شاه
 یکی بانگ برزد به بیدادگر
 ۱۰۵ بگری سر بی گناهان چنین
 یکی نیزه انداخت بر پشتِ اوی
 ز زین بر گرفتش بگردارِ باد
 سرش را همانگه ز تن دور کرد
 بیامد به لشکرگه خویش باز



فتح نامه منوچهر نزد فریدون

۱۱۰ بشاه آفریدون یکی نامه کرد
 نخست آن جهان آفرین کرد یاد
 سپاس از جهاندار فریادرس
 که او رهنمایست و هم دلگشای
 دگر آفرین بر فریدون بُرز
 ۱۱۵ همش داد و هم دین و هم فرهی
 همه راستی، راست از بختِ اوست
 رسیدم بخوبی به توران زمین
 سه جنگِ گران کرده شد در سه روز
 ز نیک و ز بد، روزگار نبرد
 خداوند خوبی و پاکئی و داد
 نگیرد به سختی جز او دست، کس
 که جاوید باشد همیشه بجای
 خداوند تاج و خداوند گرز
 همش تاج و هم تختِ شاهنشهی
 همه فرّ و زیبایی از تختِ اوست
 سپه برکشیدیم و جُستیم کین
 چه در شب چه در هورِ گیتی فروز

از ایشان شبیخون و از ما کمین
 شنیدم که سازِ شبیخون گرفت
 کمین ساختم از پسِ پشتِ اوی
 یکایک چو از جنگ برگاشت روی
 به خفتانش بر، نیزه بگذاشتم
 بینداختم چون یکی ازدها
 فرستادم اینک بنزدِ نیا
 چنان چون سرِ ایرج شهریار
 برُو بر نبخشود و شرمش نداشت
 رهامند ز تن همچنان جانِ اوی
 به نامه درون این سخن کرد یاد
 فرستاده شد با رُخی پر ز شرم
 که چون بُرد خواهد سرِ شاهِ چین
 که فرزند هرچند پیچد ز دین
 گنه بس گران بود و پوزش نَبُرد
 بیامد فرستاده شوخ روی
 فریدونِ شه بر منوچهر بر

گشادیم و جُستیم هرگونه کین
 ز بیچارگی کارِ افسون گرفت ۱۲۰
 نماندم بجز باد در مشت اوی
 پی‌اندر گرفتم رسیدم برُو
 ز جای از برِ زینش برداشتم
 بریدم سرش از تن بی‌بها
 بسازم کنون سَلْم را کیمیا ۱۲۵
 به تابوتِ زر اندر افکند خوار
 جهان آفرینم برُو برگماشت
 برُو برکنم کشور و خانِ اوی
 هیونی برافکند چون تُندباد
 دو چشم از فریدون پُر از آبِ گرم ۱۳۰
 بُریده برِ شاهِ ایران زمین؟
 بسوزد به مرگش پدر همچنین
 وُ دیگر که کینخواه نو بود و گرد
 سرِ تور بنهاد در پیشِ اوی
 همی آفرین خواست از دادگر ۱۳۵

گرفتن قارن دژ آلانان را

به سَلْم آگهی رفتن ازین رزمگاه
 پس پُشتش اندر، یکی حِضن بود
 چنان خواست کناید بدین حِضن باز
 پس آنکه منوچهر از آن یاد کرد
 آلانان دژش باشد آرامگاه
 که گر حِضن دریا شود جای اوی

وزان تیرگی کاندر آمد به ماه
 برآورده سر تا به چرخ کبود
 که دارد زمانه نشیب و فراز
 که گر سَلْم پیچید* روی از نبرد
 سزد گر برُو بر، بگیری راه ۱۴۰
 کسی نَگسَلاند ز بُن پای اوی

یکی جای دارد سر اندر سحاب
 نهاده ز هر چیز گنجی بجای
 مرا رفت باید بدین کار زود
 ۱۲۵ چو اندیشه کرد آن به قازن بگفت
 چو قازن شنید آن سخنها ز شاه
 اگر شاه بیند، ز جنگاوران
 در باره او بگیرم به دست
 بسباید درفش همایون شاه
 ۱۵۰ بخواهم کنون چاره‌ای ساختن
 شوم من و گرشاسب وین تیره شب*
 گزیده ز نام آوران شش هزار
 چو روی هوا گشت چون آب‌نوس
 همه نامداران پرخاشجوی
 ۱۵۵ سپه را به شیروی بسپرد و گفت
 شوم سوی دژبان به پیغمبری
 چو در دژ شوم برفرازم درفش
 شما روی یکسر سوی من نهید
 سپه را به نزدیک دریا بماند
 ۱۶۰ بیامد چو نزدیکی دژ رسید
 بدو گفت گز نزد تور آمدم
 مرا گفت: شو سوی دژبان بگوی
 تو با او به نیک و به بد یارباش
 گر آید درفش منوچهر شاه
 ۱۶۵ شما باز دارید و نیرو کنید
 چو دژبان چنین گفته‌ها را شنید

به چاره برآورده از قعر آب
 فکنده برو سایه پر هُمای
 رکاب و عنان را بسباید بسود
 کجا بود آن رازها در نهفت
 چنین گفت کای مهتر نیکخواه
 به کهر سپارد سپاهی گران
 کزان راه جنگست و زان راه جست
 هم انگشتر تور با من براه
 سپه را به حصن اندر انداختن
 برین راز بر، هیچ مگشای لب
 همه کار دیده گه کارزار
 نهادند بر کوهه پیل کوس
 ز خشکی به دریا نهادند روی
 که من خویشان را بخواهم نهفت
 نمایم بدو مهر انگشتری
 درفشان کنم تیغهای بنفش
 چو من بر خروشم، کشید و دمید
 به شیروی شیر اوژن و خود براند
 سخن گفت و دژدار مهرش بدید
 نفرمود تا یک زمان دم زد
 که روز و شب آرام و خوشی مجوی
 نگهبان دژ باش و بیدارباش
 سوی دژ فرستد همی با سپاه
 مگر کنان سپاه و را بشکنید
 همان مهر انگشتری را بدید

- همانگه در دژ گشادند باز
نگر تا سخنگوی دهقان چه گفت
مرا و ترا بندگی پیشه باد
به نیک و به بد هر چه شاید بدن
چو دژدار با قازن رزمجوی
یکی بدسگال و یکی ساده دل
به بیگانه بر مهر خویشی نهاد
چنین گفت با بچه، جنگی پلنگ
ندانسته در کار تندی مکن
به گفتار شیرین بیگانه مرد
پژوهش نمای و بترس از کمین
نگر تا یکی مهتر تیز مغز
زنیرنگ دشمن نکرد ایچ یاد
چو شب تیره شد، قازن رزمخواه
خروشید و بنمود یک یک نشان
چو شیروی دید آن دَرَفش کیان
در حصن بگرفت و اندر نهاد
به یک دست قازن به یک دست شیر
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید
یکی دود دیدی سر اندر سحاب
درخشیدن آتش و باد خاست
چو خورشید تابان ز بالا بگشت
بکشتند ازیشان ده و دوهزار
همه روی دریا شده قیره گون
- ۱۷۰ بدید آشکارا، ندانست راز
که راز دل آن دید کو، دل نهفت
ابا پیشه مان نیز اندیشه باد
بباید همی داستانها زدن
یکایک به باره نهادند روی
سپهد به هر چاره آماده دل
بداد از گزافه سر و دژ به باد
که ای پرهنر بچه تیزچنگ
بیندیش و بنگر ز سر تا به بن
بویژه بهنگام ننگ و نبرد
سخن هر چه باشد بژرفی ببین
پژوهش چو ننمود در کار نغز
حصاری بدان گونه بر باد داد
درفشی برافراخت چون گرد ماه
به شیروی و گردان گردنکشان
همی روی بنهاد ز پهلوان
سران راز خون بر سر افسر نهاد
به سر بر ز تیغ آتش و آب، زیر
نه آیین دژ بُد، نه دژبان پدید
نه دژ بود پیدا نه کشتی بر آب
خروش* سواران و فریاد خاست
همان دژ نمود و همان پهن دشت
همی دود از آتش برآمد چو قار
همه روی* صحرا شده جوی خون





تاخت کردن کاکوی نبیره ضحاک

ازان جایگه قازنِ رزمخواه
 به شاه نو آیین بگفت آنچه کرد
 برو بر منوچهر کرد آفرین
 تو زآپدر برفتی، بیامد سپاه
 ۱۱۰ نبیره سپهدار ضحاک بود
 یکی تاختن کرد با صد هزار
 بکشت از دلیران ما چند مرد
 کنون سلم را رای جنگ آمدست
 یکی دیو جنگیش گویند هست
 ۱۰۰۰ هنوز اندر آورد نپسودمش
 چو این باره آید سوی ما به جنگ
 بدو گفت قازن که ای شهریار
 اگر همببرد تو باشد نهنگ
 کدامست کاکوی، کاکوی چیست؟
 ۱۰۰۵ من اکنون به هوش دل و پاک مغز
 کزین پس سوی ما زد هُوخت گنگ
 بدو گفت پس نامور شهریار
 تو خود رنجه گشتی بدین تاختن
 کنون گاه جنگ من آمد فراز
 ۱۰۱۰ بگفتند و آوای شیپور و نای
 ز گرد سواران و آوای کوس
 تو گفتی که الماس جان دازدی
 دهاده خروش آمد و دار و گیر
 بیامد به نزد منوچهر شاه
 وزان گردش روزگار نبرد
 که بی تو مباد اسپ و گویال و زین
 نو آیین یکی نامور کینه خواه
 شنیدم که کاکوی ناپاک بود
 سواران گردنکش و نامدار
 که بودند شیران روز نبرد
 که یارش زد هُوخت گنگ آمدست
 گه رزم ناپاک و با زور دست
 به گرز دلیران نپسودمش
 ورا بر گرایم، ببینمش سنگ
 که آید به پیش تو در کارزار؟
 بدرد برو پوست از یاد جنگ
 هماورد تو در جهان مرد کیست؟
 یکی چاره سازم برین کار، نغز
 چو کاکوی بی مایه ناید به جنگ
 که، دل را بدین کار غمگین مدار
 سپه بردن و کینه را ساختن
 تو دم برزن ای گرد گرفتراز
 برآمد همپدون ز پرده سرای
 زمین قیرگون شد، هوا آبنوس
 همان گرز و نیزه زبان دازدی
 هوا پر کرگس شد از پر تیر

- فسرده ز خون پنجه، بر دست تیغ
 تو گفتی زمین موج خواهد زدن
 سپهدار کاگوی برزد غریو
 منوچهر آمد ز لشکر برون
 زهر دو غریوی برآمد که کوه
 تو گفتی دو پیلند هر دو ژیان
 یکی نیزه زد بر کمر بند شاه
 زره بر کمر بند او بردرید
 یکی تیغ زد شاه بر گردنش
 دو جنگی برین گونه تا نیمروز
 همی چون پلنگان برآویختند
 چو خورشید بر چرخ گردان بگشت
 دل شاه بر جنگ بر، گشت تنگ
 کمر بند کاگوی بگرفت خوار
 بینداخت خسه بر آن گرم خاک
 شد آن مرد تازی ز تیزی بباد
- ۱۰۱۵
 چکان قطره خون ز تاریک میغ
 وزان موج بر اوج خواهد شدن
 به میدان درآمد بکردار دیو
 یکی تیغ هندی به چنگ اندرون
 بدرید و گشتند ترسان گروه
 کشاده به کین دست و بسته میان
 بجنید بر سرش رومی کلاه
 از آهن کمرگاهش آمد پدید
 همه چاک شد جوشن اندر تنش
 که گشت از برش هور گیتی فروز
 همه خاک با خون برآمیختند
 از اندازه آویزش اندر گذشت
 بیفشرد ران و بیازید چنگ
 ز زین برگرفت آن تن پیلوار
 به شمشیر کردش بر و سینه چاک
 چنان روز بد را ز مادر بزاد
- ۱۰۲۰
 ۱۰۲۵

گریختن سلم و کشته شدن او به دست منوچهر

- چو او کشته شد پشت خاور خدای
 تهی شد ز کینه سر کینه دار
 چو نزدیکی ژرف دریا رسید
 پس اندر سپاه منوچهر شاه
 چنان شد زبس کشته و خسته، دشت
 پر از خشم و پر کینه سالار نو
 بیفگند برگستوان و بتاخت
- ۱۰۳۰
 شکسته شد و دیگر آمدش رای
 گریزان همی رفت سوی حصار
 نشان یکی چوب کشتی ندید
 دمان و دنان برگرفتند راه
 که پوینده را راه دشوار گشت
 نشست از بر چرمه تیزرو
 به گرد سپه چرمه اندر نساخت
- ۱۰۳۵

رسید آنگهی تنگ، در شاهِ روم
 بکشستی برادر ز بهر کلاه
 کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت
 ز تاج بزرگی گریزان مشو
 ۱۰۴۰ درختی که بنشاندی آمد به بار
 گرش بار خار است خود کشته‌ای
 همی تاخت اسپ اندرین گفت و گوی
 یکی تیغ زد زود در گردنش
 ۱۰۴۵ بفرمود تا سرش برداشتند
 بماندند لشکر شگفت اندر زوی
 همه لشکر سلم همچون رَمه
 گرفتند بیره گروه‌ها گروه
 یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز
 ۱۰۵۰ بگفتند تازی منوچهر شاه
 بگوید که ما سربسر که‌تریم
 گروهی خداونده چارپای
 نبدمان بدین کینه‌گه دستگاه
 سپاهی بدین رزمگاه آمدیم
 ۱۰۵۵ کنون سربسر شاه را بنده‌ایم
 گرش رای کین است و خون ریختن
 سران یکسره پیش شاه آمدیم
 براند هران کام کو را هواست
 بگفت این سخن مرد بسیار هوش
 ۱۰۶۰ چنین داد پاسخ که من کام خویش
 هران چیز کان نَز رَه ایزدبست

خروشید کایِ مرد بیداد و شوم
 کُلّه یافتی چند پویی به راه؟
 ببار آمد آن خسروانی درخت
 فریدونت گاهی بیاراست نو
 بیابی هم‌اکنون برش در کنار
 وگر پرنیان است خود رشته‌ای
 یکایک بتنگی رسید اندر زوی
 به دو نیمه شد خسروانی تنش
 به نیزه به ابر اندر افراشتند
 از آن زور و آن بازوی جنگجوی
 که پیرا کُند روزگار دَمه
 پراکنده در دشت و در غار و کوه
 که بودش زبان پر ز گفتار نغز
 شود گرم و باشد زبان سپاه
 زمین جز به فرمان تو نسپریم
 گروهی خداوند کشت و سرای
 ببايست رفتن به فرمان شاه
 نه بر آرزو، کینه‌خواه آمدیم
 به فرمان و رایش سرافگنده‌ایم
 نداریم نیروی آویختن
 همانا همه بیگناه آمدیم
 برین بیگنه جان ما پادشاست
 سپهدار، خیره بدو داد گوش
 به خاک افکنم بر کشم نام خویش
 هم‌ان کز ره اهرمن وز بدبست

سراسر ز دیدارِ من دورباد
 شما گر همه کینه دارِ مَنید
 چو پیروزگر دادمان دستگاه
 کنون روزِ داد است، بیداد شد
 همه مهر جوید و افسون کنید
 خردمند باشید و پاکیزه دین
 بجایی که تان است آباد بوم
 همه نیکویی بادِ تان پایگاه
 همه مهتران خواندند آفرین
 خروشی برآمد ز پرده سرای
 ازین پس بخیره مریزید خون
 وزان پس همه جنگجویانِ چین
 همه آلتِ لشکر و سازِ جنگ
 برفتند پیشش گروها گروه
 چه از جوشن و ترگ و برگستوان
 سپهد منوچهر بنواختشان

بدی را تنِ دیوِ رنجور باد
 وگر دوستارید و یارِ مَنید
 گنهکار پیدا شد از بی گناه
 سران را سر از کشتن آزاد شد ۱۰۶۵
 ز تن آلتِ جنگ بیرون کنید
 از آفت همه پاک و بیرون ز کین
 اگر تور اگر چین، اگر مرز روم
 به روشن روان بادِ تان جایگاه
 بران نامورِ مهترِ راستین ۱۰۷۰
 که ای پهلوانان فرخنده رای
 که بختِ جفاپیشگان شد نگون
 یکایک نهادند سر بر زمین
 ببردند نزدیکِ پورِ پَشَنگ
 یکی توده کردند بر سانِ کوه ۱۰۷۵
 چه گوپال و چه خنجرِ هندوان
 باندازه بر پایگه ساختشان



فرستادن سرِ سَلَم را به نزد فریدون

فرستاده‌ای را برون کرد گرد
 یکی نامه بنوشت نزد نیا
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 سپاس از جهاندارِ پیروزگر
 همه نیک و بد زیر فرمانِ اوست
 کنون بر فریدون ازو آفرین
 گشاینده بندهایِ بدی

سرِ شاه خاور مر او را سپرد
 پر از جنگ و از چاره و کیمیا
 دگر باره کرد از شه نامدار ۱۰۸۰
 کز ویست نیرو ازویت هنر
 همه دردها زیر درمانِ اوست
 خردمند و بیدار، شاه زمین
 همش رای و هم فرّۀ ایزدی

۱۰۸۵ کشیدیم کین از سوارانِ چین
 به نیروی شاه آن دو بیدادگر
 سرانشان بُردیم* به شمشیرِ کین
 من اینک پس نامه برسانِ باد
 سوی دژ فرستاد شیروی را
 ۱۰۹۰ بفرمود کنان خواسته بر گرای
 به پیلان گردنکش آن خواسته
 بفرمود تا کوس رویین و نای
 سپه را ز دریا به هامون کشید
 چو آمد به نزدیک تَمِیْشِه باز
 ۱۰۹۵ بیامد ز دژ ناله کَرَنای
 همه پشت پیلان به پیروزه تخت
 همان مهد زَرین به دیبای چین
 دَرَفشان ز هرگونه گونه دَرَفش
 ز دریای گیلان چو ابر سیاه
 ۱۱۰۰ به زَرین سِتام و به زَرین کمر
 ابا گنج و پیلان و با خواسته
 چو آمد به نزدیک شاه و سپاه
 همان گپِل مردان چو شیر یله
 پس پُشتِ شاه اندر ایرانیان
 ۱۱۰۵ به پیش سپاه اندرون پیل و شیر
 دَرَفش فریدون چو آمد پدید
 پیاده شد از اسپ سالارِ نو
 زمین را ببوسید و کرد آفرین
 فریدون بفرمود تا بر نشست

گشادیم بر جان ایشان کمین
 که بودند خونی ز خونِ پدر
 به پولاد شستیم روی زمین
 بیایم، کنم هرچه رفتست یاد
 جهاندیده مرد جهانجوی را
 نگه کن چه باید، همان کن به رای
 به درگاه شاه آور، آراسته
 برآمد ز دهلیز پرده سرای
 ز هامون سوی آفریدون کشید
 نیارا به دیدار او بُد نیاز
 سراسر بجنبید لشکر ز جای
 بیاراست سالارِ پیروزبخت
 به گوهر بیاراسته همچین
 جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
 دمامد به ساری رسید آن سپاه
 به سیمین رکاب و به زَرین سپر
 پذیره شدن را بیاراسته
 فریدون پیاده بیامد به راه
 ابا طوق زَرین و مُشکین کُله
 یکایک بکردارِ شیر ژیان
 پس ژنده پیلان، یلانِ دلیر
 سپاه منوچهر صف برکشید
 درخت نو آیین پر از بارِ نو
 بران تخت و تاج و کلاه و نگین
 ببوسید و بپسود دستش به دست

- بیامد به گاه و فرستاد کس
 که سام آمده بُد ز هندوستان
 بیاورد چندان زر و خواسته
 ز دینار و گوهر، هزاران هزار
 چو آمد به نزدیکِ شاه جهان
 بدید* پهلوان را جهان شهریار
 سپردم بگفت این نبیره به تو
 تو او را به هر کار شو یارور
 گرفتش سبک دست شاه جهان
 پس آنکه سوی آسمان کرد روی
 تو گفתי که من دادگر داوَرَم
 هَمَم داد دادی هَمَم یاوری
 همه کامها دادیم، ای خدای
 ازین بیشتر اندرین جای تنگ
 سپهدار شیروئی و آن خواسته
 ببخشید آن خواسته با سپاه
 بفرمود پس تا منوچهرشاه
 به دست خودش تاج بر سر نهاد
- ۱۱۱۰ بر سام نیرَم که زود آیی و بس
 به فریادِ آن رزم جادوستان
 آبی آن که زو شاه بُد خواسته
 که آن را مهندس نداند شمار
 ثنا کرد بر شاه پیر و جوان
 نشانَدش بر خویشتن، نامدار ۱۱۱۵
 که من رفتنی گشتم ای نیکخو
 چنان کن که از تو نماید هنر
 بدادش به دست جهان پهلوان
 که ای دادگر داوَرِ راستگوی
 به سختی ستم دیده را یاوَرَم ۱۱۲۰
 هَمَم تاج دادی هم انگشتری
 کنون مَر مَر اَبَرُ به دیگرسرای
 نخواهم که دارد روانم درنگ
 به درگاه شاه آمد آراسته
 چو دو روز بُد مانده از مهرماه ۱۱۲۵
 نشست از بر تختِ زر با کلاه
 بسی پند و اندرزها کرد یاد

گفتار اندر مُردنِ فریدون

- چو آن کرده شد، روز برگشت و بخت
 کرانه گزید از سر تاج و گاه
 همی مرزبان زار بگریستی
 به نوحه درون هر زمانی بزار
 که برگشت و تاریخ شد روزِ من
 بیژمرد برگِ کیانی درخت
 نهاده بر خود سران سه شاه
 به دشواری اندر همی زیستی ۱۱۳۰
 چنان گفت با نامور شهریار
 ازان سه دل فروز، دلسوزِ من

بزاری چُنین گُشته در پیش من
 هم از بدخویی هم ز کردارِ بد
 ۱۱۳۵ نبردند فرمان من، لاجرم
 پر از خون دل و پر زگریه دوروی
 فریدون بشد، نام ازو ماند باز
 همه نیکنامی بُد و راستی
 مَنوچهر بنهاد تاجِ کیان
 ۱۱۴۰ به آیین شاهان یکی دخمه کرد
 نهادند زیر اندرش تخت عاج
 به پدروود کردنش رفتند پیش
 درِ دخمه بستند بر شهریار
 مَنوچهر یک هفته با درد بود
 ۱۱۴۵ یکی هفته با سوگ شد شهریار
 جهانان سراسر فسوس و باد
 یکایک همی پروریشان بنواز
 چو مَر داده را بازخواهی سِتد
 اگر شهریاری و گر زیردست
 ۱۱۵۰ همه درد و خوشی تو شد چو آب
 خُنک آن گزوی نیکویی یادگار
 به کین و به کامِ بداندیشِ من
 به روی جوانان چنین بد رسد
 جهان گشت بر هر سه بُرنا دُرم
 چُنین تا زمانه سرآمد بروی
 برآمد چنین روزگاری دراز
 که کرد ای پسر سود از کاستی؟
 ببستش به زُتارِ خونین میان
 چه از زرِ سرخ و چه از لاژورد
 بیاویختند از برِ عاج تاج
 چنان چون بود رسم آیین و کیش
 شد آن ارجمند از جهان زار و خوار
 دوچشمش پر آب و دورخ زرد بود
 ازو شهر و بازارها سوگوار
 به تو نیست مردِ خردمند شاد
 چه کوتاه عمر و چه عمرِ دراز
 چه غم گر بود خاک آن گر بُسد
 چو از تو جهان آن نفس را گُست
 به جاوید ماندن دلت را مَتاب
 بماند، اگر بنده، گر شهریار



منوچهر



پادشاهی او صد و بیست سال بود

همه ماتم و سوگِ او داشتند	پس آنکه یکی هفته بگذاشتند
به سر برنهاد آن کیانی کلاه	به هشتم بیامد منوچهر شاه
برو سالیان انجمن شد دو شست	در جادویها به افسون ببست
برو یکسره خواندند آفرین	همه پهلووانان روی زمین
جهان را سراسر همه مژده داد ۵	چو دیهیم شاهی به سر برنهاد
به نیکی و پاکئی و فرزاندگی	به داد و به دین و به مردانگی
همم خشم و جنگست و هم داد و مهر	منم گفت بر تختِ گردان سپهر
سر تاجداران شکارِ منست	زمین بنده و چرخ، یارِ منست
همم بختِ نیکی و دستِ بدیست	همم دین و هم فرّۀ ایزدیست
همان آتش تیز بُرزین منم ۱۰	شبِ تار جوینده کین منم
فرازنده کاویانی دَرَفش	خداوند شمشیر و زرّینه کفش
به جنگ اندرون جان ندانم دریغ	فروزنده میغ و برآرنده تیغ
دم آتش از برِ نِشستِ منست	گه بزم، دریا دو دستِ منست
زمین را به کین رنگِ دیبۀ کنم	بدان را ز بد، دستِ کوته کنم
فروزنده مُلک بر تختِ عاج ۱۵	گراینده گرز و نماینده تاج
جهان آفرین را پرستنده ام	ابا این هنرها یکی بنده ام
همه داستانشان ز یزدان ز نیم	همه دست بر روی گریان ز نیم
آزویم سپاس و بدویم پناه	کزو تاج و تختست آزویم سپاه
نیا مان کُهن بود اگر ما نویم	به راه فریدونِ فرّخ رویم
بگردد ز راه و بتابد ز دین ۲۰	هران کس که در هفت کشور زمین

نماینده رنج، درویش را
 برافراشتن سر به بیشی ز گنج
 همه سربسر نزد من کافرند
 هران دینور کونه بر دین بود
 ۲۵ وزان پس به شمشیر یازیم دست
 همه نامداران روی زمین
 که فرخ نیای تو ای نیکخواه
 ترا باد جاوید تخت زدان
 دل ما یکایک به فرمان توست
 ۳۰ جهان پهلوان سام بر پای خاست
 ز شاهان مرادیده بر دیدنت
 پدر بر پدر شاه ایران تویی
 تن و جائت یزدان نگهدار باد
 تو از باستان یادگار منی
 ۳۵ به رزم اندرون شیز مانده ای
 زمین و زمان خاک پای تو باد
 چو شستی به شمشیر هندی زمین
 ازین پس همه نوبت ماست رزم
 نیاگان من پهلوانان بُدند
 ۴۰ زگرشاشپ تا نیرم نامدار
 شوم گرد گیتی بر آیم یکی
 مرا پهلوانی نیای تو داد
 برو نیز کرد آفرین شهریار
 پس از پیش تختش خرامید سام
 ۴۵ خرامید و شد سوی آرامگاه

زبون داشتن مردم خویش را
 به رنجور مردم، نماینده رنج
 وز آهزمن بدکنش بدترند
 ز یزدان و از منش نفرین بود
 کنم سربسر کشور از کینه پست
 منوچهر را خوالندند آفرین
 ترا داد آیین تخت و کلاه
 همان تاج و هم فرّه موبدان
 همان جان ما زیر پیمان توست
 بدو گفت کای داور داد راست
 ز تو داد و از ما، پسندیدنت
 گزین دلیران و شیران تویی
 دلت شادمان، بخت بیدار باد
 به تخت کیی بر نگار منی
 به بزم اندرون شید تابنده ای
 همان تخت پیروزه جای تو باد
 به آرام بنشین و رامش گزین
 ترا جای تختست و شادی و بزم
 پناه بزرگان و شاهان بُدند
 سپهدار بودند و خنجر گذار
 ز دشمن به بند آورم اندکی
 دلم را خرد مهر و رای تو داد
 بسی دادش از هدیه شاهوار
 پشش پهلوانان نهادند گام
 همی گشت گیتی به آیین و راه

گفتار اندر زادن زال

کنون پُرشِگفتی یکی داستان
نگه کن که مر سام را روزگار
نبود ایچ فرزند مر سام را
نگاری بُد اندر شبستان اوی
ازان ماهش، اَمید فرزند بود
ز سام نریمان همو بار داشت
ز مادر جدا شد بدان چند روز
به چهره چنان بود بر سانِ شپید
ز مادر پسر چون بدین گونه زاد
شبستانِ آن نامور پهلوان
کسی سام یل را نیارست گفت
یکی دایه بودش بکردارِ شیر
چو آمد بر پهلوان مژده داد
که بر سام یل روز فرخنده باد
بدادت خدای آنچه می خواستی
پس پرده تو، آیا نامجوی
یکی پهلوان بچه شیردل
تنش نقره پاک و رُخ چون بهشت
از آهو همان گش سپیدست موی
بدین بخشش کرد باید پسند
فرود آمد از تخت سام سوار
یکی پیر سر پور پرمایه دید
همه موی اندام او همچو برف

۵۰ بسپویندم از گفته باستان
چه بازی نمود ای پسر گوش دار
دلش بود جویا دلارام را
ز گلبرگ رُخ داشت وز مشک، موی
که خورشید چهر و برومند بود ۵۰
ز بار گران تنش آزار داشت
نگاری چو خورشید گیتی فروز
ولیکن همه موی بودش سپید
نکردند یک هفته بر سام یاد
همه پیش آن خرد کودک، نوان ۵۵
که فرزند پیر آمد از خوب جُفت
بر پهلوان اندر آمد، دلیر
زبان برگشاد آفرین کرد یاد
دل بدسگالان او کُنده باد
کجا جان بدین خواهش آراستی ۶۰
یکی پاک پور آمد از ماهروی
نماید بدین کودکی چیره دل
برو بر نبینی یک اندام زشت
چنین بود بختت، آیا نامجوی
مکن جائت شناس و دل را نژند ۶۵
به پرده در آمد سوی نوبهار
که چون او ندید و نه ازکس شنید
ولیکن برُخ سرخ بود و شِگرف

۷۰ چو فرزند را دید، مویش سپید
 بترسید سخت از پی سرزنش
 سوی آسمان سربر آورد راست
 که ای برتر از کژی و کاستی
 اگر من گناهی گران کرده‌ام
 به پوزش مگر کردگار جهان
 ۷۵ بپیچد همی تیره جانم ز شرم
 از این بچه چون بچه آهرمن
 چو آیند و پرسند گردنکشان
 چه گویم که این بچه دیو چیست
 بخندند بر من مهان جهان
 ۸۰ ازین ننگ بگذارم ایران زمین
 بگفت این بخشم و بتاید روی
 بفرمود پس تاش برداشتند
 یکی کوه بُد نامش البرز کوه
 بدانجای سیمرغ را لانه بود
 ۸۵ نهادند بر کوه و گشتند باز
 چنان پهلوانزاده بی گناه
 پدر مهر و پیوند بفرگند خوار
 یکی داستان زد برین ماده شیر
 که گر من تُرا خون دل دادمی
 ۹۰ که تو خود مرا دیده و هم دلی
 همان خرد کودک بدان جایگاه
 زمانی سرانگشت را می مکید
 چو سیمرغ را بچه شد گرسنه
 به بود از جهان یکسره ناامید
 شد از راه دانش به دیگر مَنیش
 وزان کرده خویش زنهار خواست
 بهی زان فزاید که تو خواستی
 وگر دین آهرمن آورده‌ام
 به من بر ببخشاید اندر نهان
 بجوشد همی در تنم خون گرم
 سیه چشم و مویش بسان سمن
 چه گویند ازین بچه بد نشان؟
 پلنگ دورنگست یا خود پرست؟
 ازین بچه در آشکار و نهان
 نخوانم برین بوم و بر آفرین
 همی کرد با بخت خود گفت و گوی
 وزان بوم و بر دور بگذاشتند
 به خورشید نزدیک و دور از گروه
 بدان خانه از خلق بیگانه بود
 برآمد برین روزگاری دراز
 ندانست رنگ سپید از سیاه
 چو بفرگند، برداشت پروردگار
 کجا کرده بُد بچه را شیر سیر
 سپاس ایچ بر سزت نهادمی
 دلم بگسلد گر ز من بگسلی
 شب و روز افتاده بُد بی پناه
 زمانی خروشیدنی می کشید
 به پرواز بر شد بلند از بُنه

یکی شیرخواره خروشنده دید
 ز خاراش گهواره و دایه خاک
 به گرد اندرش تیره خاک نژند
 پلنگش بُدی کاشکی مام و باب
 خداوند، مِهری به سیمِغ داد
 فرود آمد از ابر، سیمِغ و چنگ
 ببردش دَمان تا به البُرز کوه
 سوی بچگان بُرد تا بشگَرند*
 ببخشود یزدانِ نیکی دِهش
 نگه کرد سیمِغ با بچگان
 شگفتی برو برفکنند مِهر
 شکاری که نازکتر، آن برگزید
 بدین گونه تا روزگاری دراز
 چو آن کودکی خُرد پُرمایه گشت
 یکی مرد شد چون یکی زاد سَرُو
 نشانش پراکنده شد در جهان
 به سام نریمان رسید آگهی

زمین همچو دریای جوشنده دید
 تن از جامه دور و لب از شیر، پاک ۹۵
 به سر بَرش خورشید گشته بلند
 مگر سایه‌ای یافتی ز آفتاب
 نکرد او به خوردن ازان بچه یاد
 بزد، بَرگرفتش* ازان گرم سنگ
 که بودش در آنجا کُنّام گروه ۱۰۰
 بدان ناله زار او ننگرند*
 کجا بودنی داشت اندر بوش
 بدان خُرد خون از دو دیده چکان
 بماندند خیره بدان خوبچهر
 که بی شیر مهمان همی خون مَزید ۱۰۵
 برآمد که بُد کودک آنجا پراز
 بران کوه بَر روزگاری گذشت
 بَرش کوه سیم و میانش چو غَرُو
 بَد و نیک هرگز نمآند نهان
 ازان نیک پنی پورِ با فرهی ۱۱۰



خواب دیدن سام از حال پسر

شبی از شبان، داغدل خفته بود
 چنان دید کز کشور هندوان
 سوار سرافراز و گرد تمام
 ورا مژده دادی ز فرزندِ اوی
 چو بیدار شد موبدان را بخواند
 بدیشان بگفت آنچه در خواب دید

ز کارِ زمانه برآشفته بود
 یکی مرد برتازی اسپی دوان
 فراز آمدی تا به نزدیکِ سام
 ازان بُرز شاخ بَرومندِ اوی
 وزین در، سخن چندگونه براند ۱۱۵
 جُزان هرچه از کاروانان شنید

چه گوید گفت اندرین داستان؟
 که زنده‌شت این خُرد کودک هنوز
 هران کس که بودند، پیر و جوان
 ۱۲۰ که هر کو، به یزدان شود ناسپاس
 که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ
 همه بچّه را پروراننده‌اند
 تو پیمانِ نیکی دِهش بشکنی
 زموی سپیدش دل آری بَتَنگ
 ۱۲۵ نگر تا نگویی که او زنده نیست
 که یزدان کسی را که دارد نگاه
 به یزدان کنون سوی پوزش گرای
 بران بُد که روزِ دِگر، پهلوان
 چو شب تیره شد رای خواب آمدش
 ۱۳۰ دگر باره خُو دید* کز کوه هُند
 غلامی پدید آمدی خو بروی
 به دست چپش بر، یکی موبدی
 یکی پیش سام آمدی زان دو مرد
 که ای مرد بی‌باکِ ناپاک رای
 ۱۳۵ تُرا دایه گر مرغ شاید همی
 گر آهوست بر مرد، موی سپید
 همان و همین ایزدَت هدیه داد
 پس از آفریننده بیزار شو
 پسر گر به نزدیک تو بود خوار
 ۱۴۰ کزو مهربانتر بدو دایه نیست
 به خواب اندرون برخوشید سام

خِرَدَتان برین هست همداستان؟
 وگر شد ز سرمایِ مهر و تَموز؟
 زبان برگشادند بر پهلوان
 نباشد به هر کار نیکی شناس
 چه ماهی به آب اندرون یا نهنگ
 ستایش به یزدان رساننده‌اند
 چنان بیگنه بچّه را بفکنی؟
 تنِ روشن و پاک از این نیست ننگ؟
 بیارای، بر جُستنش بر پاپست
 ز گرما و سرما نگردد تباه
 که او یست بر نیک و بد رهنمای
 سوی کوه البُرز پوید نوان
 کز اندیشه دل شتاب آمدش
 دِرَفشی برافراختندی، پَرزد
 سپاهی گران از پسِ پشتِ او
 سوی راستش، نامورِ بخردی
 زبان برگشادی به گفتارِ سرد
 ز دیده بَشُستی تو شرمِ خدای
 پس این پهلوانی چه باید همی؟
 تُرا ریش و سرگشت چون بر گِ بید
 همی گم کنی تو به بیداد، داد
 که در تَنَت هر روز رنگیست نو
 کنون هست پرورده کردگار
 تُرا خود به مهر اندرون پایه نیست
 چو شیرِ ژیان کاندَر آید به دام

بترسید ازان خواب گز روزگار
 چو بیدار شد، بخردان را بخواند
 بیامد دمان سوی آن کوهسار
 سراندر تُریا یکی کوه دید
 نَشیمی ازو برکشیده بلند
 فروبرده از شیز و صندل عمود
 بدان سنگِ خارا نگه کرد سام
 یکی کاخ بُد، تازک اندر سماک
 ستاده جوانی بکردارِ سام
 بدان آفریننده کرد آفرین
 گزین سان بران کوه، مرغ آفرید
 بدانست کو، دادگر داورست
 زه بر شدن جُست و کی بود راه
 ستایش کنان گرد آن کوه بر
 همی گفت کای برتر از جایگاه
 به پوزش بر تو سرافکنده ام
 گر این کودک از پاک پُشتِ منست
 برین بر شدن بنده را دستگیر
 چو با داور این رازها گفته شد
 نگه کرد سیمرغ از آفراز کوه
 که آن آمدنش از پی بچه بود
 چنین گفت سیمرغ با پور سام
 تُرا پرورنده، یکی دایه ام
 نهادم تُرا نام دستان زُند
 بدین نام چون بازگردی بجای
 نباید که بیند بد آموزگار
 سران سپه را همه برنشاند
 که افکنده را خود کند خواستار
 تو گفتی ستاره بخواهد کشید ۱۲۵
 که ناید ز کیوان برو برگزند
 یک اندر دگر یافته چوبِ عود
 بدان هیبتِ مرغ و هولِ کُنام
 نه از دسترنج و نه از سنگ و خاک
 بدیدش که می گشت گردِ کُنام ۱۵۰
 بمالید رخسارگان بر زمین
 ز خارا سراندر تُریا کشید
 توانا و از برتران برترست
 دد و دام را بر چنان جایگاه؟
 برآمد، ز جایی ندید او گذر ۱۵۵
 ز روشن کمان و ز خورشید و ماه
 ز ترس تو جان را برافکنده ام
 نه از تُخم بدگوهر آهز منست
 مرین پُرگنه را تو کن دلپذیر
 نیایش همانگه پذیرفته شد ۱۶۰
 بدانست، چون سام دید و گروه
 نه از مهر سیمرغ او رنجه بود
 که ای دیده رنج نَشیم و کُنام
 هَمَت مام و هم نیک سرمایه ام
 که با تو پدر کرد دستان و بند ۱۶۵
 بگو تات خواند یل رهنمای

پدر سام یل پهلوان جهان
 بدین کوه فرزندجوی آمدست
 روا باید اکنون که بردازمت
 جوان چون ز سیمرغ بشنید این
 اگر چند مردم ندیده بودی
 برآواز سیمرغ گفتی سخن
 زیان و خرد بود و رایش دُرست
 به سیمرغ بنگر که دستان چه گفت
 نشیم تو رخشنده گاه منست
 سپاس از تو دارم پس از کردگار
 چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه
 مگر کین نشیمت نیاید بکار
 نه از دشمنی دور دارم تُرا
 تُرا بودن ایدر مرا در خورست
 ابا خویشتن بر یکی پر من
 گرت هیچ سختی به روی آورند
 برآتش برافکن یکی پر من
 که در زیر پرت برآورده‌ام
 همانکه بیایم چو ابر سیاه
 فرامش مکن مهر دایه زدل
 دلش کرد پدرام و برداشتش
 ز پروازش آورد نزد پدر
 تنش پیلوار و رُخش چون نگار
 فرو برد سر پیش سیمرغ زود
 که ای شاه مرغان، تُرا دادگر

سرافرازتر کس میان مهان
 تُرا نزد او آبروی آمدست
 بی آزار، نزدیک او آرمت
 پر از آب چشم و دل اندوهگین
 ز سیمرغ آمخته* بُد گفت و گوی
 فراوان خرد بود و دانش کهن
 به تن نیز یاری ز یزدان بجُست
 مگر سیر گشتی همانا ز جفت
 دو پر تو فر کلاه منست
 که آسان شدم از تو دشوار کار
 ببینی و رسم کیانی کلاه
 یکی آزمایش کن از روزگار
 سوی پادشاهی گذارم تُرا
 ولیکن تُرا آن ازین بهتر است
 همی باش در سایه فر من
 ز نیک و ز بد گفت و گوی آورند
 ببینی هم اندر زمان فر من
 ابا بچگانت برورده‌ام
 بی آزارت آرم برین جایگاه
 که در دل مرا مهر تو دلگسل
 گرازان به ابر اندر افراشتش
 رسیده به زیر برش موی سر
 پدر چون بدیدش بنالید زار
 نیایش همین بنافرین برفرود
 بدان داد نیرو و زور و هنر

که بیچارگان را همی یاوری
 ز تو بد سگالان همیشه نژند
 همانگاه سیمرخ بر شد به کوه
 پس آنکه سراپای کودک بدید
 بر و بازوی شیر و خورشید روی
 سیه مژّه و دیدگان قیرگون
 جز از موی بروی نکوهش نبود
 دل سام شد چون بهشت برین
 به من ای پسر، گفت، دل نرم کن
 منم کمترین بنده یزدان پرست
 پذیرفتم اندر خدای بزرگ
 بجویم هوای تو از نیک و بد
 تنش را یکی پهلوانی قبای
 فرود آمد از کوه و بالای خواست
 همی پور را زال زَر خواند سام
 سپه یکسره پیش سام آمدند
 تبیره زنان پیش بردند پیل
 خروشیدن کوس با گرّ نای
 سواران همه نعره برداشتند
 بشادی به شهر اندرون آمدند

۱۹۵
 به نیکی همه داوران داوری
 بمان همچنین جاودان زورمند
 بمانده برو چشم سام و گروه
 همان تاج و تخت کیی را سزید
 دل پهلوان، دست شمشیرجوی
 چو بُسَد لب و رُخ بکردارِ خون
 بدی دیگری را پژوهش نبود
 بر آن پاک فرزند کرد آفرین
 گذشته مکن یاد و دل گرم کن
 ازین پس که آوردمت باز دست
 که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
 ازین پس چه خواهی، همان می سزد
 بیوشید و از کوه بگذازد پای
 یکی جامه خسرو آرای خواست
 چو دستان وُرا کرد سیمرخ نام
 گشاده دل و شادکام آمدند
 برآمد یکی گرد چون کوه نیل
 همان زنگ زرّین و هندی درای
 بدان خرّمی راه بگذاشتند
 ابا پهلوانان فرود آمدند

۲۰۰
 ۲۰۵
 ۲۱۰

آگه شدن منوچهر از کار سام و زال زَر

ز زابل به شاه آمد این آگهی
 بدان آگهی شد منوچهر شاد
 منوچهر را بُد دو پور گزین
 که سام آمد از کوه با فرّهی
 همی از جهان آفرین کرد یاد
 دلیر و خردمند و با فرّ و دین

۲۱۵ یکی نام نَوَذَرِ دگر چون زَرَشپ
 بفرمود تا نَوَذَرِ نامدار
 ببیند یکی رویِ دَسْتانِ سام
 کند آفرینِ کیانی بَرُوی
 بفرمایدش تا سوی شهریار
 ۲۲۰ وزان پس سوی زابلستان شوند
 چو نَوَذَرِ برِ سام نَتیرَم رسید
 فرود آمد از اسپ، سام سوار
 ز شاه و ز گردانِ بپرسید سام
 چو بشنید پیغامِ شاهِ بزرگ
 ۲۲۵ دوان سوی درگاه بنهاد روی
 فرازِ یکی پیلِ نر، زالِ زر
 چو آمد به نزدیکی شهر شاه
 درفش منوچهر چون دید سام
 زمین را ببوسید پس پهلوان
 ۲۳۰ منوچهر فرمود تا برنشست
 سوی تخت و ایوان نهادند روی
 منوچهر برگاه بنشست شاد
 به یک دست قازَن به دیگرش سام
 پس آراسته زال را پیش شاه
 ۲۳۵ گرازان بیاورد سالارِ بار
 برین بُرز بالا و این خوبچهر
 چُنین گفت مر سام را شهریار
 بخیره میازارش از هیچ روی
 که فرّ کیان دارد و چنگ شیر
 به میدان بمانندِ آذرگُشسپ
 شود تازیان سوی سام سوار
 که بُد پرورانیده اندر کُنام
 بدان شادمانی که بنمود روی
 شود، تا سخنها کند آشکار
 بر آیین خسروپرستان شوند
 یکی نوجوان پهلوان را بدید
 گرفتند مر یکدگر را کنار
 وزیشان بدو داد نَوَذَرِ پیام
 زمین را ببوسید سام سترگ
 چُنان کُش بفرمود دیهمجوی
 نشاند و پِراشدش سَبُکِ سَویِ دَر
 سپهد پذیره شدش با سپاه
 پیاده شد از اسپ و بگذارد گام
 که جاوید زِی شاد و روشنروان
 مران پاکدل مردِ یزدانِ پَرست
 چه دیهمدار و چه دیهمجوی
 کلاه کیانی به سر برنهاد
 نشستند روشندل و شادکام
 به زَرینِ عمود و به زَرینِ کلاه
 شِگفتی بماند اندرو شهریار
 تو گویی که آرامِ جانست و مهر
 که از من تو این را بزنهار دار
 به کس شادمانه مشو جز بدوی
 دل هوشمندان و فرهنگِ پیر

- بیاموز او را زه و ساز رزم
 ندیدست جز مرغ کوه و گنم
 پس از کارِ سیمرغ و کوه بلند
 یکایک همه سام با او بگفت
 وز افکندن زال بگشاد راز
 سرانجام، گیتی ز سیمرغ و زال
 برفتم به فرمان گیهان خدای
 یکی کوه دیدم سراندر سحاب
 برو بر نشیمی چو کاخ بلند
 برو اندرون بچه مرغ و زال
 همی بوی مهر آمد از بادِ اوی
 نبُد راه بر کوه از هیچ روی
 مرا بویۀ پورگم بوده خاست
 ابا داوَرِ پاک گفتم پراز
 رسیده به هر جای بُرهانِ تو
 یکی بندهام با دلی پرگناه
 امیدم به بخشایش توست و بس
 تو این بنده مرغ پرورده را
 همی چرم پوشد بجای حریر
 رسان باز با من مرا راه کن
 به بدمهری من روانم مسوز
 به فرمان یزدان چو این گفته شد
 بپزید سیمرغ و بر شد به اُبر
 ز کوه اندر آمد چو ابر بهار
 ز بویش جهانی پر از مُشک شد
- همان شادکامی و آیین بزم ۲۳۰
 کجا داند آیینها را تمام؟
 وزان تا چرا خوار شد ارجمند
 ز خواب و ز خورد و ز جای نهفت
 که چون گشت بر سر سپهر از فراز
 پر از داستان شد به بسیار سال ۲۳۵
 به البرز کوه اندران صعب جای
 سپهریست گفתי زخارا بر آب
 ز هر سو برو بسته راه گزند
 تو گفתי که هستند هر دو همال
 به دل شادی آمد هم از یادِ اوی * ۲۴۰
 دویدم بسی گردِ او پوی پوی
 به دلسوزگی جان همی رفت خواست
 که ای چاره خلق و خود بی نیاز
 نگردد فلک جز به فرمان تو
 به نزد خداوند خورشید و ماه ۲۴۵
 به چیزی دگر نیستم دسترس
 بخواری و زاری برآورده را
 مَزَد گوشت هنگام پستانِ شیر
 سوی او، و این رنج کوتاه کن
 به من باز بخش و دلم بر فروز ۲۴۰
 نیایش همانگه پذیرفته شد
 همی حلق زد بر سر مرد کُبر
 گرفته تن زال را در کنار
 دو دیده مرا با دو لب خشک شد

۲۶۵ ز سَهْمِ وی و بویه پورِ خویش
 به پیش من آورد چون دایه‌ای
 زبانم برُو بُر ستایش گرفت
 به من مانند فرزند و خود بازگشت
 من آوردمش نزد شاه جهان
 خرد در سرم جای نگرفت پیش
 که از مهر باشد ورا مایه‌ای
 به سیمرخ بردم نماز ای شگفت
 ز فرمان یزدان نشاید گذشت
 همه آشکارا بکردم نهان

بازگشتن زال به زابلستان

۲۷۰ بفرمود پس شاه تا موبدان
 بجویند تا اختر زال چیست
 چو گیرد بلندی، چه خواهد بُدَن؟
 ستاره‌شناسان و هم موبدان
 بگفتند یا شاه دیهمدار
 که او پهلوانی بوَد نامدار
 چو بشنید شاه این سخن شاد شد
 یکی خلعت آراست شاه زمین
 از اسپان تازی به زرین بستام
 ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر
 غلامان رومی به دیبای روم
 ز برجد، طبقها و پیروزه جام
 پر از مُشک و کافور و پُر زعفران
 همان جوشن و ترگ و برگستوان
 همان تخت پیروزه و تاج زر
 وزان پس منوچهر عهدی نَبِشت
 همه کابل و دُنَبَر و مای و هند
 ز زابلستان تا به دریای بُست
 ستاره‌شناسان و هم بخردان
 بران اختر از بخت، سالار کیست؟
 همه داستانشانها نباید زدن
 گرفتند یک‌یک * از اختر، نشان
 که شادان بزوی تا بوَد روزگار
 سرافراز و هشیار و گُرد و سوار
 دل پهلوان از غم آزاد شد
 که کردند هرکس بزُو آفرین
 ز شمشیر هندی به زرین نیام
 ز گستر دنیهای بسیار مَر
 همه پیگر از گوهر و زر بوم
 چه از زر سرخ و چه از سیم خام
 همه پیش بردند فرمانبران
 همان نیزه و گرز و تیر و کمان
 همان مُهر یاقوت و زرین کمر
 سراسر ستایش بسان بهشت
 ز دریای چین تا به دریای سند
 به آیین نَبِشتند عهدی دُرست

چو این عهد و خلعت بیاراستند
 چو این کرده شد سام بر پای خاست
 ز ماهی براندیش تا چرخ ماه
 به مهر و به خوبی به رای و خرد
 همه گنج گیتی به چشم تو خوار
 فراز آمد و تخت را داد بوس
 سوی زابلستان نهادند روی
 چو آمد به نزدیکی نیمروز
 که آمد آبا خلعت و تاج زر
 بیاراسته سیستان چون بهشت
 بسی مُشک و دینار آمیختند
 یکی شادمانی بُد اندر جهان
 هر آنجا که بُد مهتری نامجوی
 که فرخنده بادا پی این جوان
 چو بر پهلوان آفرین خواندند
 کسی کو، به خلعت سزاوار بود
 براندازه‌شان خلعت آراستند

پس اسپ جهان پهلوان خواستند
 بگفت ای گزین مهتر داد و راست
 چو تو شاه نهاد بر سر کلاه
 ۲۱۰ زمانه همی از تو رامش برد
 مبادا ز تو نام تو یادگار
 ببستند بر کوهه پیل کوس
 نظاره بروبر همه شهر و کوی
 خبر شد ز سالار گیتی فروز
 ۲۱۵ ابا عهد و منشور و زرین کمر
 گلش مُشک سارا بُد و رزّش خشت
 بسی زعفران و درم ریختند
 سراسر میان کهان و مهان
 زگیتی سوی سام نهاد روی
 ۲۰۰ بران تازه دل نامور پهلوان
 ابر زال زرگوهر افشساندند
 خردمند بود و جهاندار بود
 همه پایه برتری خواستند

پادشاهی دادن سام زال را

پس آنگاه سام از پی پور خویش
 جهاندیدگان را ز کشور بخواند
 چنین گفت با نامور بخردان
 چُنینست فرمان بیدار شاه
 سوی گرگساران و مازندران
 بماند به نزد شما این پسر
 هنرهای شاهان بیاورد پیش
 ۲۰۵ سخنهای بایسته چندی براند
 که ای پاک و هشیار دل موبدان
 که لشکر همی راند باید به راه
 همی راند خواهم سپاهی گران
 ۲۱۰ که همتای جانست و خون جگر

به گاهِ جوانی و گنداوری
 پسر داد یزدان بینداختم
 گرانمایه سیمرغ برداشتش
 مرا خوار بُد، مرغ را ارجمند
 ۳۱۵ چو هنگام بخشایش آمد فراز
 بدانید کین یادگارِ منست
 شما را سپردم به آموختن
 گرامیش دارید و پندش دهید
 که من رفت خواهم به فرمان شاه
 ۳۲۰ سوی زال کرد آنگهی سام، روی
 چنان دان که زابلستان خانِ توست
 تُرا خان و مان باید آبادتر
 کلید در گنجها پیشِ توست
 دل روشنت هرچه باید به کار
 ۳۲۵ به سام آنگهی گفت زالِ جوان
 کسی با گُنه گر ز مادر نژاد
 جدا بیشتر زین کجا داشتی
 گهی زیرِ چنگالِ مرغ اندرون
 کُنّامِ نَشست آمد و مرغ، یار
 ۳۳۰ کنون دُور گشتم ز پروردگار
 ز گُل چاره من جز از خار نیست
 بدو گفت: پرداختنِ دل سزاست
 ستاره شَمَرِ مردِ اخترگرای
 که ایدر تُرا باشد آرامگاه
 ۳۳۵ گذر نیست بر حکمِ گردان سپهر

یکی بیّهده ساختم داوری
 ز بیدانشی ارج نشناختم
 جهان آفرین خوار نگذاشتش
 بی‌رورد تا شد چو سرو بلند
 جهاندازیزدان به من داد باز
 به نزد شما زینهار منست
 روانش از هنرها برافروختن
 همان رای و راه بلندش دهید
 سوی دشمنان با سران سپاه
 که داد و دهش گیر و آرامجوی
 جهان سربسر زیر فرمان توست
 دل دوستداران به تو شادتر
 دلم شاد و غمگین به کم بیش توست
 بجای آر از بزم و از کارزار
 که چون زیست خواهم من ایدر توان؟
 من آنم، سزدگر بنالم بداد
 مدارم، که آمد گه آشتی
 چمیدن به خاک و مزیدن به خون
 بدانگه که بودم ز مرغان شمار
 چنین پروراند مرا روزگارا!
 بدین با جهاندار پیکار نیست
 پرداز و برگوی هرچت هواست
 چنین رای زد ز اختر نیکرای
 هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
 هم ایدر بسایذت گسترد مهر

کنون گردِ خویش اندر آور گروه
 بیاموز و بشنو ز هر دانشی
 ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ
 بگفت این و برخاست آوای کوس
 خروشیدن زنگ و هندی دَرای
 سپهد سوی جنگ بنهاد روی
 بشد شاه با او دو منزل به راه
 پدر زال را تنگ دربر گرفت
 همی زال را دیده در خون نشاند
 بفرمود تا بازگردد ز راه
 بیامد پراندیشه دستانِ سام
 نشست از برِ نامور تختِ عاج
 ابا یاره و گُرزه گاو سر
 زهر کشوری موبدان را بخواند
 ستاره شناسان و دین آوران
 شب و روز بودند با او بهم
 چنان گشت زال از بس آموختن
 به رای و به دانش به جایی رسید
 بجایی رسانید کار جهان
 ز خوبیش خیره شده* مرد و زن
 هران کس که نزدیک یا دور بود

سواران و مردانِ دانش پژوه
 بیایی ز هر دانشی رامشی
 همه دانش و داد دادن بسیج
 زمین آهنین شد، هوا آبنوس
 برآمد ز دهلیز پرده سرای ۳۲۰
 ابا لشکری ساخته جنگجوی
 بدان تا به دژ چون گذارد سپاه
 شگفتی خروشیدن اندر گرفت
 به رُخ او همی خون دل برفشاند
 شود شاد دل سوی تخت و کلاه ۳۲۵
 که تا چون زید بی پدر، شادکام
 به سر بر نهاد آن فروزنده تاج
 ابا طوق زَرین و زَرین کمر
 پژوهید هر چیز و هرگونه راند
 سواران جنگی و کین آوران ۳۵۰
 زدندی همی رای بر بیش و کم
 که گفتی ستاره ست از افروختن
 که چون خوشتن در جهان کس ندید
 گزو داستانها زدندی مهان
 چو دیدی، شُدندی برو انجمن ۳۵۵
 گمان مُشک بُردند و کافور بود

آمدن زال به نزد مهرباب کابلی

چنان بُد که روزی چنان کرد رای
 برون رفت با ویژه گردانِ خویش
 که در پادشاهی بجنید ز جای
 که با او یکی بودشان رای و کیش

سوی کشورِ هندوان کرد رای
 به هرجای گاهی بیاراستی ^{۳۶۰}
 گشاده در گنج و افکنده رنج
 ز زابل به کابل رسید آن زمان
 یکی پادشا بود، مهربان نام
 به بالا بکردارِ آزاده سَرُو
 دل بِخَرَدان داشت، * مَغزِ رَدان ^{۳۶۵}
 ز ضحاک تازی گهر داشتی
 همی داد هر سال با سام ساو
 چو آگه شد از کارِ دستانِ سام
 ابا گنج و اسپانِ آراسته
 ز دینار و یاقوت و مُشک و عبیر ^{۳۷۰}
 یکی تاجِ پرگوهرِ شاهوار
 سران، هر چه بود، او به کابل سپاه
 چو آمد به دستانِ سام آگهی
 پذیره شدش زال و بنواختش
 سوی تختِ پیروزه باز آمدند ^{۳۷۵}
 یکی پهلوانی نهادند خوان
 گُسارنده می، می آورد و جام
 خوش آمد هماناش دیدار اوی
 ازان دانش و رایِ مهربانِ گُرد
 چو مهربان برخواست از خوانِ زال ^{۳۸۰}
 چنین گفت با مهتران، زالِ زر
 به چهر و به بالای او مرد نیست
 یکی نامدار از میانِ مِهان

سوی کابل و دَنْبَر و مَرْغ و مای
 می و رود و رامشگران خواستی
 بر آیین و رسمِ سرای سپنج
 گزاران و خندان دل و شادمان
 زبردست و با گنج و گسترده کام
 به رُخ چون بهار و به رفتن تَدزُو
 دو کِتفِ یلان و هُشِ موبدان
 به کابل همی بوم و بر داشتی
 که با او به رزمش نبود ایچ تاو
 ز کابل بیامد به هنگامِ بام
 غلامان و هرگونه‌ای خواسته
 ز دیبای زربفت و خَز و حریر
 یکی طوقِ زرین، زبرجد نِگار
 بیاورد با خویشانِ سوی راه
 که زیبا مَهی آید اندر مَهی
 ز آیین یکی پایگه ساختش
 گشاده دل و بزم ساز آمدند
 نشستند بر خوان او فرخان
 نگه کرد مهربان را پورِ سام
 دلش تیزتر گشت بر کار اوی
 بگفت آن که او زاد، هرگز نَمُرد
 نگه کرد زال اندر آن کِتف و یال
 که زبینه‌تر زین که بندد کمر؟
 کسی گوی او را هم‌اورد نیست
 چنین گفت با پهلوانِ جهان

پس پرده او یکی دختر است
 ز سر تا به پایش بکردارِ عاج
 بران سفت سیمین دو مُشکین کمند
 دهانش چو گُلنار و لب ناردان
 دو چشمش بسان دونرگس به باغ
 دو ابرو بسان کمان طراز
 اگر ماه بینی، همه روی اوست
 بهشتیست سر تا سر آراسته
 برآورد مر زال را دل به جوش
 چو از نیکویی مرد ایدون بود
 شب آمد در اندیشه، بنشست زار
 چو زد بر سر کوه بر، تیر شید
 در بار بگشاد دستانِ سام
 در پهلوان را بیاراستند
 همی رفت مِهراپ کابل خدای
 چو آمد به نزدیکی بارگاه
 سوی پهلوان اندرون رفت گو
 دل زال شد شاد و بنواختش
 پیرسید کز من چه خواهی، بخواه
 بدو گفت مِهراپ کائی پادشا
 مرا آرزو در زمانه یکیست
 که آیی بشاردی بر خانِ من
 چنین داد پاسخ که این رای نیست
 نباشد بدین سام همداستان
 که ما می گساریم و مستان شویم
 که رویش ز خورشید نیکوترست
 به رُخ چون بهشت و به بالا چو ساج ۳۸۵
 سرش گشته چون حلقه پایبند
 ز سیمین برش رُسته دو ناروان
 مژه تیرگی بُرده از پر زاغ
 برو توز پوشیده از مُشکِ ناز
 اگر مشک بویی، همه موی اوست ۳۹۰
 پُر آرایش و رامش و خواسته
 چنان شد کزو رفت آرام و هوش
 به نیکی ازین راه خود چون بود
 بنادیده بر شد چنان سوگوار
 جهان شد بسان بلور سپید ۳۹۵
 برفتند گردان به زرین نیام
 چو بالای پُرمایگان خواستند
 سوی خیمه زال زابل خدای
 خروش آمد از در، که بگشای راه
 بسان درختی پر از بار نو ۴۰۰
 وزان انجمن سربرافراختش
 ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
 سرافراز و پیروز و فرمانروا
 که آن آرزو بر تو دشوار نیست
 چو خورشید، روشن کنی جان من ۴۰۵
 به خان تو اندر مرا جای نیست
 همان شاه، چون بشنود داستان
 سوی خانه بت پرستان شویم

۲۱۰ جزین هرچه گویی تو پاسخ دهیم
 چو بشنید مهرباب، کرد آفرین
 خرامان برفت از بر تخت اوی
 چو دستانِ سام از پشش بنگرید
 برو هیچکس چشم نگماشتند
 ازان کونه همدین و همراه بود
 ۲۱۵ چو روشن دلِ پهلوان را بدوی
 مر او را ستودند یک یک همان
 ز بالا و دیدار و آهستگی
 دلِ زال یکباره دیوانه گشت
 سپهدارِ تازی، سرِ راستان
 ۲۲۰ که تا زنده ام چرمه جُفتِ منست
 عروسم، نباید که رعنا شوم
 از اندیشگان، زال شد خسته دل
 همی بود پیچان، دل از گفت و گوی
 همی گشت یک چند بر سر سپهر

رای زدن رودابه با کنیزگان

۲۲۵ چنان بُد که مهرباب روزی پگاه
 گذر کرد سوی شبستانِ خویش
 یکی همچو رودابه خوبچهر
 بیاراسته همچو باغِ بهار
 شگفتی به رودابه اندر بماند
 ۲۳۰ یکی سرو دید از برشِ گردِ ماه
 به دیبا و گوهر بیاراسته
 خرامان بیامد ازان بارگاه
 دو خورشید دید اندر ایوانِ خویش
 یکی همچو سیندختِ بارای و مهر
 سراپای، پُر رنگ و بوی و نگار
 همی آفرین را برو بر بخواند
 نهاده ز عنبر به سر بر کلاه
 بسان بهشتی پر از خواسته

بپرسید سیندخت، مهرباب را
 که چوَن رفتی امروز و چوَن آمدی
 چه مردیست آن پیزسَر، پورِ سام؟
 خوی مردمی هیچ دارد همی؟
 چُنین داد مهرباب پاسخ بدوی
 به گیتی دَر، از پهلوانانِ گُرد
 چو دست و عنانش به ایوان نگار
 دل شیرِ نر دارد و زورِ پیل
 چو بَرگاه باشد، زرافشان بُوَد
 رُخسِ سرخ ماننده ارغوان
 به کین اندرون چون نهنگِ بلاست
 نشاننده خاک درکین، به خون
 از آهو همین کَش سپیدست موی
 سپیدی مویش بزیبید همی
 چو بشنید رودابه این گفت و گوی
 دلش گشت پرآتش از مهر زال
 چو پُگرفت جای خِرَد، آرزوی
 چه نیکو سخن گفت آن رایزن
 دلِ زن همان دیو را هست جای
 وُرا پنج تُرکِ پرستنده بود
 بدین بندگانِ خردمند گفت
 شما یک به یک رازدار مَنید
 بدانید هر پنج و آگاه بپید
 که من عاشقی‌ام چو بحرِ دَمان
 پر از مِهَر زال است روشن دلم
 ز خوش آب بگشاد عَناب را
 که کوتاه باد از تو دستِ بَدی
 همی تخت یاد آیدش یا گُنام؟
 پی نامداران سپاَرَد همی؟
 که ای سَر و سیمین بَر ماهروی
 پی زالِ زر، کس نیارد سِپُرد
 نبینی و بَر زین، چُنو یک سوار
 دو دستش بکردارِ دریای نیل
 چو در جنگ باشد، سرافشان بُوَد
 جوانسال و بیدار و بختش جوان
 به زین اندرون تیزچنگ اژدهاست
 فشاننده خنجرِ آبگون
 نگوید سخن مردم عیبجوی
 تو گویی که دلها فریبید همی
 برافزُخت* و گلنارگون گشت روی
 وز او دور شد خورد و آرام و هال
 دگرگونه تر شد به آیین و خوی
 ز مردان مکن یاد، در پیش زن
 ز گفتار باشند جوینده رای
 پرستنده و مهربان بنده بود
 که بگشاد خواهم نهان از نهفت
 پرستنده و غمگسار مَنید
 همه ساله با بخت همراه بپید
 ازو بَر شده موج بر آسمان
 به خواب اندر، اندیشه زو ننگسَلَم

دل و جان و هوشم پُر از مهر اوست
 یکی چاره باید کنون ساختن
 نداند کسی رازِ من جز شما
 پرستندگان را شگفت آمد آن ۲۶۰
 همه پاسخش را بیاراستند
 که ای افسرِ بانوانِ جهان
 ستوده ز هندوستان تا به چین
 به بالای تو در چمن سرو نیست
 ۲۶۵ نگار رُخ تو به قانوج و مای
 تُرا خود بدیده درون شرم نیست؟
 که آن را که اندازد از بر پدر
 که پرورده مرغ باشد به کوه
 کس از مادران پیر هرگز نژاد
 چنین سرخ دو بُسَد و مُشک موی ۲۷۰
 جهانی سراسر پر از مهر توست
 تُرا با چنین روی و بالای و موی
 چو رودابه گفتار ایشان شنید
 بریشان یکی بانگ برزد بِخَشم
 ۲۷۵ پس آنکه به چشم و به روی دُرُم
 چُنین گفت: خامست پیکارتان
 دل من که شد در ستاره تباه
 به گُل ننگرد آن که او گِل خورست
 کِرا سِرکه دارو بوَد در جگر
 ۲۸۰ نه قیصر بخوام نه فغفورِ چین
 به بالای من پورِ سام است، زال

شب و روزم اندیشه چهرِ اوست
 دل و جانم از غم بپرداختن
 که هم مهر بایند و هم پارسا
 که بدکاری آید ز دُختِ زدان!
 چو آهزمن از جای برخاستند
 سرافرازتر دخترانِ مِهان
 میان شبستان چو روشن نگین
 چو رخسار تو تابشِ پَرُو نیست
 فرستند و نزدیک خاورِ خدای
 پدر را به نزد تو آرم نیست؟
 تو خواهی که او را بگیری به بر؟
 نشانی شده در میان گروه
 وزان کس که زاید، نباشد نژاد
 شگفتی بوَد گر بوَد پیرجوی
 به ایوانها صورت چهرِ توست
 ز چرخ چهارم، خور آیدت شوی
 چو از باد آتش، دلش بردمید
 بتابید روی و بخوابید چشم
 به ابرو ز خشم اندر آورده خَم
 شنیدن نیززید گفتارتان
 چگونه توان شاد بودن به ماه
 اگرچه گُل از گِل ستوده ترست
 شود ز انگبین دردِ او بیشتر
 نه از تاجدارانِ ایران زمین
 ابا بازوی شیر و با کتف و یال

گَرَش پیر خوانند یا نوجوان
جز او هرکس اندر دل من مباد
مرا مهر او دل، ندیده، گزید
بَر و مهربانم نه از روی و موی
پرستنده آگه شد از رازِ او
به آواز گفتند: * ما بنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی
یکی گفت ازیشان که ای سَرُوئِن
چو ما صد هزاران فدای تو باد
اگر جادویی باید آموختن
بپَیْم با مرغ، جادو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم
لَبِ لعل، رودابه پُر خنده کرد
که این بند را گَر بُوی کار بند
که هر روز یاقوت بار آورد

مرا هست آرامِ جان و روان
جز از وی بَرِ من میارید یاد
و این دوستی از شنیده گزید
به سوی هنر گشتمش مِهْر جوی ۴۸۵
چو بشنید دلخسته آوازِ او
بَدَل مهربان و پرستنده ایم
نیاید ز فرمان تو جز بهی
نگر تا نداند کسی این سخن
خِرَد زافرینش روای تو باد ۴۹۰
به بند و فسون چشمها دوختن
بپویم و در چاره آهو شویم
به نزدیک تو پایگاه آوریم
رُخانِ مُعْضَفَر، سوی بنده کرد
درختی بَر و مند کاری بلند ۴۹۵
خِرَد بارِ آن در کنار آورد

رفتن کنیزگان رودابه به دیدن زالِ زَر

پرستنده برخاست از پیشِ او
به دیبای رومی بیاراستند
برفتند هر پنج تا رودبار
مَهِ فرودین و سَرِ سال بود
ازان سوی رود آن کنیزان بُدند
همی گُل چَدَند از لبِ رودبار
بگشتند هر سو همی گُل چَدَند
نگه کرد دستان ز تَخَتِ بلند

بر آن چاره، بیچاره بنهاد روی
سَرِ زلفِ بَر گُلِ بیاراستند
زَهَر بوی و رنگی چو خَرَمِ بهار
لَبِ رود، لشکرگه زالِ بود ۵۰۰
ز دستان همی داستاها زدند
رُخان چون گلستان و گُل در کنار
سراپرده را چون برابر شدند
بپرسید کین گُل پرستان که اند؟

۵۰۵ چُنین گفت گوینده با پهلوان
 پرستندگان را سوی گُلستان
 چو بشنید دستان دلش بردمید
 خرامید با بنده‌ای پُرشتاب
 چو زانسان پرستندگان دید زال
 ۵۱۰ پیاده همی شد ز بهر شکار
 کمان تُرکِ گُلرُخ به زه برنهاد
 یزد بانگ تا مرغ برخاست ز آب
 ازافراز آورد گردان فرود
 به تُرک آنگهی گفت ازان سو گُذَر
 ۵۱۵ به کشتی گذر کرد تُرک سترگ
 پرستنده با ریدکِ ماهروی
 که این شیر بازو گو پیلتن
 که بگشاد ازان گونه تیر از کمان
 ندیدیم زیبنده‌تر زین سوار
 ۵۲۰ پیروی دندان به لب برنهاد
 شه نیمروزست، فرزندِ سام
 نگرده فلگ بر چُنو یک سوار
 پرستنده با ریدکِ ماهروی
 که ماهیست مِهراب را در سرای
 ۵۲۵ به بالایِ ساجست و هم رنگِ عاج
 دو نرگس دُزُم و دو اَبرو بِخَم
 دهانش بتنگی، دلِ مُستمند
 دو جادوش پر خواب و پر آب، روی
 نفس را مگر بر لبش راه نیست
 که از کاخِ مِهراب روشنروان
 فرستند همی ماه کابلستان
 ز بس مِهَر، برجایِ خود نارمید
 جهانجویِ دستان، ازان رویِ آب
 کمان خواست از تُرک و بِفراخت یال
 خَشپِشار دید اندران رودبار
 به دست چپِ پهلوان دَرنهاد
 همی تیر انداخت اندر شتاب
 چکان خون و شی شد ازو آبِ رود
 بیاور تو آن مرغ افکنده بر
 خرامید نزد پرستنده تُرک
 سخن گفت ازان پهلَو نامجوی
 چه مردست و شاه کدام انجمن؟
 چه سنجده به پیش اندرَش بدگمان؟
 به تیر و کمان بر، چنن کامکار
 مکن گفت ازین گونه بر، شاه، یاد
 که دستانش خوانند شاهانِ بنام
 زمانه نبیند چُنو نامدار
 بخندید و گفتش که چونین مگوی
 به یک سر ز شاه تو برتر بیای
 یکی ایزدی بر سر از مُشک تاج
 ستون است بینی چو سیمین قلم
 سر زلف، چون حلقه پایبند
 پر از لاله رخسار و چون مُشک، موی
 چُنو در جهان نیز یک ماه نیست

- خرامان ز کابلستان آمدیم
بدین چاره تا آن لب لعل فام
سزا باشد و سخت در خور بود
چو بشنید از آن بندگان این پیام
چنین گفت با بندگان خوبچهر
به پیوستگی چون جهان رای کرد
چو خواهد گسستن نبایدش گفت
گسستنش پیدا و بستن نهان
دلاور چو پرهیز جوید ز جفت
بدان تاش دختر نباشد ز بُن
چنین گفت مر جفت را باز نر
کزین خایه گر مایه بیرون کنی
ازیشان چو برگشت خندان غلام
که با تو چه گفت آن که خندان شدی؟
بگفت آنچه بشنید با پهلوان
چنین گفت با ریدک ماهروی
که از گلستان یک زمان مگذرید
نباید شدنتان سوی کاخ باز
درم خواست با زر و گوهر ز گنج
بفرمود کین نزد ایشان برید
برفتند ز ماهر خساره، پنج
بدیشان سپردند زر و گهر
پرستنده با ماه دیدار گفت
مگر آن که باشد میان دو تن
بگوی ای خردمند پاکیزه رای
- ۵۳۰ بر شاه زابلستان آمدیم
کنیم آشنا با لب پور سام
که با زال رودابه همبر بود
رُخس گشت ازین گفته ها لعل فام
که با ماه، خوبست رخشنده مهر
دل هرکسی مهر را جای کرد
۵۳۵ بیرد سبک جفت را او ز جفت
به این و به آن است خوی جهان
بماند به آسانی اندر نهفت
بباید شنیدنش نیکی سخن*
چو بر خایه بنشست و گسترده پر
۵۴۰ ز پشت پدر خایه بیرون کنی
بپرسید ازو نامور پور سام
گشاده لب و سیم دندان شدی؟
ز شادی دل پهلوان شد جوان
که زوان پرستندگان را بگوی
۵۴۵ مگر با گل از باغ گوهر برید
بدان تا پیامی فرستم براز
گرانمایه دیبای هفزننگ،* پنج
کسی را مگویند و پنهان برید
۵۵۰ ابا گرم گفتار و دینار و گنج
به نام جهان پهلوان زال زر
که هرگز نماند سخن در نهفت
سه تن، نانهان است و چار، انجمن
سخن گر برآزست، با من سرای

۵۵۵ پرستنده گفتند با یکدگر
 کنون کام رودابه و کام زال
 بیامد سیه چشم گنجور شاه
 سخن هرچه بشنید از آن دلنواز
 سپهید خرامید تا گُلستان
 ۵۶۰ پریروی گُلرخ بتان طراز
 سپهید برسید از ایشان سخن
 ز گفتار و دیدار و رای و خرد
 بگویید با من یکایک سخن
 اگر راستیتان بود گفت و گوی
 ۵۶۵ وگر هیچ کژی گمانی برم
 رُخ بندگان گشت چون سَنَدروس
 از ایشان یکی بود کِهتر پسال
 چُنین گفت کز مادر اندر جهان
 به دیدارِ سام و به بالایِ اوی
 ۵۷۰ وگر کس چو تو ای سوارِ دلیر
 سه دیگر چو رودابه خوبروی
 ز سر تا به پایش گُلست و سَمَن
 همی می چکد گویی از روی او
 ازان گنبدِ سیم سر بر زمین
 ۵۷۵ به مشک و به عنبر سرش بافته
 سر زلف و جَعَدَش چو مُشکین زَره
 بت آرای، چون او نبینی به چین
 سپهید پرستنده را گفت گرم
 که اکنون چه چاره‌ست؟ با من بگوی

که آمد به دام اندرون شیرِ نر
 بجای آمد، این بود فرخنده فال
 که بُد اندر آن کار، دستور شاه
 همی گفت پیش سپهید پراز
 بنزد کنیزان کابلستان
 برفتند و بردند پیشش نماز
 ز بالا و دیدارِ آن سَرُو بُن
 بدان تا که با او چه اندر خورد
 بکژی نگر، ننگنید ایچ بُن
 به نزدیک منتان بود آبروی
 به زیر پی پیلتان بسپرم
 به پیش سپهید زمین داد بوس
 که او بُد سخنگوی پُر دل به زال
 نزاید کسی در میان مِهان
 به پاکئی دل و دانش و رایِ اوی
 بدین بُرُز بالا و بازوی شیر
 یکی سَر و سیمین با رنگ و بوی
 به سَر و سَهی بر، سُهیلِ یمن
 عبیرست گویی همه موی او
 فروهشته بر گُل کمندِ کمین
 به یاقوت و گوهر تنش تافته
 فکنده‌ست گویی گره بر گره
 برو ماه و پروین کنند آفرین
 سخنهای شیرین به آواز نرم
 یکی راه جستن به نزدیک اوی

که ما را دل و جان پر از مهرِ اوست
 پرستنده گفتا چو فرمان دهی
 ز فرخنده رای جهان پهلوان
 فریبیم و گویم هرگونه چیز
 سرِ مُشکبویش به دام آوریم
 خرامد مگر پهلوان با کمند
 کُشد حلقه در گردنِ کُنگرِه
 بینِ آنگهی تا خوش آید تُرا

همه آرزو دیدنِ چهرِ اوست
 بتازیم تا کاخِ سرِ سَهی
 ز دیدار و گفتار و روشن روان
 میان اندرون نیست واژونه نیز
 لبش زی* لبِ پورِ سام آوریم
 به نزدیک ایوان و کاخ بلند
 شود شیر شاد از شکارِ بره
 بدین گفته رامش فزاید تُرا

بازگشتن کنیزگان به نزد رودابه

برفتند خوبان و برگشت زال
 رسیدند خوبان به درگاهِ کاخ
 نگه کرد دربان برآراست جنگ
 که بیگه ز درگاه بیرون شوید
 بُتان پاسخش را بیاراستند
 که امروز روز دگرگونه نیست
 بهار آمد از گُلستانِ گُلِ چنیم
 نگهبانِ در گفت کامروز، کار
 که زالِ سپهد به کابل نبود
 نبینید گز کاخ، کابلِ خدای
 همه روزش آمد شدن پیشِ اوست
 اگر تان ببیند چنیم گُلِ بدست
 شدند اندر ایوان، بُتانِ طراز
 که هرگز ندیدیم زین گونه شپد
 برافروخت رودابه را دل ز مهر

شبی دیر یازان به بالای سال
 به دست اندرون هریک از گل دوشاخ
 زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
 شگفت آیدم تا شما چون شوید!
 بدلتنگی از جای برخاستند
 به باغ گُلان دیو واژونه نیست
 ز روی زمین شاخ سنبلِ چنیم
 نباید گرفتن بدان همشمار
 زمین پُر ز خرگاه و لشکر نبود
 به زین اندر آرد به شبگیر، پای؟
 که هستند با یکدگر سخت دوست
 کند بر زمینتان همانگاه، پست
 نشستند با ماه و گفتند راز
 رُخی همچو گُل، روی و مویش سفید
 به امید آن تا ببیندش چهر

نهادند دینار و گوهرش پیش
 که چون بودت آن کار، با پورِ سام
 ۶۰۵ پریچهره هر پنج بشتافتند
 که زال آن سوارِ جهان سر بسر
 که مردیست بر سان سروسهی
 همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ
 دو چشمش چو دو نرگسِ آبگون
 ۶۱۰ کف و ساعدش چون کفِ شیرِ نر
 سراسر سپیدست مویش به سر
 رُخ و جَعَدِ آن پهلوانِ جهان
 که گویی همی آنچنان بایدی
 بدیدار تو داده ایَمش نُوید
 ۶۱۵ کنون چاره کارِ مهمان بساز
 چُنین گفت با بندگان سَر و بُن
 همان زال، کو، مرغ پرورده بود
 به رُخ شد کنون چون گلِ آرغوان
 رُخ من به پیشش بیاراستید
 ۶۲۰ همی گفت و یک لب پر از خنده داشت
 چنن گفت پس بانوی بانوان
 به مُژده شبانگه سوی او شوید
 که کامت بیامد بیارای کار
 پرستنده با بانوی ماهروی
 ۶۲۵ که یزدان هراں چت هوا بود داد
 همی کار سازید رودابه زود
 یکی خانه بودش چو خرّم بهار

برسید رودابه از کم و بیش
 بدیدن به است ار، به آواز و نام؟
 چو با ماه جای سخن یافتند
 نباشد چُنوکس به آیین و فر
 همش زیب و هم فرّ شاهنشهی
 سواری میان لاغر و بر، فراخ
 لبانش چو بُسَد، رُخانش چو خون
 هشیوار و مویددل و شاه فرّ
 از آهو همینست و اینست فر
 چو سیمین زره بر گلِ آرغوان
 وگر نیستی، مهر نفزایدی
 گه بازگشتن، دلش پر امید
 بفرمای تو با چه گردیم باز
 که دیگر شدستی به رای و سخن
 چنان پیز سر بود و پژمرده بود
 سهی قد و زیبا رُخ و پهلوان
 بگفتید و از پس، بها خواستید؟
 رُخان همچو گلنار آگنده داشت
 پرستنده ای را گزاید، دوان
 بگویند و گفتار او بشنوید
 بیا تا ببینی مَهی پُر نگار
 چُنین گفت کَاکنون ره چاره جوی
 سرانجام این کار، فرخنده باد
 نهانی ز خویشان او هر که بود
 ز چهر بزرگان بروبر، نگار

به دیبای چینی بیاراستند
می و مُشک و عنبر برآمیختند
بنفشه، گل و نرگس و آرغوان
همه زَرّ و پیروزه بُد جامشان
ازان خانه دختِ خورشید روی
طبقهای زَرّین بپیراستند
عقیق و زَبَرَجَد فروریختند
سَمَن شاخ و سوسن به دیگر کران
به روشن گلاب اندر آشامشان
برآمد همی تا به خورشید، بوی

رفتن زال به نزد رودابه

چو خورشید تابنده شد ناپدید
پرستنده شد سوی دستانِ سام
سپهد سوی کاخ بنهاد روی
برآمد سیه چشمِ گلرخ به بام
چو از دوردستانِ سام سوار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد
درود جهان آفرین بر تو باد
پرستنده خرّم دل و شادباد
پیاده بدینسان ز پرده سرای
سپهد چو از باره آوا شنید
شده بام ازو گوهر تابناک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک
همی خواستم تا خدای جهان
کنون شاد گشتم به آواز تو
یکی چاره راه دیدار جوی
پریچهر گفت و سپهد شنود
کمندی گشاد او زگیسو بلند
در حُجره بستند و گم شد کلید
که شد ساخته کار، بگذار گام
چنان چون بود مردمی جُفتجوی
چو سَر و سَهی بر سرش ماه تام
پدید آمد، این دختر نامدار
که شاد آمدی ای جوانمرد زاد
خَم چرخ گردان زمین تو باد
چنانی سراپای، کو کرد یاد
برنجیدت آن خسروانی دو پای
نگه کرد خورشید رُخ را بدید
ز تاب رُخس سرخ یاقوت، خاک
درودت ز من آفرین از سپهر
خروشان بُدم پیش یزدان پاک
نماید بمن رویت اندر نهان
بدین چرب گفتارِ باناز تو
چه باشی تو بر باره و من به کوی؟
ز سر شعرِ شبگون همی برگشود
که از مُشک از آن سان نیچی کمند

خَم اندر خَم و مار بر مار، بَر
 فروهشت گیسو از آن کنگره
 پس از باره رودابه آواز داد
 کنون زود برتاز و برگش میان
 بگير اين سیه گیسو از یک سُوم ۶۵۵
 نگه کرد زال اندر آن ماهروی
 بسایید مُشکین کمندش به بوس
 چنین داد پاسخ که این نیست داد
 که من خیره را دست بر جان زَنم
 کمند از زهی پستد و داد خَم ۶۶۰
 به حلقه در آمد سر کنگره
 چو بر بام آن باره بنشست باز
 گرفت آن زمان دستِ دستان به دست
 فرود آمد از بام کاخ بلند
 سوی خانه زرنگار آمدند ۶۶۵
 بهشتی بُد آراسته پر ز نور
 شگفت اندران مانده بُد زال زَر
 ابا یاره، با طوق و با گوشوار
 دو رخساره چون لاله اندر سَمَن
 همان زال با فرّ شاهنشهی ۶۷۰
 حمایل یکی دشنه اندر بَرَش
 ز دیدنش رودابه می نارمید
 بدان شاخ و یال و بدان فرّ و بُرز
 فروغ رخس را که جان بر فروخت
 همی بود بوس و کنار و نَبید ۶۷۵

بران غبغبش تار بر تار، بَر
 بِدِل زال گفت این کمندی سَرَه
 که ای پهلوان بچّه گرد زاد
 بَر شیر بگشای و چنگ کیان
 ز بهر تو باید همی گیسوم
 شگفت آمدش زان چُنان گفت و گوی
 که بشنید آواز بوسش عروس
 بدین روز، خورشید روشن مباد
 برین خسته دل تیز پیکان زَنم
 بیفکند بالا، نزد هیچ دم
 بر آمد ز بُن تا به سر یکسره
 بیامد پریروی و بُردش نماز
 برفتند هر دو بکردار مست
 به دست اندرون دستِ شاخ بلند
 بدان مجلس شاهوار آمدند
 پرستنده بر پای بر پیش حور
 بدان روی و آن موی و آن زیب و فر
 ز دینار و گوهر چو باغ بهار
 سر جَعَدِ زلفش شکن بر شکن
 نشسته بر ماه با فرّهی
 ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
 بدو دیده در وی همی بنگرید
 که خارا چو خار آمدی زو به گُرز
 درو بیش دید و دلش بیش سوخت
 مگر شیر، کو گور را تَشکَرید

سپهد چنين گفت با ماهروی
 منوچهر چون بشنود داستان
 همان سام نيزم برآرد خروش
 وليکن نه پرمایه جانست و تن
 پذيرفتم از دادگر داورم
 شوم پيش يزدان ستايش کنم
 مگر کو دل سام و شاه زمين
 جهان آفرين بشنود گفت من
 بدو گفت رودابه من همچنين
 که بر من نباشد کسی پادشا
 جز از پهلوان جهان زال زَر
 همی مهرشان هر زمان بيش بود
 چنين تا سپيده برآمد ز جای
 پس آن ماه را شاه بدرود کرد
 سر مژّه کردند هر دو پرآب
 که ای فرّ گیتی، یکی لخت نیز
 ز بالا کمند اندر افگند زال

که ای سرو سيمين بر و مُشکبوی
 نباشد برين نیز همداستان
 کف اندازد و بر من آید به جوش
 همان خوار گیرم، بپوشم کفن
 ۶۸۰ که هرگز ز پيمان تو نگذرم
 چو يزدان پرستان نيایش کنم
 بشويد ز خشم و ز پیکار و کين
 مگر کاشکارا شوی جفت من
 پذيرفتم از داور کيش و دين
 ۶۸۵ جهان آفرين بر زبانم گوا
 که با تاج و گنجست و با نام و فر
 خرد دور بود آرزو پيش بود
 تَبيره برآمد ز پرده سرای
 تن خویش تار و برش پود کرد
 ۶۹۰ زبان برکشيدند بر آفتاب
 یکايک نبايست آمد هَنيز
 فرود آمد از کاخ فرّخ هَمال



رای زدن زال با موبدان در کار رودابه

چو خورشید تابان برآمد ز کوه
 بدیدند مر پهلوان را پگاه
 سپهد فرستاد خواننده را
 چو دستور فرزانه با موبدان
 بشاردی بر پهلوان آمدند

برفتند گردان همه همگروه
 وزان جایگه بر گرفتند راه
 ۶۹۵ که جوید بزرگان داننده را
 سرافراز گردان و فرّخ زدان
 خردمند و روشن روان آمدند

لبی پر زخنده دلی پر ز کام
 دلِ موبد از خواب بیدار کرد
 دل ما پر از ترس و امید باد
 روان را به نیکی نماینده راه
 شب و روز بودن به پیشش نوان
 همو دادگستر به هر دو سرای
 برآرد پر از میوه دارِ رزان
 گهش پیر دارد دُرّم کرده روی
 پی مور بی او زمین نسپرد
 که از یک، فزونی نیاید پدید
 که او را نه انباز و نه جفت و یار
 گشناده ز رازِ نهفت آفرید
 سراسر همین است گیتی ز بُن
 وزو اُزج گیرد همه خواسته
 بماندی توانایی اندر نهان
 ندیدیم مردِ جوان را پِ پای
 چو بی جفت باشد بماند سترگ؟
 که گردد به فرزند روشن روان
 به فرزند نو روز بازآیدش
 که این پور زال است و آن پور سام
 ازان رفته نام و بدین مانده بخت
 گل و نرگس بوستانِ منست
 بگویند کسان را چه درمان برد؟
 به مغز و خرد درنیامد کمی
 زمینش چو گردان سپهرِ منست
 زبان تیز بگشاد دستانِ سام
 نخست آفرین بر جهاندار کرد
 چُنین گفت کز داور پاک و داد
 خداوندِ گردنده خورشید و ماه
 ستودن مر او را چنان چون توان
 بدویست گیهانِ خرّم بی پای
 بهار آرد و تیر ماه و خزان
 جوان داردش گاه با رنگ و بوی
 ز فرمان و رایش کسی نگذرد
 جهان را فزایش ز جفت آفرید
 یکی نیست جز داور کردگار
 هرآنچ آفریدست جفت آفرید
 ز چرخ بلند اندر، از این سخن
 زمانه به مردم شد آراسته
 اگر نیستی جفتی اندر جهان
 دو دیگر که بی جفت ز دین خدای*
 سه دیگر که باشد ز تخم بزرگ
 چه نیکوتر از پهلوان جهان
 چو هنگام رفتن فراز آیدش
 به گیتی بماند ز فرزند نام
 بدو گردد آراسته تاج و تخت
 کنون آن همه داستانِ منست
 دل از من رمیده ست و رفته خرد
 نگفتم من این تا نگشتم غمی
 همه کاخ مهربابِ مهرِ منست

دلم گشت با دختِ سیندخت رام
 شود رام گویی * منوچهر شاه
 چه کهنتر چه مهتر چو شد جُفتجوی
 بدین در، خردمند را جنگ نیست
 چه گوید کنون موبد پیش بین
 بـبستند لب موبدان و زدان
 که ضحاک، مهرباب را بُد نیا
 گشاده سخن کس نیارست گفت
 چو بشنید ازیشان سپهد سخن
 که دانم که چون این پژوهش کنید
 ولیکن هران کو، گزیند مَنش
 مرا گر بدین ره نمایش کنید
 به جای شما آن کنم در جهان
 ز خوبی و نیکی و از راستی
 همه موبدان پاسخ آراستند
 که ما مَر تُرا سربسر بنده ایم
 که باشد ازین کمتر و بیشتر
 ابا آنکه مهرباب ازین پایه نیست
 اگرچند از گوهر اژدهاست
 یکی نامه باید سوی پهلوان
 تُرا خود خرد زان ما بیشتر
 مگر کو، یکی نامه نزدیک شاه
 منوچهر از رایِ سام سوار

۷۲۵ چه گوید باشد بدین رام سام؟
 جوانی گمانی بَرَد یا گناه؟
 سوی دین و آیین نهاده ست روی
 که هم راه دین است هم ننگ نیست
 چه گویند فرزندگان اندرین؟
 سخن بسته شد بر لبِ پخردان
 وزیشان دل شاه پرکیمیا
 که نشنید کس نوش با زهر جفت
 بجوشید و رایِ نو افگند بُن
 بدین رای بر من نکوهش کنید
 نباید شنیدش بسی سرزنش
 وزین بسند راه گشایش کنید
 که با کهنتران کس نکرد از مهان
 ز بد ناورم در شما کاستی
 همه کام و آرام او خواستند
 نه از بس شگفتی سرافکنده ایم
 به زن پادشا را نکاهد هنر
 بزرگست و گرد و سبک مایه نیست
 همانست که * بر تازیان پادشاست
 چنان چون توانی به روشن روان
 روان و گمانت به اندیش * تر
 نویسد، کند رای او را نگاه
 نپیچد، شود کارِ دشوار، خوار
 ۷۳۰

نامه نوشتن زال نزدیک سام و احوال نمودن

سپهد نویسنده را پیش خواند
 یکی نامه فرمود نزدیک سام
 به خط از نخست آفرین گسترید
 از ویست شادی از ویست زور
 خداوند هست و خداوند نیست ^{۷۵۰}
 از و باد بر سام نایم درود
 چماننده دیزه هنگام گرد
 فزاینده باد آوردگاه
 گراینده تاج و زرین کمر
 به مردی هنر در هنر ساخته ^{۷۵۵}
 چو سام نریمان گه کارزار
 من او را به سان یکی بندهام
 ز مادر بزادم بدان سان که دید
 پدر بود در ناز خز و پرند
 نیازم بدان کو شکار آورد ^{۷۶۰}
 همی پوست از باد بر من بسوخت
 همی خواندندی مرا پور سام
 چو یزدان چنین راند اندر بوش
 کس از حکم یزدان نیابد گریغ
 سنان گر به دندان بخاید دلیر ^{۷۶۵}
 گرفتار فرمان یزدان بود
 یکی کار پیش آمدم دلشکن
 پدر که دلیرست و نرّ ازدهاست

دل آگنده بودش همه برفشاند
 سراسر نوید و درود و پیام
 بدان دادگر کو زمین آفرید
 خداوند ناهید و بهرام و هور
 همه بندگانیم و ایزد یکیست
 خداوند گویال و شمشیر و خود
 چراننده کرگس اندر نبرد
 فشاننده خون از ابر سیاه
 نشاننده شاه بر تخت زر
 سرش از هنرها برافراخته
 به مردی نه هست و نباشد سوار
 به مهرش روان و دل آگندهام
 ز گردون به من بر ستمها رسید
 مرا برده سیمرخ در کوه هند
 آبا بچگان در شمار آورد
 زمان تا زمان خاک چشم بدوخت
 بر اورنگ بُد سام و من بر کُنام
 برین گونه پیش آوریدم روش
 اگرچه بپرد برآید به میغ
 بدرّ از آواز او چرم شیر
 اگرچند دندانش سندان بود
 که نتوان ستودنش بر انجمن
 اگر بشنود گفت کهنتر رواست

- من از دخت مهرباب گریان شدم
ستاره شب تیره یار منست
به رنجی رسیدستم از خویشتن
اگرچه دلم دید چندین ستم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان؟
سپهبد شنید آنچه موید بگفت
ز پیمان نگردد سپهبد به در
که من دخت مهرباب را جفت خویش
پدر یاد دارد که چون مر مرا
به پیمان چنین گفت پیش گروه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم
سواری پکردار آذرگشسپ
بفرمود گفت ار بماند یکی
به دیگر سبک برنشین و برو
فرستاده از پیش او بادگشت
چو نزدیکی کَرگساران رسید
همی گشت گرد یکی کوهسار
چنین گفت با غمگساران خویش
که آمد فرستاده کابلی
فرستاده زال باشد درست
ز داستان و ایران و از شهریار
هم اندر زمان پیش او شد سوار
فرود آمد و خاک را بوسه داد
بپرسید و بستند ازو نامه سام
سپهدار بگشاد از آن نامه بند
- چو بر آتش تیز بریان شدم
من آنم که دریا کنار منست
که بر من بگرید همه انجمن
نخواهم زدن جز به فرمادت دم
رهانم ازین درد و سختی روان
که گوهر گشاده کند از نهفت
بدین کار دستور باشد مگر
کنم راستی راه به آیین و کیش
بدو باز داد ایزدی داورا
چو باز آوردیم از البرز کوه
کسَنون اندرین است بسته دلم
ز کابل بر سام شد بر سه اسپ
نباید تُرا دم زدن اندکی
بدین سان همی تاز تا پیش گو
به زیر اندرش جرّمه پولادگشت
یکایک زدورش سپهبد بدید
جهاننده یوز و رمنده شکار
بدان کار دیده سواران خویش
به زیر اندرش جرّمه زابلی
ازو آگهی جست باید نخست
همی کرد باید سخن خواستار
به دست اندرون نامه نامدار
بسی از جهان آفرین کرد یاد
فرستاده گفت آنچه بودش پیام
فرود آمد از تیغ کوه بلند

سخنهای دستان یکایک بخواند
 ۷۹۵ پسندش نیامد چنان آرزوی
 چنین داد پاسخ که آمد پدید
 چو مرغ زیان باشد آموزگار
 ز نخچیر کُامد* سوی خانه باز
 همی گفت اگر گویم این نیست رای
 ۸۰۰ بر دادگر نیز و بر انجمن
 وگر گویم آری و کامت رواست
 از این مرغ پرورده و دیوزاد
 سرش گشت از اندیشه دل گران
 سخن هرچه بر بنده دشوارتر
 ۸۰۵ گشاده‌تر آن باشد اندر نهان

بیژمرد بر جای و خیره بماند
 دگرگونه پنداشت او را به خوی
 سخن هرچه از گوهر او سزید
 چنین کام دل جوید از روزگار
 به دلش اندر اندیشه آمد دراز
 مکن داوری سوی دانش گرای
 نباشد پسندیده پیمان شکن
 بپرداز دل را بدانچت هواست
 چگونه برآید همانا نژاد؟
 بخت و نه آسوده گشت اندران
 تنش خسته‌تر زان و دل زارتر
 چو فرمان دهد کردگار جهان



رای زدن سام با موبدان بر کار زال

چو برخاست از خواب با موبدان
 گشاد آن سخن بر ستاره شمر
 دو گوهر چو آب و چو آتش به هم
 همانا که باشد به روز شمار
 ۸۱۰ از اختر بجوید و فرمان دهید
 ستاره‌شناسان به روز دراز
 بدیدند و با خنده پیش آمدند
 به سام نریمان ستاره شمر
 تُرا مژده از دخت مهرباب و زال
 ۸۱۵ ازین دو هنرمند پیل ژیان
 جهانی به پای اندر آرد بتیغ

یکی انجمن کرد و با بخردان
 که فرجام این برچه آید بسر؟
 برآمیختن، باشد از بُن، ستم
 فریدون و ضحاک را کارزار
 سر خامه بر بخش فرخ نهید
 همی ز اسمان بازجستند راز
 چو شادان دل از بخت خویش آمدند
 چنین گفت کای گُرد زَرین کمر
 که باشند هر دو دو فرخ همال
 بیاید ببندد به مردی میان
 نهد تخت شاه از بر پشت میغ

به روی زمین برنماند مفاک
 زمین را بشوید به گرز گران
 همه نیکویی زو به ایران رسد
 ببندد در جنگ و راه گزند ۸۲۰
 وزو پهلوان را خرام و نوید
 بمالد بروی جنگی پلنگ
 زمانه به شاهی برد نام اوی
 نویسد* همه نام او بر نگین
 بخندید و پذیرفت زیشان سپاس ۸۲۵
 چو آرامش آمد به هنگام بیم
 زهرگونه با او سخنها براند
 که این آرزو را نبُد هیچ روی
 بهانه نشاید به بیداد جست
 سوی شهر ایران برانم سپاه ۸۳۰
 چه آرد ازین کام تو کامکار
 بدو گفت خیز و مزن هیچ دم
 سپاه و سپهد ازان کار شاد
 پیاده بزاری کشیدند خوار
 خروش سواران برآمد ز دشت ۸۳۵
 برآمد ز دهلیز پرده سرای
 سپه را به نزد دهستان کشید
 آبا بخت فیروز و فرخنده فال
 ازو زال بشنید و شد شادکام
 بران بخشش و شادمان روزگار ۸۴۰
 نوازنده شد مردم خویش را
 ببرد پی بدسگالان ز خاک
 نه سگسار ماند نه مازندران
 ازو بیشتر بسد به توران رسد
 به خواب اندر آرد سر دردمند
 بدو باشد ایرانیان را امید
 پی باره او چماند بجنگ
 خُتک پادشاهی که هنگام اوی
 چه روم و چه هند و چه ایران زمین
 چو بشنید گفتار اخترشناس
 ببخشیدشان بی کران زر و سیم
 فرستاده زال را پیش خواند
 بگفتش که با او بخوبی بگوی
 ولیکن چو پیمان بدین بُد نخست
 من اینک بشبگیر ازین رزمگاه
 بدان تا چه فرمان دهد شهریار
 فرستاده را داد چندی درم
 گسی کردش و خود به راه ایستاد
 ببستد ازان کرگساران هزار
 دو بهره چو از تیره شب برگذشت
 همان ناله کوس با کَرَنای
 سپهد به نزدیک ایران کشید
 فرستاده آمد به نزدیک زال
 چو آمد بدو داد پیغام سام
 گرفت آفرین زال بر کردگار
 درم داد و دیسار درویش را

بسی آفرین بر سپهدار سام بکرد و بران خوب داده پیام
 نه شب خواب کرد و نه روز آرمید نه می خورد و نه نیز رامش گزید
 دلش گشته بود آرزومند جُفت همه هرچه گفتم ز رودابه گفت



آگاهی یافتن سیندخت از کار رودابه

۸۲۵ میان سپهدار و آن سرور بُن زنی بود گوینده شیرین سُخن
 پیام آوریدی سوی پهلوان هم از پهلوان سوی روشنروان
 سپهدار دستان مرو را بخواند سخن هرچه بشنید با او براند
 بدو گفت نزدیک رودابه شو بگویش که ای نیکدل ماهِ نو
 سخن چون به تنگی و سختی رسید فراخیش را زود بینی کلید
 ۸۵۰ فرستاده باز آمد از پیش سام ابا شادمانی و فرخ پیام
 بسی گفت و بشنید و زد داستان سرانجام او گشت همداستان
 سبک پاسخ نامه زن را سپرد زن از پیش او رفت و نامه ببرد
 به نزدیک رودابه آمد چو باد ازان شادمانی و را مژده داد
 پرروی بر زن درم برفشاند بکرسى زر پیکرش برنشاند
 ۸۵۵ پس آنکه بداد او بدان چاره گر یکی دست جامه بدین مژده بر
 یکی ساده سربند پیش آورید همه تار و پود اندرو ناپدید
 همه پیکرش سرخ یاقوت و زر همه زر شده ناپدید از گهر
 یکی خوب پرمایه انگستری فروزنده چون بر فلک مشتری
 فرستاد نزدیک داستان سام بسی داد با او درود و پیام
 ۸۶۰ زن از حجره رفت و به ایوان رسید نگه کرد سیندخت او را بدید
 به آواز گفت از کجایی بگوی سخن هرچه پرسم تو کزئی مجوی
 زمان تا زمان پیش من بگذری به حجره درآیی به من ننگری
 دل روشنم شد به تو بدگمان نگویی به من تا زهی یا کمان
 زبیمش بشد روی چون سندرُوس بترسید ازوی و زمین داد بوس

- بدو گفت هستم یکی چاره‌جوی
 روم بر سوی خانه مهتران
 بدین حجره رودابه پیرایه خواست
 بیاوردمش افسر زرنگار
 بدو گفت بگذار بر چشم من
 سپردم به رودابه گفت این دو چیز
 بها گفت سیندخت بنمایی‌ام
 درم گفت فردا دهم ماهروی
 همی کز دانست گفتار اوی
 بیامد بجستش بزور آستی
 چو آن جامه‌های گرانمایه دید
 برآشت و گیسوی او را به دست
 به خشم اندرون شد از آن زن غمی
 بیفکند او را هم آنجا ببست
 وزانجا به کاخ اندر آمد دژم
 در کاخ بر خویشتن بر ببست
 بفرمود تا دخترش رفت پیش
 دو رخ را به دو نرگس آبدار
 به رودابه گفت ای گرانمایه ماه
 چه ماند از نکو داشتن در جهان
 ستمگر چرا گشتی ای ماهروی؟
 که این زن ز پیش که آید همی؟
 سخن بر چه سانست و این مرد کیست
 ز گنج بزرگ افسر تسازیان
 بدین نام خود داد خواهی به باد
- همی نان فراز آرم از چند روی ۸۶۵
 خرنند از من این جامه و گوهران
 همان گوهران گرانمایه خواست
 یکی حلقه پرگوهر شاهوار
 یکی آب برزن برین خشم من
 فزون خواست کاکنون بیارمش نیز ۸۷۰
 دل بسته ز اندیشه بگشایی‌ام
 بها تا نیابم تو از من مجوی
 بیاراست دل را به پیکار اوی
 همی جست ازو کژی و کاستی
 هم از دست رودابه پیرایه دید ۸۷۵
 گرفت و به روی اندرافکند پست
 بخواری کشیدش به روی زمی
 همی کوفت پای و همی زده به دست
 همی بود با درد و اندوه و غم
 از اندیشگان شد بکردار مست ۸۸۰
 همی دست بر زده رخسار خویش
 همی شست تا شد گلان تابدار
 چرا برگزیدی تو بر گاه، چاه؟
 که ننمودمت آشکار و نهان
 همه رازها پیش مادر بگوی ۸۸۵
 به نزدت ز بهر چه آید همی؟
 که زیبای سریند و انگشتریست
 به ما ماند بسیار سود و زیان
 چو من زاده‌ام دخت هرگز که زاد؟

۸۹۰ زمین دید رودابه و پشت پای
 فرو ریخت از دیدگان آب مهر
 به مادر چنین گفت کای پر خرد
 مرا مادرم گر نزادی ز بُن
 سپهدار زابل به کابل بماند
 ۸۹۵ چنان تنگ شد بر دلم بر جهان
 نخواهم بُدن زنده بی روی او
 بدان، کو، مرا دید و با من نشست
 جز از دیدنی چیز دیگر نرفت
 فرستاده شد نزد سام بزرگ
 ۹۰۰ زمانی بیپچید و رنجور بود
 فرستاده را داد بسیار چیز
 به دست همین زن که کندیش موی
 فرستاده آرنده نامه بود
 فروماند سیندخت ازین گفت و گوی
 ۹۰۵ چنین داد پاسخ که این خُرد نیست
 بزرگ است و پور جهان پهلوان
 هنرها همه هست و آهو یکی
 شود شاه ایران بدین خشمناک
 نخواهد که از تخم ما بر زمین
 ۹۱۰ رها کرد زن را و بنواختش
 به زن گفت کای زیرک هوشیار
 مبادا لب تو به گفتار چاک
 چنان دید دخترش را در نهان
 بیامد ز تیمار، گریان بخفت

فروماند از شرمِ مادر بجای
 به خونِ دو نرگس بیاراست چهر
 همی مهر، جان مرا بشکُرد
 نرفتی زمن نیک یا بد سخن
 چنین مهرِ اویم بر آتش نشاند
 که گریان شدم آشکار و نهان
 جهانم نیرزد به یک موی او
 بیمان گرفتیم دستش به دست
 میان من و او خود آتش نتفت
 فرستاد پاسخ به زال سترگ
 سخنهای بایسته گفت و شنود
 شنیدم همه پاسخ سام نیز
 زدی بر زمین و کشیدی به روی
 همان پاسخ نامه این جامه بود
 پسند آمدش زال را جفتِ اوی
 چو دستان ز پرمایگان گرد نیست
 همش نام و هم رای و روشن روان
 که گردد هنر پیش او اندکی
 زکابل برآرد به خورشید خاک
 کسی پای خویش اندر آرد به زین
 چنان کرد پیدا که نشناختش
 چنان کن همیشه لب بسته دار
 سخن را هم آنجا فروکن به خاک
 کجا نشنود پسند کس در جهان
 همی پوست بر تنش گفتی بکُفت

آگاه شدن مهرباب از کار دخترش

- بیامد ز درگاه مهرباب شاد
 گرنامه‌ی سیندخت را خفته دید
 پرسید و گفتش: چه دیدی بگوی
 چنین داد پاسخ به مهرباب باز
 از این کاخ آباد و این خواسته
 ازین گنج ما و ازین بوستان
 وزین ریدگان سپهدپرست
 وزین چهره سرو بالای ما
 بدین آبداری و این راستی
 بناکام باید به دشمن سپرد
 یکی تنگ صندوق ازین بهر ماست
 بکشیم و دادیم آبش برنج
 چو برشد به خورشید و شد مایه دار
 بدین است فرجام و انجام ما
 به سیندخت مهرباب گفت این سخن
 سرای سپنجی برین سان بود
 یکی اندر آید دگر بگذرد
 بتنگی دل غم نگرده دگر
 بدو گفت سیندخت کین داستان
 چگونه توان کردن از تو نهان
 خرد یافته موبد نیکیبخت
 زدم داستان تا ز راه خرد
 فرو برد سر، سز و را داد خم
- ۹۱۵ کزو کرده بُد زال بسیار یاد
 رخس پژمریده دل آشفته دید
 چرا پژمردت دو گلبرگِ روی؟
 که اندیشه اندر دلم شد دراز
 وزین تازی اسپان آراسته
 وزین کامکاری دلِ دوستان
 وزین باغ و این خسروانی نشست
 وزین نام و این دانش و رای ما
 زمان تا زمان آیدش کاستی
 همه رنج ما باد باید شمرد
 ۹۲۰ درختی که تریاک او زهر ماست
 برآویختیم از برش تاج و گنج
 به خاک اندر آمد سر سایه دار
 ندانم کجا باشد آرام ما
 نو آوردی و نو نگرده کهن
 ۹۳۰ یکی خوار و دیگر تن آسان بود
 که دیدی که چرخش همی نسپرد؟
 برین نیست پیکار با دادگر
 بروی دگر برنهد راستان
 چنین راز و این کارهای گران؟
 به فرزند زد داستانِ درخت
 ۹۳۵ سپهد به گفتار من بنگرد
 به نرگس گل سرخ را داد نم

که گردون نه بر ما چنان بگذرد
 نهانی نهادست هرگونه دام
 یکی چاره‌مان کرد باید نگاه
 دلش خیره بینم دو رخساره زرد
 نهاد از بر دستۀ تیغ دست
 پر از خون جگر لب پر از بادِ سرد
 بریزم به روی زمین هم کُنون
 کمر کرد بر گردگاهش دو دست
 سخن بشنو و گوش دار اندکی
 بران زو که دل رهنمای آیدت
 خروشی بر آورد چون پیلِ مست
 ببایستمش در زمان سر بُرید
 کنون ساخت بر من چنین کیمیا
 دلیرش ز پشتِ پدر نشمرد
 بدان‌گه که در جنگ شد تیزچنگ
 پدر از نیاهم چنین داشت خوی
 روا باشد ار کمتر آرد هنر
 چرا باز داری سرم راز جنگ
 بیابند بر ما یکی دستگاه
 نماند برین بوم کشت و درود
 ازین در مگردان بخیره زبان
 بدل ترس و تیمار چندین مدار
 گشاده شدست این سخن، نیست راز
 سخن هیچ با من به کژی مگوی
 که مرخاک را باد فرمان برد؟

که ما را همی باید ای پرخرد
 چنان دان که رودابه را پور سام
 ۱۲۰ ببردست روشن دل او ز راه
 همی دادمش پند و سودی نکرد
 چو بشنید مهراب برپای جَست
 تنش گشت لرزان و رُخ لاجورد
 همی گفت رودابه را زود خون
 ۱۲۵ چوان دید سیندخت برپای جَست
 چنین گفت کز کهنتر اکنون یکی
 وزان پس همان کن که رای آیدت
 بیچید و انداخت او را به دست
 همی گفت چون دختر آمد پدید
 ۱۳۰ نکشتم نرفتم به راه نیا
 پسر کو ز راه پدر بگذرد
 یکی داستان زد برین بر پلنگ
 مرا کارزارست گفت آرزوی
 نشان پدر باید اندر پسر
 ۱۳۵ همم بیم جانست و هم جای ننگ
 اگر سام یل با منوچهرشاه
 ز کابل برآید به خورشید دود
 چنین گفت سیندخت کای پهلوان
 کزین آگهی یافت سام سوار
 ۱۴۰ وی از گرگساران بدان گشت باز
 چنین گفت مهراب کای ماهروی
 چنین خود کی اندر خورد با خرد

مرا نیستی دل بدین دردمند
 ز زال گرانمایه داماد به
 که باشد که پیوند سام سوار
 بدو گفت سیندخت کای سرفراز
 گزند تو پیدا گزند منست
 چنین است و این بر دلم شد درست
 کزین گونه دیدی مرا دردناک
 اگر باشد این نیست کاری شگفت
 فریدون به سرو یمن گشت شاه
 که از آتش و آب و از باد و خاک
 بیاورد پس پاسخ نامه پیش
 هران‌گه که بیگانه شد خویش تو
 به سیندخت مهرباب بسپرد گوش
 به سیندخت فرمود پس نامدار
 بترسید سیندخت ازان شیرمرد
 بدو گفت پیمان‌ت خواهم نخست
 وزان چون بهشت برین گُلستان
 یکی سخت پیمان ستد زو نخست
 زبان داد سیندخت را نامجوی
 بدو گفت بنگر که شاه زمین
 چو بشنید سیندخت سر پیش اوی
 بر دختر آمد پر از خنده لب
 همی مژده دادش که جنگی پلنگ
 کنون زود پیرایه بگشای و رو
 بدو گفت رودابه پیرایه چیست؟
 اگر ایمنی یافتی از گزند
 نباشد همی از کهان و زمیه
 نخواهد از اهواز تا قندهار؟
 به گفتار کژی مبادم نیاز
 دل دردمند تو بند منست
 همین بُدگمانی مرا از نخست
 به غم خفته شادی ز دل رفته پاک
 که چندین بد اندیشه باید گرفت
 جهانجوی دستان همین جُست راه
 شود تیره روی زمین، تابناک
 وُرا گفت خوش کن ازین کام خویش
 بوَد تیره روی بداندیش تو
 دلی پر زکینه سری پر ز جوش
 که رودابه را خیز و نزد من آر
 که رودابه را اندر آرد به گرد
 که او را سپاری به من تندرست
 نگرده تهی روی کابلستان
 به چاره دلش را زکینه بشست
 که رودابه را بد نیارد به روی
 سر از ما کند زین سخن پر زکین
 فرو برد و بر خاک بنهاد روی
 گشاده رخ روزگون زیر شب
 ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ
 به پیش پدر شو بزاری بنو
 به جای سر مایه بی مایه چیست؟

روانِ مرا پور سامست جفت
 به پیش پدر شد چو خورشید شرق
 ۱۱۰ پدر چون وُرا دید خیره بماند
 بهشتی بُد آراسته پُرنگار
 بدو گفت کای شسته مغز از خِرَد
 که با اَهرِمن جفت گردد پری
 گر از دشتِ قحطان یکی مارگیر
 ۱۱۵ چو رودابه این از پدر بشنوید
 سیه مژّه بر نرگسان دژم
 پدر دل پر از خشم و سر پر زجنگ
 سوی خانه شد دختر دلشده
 به یزدان گرفتند هر دو پناه
 چرا آشکارا نباید نهفت
 به یاقوت و زر اندرون گشته غرق
 جهان آفرین را فراوان بخواند
 چو خورشید تابان به خرّم بهار
 به پُرگوهران آن کی اندر خورد؟
 که مه تاج بادا مه انگستری
 شود مُغ ببايدش کشتن به تیر
 دلش گشت پر خون و رُخ شنبلید
 فرو خوابنید و نزد هیچ دم
 همی گشت غرّان به سان پلنگ
 رُخانِ مُعَصَفَر به خون آزده
 هم آن دلشده ماه و هم پیشگاه

آگاه شدن منوچهر از کار زال و رودابه

۱۰۰۰ پس آگاهی آمد به شاه بزرگ
 ز پیوند مهرباب و از مهر زال
 سخن رفت هرگونه با موبدان
 چُنین گفت با بخردان شهریار
 چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ
 ۱۰۰۵ فریدون ز ضحاک گیتی بشست
 نباید که بر خیره از عشق زال
 گر از دختِ مهرباب و از پورِ سام
 به یک سو، نه از گوهرِ ما بود
 وگر تاب گیرد سویی مادرش
 ۱۰۱۰ کند شهر ایران پر آشوب و رنج
 ز مهرباب و دستانِ سام* سترگ
 وزان هر دو آزاده ناهمال
 به پیش سرافراز شاه جهان
 که بر ما شود زین، دژم روزگار
 برون آوریدم به رای و به جنگ
 بترسم که آید ازان تخم رُست
 نهال سرافکننده گردد همال
 برآید یکی تیغ تیز از نیام
 چو تریاک با زهر همتا بود
 ز گفّتِ بد آگنده گردد سرش
 مگر باز گردد بزُو تاج و گنج

کنون این سخن را چه پاسخ دهید؟
 همه موبدان آفرین خواندند
 بگفتند کز ما تو داناتری
 همان کن کجا از خرد درخورد
 چو بشنید ازیشان گرانمایه شاه
 بفرمود تا نوذر آید به پیش
 بدو گفت رُو پیش سام سوار
 چو دیدی بگوش کزین سوگرای
 چو نوذر برون شد ز پیش پدر
 چو زین کار سام یل آگاه شد
 همه پهلوانان پذیره شدند
 رسیدند پس، پیش سام سوار
 به پرسش گرفتند با یکدیگر
 پیام پدر شاه نوذر بداد
 چنین داد پاسخ که فرمان کنم
 بُدند اندران روز مهمان سام
 نهادند خون و گرفتند جام
 پس از نوذر و سام و هر مهتری
 پشادی در آمد شب دیر یاز
 خروش تبیره برآمد ز در
 سوی بارگاه منوچهر شاه
 منوچهر چون یافت زو آگهی
 ز ساری و آمل برآمد خروش
 برفتند آنگاه ژوپینوران
 سپاهی که از کوه تا کوه مرد

بکشید تا رای فرخ نهید
 وُرا خسرو پاکدین خواندند
 به بایسته‌ها بر تواناتری
 دل ازدها را خرد پشگرد
 سرانجام آن را همی جست راه ۱۰۱۵
 ابا ویزگان و بزرگان خویش
 پرسش که چون رستی از کارزار؟
 ز نزدیک ما کن سوی خانه رای
 بر پهلوان زود بنهاد سر
 پذیره سوی پورکی شاه شد ۱۰۲۰
 ابا ژنده پیل و تبیره شدند
 بزرگان ابا نوذر نامدار
 ردان و بزرگان پرخاشخر
 به دیدار او سام یل گشت شاد
 ز دیدار او رامش جان کنم ۱۰۲۵
 بدیدارشان سام شد شادکام
 نخست از منوچهر بردند نام
 گرفتند یادی ز هر کشوری
 چو خورشید رخشنده بگشاد راز
 هیون تگاور برآورد سر ۱۰۳۰
 به فرمان او برگرفتند راه
 بیاراست ایوان شاهنشهی
 چو دریای جوشان برآمد به جوش
 ابا جوشن و خشتهای گران
 سپر در سپر بافته سرخ و زرد ۱۰۳۵

أبا کوس و با نای و رویینه صنّج أبا تازی اسپان و پیلان گنج
سپه یکسر اندر پذیره شدند همان با درفش و تبیره شدند

آمدن سام به نزد منوچهر

چو آمد به نزدیکی بارگاه پیاده شد و راه بگشاد شاه
چو شاه جهاندار بنمود روی زمین را ببوسید و شد پیش اوی
۱۰۴۰ منوچهر برخاست از تخت عاج
بر خویش بر تخت بنشاختش
ازان کَـرگسارانِ جنگاوران
بپرسید بسیار و تیمار خورد
که شادان زی ای شاه تا جاودان
۱۰۴۵ برفتم بدان شهر دیوان نر
از اسپان تازی تگاورترند
سپاهی که سگسار خوانندشان
ز من چون بدیشان رسید آگهی
به شهر اندرون نعره برداشتند
۱۰۵۰ سپاهی گران کوه تا کوه مرد
به پیشم همه جنگجوی آمدند
درافتاد ترس اندرین لشکر
مرا کار افتاده بود آن زمان
برافراشتم گرز، این صد منی
۱۰۵۵ همی رفتم و کوفتم نغزشان*
نبیر جهاندار سلم سترگ
جهانجوی را نام کرکوی بود
به مادر هم از تخم ضحاک بود

چنین خیره و پوی پوی آمدند
ندیدم که تیمار آن چون خورم
زدم بانگ بر لشکر بدگمان
برانگیختم باره آهنی
تهی کردم از هیبتم مغزشان
به پیش اندر آمد بکردارِ گرگ
یکی سرو بالا نکوروی بود
سر سرکشان پیش او خاک بود

- سپاهش بکردارِ مور و ملخ
 چو برخاست زان لشکرگُشنِ گرد
 همین گرزِ یک زخم برداشتم
 خروشی خروشیدم از پشت زمین
 دل آمد سپه را همه باز جای
 چو بشنید کَرَکویِ آواز من
 بیامد به نزدیک من رزمساز
 مرا خواست کنار د به خَمِ کمند
 کمان کیانی گرفتم به چنگ
 عقاب دلاور برانگیختم
 گمانم چنان بُد به سندان سرش
 نگه کردم از گردِ چون پیل مست
 چُننان آمدم شهریارا گُمان
 وی اندر شتاب و من اندر درنگ
 چو آمد بَرَمِ مرد جنگی فراز
 گرفتم کمر بندِ مرد دلیر
 زدم بر زمینش چو پیل ژیان
 چو افکنده شد شاه زین گونه خوار
 نشیب و فراز و بیابان و کوه
 سوار و پیاده ده و دو هزار
 سپاهی و شهری و جنگی سوار
 چه سنجد بدانیش با بخت تو
 چو بشنید گفتارِ سالار، شاه
 می و مجلس آراست، شد شادمان
 به بگماز کوتاه کردند شب
- نُبد دشت پیدانه کوه و نه شَخ
 رُخ نامداران ما گشت زرد ۱۰۶۰
 سپه را همانجای بگذاشتم
 که چون آسیا شد بریشان زمین
 سراسر سوی رزم کردند رای
 و آن زخم گویال سرباز من
 چو پیل دمان با کمند دراز ۱۰۶۵
 چو دیدم خمیدم ز راه گزند
 به پیکان پولاد، تیر خدنگ
 چو آتش برو تیر می ریختم
 که شد دوخته تنگ با مِغْفَرَش
 درآمد یکی تیغ هندی به دست ۱۰۷۰
 کز و کوه زنهار خواهد به جان
 همی جستمش تا کی آید به چنگ
 من از جَرَمَه چنگال کردم دراز
 ز زین برگُستَم پکردار شیر
 که او را همه خُرد شد استخوان ۱۰۷۵
 سپه روی برگاشت از کارزار
 به هر سو شدند انجمن همگروه
 فکنده پدید آمد اندر شمار
 همانا که بودند سیصد هزار
 به پیش پرستنده تَخت تو؟ ۱۰۸۰
 برافراخت بر ماه فرَخ کلاه
 جهان پاک دید از بَدِ بَدگمان
 به یاد سپهد گشاده دو لب

۱۰۸۵ چو شب روز شد پردهٔ بارگاه
 بیامد سپهدار سام سترگ
 به شاه آفرین کرد آن بی‌همال
 که شاه جهان پیشتر برگرفت
 چُنین گفت با سام شاه جهان
 به هندوستان آتش اندر فروز
 ۱۰۹۰ نباید که او یابد از تو رها
 زمان تا زمان زو برآید خروش
 هران کس که پیوستهٔ او بود
 دگر آن که از تخمهٔ او بود
 سر از تن جدا کن زمین را بشوی
 ۱۰۹۵ بدو شاه چون خشم و تیزی نمود
 ببوسید تخت و بمالید روی
 بدو داد پاسخ که ایدون کنم
 سوی خانه بنهاد سر با سپاه
 گشادند و دادند زی شاه راه
 به نزد منوچهرشاه بزرگ
 همی خواست گفتن ز مهراب و زال
 سخن را به روی دگر برگرفت
 کزایدر برو با گزیدهٔ مهان
 همه کاخ مهراب کابل بسوز
 که او ماند از تخمهٔ ازدها
 شود رام گیتی پر از جنگ و جوش
 بزرگان که در بستهٔ او بود
 ز پیوند ضحاک جادو بود
 ز پیوند ضحاک و خویشان او
 نیازست آنکه سخن بفرزود
 بدان نامور مهتر کین جوی
 که کین از دل شاه بیرون کنم
 بدان بادپایان پوینده راه

رفتن سام به جنگ مهراب

۱۱۰۰ به مهراب و دستان رسید این سخن
 برآمد همه شهر کابل به جوش
 چو سیندخت و مهراب و رودابه نیز
 خروشان ز کابل همی رفت زال
 همی گفت اگر ازدهای دژم
 چو کابلستان را بخواند بسود
 ۱۱۰۵ شتابان همی رفت پر خون* جگر
 چو آگاهی آمد به سام دلیر
 که شه با سپهد چو افگند بُن
 وز ایوان مهراب برشد خروش
 بنومید گشتند از جان و چیز
 فرو برده لُنج و برآورده بال
 بیاید که گیتی بسوزد به دم
 نخستین سر من ببايد درود
 پراندیشه دل پُر ز گفتار سر
 که آمد ز ره بچّه نره شیر

همه لشکر از جای برخاستند پذیره شدن را تبیره زدند همه پشت پیلان به رنگین درفش چو روی پدر دید دستان سام بزرگان پیاده شدند از دوروی زمین را ببوسید زال دلیر نشست از بر تازی اسپ سَمَد بزرگان همه پیش او آمدند که آزرده گشته است بر تو پدر چنین داد پاسخ کزین باک نیست پدر گر به مغز اندر آرد خرد نگر تا زبان را گشایم بمهر چنین تا به درگاه سام آمدند فرود آمد از اسپ سام سوار چو زال اندر آمد به پیش پدر یکی آفرین کرد بر سام گرد که بیداردل پهلوان شادباد ز تیغ تو الماس بریان شود کجا دیزه تو چَمَد روز جنگ سپهری کجا باد گرز تو دید زمین سربسرسبز، با داد تو همه مردم از داد تو شادمان مگر من ز داد تو بی بهره ام یکی مرغ پرورده ام خاک خورد ندانم همی خویشان را گناه

درفش فریدون بیاراستند سپاه و سپهد پذیره شدند بیاراسته سرخ و زرد و بنفش پیاده شد از اسپ و بگذارد گام ۱۱۱۰ چه دیهیمدار و چه دیهیمجوی سخن گفت با او پدر نیز دیر چو زرین درخشنده کوه بلند به تیمار و باگفت و گو آمدند یکی پوزش آور مکش هیچ سر ۱۱۱۵ سرانجام مردم بجز خاک نیست همانا سخن بر سخن نگذرد پس از شرم آب اندر آرم به چهر کشاده دل و شادکام آمدند هم اندر زمان زال را داد بار ۱۱۲۰ زمین را ببوسید و گسترد پر وزاب دو نرگس همی گُل سترد روانش پرستنده داد باد زمین روز جنگ تو گریان شود شتاب آید اندر سپاه درنگ ۱۱۲۵ همانا ستاره نیازد کشید روان و خرد گشت بنیاد تو ز تو داد یابد زمین و زمان اگر چه ز پیوند تو شهره ام به گیتی کسی نیستم هم نبرد ۱۱۳۰ که بر من کسی را به بد هست راه

وگر نیست با این نژادم هنر
 به کوه اندرم جایگه ساختی
 به آتش سپردی فزاینده را
 نه از هیچ خویشی مرا بود ویر
 دل از نواز و آرام برکنندیم
 که از چه سپید و سیاهست رنگ
 به چشم خدایی به من بنگرید
 یکی یار چون مهتر کابلی
 آبا رای و با تاجداران سران
 نگه داشتیم رای و پیمان تو
 درختی که کشتی ببار آرمتم
 هم از کرساران بدین تاختی
 چنین داد خواهی همی داد من؟
 تن زنده خشم ترا داده‌ام
 ز کابل میماید با من سخن
 به کابل گزندی بود آن مراست
 برافراخت گوش و فرو برد یال
 زیانت برین راستی برخواست
 دل دشمنان بر تو بر شاد بود
 به دلتنگی از جای برخاستی
 بسازم کنم تیز بازار تو
 فرستم به دست تو ای نیکخواه
 نجوید جهاندار آزار تو
 روان و دلش سوی داد آوریم
 به کام تو گردد همه کار ما

مگر آنکه سام یلستم پدر
 ز مادر بزادم، بینداختی
 فگندی به تیمار زاینده را
 نه گهواره دیدم نه پستان شیر
 ببردی به کوهی بیفکنندیم
 تُرا با جهان آفرین بود جنگ
 کنون کم جهان آفرین پرورید
 هنر هست و مردی و تیغ یلی
 آبا تاج و با تخت و گرزگران
 نشستیم به کابل به فرمان تو
 بگفتی که هرگز نیازازمت
 ز مازندران هدیه این ساختی
 که ویران کنی کاخ آباد من
 من اینک به نزد تو استاده‌ام
 به ازه میانم به دو نیم کن
 بکن هرچه خواهی که فرمان تراست
 سپهبد چو بشنید گفتار زال
 بدو گفت آری همین است راست
 همه کار من بر تو بیداد بود
 ۱۱۳۵
 زمن آرزو خود همین خواستی
 مشو تُند تا چاره کار تو
 یکی نامه فرمایم اکنون به شاه
 چو بیند هنرها و دیدار تو
 سخن هرچه باید به یاد آوریم
 ۱۱۵۵
 اگر یار باشد جهاندار ما

به بازو کند شیر همواره کار هرانجا که باشد بیابد شکار
بسوسید روی زمین زال زر بسی آفرین خواند بر باب بر



رفتن زال به رسولی به نزد منوچهر

<p>نوویسنده را پیش بنشانند سرِ نامه کرد آفرین خدای ازوهست نیک و بد وهست ونیست هران چیز کو خواست اندر بُوش خداوند کیوان و خورشید و ماه به رزم اندرون زهرِ تریاک سوز گرازنده گُرز و گشاینده شهر کُشنده درفش فریدون به چنگ ز زخم دَبوسِ تو کوه بلند همان از دل پاک و پاکیزه کیش یکی بندهام من رسیده بجای همی گرد کافور گیرد سرم ببستم میان یلی بندهوار عنان پیچ و گُردافکن و گُرزدار بشد آب گُردانِ مازندران ز من گر نبودی به گیتی نشان چُنان ازدهاکوز رود کَشَف زمین شهر تا شهر بالای او جهان را ازو بود دل پرهراس هوا پاک دیدم ز پَرندگان ز تَفَشِ همی پَر کَرگس بسوخت</p>	<p>ز هر در سخنها همی راندند کجا بود و باشد همیشه بجای همه بندگانیم و ایزد یکیست بران است چرخ روان را روش ازو آفرین بر منوچهرشاه به بزم اندرون ماهِ گیتی فروز ز شادی به هرکس رساننده بهر کُشنده سرافراز جنگی پلنگ شود خاک نعل سرافشان * سَمَند به آبشخور آری همی گرگ و میش به دو باره شصت اندر آورده پای چنین داد خورشید و ماه افسرم أبا جادوان ساختم کارزار چو من کس نبیند به گیتی سوار چو من دست بردم به گُرز گران بر آورده گردن ز گردنکشان برون آمد و کرد گیتی چو کف همان کوه تا کوه پهنای او همی داشتندی شب و روز پاس همان روی گیتی ز دَرندگان زمین زیر زهرش همی بر فروخت</p>
---	--

۱۱۸۰ نهنگ دژم برکشیدی از آب
 زمین گشت بی مردم و چارپای
 چو دیدم که اندر جهان کس نبود
 به زور جهاندار یزدان پاک
 میان را ببستم به نام بلند
 به زین اندرون گُرزه گاو سر ۱۱۸۵
 برفتم به سان نهنگ دژم
 مرا کرد بدرود هر کس که دید
 رسیدمش دیدم چو کوه بلند
 زبانش به سان درختی سیاه
 ۱۱۹۰ چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم
 گمانی چنان بردم ای شهریار
 جهان پیش چشمم چو دریا نمود
 ز بانگش بلرزید روی زمین
 برو بر زدم بانگ بر سان شیر
 یکی تیر الماس پیکان، خدنگ ۱۱۹۵
 به سوی زَفر کردم این تیر رام
 چو شد دوخته یک کران از دهانش
 هم اندر زمان دیگری همچنان
 سه دیگر زدم بر میان زَفرش
 ۱۲۰۰ چو تنگ اندر آورد با من زمین
 به نیروی یزدان کیهان خدای
 زدم بر سرش گُرزه گاوچهر
 شکستم سرش چون سر ژنده پیل
 به زخمی چنان شد که دیگر نخاست

همان از هوا تیز پَران عقاب
 جهانی مرا او را سپردند جای
 که با او همی دست یازست سود
 بیفگندم از دل همه ترس و باک
 نشستم برین پیل پیکر سمند
 به بازو کمان و به گردن سپر
 مرا تیزچنگ و وُرا تیزدم
 که بر اژدها گرز خواهم کشید
 کشان موی سر بر زمین چون کمند
 زَفر باز کرده فگنده به راه
 مرا دید، غرید و آمد بخشم
 که دارد مگر آتش اندر کنار
 به ابر سیه بر شده تیره دود
 ز زهرش زمین شد چو دریای چین
 چنان چون بود کار مرد دلیر
 به چرخ اندرون راندم بی درنگ
 بدان تا بدوزم زبانش به کام
 بماند از شگفتی به بیرون زبانش
 زدم بر دهانش بیچید از آن
 بر آمد همی جوش خون از جگرش
 بر آهختم این گاو سر گرز کین
 برانگیختم پیلتن را ز جای
 برو کوه بارید گفتی سپهر
 فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
 ز مغزش زمین گشت با کوه راست

- کشف‌رود چون رودِ زرداب شد
همه کوهساران پر از مرد و زن
جهانی بران جنگ نظاره بود
مرا سام یک زخم ازان خواندند
چو زو بازگشتم تن روشنم
فروریخت از باره برگستوان
بران بوم تا سالیان بر نبود
گر از جنگ دیوان بگویمت باز
چنان و جز آن هرچه بودیم رای
کجا من چمانیدمی بادپای
کنون چندسالست تا پشت زین
همه گرگساران و مازندران
نکردم زمانی بر و بوم یاد
کنون آن برافراخته یال من
بران سان که بود او نمآند همی
کمندم مینداخت* از دست، شست
سپردیم نوبت کنون زال را
چو من کردم، او دشمنان کم کند
یکی آرزو دارد اندر نهان
یکی آرزو کنان به یزدان نکوست
نکردیم بی رای شاه بزرگ
همانا که با زال پیمان من
که با او بکردم میان گروه
که از رای او سرنیچم به هیچ
به پیش من آمد پر از خون و خاک
- زمین جای آرامش و خواب شد ۱۲۰۵
همی آفرین خواندندی به من
که آن ازدها سخت پتیاره بود
جهانی به من گوهر افشانندند
برهنه شد از نامور جوشنم
وزان زهر بُد چندگاهم زیان ۱۲۱۰
جز از سوخته خار خاور نبود
ز گفتارِ آن، نامه گردد دراز
سران را سرآوردمی زیر پای
بپرداختی شیر درّنده جای
مرا تختگاهست و اسپم زمین ۱۲۱۵
به تو راست کردم به گرز گران
تُرا خواستم نیز پیروز و شاد
همان زخم کوبنده گوپال من
بَر و گردگاهم خمآند همی
زمانه مرا بازگونه ببست ۱۲۲۰
که شاید کمر بند و گوپال را
هنرهای او دلت خرم کند
بیاید بخواهد ز شاه جهان
کجا نیکویی زیر پیمان اوست
که بنده نباید که باشد سترگ ۱۲۲۵
شنیدست شاه جهانیان من
چو بازآوریدم از آلبرزکوه
بدین آرزو کردی من بسیج
همی آمدش زُاستخوان چاک چاک

۱۱۳۰ مرا گفـت بر داری اَمـل کنی
 چو پرورده مرغ باشد به کوه
 چنان ماه بیند به کابلستان
 چو دیوانه باشد نباشد شگفت
 کنون رنج مهرش به جایی رسید
 ۱۱۳۵ ز بس درد کو، خورد بر بی گناه
 گسی کردمـش با دل مستمند
 همان کن که با مهتری درخورد
 به گیتی مرا خود همین است و بس
 ز سام نریمان به شاه جهان
 ۱۱۴۰ چو نامه نشتند و شد رای راست
 بیامد به زین اندر آورد پای
 برفتند گردان آبا او به راه
 چو شد زال فرخ ز کابلستان

خشم گرفتن مهرباب بر سیندخت

به کابل چو این داستان فاش گشت
 ۱۱۴۵ بر آشفـت و سیندخت را پیش خواند
 بدو گفـت کاکنون جزین رای نیست
 که آرمت با دخت ناپاک تن
 مگر شاه ایران ازان خشم و کین
 ز کابل، که با سام یارد چخید؟
 ۱۱۵۰ چو سیندخت بشنید پیشش نشست
 یکی چاره آورد از دل بجای
 وزان پس دوان دست کرده به کش
 سر مرزبان پُر ز پرخاش گشت
 همه خشم رودابه بر وی براند
 که با شاه گیتی مرا پای نیست
 کُشم زارتان بر سر انجمن
 بیاساید و رام گردد زمین
 که خواهد همی زخم گزش چشید؟
 دل چاره جوی اندر اندیشه بست
 که بُد ژرف بین او به تدبیر و رای
 بیامد بر شاه خورشید فش

بدو گفت بشنو ز من یک سخن
 ترا خواسته گر ز بهر تنست
 اگر چند باشد شبی دیر یاز*
 شود روز چون چشمه رخشان شود
 بدو گفت مهرباب کز باستان
 بگوی آنچه دانی و جان را بکوش
 بدو گفت سیندخت کائی سرفراز
 مرا رفت باید همی پیش سام
 بگویم بدو آنچه گفتن سزد
 ز من رنج جان و ز تو خواسته
 بدو گفت مهرباب کآینک* کلید
 پرستنده و اسب و تخت و کلاه
 مگر شهر کابل نسوزد به ما
 چنین گفت سیندخت با نامدار
 نباید که چون من بوم چاره جوی
 مراد در جهان بهره جان، اوست
 ندارم همی انده خویشان
 یکی سخت پیمان ستد زو نخست
 بیاراست تن را به دیبا و زر
 پس از گنج مهرباب بهر نثار
 به سیمین ستام آوریدند سی
 آبا طوق زرین پرستنده شست
 پر از مشک و کافور و یاقوت و زر
 صد اشتر همه ماده سرخ موی
 یکی تاج پرگوهر شاهوار

چو دیگر یکی کامت آید بکن
 ببخش و بدان کین شب آبتست
 برو تیرگی هم نماند دراز
 جهان چون نگین بدخشان شود
 مزن در میان یلان داستان
 ویا جامه خون به تن بر بیوش
 بود کت نیاید به خونم نیاز
 کشیدن مرین تیغ را از نیام
 خرد خام گفتارها را پزد
 سپردن به من گنج آراسته
 غم گنج هرگز نباید کشید
 بیارای و با خویشان بر به راه
 چو پژمرده شد برفروزد به ما
 بخواهی روان، خواسته خوار دار
 تو رودابه را سختی آری به روی
 کنون با تو امروز پیمان، اوست
 ازویست این درد و اندوه من
 پس آنگه به مردی ره چاره جست
 به در و به یاقوت پرمایه بر
 برون کرد دینار، سیصد هزار
 از اسپان تازی و از پارسی
 یکی جام زر هر یکی را به دست
 ز پیروزه و چندگونه گهر
 صد اشتر همه بارکش، راهجوی
 آبا یاره و طوق و با گوشوار

به سان سپهری، یکی تخت زر
 بزش خسروی، بیست پهنای او
 نشانده در او چند گونه گهر
 سوار سرافراز بالای او
 وزان ژنده پیلان هندی چهار
 همه جامه و فرش کردند بار



دلخوشی دادن سام سیندخت را

چو پردخت گنج اندر آمد به اسپ
 یکی ترک رومی به سر بر نهاد
 چو گردی بکردار آذرگشسپ
 نه آواز داد و نه برگفت نام
 بیامد گزاران به درگاه سام
 به کار آگهان گفت کز ناگهان
 که آمد فرستاده کابلی ۱۲۸۵
 ز مهربان گرد آوریده پیام
 بیامد بر سام یل پرده دار
 فرود آمد از اسپ سیندخت و رفت
 زمین را ببوسید و کرد آفرین
 نثار و پرستنده و اسپ و پیل ۱۲۹۰
 یکایک همه پیش سام آورید
 پراندیشه بنشست بر سان مست
 ز جایی کجا مایه چندین بود
 اگر خواسته زو پذیرم همه
 اگر بازگردانم از پیش زال ۱۲۹۵
 شود رنجه، آزرده گردد ز من
 برآورد سرگفت این خواسته
 شوید و بگنجور دستان دهید
 پرچهره سیندخت در پیش سام
 چو آن هدیه او پذیرفته دید ۱۳۰۰

چو گردی بکردار آذرگشسپ
 یکی باره زیر اندرش همچو باد
 نه آواز داد و نه برگفت نام
 بگویند با پهلوان جهان
 به نزد سپهد یل زابلی
 به نزد سپهد جهانگیر سام
 بگفت و بفرمود تا داد بار
 به پیش سپهد خرامید تفت
 آبر شاه و بر پهلوان زمین
 رده در کشیده ز در تا دو میل
 سر پهلوان خیره شد کنان بدید
 به کش کرده دست و سرافکنده پست
 فرستادن زن چه آیین بود
 ز من گردد آزرده شاه زمه
 برآرد بکردار سیمرخ یال
 چه پاسخ بگویمش در انجمن؟
 غلامان و پیلان آراسته
 به نام مه کابلستان نهید
 زبان کرد گویا و دل شاد کام
 رسیده بهی و بدی رفته دید

- سه بُت روی با او به یک جا بُدند
گرفته یکی جام هریک به کف
به نزد سپهد فروریختند
چو با پهلوان کار بر ساختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان
بزرگان ز تو دانش آموختند
به مهر تو شد بسته دستِ بدی
گنهکار اگر بود، مهرباب بود
سر بی گناهان کابل چه کرد
همه شهر زنده به رای تو آند
ازان ترس کو هوش و زور آفرید
نیاید چنین کارش از تو پسند
بدو سام یل گفت: با من بگوی
تو مهرباب را کهتری یا همال
به روی و به موی و به خوی و خِزَد
ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی
بدو گفت سیندخت کای پهلوان
یکی سخت پیمانَت خواهم نخست
که از تو نیاید به جانم گزند
مرا کاخ و ایوان آباد هست
چو ایمن شوم هرچه گفتی بگوی
نهفته همه گنج کابلستان
گرفت آن زمان سام دستش به دست
چو بشنید سیندخت سوگند او
زمین را ببوسید و برپای خاست
- سَمَن پیکر و سروبالا بُدند
پیر از سرخ یاقوت و دَرّ صدف
همه یک به دیگر برآمیختند
زیگانه خانه برداختند
که با رای تو پیر گردد جوان
به تو تیره گیتی برافروختند
به گُرزت گشاده رَه ایزدی
ز خون دلش مژّه پرآب بود
کجا اندر آورد باید به گرد؟
پرستنده و خاکِ پای تو آند
درخشنده ناهید و هور آفرید
میان را به خون ریختن بر مبند
هران چت بپرسم بهانه مجوی
مران دخت او را کجا دید زال؟
به من گوی تا با که اندر خورد؟
بران سان که دیدی یکایک بگوی
سر پهلوانان و پشت گوان
که لرزان بوَد زو بر و بوم و رست
نه آن کس که بر من بود ارجمند
همان گنج و خویشان با زور دست
بگویم بجویم بدین آبروی
بکوشم رسانم بزابلستان
همان عهد و سوگند و پیمان بیست
همان راست گفتار و پیوند او
بگفت آن که اندر نهان بود راست

که من خویش ضحاکم ای پهلوان
 همان مام رودابه ماهروی
 همه دودمان نزد یزدان پاک
 همه بر تو خوانیم و زال آفرین
 کنون آمدم تا هوای تو چیست ۱۳۳۰
 اگر ما گنهکار و بدگوهریم
 من اینک به پیش توام مُستمند
 دل بیگناهان کابل مسوز
 سخنها چو بشنید ازو پهلوان
 به رُخ چون بهار و به بالا چو سرو ۱۳۳۵
 چُنین داد پاسخ که پیمان من
 تو با کابل و هرکه پیوند توست
 بدین نیز همداستانم که زال
 شما گرچه از گوهر دیگری
 چُنینست گیتی و زین ننگ نیست ۱۳۴۰
 چنان آفریند که آیدش رای
 یکی در فراز و یکی در نشیب
 یکی از فزونی دل آراسته
 سرانجام هر دو به خاک اندرست
 بکوشم کنون از پی کار تو ۱۳۴۵
 یکی نامه با لابه دردمند
 به نزد منوچهر شد زال زَر
 به زین اندر آمد چو بادی دمید*
 برین زال را شاه پاسخ دهد
 که پرورده مرغ بیدل شده‌ست ۱۳۵۰

زن گُرد مِهراپِ روشنروان
 که دستان همی جان فشاند برآوی
 شب تیره تا برکشد روز، چاک
 همان بر جهاندار شاه زمین
 به کابل تُرا دشمن و دوست کیست
 بدین پادشاهی نه اندر خوریم
 بکُش کُشتنی، بستنی را ببند
 کزین تیرگی اندر آید به روز
 زنی دید با رای و روشنروان
 میانی چو غزُو به رفتن تَدرو
 درستست اگر بگلسد جان من
 بمانید شادان دل و تندرست
 به گیتی چو رودابه جوید هَمال
 همان تاج و اورنگ را در خورید
 ابا کردگار جهان جنگ نیست
 وماندیم و مانیم با های های
 یکی با فزونی یکی با نهیب
 ز کَمی دل دیگری کاسته
 که هر گوهری کِشته گوهرست
 از این لابه و ناله زار تو
 نبشتم به نزدیک شاه بلند
 چنان شد که گویی برآورد پر
 همان نعل اسپش زمین بردرید
 چو خندان شود رای فرخ نهد
 از آب مُزه پای در گِل شده‌ست

عروس ار به مهراندرون همچو اوست
 یکی روی ازان بچه اژدها
 مگر دیدن او پسند آیدم
 بدو گفت سیندخت اگر پهلوان
 چماند به کاخ من اندر سمند
 به کابل چو تو شهریار آوریم
 لب سام سیندخت پر خنده دید
 به خنده بدو گفت سام دلیر
 برآید به کام تو این کار زود
 بیامد ازان جایگه شادکام
 نوندی دلاور بکردار باد
 کز اندیشه بد مکن یاد هیچ
 من اینک پس نامه اندر، دمان
 دوم روز چون چشمه آفتاب
 گرانمایه سیندخت بنهاد روی
 زواژو درآمد به درگاه سام
 بیامد بر سام و بردش نماز
 به دستوری بازگشتن به جای
 دگر ساختن کار مهمان نو
 ورا سام یل گفت برگرد و رو
 سزاوار او خلعت آراستند
 هم از بهر مهراب و سیندخت باز
 به کابل دگر سام راهرچه بود
 و از چارپایان دوشیدنی
 به سیندخت بخشید دستش به دست
 سزدگر برآیند هر دو ز پوست
 مرا نیز بنمای و بستان بها
 و گفتار او سودمند آیدم
 کند بنده را شاد و روشن روان
 سرم برشود بناسمان بلند ۱۳۵۵
 همه پیش تو جان نثار آوریم
 همه بیخ کین از دلش کنده دید
 کز اندیشه دل را مکن هیچ سیر
 چو بشنید سیندخت پوزش نمود
 رخ از خرّمی گشته یاقوت فام ۱۳۶۰
 برافکند و مهراب را مژده داد
 دلت شاد کن کار مهمان بسیج
 بیایم نجویم به ره بر، زمان
 بجنیید و بیدار شد سر ز خواب
 به نزدیک سالار دیهیمجوی ۱۳۶۵
 مه بانوان خواندندش به نام
 سخن گفت با او زمانی دراز
 شدن شادمان پیش کابل خدای
 ببردن به مهراب پیمان نو
 بگو آنچه دیدی به مهراب گو ۱۳۷۰
 ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
 هم از بهر رودابه مهرساز
 ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
 زگسـتردنی و ز پوشیدنی
 گرفت و یکی نیز پیمان بست ۱۳۷۵

به کابل بباش و به شادی بمان ازین پس مترس از بدِ بدگمان
شکفته شد آن روی پژمرده ماه به نیک‌اختری برگرفتند راه

آمدن زال با نامهٔ سام نزد منوچهر

کنون گوش کن رفتن و کار زال	که شد زی منوچهر فرخنده‌فال
چو آگاهی آمد سوی شهریار	که آمد ز ره زالِ سامِ سوار
۱۳۸۰ پذیره شدندش همه سرکشان	که بودند در پادشاهی نشان
برآمد به نزدیکی بارگاه	سبک، نزد شاهش گشادند راه
چو نزدیک شاه اندر آمد زمین	ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت بر خاک روی	بدو داد دل شاه آزرمجوی
بفرمود تا رویش از خاک خشک	ببردند و بر وی فشاندند مشک
۱۳۸۵ بیامد بر تخت شاه ارجمند	بپرسید ازو شهریار بلند
که چون بودی ای پهلوانزاده مرد	بدین راه دشوار با باد و گرد
به فرّ تو گفتا همه بهتریست	آبا تو همه رنج، رامشگریست
ازو بستند آن نامهٔ پهلوان	بخندید و شد شاد و روشنروان
چو برخواند پاسخ چنین داد باز	که رنجم فزودی به دل بر دراز
۱۳۹۰ ولیکن بدین نامهٔ دلپذیر	که بنیشت با درد دل، سام پیر
اگرچه دلم گشت ازین پس دُرّم	بر آنم نه اندیشم از بیش و کم
برآرم بسازم همه کام تو	که اینست فرجام و انجام تو
تو یک چند می‌باش نزدم بی‌پای	که تا من به کارت ز من نیک رای
ببردند خوالیگران خوان زر	شهنشاه بنشست با زال زر
۱۳۹۵ بفرمود تا نامداران همه	نشستند بر خوان شاهِ رَمَه
چو از خوان خسرو بپرداختند	به تخت دگر جای می ساختند
چو می خورده شد نامور پور سام	نشست از بر اسپ زرین ستام
برفت و بی‌مود بالای شب	پراندیشه دل، پُر ز گفتار لب

بیامد به شبگیر بسته کمر
 برو آفرین کرد شاه جهان
 بفرمود تا موبدان و زدان
 کنند انجمن پیش تخت بلند
 برفتند و بردند رنجی دراز
 سه روز اندران کارشان شد درنگ
 زبان برگشادند بر شهریار
 چُنین آمد از رای اختر پدید
 ازین دختِ مهرباب و از پور سام
 بوَد زندگانیش بسیار مَرّ
 هَمَش زهره باشد هَمَش مغز و یال
 کجا باره او کند موی تر
 عقاب از بر تَرکِ او نگذرد
 یکی بُرز بالا بوَد زورمند
 بر آتش یکی گور بریان کند
 کمر بسته شهریاران بوَد
 چُنین گفت پس شاه گردنفرز

۱۲۰۰
 به پیش منوچهر با زیب و فر
 چو برگشت بستودش اندر نهان
 ستاره شناسان و هم بخردان
 ز کار سپهری پژوهش کنند
 که تا با ستاره چه یابند راز
 برفتند با زیچ هندی به چنگ
 که کردیم با چرخ گردان شمار ۱۲۰۵
 که این آب روشن بخواهد دوید
 گوی پرمنش زاید و نیکنام
 هَمَش زور باشد هَمَش نام و فرّ
 به رزم و به بزمش نباشد هَمال
 شود خشک هم‌رزم او را جگر ۱۲۱۰
 سران و مِهان را به کس نشمرد
 همه شیر گیرد به خَمّ کمند
 هوا را به شمشیر گریان کند
 به ایران پناه سواران بوَد
 کزین هرچه گفتید دارید راز ۱۲۱۵



پژوهش کردن موبدان از زال

بخواند آن زمان زال را شهریار
 نشستند بیداردل بخردان
 بدان تا بپرسند ازو چند چیز
 بپرسید از زال زر موبدی
 که دیدم ده و دو درختی سهی
 ازان برزده هریکی شاخ سی

کزو خواست کردن سخن خواستار
 همان زال با نامور موبدان
 نهفته سخنهای در پرده نیز
 ازین تیزهوش راه بین بخردی
 که رُسته‌شت شاداب با فرّهی ۱۲۲۰
 نگردد کم و بیش در پارسی

دو اسپ گرانمایه تیزتاز
 یکی چون بلور سپید آبدار
 همان یکدگر را نیابنده‌اند
 کجا برگذشتند بر شهریار
 همان سی بود باز چون بشمری
 که بینی پر از سبزه و جویبار
 سوی مرغزار اندر آید سترگ
 اگر لابه سازی سخن نشنود
 ز دریای با موج بر سان غزو
 نَشیمش به شام آن بود این به بام
 بران برنشیند دهد بوی مُشک
 یکی پژمریده شده سوگوار
 یکی شارسان یافتم استوار
 گزیده به هامون یکی خارسان*
 پرستنده گشتند و هم پیشگاه
 کس از یاد کردن سخن نشمرد
 بر و بومشان پاک گردد نهان
 هم اندیشگانِ دراز آورد
 به پیش زدان آشکارا بگوی
 ز خاک سیه مشکِ سارا کنی

دگر موبدی گفت کای سرفراز
 یکی زان بکردار دریای قار
 بجنبند و هر دو شتابنده‌اند
 سه دیگر چنین گفت کتان سی سوار
 یکی کم شود راست چون بنگری
 چهارم چنین گفت کتان مرغزار
 یکی مرد با تیز داسی بزرگ
 همه تر و خشکش بهم بدزود
 دگر گفت کتان سرکشیده دو سرو
 یکی مرغ دارد بزو بر کُنام
 ازین چو بپزد شود برگ خشک
 ازان دو همیشه یکی آبدار
 برسید دیگر که بر کوهسار
 خرامنده مردم ازان شارسان*
 بناها کشیدند سر تا به ماه
 ازان شارسانشان به دل نگذرد
 یکی بومهن خیزد از ناگهان
 ازین شارسانشان نیاز آورد
 به پرده دَرست این سخنها، بجوی
 گر این رازها آشکارا کنی

پاسخ دادن زال موبدان را

زمانی در اندیشه بُد زالِ زر
 وزان پس زبان را به پاسخ گشاد
 نخست از ده و دو درخت بلند
 که هریک همی شاخِ سی برکشند
 بر آورد یال و بگسترده بر
 همه پرسش موبدان کرد یاد

به سالی ده و دو بود ماه نو
 به سی روز مه را سرآید شمار
 کنون آن که گفתי ز کار دو اسپ
 سپید و سیاهست هر دو زمان
 شب و روز باشد که می بگذرد
 نیابند مر یکدگر را به تگ
 و دیگر که گفתי از آن سی سوار
 از آن سی سواران یکی کم شود
 شمار مه نو برین گونه دان
 نگفتی سخن جز ز نقصان ماه
 کنون از نیام این سخن برکشیم
 ز برج بره تا ترازو، جهان
 چو زین بازگردد به ماهی شود
 دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند
 بر و مرغ پَران تو خورشید دان
 دگر شارسان از بر کوهسار
 همین خارسان این سرای سپنج
 همی دم زدن بر تو بر بشمرد
 برآید یکی باد با زلزله
 همه رنج ما مانده با خارسان
 کسی دیگر از رنج ما برخوردار
 چنین رفت از آغاز یکسر سخن
 اگر توشه مان نیکنامی بود
 وگر آرزویم و پیچان شویم
 گر ایوان ما سر به کیوان در است

چو شاه نوآیین ابر گاه نو ۱۲۲۵
 برین سان بود گردش روزگار
 فروزان پکردار آذرگشسپ
 پس یکدگر تیز هردو روان
 دم چرخ بر ما همی بشمرد
 دوان همچو نخچیر از پیش سگ ۱۲۳۰
 کجا برگزشتند بر شهریار
 به گاه شمردن همان سی بود
 چنین کرد فرمان خدای جهان
 که یک شب کم آید همی گاه گاه
 زدو سرو کسان مرغ دارد تشیم ۱۲۳۵
 همی تیرگی دارد اندر نهران
 بدان تیرگی و سیاهی شود
 کزویم شادان، ازو مُستمند
 جهان را بدو بیم و امید دان
 سرای درنگست و جای شمار ۱۲۴۰
 که هم ناز و دردست و هم رنج و گنج
 هم او برفزاید و هم بشگرد
 ز گیتی برآید خروش و خله
 گذر کرد باید سوی شارسان
 نماند بر و نیز و هم بگذرد ۱۲۴۵
 همین باشد و این نگرده کهن
 روانمان بدان سرگرمی بود
 پدید آید آنکه که بیجان شویم
 ازان بهره ما یکی چادر است

۱۲۷۰ چو پوشد بر و روی ما خشک خاک
 بیابان و آن مرد با تیزداس
 تر و خشک یکسان همی بذرود
 دروگر زمان است و ما چون گیا
 به پیر و جوان یک به یک ننگرد
 ۱۲۷۵ جهان را چنینست ساز و نهاد
 ازین در درآید وزان بگذرد
 همه جای ترس است و تیمار و باک
 تر و خشک را زود دل اندر هراس
 وگر لابه سازی سخن نشنود
 همانش نبیره همانش نیا
 شکاری که پیش آیدش بشکزد
 که جز مرگ را کس ز مادر نژاد
 زمانه برودم همی بشمرد



هنر نمودن زال در پیش منوچهر

۱۲۸۰ چو زال این سخنها بکرد آشکار
 بشادی همه انجمن بر شکفت
 یکی جشنگاهی بیاراست شاه
 کشیدند می تا جهان تیره شد
 ۱۲۸۰ خروشیدن مرد بالای خواه
 برفتند گردان همه شاد و مست
 چو برزد زبانه ز کوه آفتاب
 بیامد کمر بسته زال دلیر
 ۱۲۸۵ بدستوری بازگشتن ز در
 به شاه جهان گفت کای نیکخوی
 ببوسیدم این پایه تخت عاج
 بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد
 ترا بویه دخت مهرباب خاست
 ۱۲۹۰ بفرمود تا صنج و هندی درای
 آبا نیزه و گرز و تیر و کمان
 کمانها گرفتند و تیر خدنگ
 ازو شادمان شد دل شهریار
 شهنشاه گیتی ز هازه گرفت
 چنان چون شب چارده چرخ ماه
 سر میگساران ز می خیره شد
 یکایک برآمد ز درگاه شاه
 گرفته یکی دست دیگر به دست
 سر نامداران درآمد ز خواب
 به پیش شهنشاه، چون نره شیر
 شدن نزد سالار فرخ، پدر
 مرا چه رسام آمدست آرزوی
 دلم گشت روشن بدین فر و تاج
 یک امروز نیزت نباید سپرد
 دلت خواهش سام نیرم کجاست؟
 به میدان برآرند با کرنای
 برفتند گردان همه شادمان
 نشانه نهادند چون روز جنگ

بیچید هر کس به چیزی عنان
 ز بالا همی دید شاه جهان
 ز دستانِ سام آن سواری بدید
 درختی کهن بُد به میدان شاه
 کمان را بمالید دستانِ سام
 بزد بر میان درختی سَهی
 سپر برگرفتند ژوپینوران
 سپر خواست از ریدکِ تُرک زال
 کمان را بیفکند و ژوپین گرفت
 بزد خشت بر سه سپر نامدار
 به گردنکشان گفت شاه جهان
 یکی بر گراییدش اندر نبرد
 همه راست کردند گردانِ سلیح
 به آورد رفتند پیچانِ عنان
 برانگیخت زال اسپ و برخاست گرد
 نگه کرد تا کیست زایشان سوار
 سُبک زالِ جنگی بُر و حمله کرد
 ز گرد اندر آمد بسان پلنگ
 چنان خوارش از پشت زین برگرفت
 به آواز گفتند گردنکشان
 منوچهر گفت ای دلاور جوان
 هرا کس که با تو بجوید نبرد
 ز شیران نزاید چنین نیز گرد
 خُنک سامِ یل کین چنین یادگار
 بُر و آفرین کرد شاهِ بزرگ
 به گرز و به تیغ و به تیر و سنان
 ز گردان هنر آشکار و نهان
 که نه دیده بود و نه از کس شنید ۱۳۹۵
 گذشته برو بر بسی سال و ماه
 برانگیخت اسپ و بر آورد یال
 گذاره شد آن تیرِ شاهنشهی
 بگشتند با خِشتهای گران
 برانگیخت اسپ و بر آورد یال ۱۵۰۰
 به ژوپین شکار نو آیین گرفت
 گذشت و به دیگر سو افگند خوار
 که با او که جوید نبرد از مِهان؟
 که از تیر و ژوپین بر آورد گرد
 به دل خشمناک و زبان پر مزیح ۱۵۰۵
 اَبَا نِیزهٔ اَبَداده سِنان
 چنان شد که مرد اندر آمد به مَرَد
 عِنان پیچ و گردنکش و نامدار
 ز پیشش گریزان شد آن گرد مَرَد
 گرفتش کمر بند او را به چنگ ۱۵۱۰
 که شاه و سپه ماند ازو در شِگفت
 که مردم نبیند کسی زین نشان
 بمانی همه روزه روشنروان
 کند جامه، مادر بُر و لاجورد
 چه گرد از نهنگانش باید شمرد ۱۵۱۵
 بماند به گیتی دلیر و سوار
 همه پهلوانان و گردِ سترگ

بزرگان سوی کاخ شاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان
چه از تاج پرمایه و تخت زر
چه از جامه‌های گرانمایه نیز
به زال سپهد سپرد آن همام

کمر بسته و با کلاه آمدند
کزو خیره ماندند یکسر مهان
چه از یاره و طوق و زرین کمر
پرستنده و اسپ و هرگونه چیز
زمین را ببوسید دستان سام

پاسخ نامه سام از منوچهر

پس آن نامه سام پاسخ نبشت
که ای نامور پهلوان دلیر
نبیند چو تو نیز گردان سپهر
همین پور فرخنده زال دلیر
دلیر و هنرمند* و گرد و سوار
رسید و بدانستم از کام تو
همه آرزوها سپردم بدوی
ز شیری که باشد شکارش پلنگ
گسی کردمش با دلی شادمان
برون رفت با فرخی زال زر
نوندی برافکند نزدیک سام
آبا خلعت خسروانی و تاج
سبک نزدت آیم کنون با شتاب
چنان شاد شد زان سخن پهلوان
سواری به کابل برافکند زود
نوازیدن شهریار جهان
هم اکنون چو دستان* بر من رسد
فرستاده تازان به کابل رسید

شگفتی سخنهای فرخ نبشت
به هر کار پیروز، بر سان شیر
به رزم و به بزم و به رای و به چهر
کزو خیره گردد گه رزم شیر
کزو ماند اندر جهان یادگار
همان خواهش و رای و آرام تو
بسی روز فرخ شمردم بدوی
چه زاید بجز شیر شرز به جنگ
ازو دور با داد بدگمان
ز گردان لشکر برآورده سر
که برگشتم از شاه، دل شاد کام
همان یاره و طوق و هم تخت عاج
آیا مهربان نامبردار باب
که با پیر سر شد به نومی جوان
به مهراب گفت آن کجا رفته بود
بدینگونه شادی که شد از میان
گراییم هر دو چنان چون سزد
وزو شاه کابل سخنها شنید

چنان شاد شد شاه کابلستان
 که بیجان شده باز یابد روان
 ز هر جای رامشگران خواندند
 چو مهرباب شد شاد و روشن روان
 گر انمایه سیندخت را پیش خواند
 بدو گفت کای جفت فرخنده رای
 به شاخی زدی دست کاندر زمین
 چنان هم کجا ساختی از نخست
 همه گنج پیش تو آراستست
 چو بشنید سیندخت زو گشت باز
 همی مزده دادش به دیدار زال
 زن و مرد را از بلندی منش
 سوی کام دل زود بشتافتی
 بدو گفت رودابه ای شاه زن
 من از خاک پای تو بالین کنم
 ز تو چشم آهرمنان دور باد
 چو بشنید سیندخت گفتار اوی
 بیاراست ایوان چو خرّم بهشت
 بساطی بیفکند پیکر به زر
 دگر پیکرش دُرّ خوش آب بود
 در ایوان یکی تخت زرین نهاد
 همه پیکرش گوهر آکنده بود
 ز یاقوت مر تخت را پایه بود
 بیاراست رودابه را چون بهشت
 نشاندش در آن خانه زرنگار
 ز پیوند خورشید زابلستان
 ویا پیز سر مرد گردد جوان
 تو گفتی همه جان برافشانند
 لبش گشت خندان و دل شادمان
 بسی چرب گفتار با او براند
 بی فروخت از رایت این تیره جای
 برو شهریاران کنند آفرین
 نباید مرین را سرانجام جست
 اگر تاج اگر تخت اگر خواستست
 بر دختر آمد سراینده راز
 که چون یافتی تو که باید همال
 سزدگر بر آید سر از سرزنش
 کنون هر چه جُستی همه یافتی
 سزایی ستایش به هر انجمن
 به فرمانت آرایش دین کنم
 دل و جان تو خانه سور باد
 به آرایش کاخ بنهاد روی
 می و مشک و عنبر به هم در سرشت
 ز برجد درو بافته سربسر
 که هر دانه ای قطره ای آب بود
 به آیین و آرایش چین نهاد
 میان گهر نقشها کنده بود
 که تخت کیان بود و پُر مایه بود
 برو بر بسی جادویها نبشت
 کسی را بر او ندادند بار

همه کابلستان شد آراسته
همه پشت پیلان بیاراستند
نشستند بر پیل رامشگران
پذیره شدن را بیاراستند
کجا برفشانند مشک و عبیر
۱۵۷۰ فشانند بر سر زبرجد و زر
پراز رنگ و بوی و پراز خواسته
به دیبای رومی بپیراستند
نهادند بر سر همه افسران
یکایک پرستندگان خواستند
همان گسترانند خز و حریر
کنند از گلاب و زمی خاک تر

رسیدن زال به نزدیک سام

همی راند دستان گرفته شتاب
کسی را که بُد ز آمدن آگهی
خروشی برآمد ز پرده سرای
پذیره شدش سام یل شادمان
۱۵۷۵ چو شد زو زها، زال بوسید خاک
نشست از بر تخت پرمایه سام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت
چنین گفت کُنامد ز کابل پیام
۱۵۸۰ ز من خواست پیمان و دادم زمان
زهر چیز کز من بخوبی بخواست
نخست آن که با شاه زابلستان
دگر آن که زی او به مهمان شویم
فرستاده‌ای آمد از نزد اوی
۱۵۸۵ کنون چیست پاسخ فرستاده را
ز شادی چنان شد دل زال سام
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
ز پیش سپه ما به یک سو شویم

چو پزنده مرغ و چو کشتی بر آب
پذیره برفتند با فرّهی
که آمد ز ره* زال فرخنده رای
همی داشت اندر برش یک زمان
بگفت آن کجا دید و بشنید پاک
ابا زال خرّم دل و شادکام
چو خندان شد آنکه نهفتن گرفت
پیمبر زنی بود سیندخت نام
که هرگز نباشم بدو بدگمان
سخنها برو بر نهادم برآست
شود جفت هم ماه کابلستان
بران دردها پاک درمان شویم
که شد ساخته کار و پزرنگ و بوی
چه گوئیم مهراب آزاده را؟
که رنگش سراپای شد لعل فام
گرایدون که بینی به روشن روان
بگوئیم و زین در سخن بشنویم

به دستان نَگه کرد و خندید سام
 سخنهایش جز *دخت مهرباب نیست
 بفرمود تا زنگ و هندی درای
 هیونی برافگند مرد دلیر
 بگوید که آمد سپهد به راه
 فرستاده آمد به مهرباب زود
 چو بشنید مهرباب شد شادمان
 بزد نای رویین و بریست کوس
 ابا ژنده پیلان و رامشگران
 ز بس گونه گون پرنیانی درفش
 چه آواز نای و چه آواز چنگ
 تو گفתי مگر روز انجامش است
 همی رفت زین گونه تا پیش سام
 گرفتش جهان پهلوان در کنار
 شه کابلستان گرفت آفرین
 نشست از بر باره تیزرو
 یکی تاج زرین نگارش گهر
 به کابل رسیدند خندان و شاد
 همه شهر از آوای هندی درای
 تو گفתי در و بام رامشگرست
 بش و یال اسپان کران تا کران
 برون رفت سیندخت با بندگان
 مران هریکی را یکی جام زر
 همه سام را آفرین خواندند
 بران جشن هرکس که آمد فراز

بدانست کو را ازان چیست کام
 شب تیره مر زال را خواب نیست ۱۵۹۰
 زدند و گشادند پرده سرای
 بدان تا شود نزد مهرباب شیر
 ابا زال و پیلان و چندی سپاه
 سراسر بگفت آنچه دید و شنود
 زُخْش گشت چون لاله ارغوان ۱۵۹۵
 بیاراست لشکر چو چشم خروس
 زمین شد بهشت از کران تا کران
 چه سرخ و چه سبز و چه زرد و بنفش
 خروشیدن بوق و آوای زنگ
 یکی رستخیز است یا *رامش است ۱۶۰۰
 فرود آمد از اسپ و بگذار گام
 برسیدش از گردش روزگار
 چه بر سام و بر زال زر همچنین
 چو از کوه سر برزند ماه نو
 نهاد از بر تازک زال زر ۱۶۰۵
 سخنهای دیرینه کردند یاد
 ز نالیدن بربط و چنگ و نای
 زمانه بر آرایش دیگرست
 براندوده از مُشک و از زعفران
 میان بسته سیصد پرستندگان ۱۶۱۰
 به دست اندرون پر ز مُشک و گهر
 وزان جامها گوهر افشانند
 شد از خواسته یک به یک بی نیاز

بخندید و سیندخت را سام گفت
 ۱۶۱۵ بدو گفت سیندخت هدیه کجاست؟
 چُنین داد پاسخ به سیندخت سام
 ز بنده ز تخت و ز تاج و کمر
 برفتند زی خانه زر نگار
 نگره کرد سام اندران ماهروی
 ۱۶۲۰ ندانست کَش چون ستاید همی
 بفرمود تا رفت مهراب پیش
 به یک تخت دو شاده بنشانند
 سر ماه با افسر نامدار
 بیاورد پس دفتر خواسته
 ۱۶۲۵ برو خواند آن گنجها هرچه بود
 چو سام آنچنان دید خیره بماند
 برفتند از آنجا به جای نشست
 همه شهر بودی پرآوای نوش
 نه زال و نه آن ماه بیجاده لب
 ۱۶۳۰ وز ایوان سوی کاخ رفتند باز
 بزرگان کَشوژش با دستبند
 سر ماه، سام نریمان برفت
 ازان پس که او رفته بُد زال باز
 عماری و بالای و هودج بساخت
 ۱۶۳۵ چو سیندخت و مهراب و پیوند خویش
 برفتند شادان دل و خوش مَنیش
 رسیدند فیروز در نیمروز
 یکی بزم سام آنگهی ساز کرد

که رودابه را چند خواهی نهفت؟
 اگر دیدن آفتابَت هواس
 که از من بخواه آنچه داری تو کام
 مرا هرچه باشد شماراست بر
 کجا اندرون بود خرّم بهار
 یکایک شگفتی بماند اندروی
 بَرُو چشم را چون گشاید همی
 بیستند عهدهی به آیین و کیش
 عقیق و زبرجد برافشانند
 سر شاه با تاج گوهرنگار
 همه نسخه گنج آراسته
 که گوش آن نیارست گفتی شنود
 بدان خواسته نام یزدان بخواند
 ببودند یک * هفته با می به دست
 سرای سپهد، بهشتی بجوش
 بخفتند یک هفته در روز و شب
 سه هفته بشادی گرفتند ساز
 کشیدند صف پیش کاخ بلند
 سوی سیستان روی بنهاد تفت
 بشادی بیاراست یک هفته ساز
 یکی مهد، تا ماه را در نشاخت
 زه سیستان را گرفتند پیش
 پر از آفرین لب ز نیکی دهش
 همه شاد و خندان و گیتی فروز
 سه روز اندرین بزم بگماز کرد

پس آنگاه سیندخت آنجا بماند
سپرد آنگهی سام شاهی به زال
سوی گرگسار و سوی باختر
شوم گفت کنان پادشاهی مراست
منوچهر منشور آن بوم و بر
بترسم از آشوبِ بدگوه‌ران
تُرا دادم ای زال این تختگاه
بشد سام یک زخم و بنشست زال
چو رودابه بنشست با زالِ زر

خود و لشکرش سوی کابل براند
برون برد لشکر به فرخنده فال ۱۶۲۰
درفش خجسته برافراخت سر
دل و دیده با من ندارند راست
مرا داد و گفتار همی دار و خَور
بویژه ز دیوان مازندران
همین پادشاهی و فرّخ کلاه ۱۶۲۵
می و مجلس آراست، بِفراخت یال*
به سر بر نهادش یکی تاج زر

گفتار اندر زادن رستم

بسی بر نیامد برین روزگار
بهار دل افروز پژمرده شد
ز بس بار کو داشت در اندرون
شکم سخت شد فربه و تن گران
بدو گفت مادر که ای جان مام
چنین داد پاسخ که من روز و شب
چنان گشته بی خواب و پژمرده‌ام
همانا زمان آمدستم فراز
چنین تا گه زادن آمد فراز
تو گفتی به سنگستش آکنده پوست
چنان شد که یکر روز ازو رفت هوش
خروشید سیندخت و بشخود روی
یکایک به دستان رسید آگهی
به بالین رودابه شد زالِ زر

که آزاده سرو اندر آمد به بار
دلش با غم و رنج بسپرده شد
همی راند رودابه از دیده خون ۱۶۵۰
شد آن ارغوانی رُخس زعفران
چه بودت که گشتی چنین زرد قام؟
همی برگشایم به فریاد لب
تو گویی که من زنده‌م مرده‌ام
وزین بار بردن نیابم جواز ۱۶۵۵
به خواب و به آرام بودش نیاز
و یا ز آهنست آنکه بوده دُرُوست
از ایوان دستان برآمد خروش
بکند آن سیه گیسوی مشکبوی
که پژمرده شد برگِ سرو سَهی ۱۶۶۰
پر از آب رخسار و خسته جگر

شبستان همه بندگان کنده موی
 بِدِلِ آنگهی زال اندیشه کرد
 همان پَرِ سیمرغش آمد به یاد
 یکی مجمر آورد و آتش فروخت ^{۱۶۴۵}
 همان در زمان تیره گون شد هوا
 چو ابری که بارانش مرجان بود
 برو کرد زال آفرینی دراز
 چنین گفت سیمرغ کین غم چراست؟
 کزین سرو سیمین پرمايه روی ^{۱۶۷۰}
 که خاک پی او ببوسد هزیر
 از آواز او چرم جنگی پلنگ
 هران گُرد کناواز* گوپال اوی
 از آواز او اندر آید ز جای
 به گاه خرد سام سنگی بود ^{۱۶۷۵}
 به بالای سرو و به نیروی نیل
 نیاید به گیتی ز راه زهش
 بیاور یکی خنجر آبگون
 نخستین به می ماه را مست کن
 تو بنگر که بینادل افسون کند ^{۱۶۸۰}
 بکافد تُهیگاه سرو سَهی
 وزو بچّه شیر بیرون کشد
 وزان پس بدوز آن کجا کرد چاک
 گیاهی که گویم تو با شیر و مشک
 بسای و بیالا* بران خستگیش ^{۱۶۸۵}
 بران مال ازان پس یکی پَرِ من
 برهنه سر و رُخ و تر گشته روی
 وز اندیشه آساترش گشت درد
 بخندید و سیندخت را مژده داد
 وز آن پَرِ سیمرغ لختی بسوخت
 به زیر آمد آن مرغ فرمانروا
 چه مرجان که آرامش جان بود
 ستودش فراوان و بردش نماز
 به چشم هزیر اندرون نم چراست؟
 یکی شیر باشد تُرا نامجوی
 نیارد به سر بر گذشتنش ابر
 شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
 ببیند سرو و بازو و یال اوی
 دل مرد جنگی پولا د خای
 به خشم اندرون شیر جنگی بود
 به انگشت خشت افگند بر دو میل
 به فرمان دادار نیکی دهش
 یکی مرد بینادل و پرفسون
 ز دل بیم و اندیشه را پست کن
 ز صندوق تا شیر بیرون کند
 نباشد مرو را ز درد آگهی
 همه پهلوی ماه در خون کشد
 ز دل دور کن ترس و اندوه و باک
 بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
 ببینی هم اندر زمان رستگیش
 خجسته بود سایه فرّ من

تُرا زین سخن شاد باید بُدن
 که او داد این خسروانی درخت
 بدین کار دل هیچ غمگین مدار
 بگفت و یکی پرّ ز بازو بکند
 بشد زال* و آن پرّ او برگرفت
 بران کار نظاره بُد یک جهان
 فروریخت از دیده سیندخت خون
 بیامد یکی موبدی چریدست
 بکافید بی رنج پهلوی* ماه
 چنان بی گزندش برون آورد
 یکی بچه بُد* چون گوی شیرفش
 شگفت اندرو مانده شد مرد و زن
 شبانروز مادر ز می خفته بود
 همان زخمگاهش فرو دوختند
 چو از خواب بیدار شد سزوین
 برّو زرّ و گوهر برافشانند
 مران بچه را پیش او تاختند
 به یک روزه گفتی که یک ساله بود
 بخندید ازان بچه سرو سهی
 بگفتا برستم، غم آمد بسر
 یکی کودکی دوختند از حریر
 درون اندر آگنده موی سمور
 به بازوش بر اژدهای دلیر
 به زیر کش اندر گرفته سنان
 نشانندش آنگه بر اسپ سَمند
 به پیش جهاندار باید شدن
 که هر روز نو بشکفاندت بخت
 که شاخ برومندت آید به بار
 فگند و به پرواز بر شد بلند ۱۶۹۰
 برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت
 همه دیده پر خون و خسته روان
 که کودک ز پهلوی آید برون؟
 مران ماه رُخ را به می کرد مست
 بتابید مر بچه را سر ز راه ۱۶۹۵
 که کس در جهان این شگفتی ندید
 به بالا بلند و به دیدار کش
 که نشنید کس بچه پیلتن
 ز می خفته و دل ز هُش رفته بود
 به دارو همه درد بسپوختند ۱۷۰۰
 به سیندخت بگشاد لب بر سخن
 ابر کردگار آفرین خواندند
 به سان سپهری برافراختند
 یکی توده سوسن و لاله بود
 بدید اندرُ فر شاهنشهی ۱۷۰۵
 نهادند رُستمش نام پسر
 به بالای آن شیرناخورده شیر
 به رُخ برنگاریده ناهید و هور
 به چنگ اندرَش داده چنگال شیر
 به یک دست گوپال و دیگر عنان ۱۷۱۰
 به گرد اندرش چاکران نیز چند

چو شد کار یکسر همی ساخته
هیونی تگاور برانگیختند
مران صورتِ رستم گرزدار
یکی جشن کردند در گُلستان ۱۷۱۵
همه دشت با باده و نای بود
به کابل درون گشت مهراب شاد
به زابلستان از گران تا گران
نبُد کهنتر از مهتران برفرود
پس آن پیکرِ رستم شیرخوار ۱۷۲۰
فرستاده بنهاد در پیش سام
اَبَر سام یل موی بریای خاست
اگر نیم ازین پیکر آید تنش
وزان پس فرستاده را پیش خواست
بشادی برآمد ز درگاه کوس ۱۷۲۵
دران شهر سگسار و مازندران
می آورد و رامشگران را بخواند
چو یک هفته بگذشت ازان گونه کار
پس آن نامه زال پاسخ نبشت
نخست آفرین کرد بر کردگار ۱۷۳۰
ستودن گرفت آنگهی زال را
پس آمد بدان پیکر پرنیان
بفرمود کنان را چنان ارجمند
نیایش همی کردم اندر نهان
که روزی ببیند جهانبین من ۱۷۳۵
کنون شد مرا و تُرا پشت راست

چُنان چون ببايست پرداخته
به فرمان بران بر دَرَم ريختند
ببردند نزدیک سام سوار
ز کابلستان تا به زابلستان
به هر کُنچ صد مجلس آرای بود
به مژده به درویش دینار داد
نشسته به هر جای رامشگران
به هم درنشستند چون تار و پود
ببردند نزدیک سام سوار
نگه کرد و خرّم شد و شادکام
مرا ماند این پرنیان گفت راست
سرش اَبَر ساید زمین دامنش
درم ریخت تا برسرش گشت راست
بیاراست میدان چو چشم خروس
بفرمود آذین گران تا گران
به خواهندگان بر درم برفشاند
نویسنده بنشانند آن نامدار
بیاراست چون مرغزار بهشت
بدان شادمان گردش روزگار
خداوند شمشیر و گوپال را
که یال یلان داشت، فرّ کیان
بدارید کز دم نیاید گزند
شب و روز با کردگار جهان
ز تخم تو پوری به آیین من
نباید جز از زندگانش خواست

فرستاده آمد چو بادِ دمان
بدو گفت یک‌یک ز شادیِ سام
پس آنگاه نامه بر زالِ زَر
چو بشنید زال این سخنهای نَغز
به شادیش بر شادمانی فزود
همی گشت از آن گونه بر سر جهان
به رستم همی داد ده دایه شیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی
بُدی پنج مَرده مَرُو را خورش
چو رستم بپیمود بالای هشت
چنان شد که رخشان ستاره شود
تو گفתי که سام یَلستی بجای

۱۷۲۰
۱۷۲۵

بر زال روشندل و شادمان
که چون خود برافراخت این نیکنام
نهاد و بدو داد پند پدر
بَدل گشت خرّم گو پاک‌مغز
برافراخت گردن به چرخ کبود
برهنه شد آن روزگارِ نهران
که نیروی مردست و سرمایه شیر
شد از نان و از گوشت پروردنی
بماندند مردم ازان پرورش
به سان یکی سرو آزاده گشت
جهان بر ستاره نظاره شود
به بالا و فرهنگ و دیدار و رای

آمدن سام به دیدن رستم

چو آگاهی* آمد به سام دلیر
کس اندر جهان کودکی نارسید
بجنبید مرسام را دل زجای
سپه را به سالار لشکر سپرد
چو مهرش سوی پورِ دستان کشید
چو دستان شد آگاه بر بست کوس
خود و گردِ مهربابِ کابلِ خدای
بزد مَهره بر جام و برخاست غُو
یکی لشکری کوه تا کوه، مَرِد
خروشیدن تازی اسپان و پیل
یکی ژنده‌پیلی بیاراستند

۱۷۵۰
۱۷۵۵

که شد پورِ دستانِ بکردارِ شیر
بدین شیر مردی و گردی ندید
به دیدارِ آن کودک آمدش رای
برفت و جهان‌دیدگان را ببرد
سپه را سوی زابلستان کشید
زلشکر زمین گشت چون آبنوس
پذیره شدن را نهادند رای
برآمد ز هر جا ده و دار و رُو
سپر در سپر بافته سرخ و زرد
همی رفت آواز بر پنج میل
بَرُو تخت زَرین بپیراستند

۱۷۶. نشست از بَرِ تَخْتِ زَرِ پورِ زال
 به سر بَرُش تاج و کمر بر میان
 چو از دور سامِ یل او را بدید
 فرود آمد از اسپ، مهرباب و زال
 یکایک نهادند سر بر زمین
 ۱۷۶۵ چو گلِ چهرهٔ سامِ یل بر شکفت
 چو بر پیلِ بَرِ بَجّهٔ شیر دید
 چُنانش ابا پیلِ پیش آورد
 بدو آفرین کرد سامِ دلیر
 ببوسید رستمش تختِ ای شگفت
 ۱۷۷. که ای پهلوان جهان شاد باش
 یکی بندهام پهلوان سام را
 همی اسپ و زین خواهم و دِزَع و خُود
 سر دشمنان را سپارم به پای
 به چهر تو مانند همی چهره‌ام
 ۱۷۷۵ وزین پس فرود آمد از پیلِ مست
 همی بر سر و چشم او داد بوس
 به گورابه اندر نهادند روی
 همه کاخها تخت زَرین نهاد
 برآمد برین بَرِ یکی ماهیان
 ۱۷۸. همی خورد هرکس به آوازِ رود
 یکی گوشهٔ تخت، دستان نشست
 به پیش اندرون سام گیهان‌گشای
 به رستم نیا از شگفتی بماند
 بدان بازو و یال و آن قَدّ و شاخ
 ابا قامت سرو و با کتف و یال
 سپر پیش و در دست تیر و کمان
 سپه را دو رویه زده برکشید
 بزرگان که بودند بسیار سال
 اَبَر سامِ یل خواندند آفرین
 چو فرزند را دید با یال و سُفت
 بخندید و شادان دلش بردمید
 نگه کرد و با تاج و تختش بدید
 که تهما، هِزَبِرا بَزیِ شاد دیر
 نیا را یکی نو ستایش گرفت
 چو شاخ توأم من، تو بنیاد باش
 نشایم خور و خواب و آرام را
 همی تیر ناوک فرستم درود
 به فرمان دادارِ برتر خدای
 مگر چون تو باشد همی زهره‌ام
 سپهدار بگرفت دستش به دست
 فروماند بر جای پیلان و کوس
 همه راه شادان و پرگفت و گوی
 نشستند و خوردند و بودند شاد
 به رنجی نبستند یک تن میان
 همی گفت هرکس بشادی سرود
 دگر سوی رستم عمودی به دست
 فروهشته از تاجِ پَرِ همای
 بَرُو هر زمان نامِ یزدان بخواند
 میان چون قلم سینه و بَرِ فراخ

- دو رانش چوران هیونان ستبر
 بدین خوب رویی و این فرّ و یال
 به زال آنگهی گفت تا صد نژاد
 که کودک ز پهلو برون آورند
 به سیمرخ بادا هزار آفرین
 بدین شادمانی کنون می خوریم
 سپنجست گیتی بر آرای* و زو
 به می دست بردند و مستان شدند
 همی خورد مهراب چندان نبید
 همی گفت ننندیشم از زال زر
 من و رستم و اسپ شبدیز و تیغ
 کنم زنده آیین ضحاک را
 بسازم کنون من ز بهرش سلاح
 پر از خنده گشته لب زال و سام
 سر ماه نو هر مز از مهر ماه
 بسازید سام و برون شد به در
 همی رفت بر پیل، رستم دژم
 چنین گفت مر زال را کای پسر
 به فرمان شاهان دل آراسته
 همه ساله شسته دو دست از بدی
 چنان دان که بر کس نماند جهان
 بدین پند من باش و مگذر ازین
 که من در دل ایدون گمانم همی
 دو فرزند را کرد پدرود و گفت
 برآمد ز درگاه زابل، درای
- دل شیر و نیروی ببر و هزبر
 به گیتی نباشد کس او را همال
 پیرسی کس این را ندارد به یاد
 بدین نیکویی چاره چون آورند
 که ایزد ورا ره نمود اندرین
 به می جان اندوه را بشکریم
 کهن شد یکی، دیگر آرند نو
 ز رستم سوی یادِ دستان شدند
 که جز خویشتن را به گیتی ندید
 نه از سام و از شاه با تاج و فر
 نیارد به ما سایه گسترد میغ
 به پی مُشکِ سارا کنم خاک را
 همی گفت چونین ز بهر مزاح
 ز گفتار مهراب، دل شاد کام
 بدان تخت فرخنده بگزید راه
 یکی منزلی زال شد با پدر
 به پدرود کردن نیا را بهم
 نگر تا نباشی جز از دادگر
 خرد را گزین کرده برخواست
 همه روزه جسته ره ایزدی
 یکی بایدت آشکار و نهان
 بجز بر ره راست مسپر زمین
 که آید بتنگی زمانم همی
 که این پند ما را نباید نهفت
 ز پیلان خروشیدن کَرَ نای

۱۸۱۰ زبان چربگوی و دل آرمجوی سپهد سوی باختر کرد روی
 برفتند با او دو فرزند اوی پر از آب رُخ، دل پر از پندِ اوی
 سه منزل برفتند و گشتند باز کشید آن سپهد به راه دراز
 وزان روی، زالِ سپهد به راه سوی سیستان برد باز آن سپاه
 شب و روز با رستم شیرمرد همی کرد شادی همی باده خورد



کشتن رستم پیل سپید را

۱۸۱۵ چُنان بُد* که یک روز با دوستان همی باده خوردند در بوستان
 خروشنده گشته دلِ زیر و بم شده شادمان نامداران* بهم
 مِیِ لعلگون را به جام بلور بخوردند تا در سر افتاد شور
 چُنین گفت فرزند را زالِ زر که ای نامور پورِ خورشیدِ فر
 دلیرانت را خلعت و باره ساز کسانی که باشند گردنفرز
 ۱۸۲۰ ببخشید رستم زر و خواسته بسی تازی اسپان آراسته
 وزان پس پراگنده شد انجمن بسی خواسته یافته تن به تن
 سپهد به سوی شبستان خویش پیامد بر آنسان که بُد رسم و کیش
 تهمتن همیدون سرش پر شراب پیامد گُرازان سوی جای خواب
 بخفت و بخواب اندر آمد سرش برآمد خروشیدنی از دَرش
 ۱۸۲۵ که پیلِ سپیدِ سپهد ز بند رهاگشت و آمد به مردم گزند
 چو زان گونه گفتارش آمد به گوش دلیری و تندی درو کرد جوش
 روان گشت و گُرزِ نیا برگرفت برون آمدن را ره اندر گرفت
 کسانی که بودند بر درگهش همی بسته کردند بر وی رهش
 که از بیم اسپهدِ نامور چگونه گشاییم پیش تو در
 ۱۸۳۰ شب تیره و پیلِ جسته ز بند! تو بیرون شوی، کی بود این پسند؟
 تهمتن شد آشفته از گفتنش یکی مشت زد بر سر و گردنش
 بران سان که شد سَرش مانند گوی سوی دیگران اندر آورد روی

رمیدند ازان پهلوی نامور
 بزد گرز و بشکست زنجیر و بند
 برون آمد از در، بکردار باد
 همی رفت تازان سوی ژنده پیل
 نگه کرد کوهی خروشنده دید
 زمان دید ازو نامداران خویش
 تهمتن یکی نعره زد همچو شیر
 چو پیل دمنده مر او را بدید
 برآورد خرطوم، پیل ژیان
 تهمتن یکی گرز زد بر سرش
 بلرزید بر خود که بیستون
 بیفتاد پیل دمنده ز پای
 بخفت و چو خورشید از خاوران
 به زال آگهی شد که رستم چه کرد
 به یک گرز بشکست گردنش را
 سپهد چو بشنید ازین سان سخن
 بگفتا دریغ از چنان ژنده پیل
 بسا رزمگاهها که آن پیل مست
 اگرچه که در رزم، پیروزگر
 بفرمود تا رستم آمد برش
 بدو گفت کای بچه نره شیر
 بدین کودکی نیست همتای تو
 کنون بیشتر زانکه آواز تو
 به خون نریمان میان را ببند
 حصار بیینی سراندر سحاب
 دلاور بیامد به نزدیک در
 چنان چون از آن نامور شد پسند*
 به گردن برش گرز و سر پر ز باد
 خروشنده مانند دریای نیل
 زمین زیر او دیگ جوشنده دید
 بران سان که بیند رخ گرگ، میش
 نترسید و آمد بر او دلیر
 بکردار کوهی بر او دوید
 بدان تا به رستم رساند زیان
 که خم گشت بالای که پیکرش
 به زخمی بیفتاد خوار و زبون
 تهمتن بیامد سبک باز جای
 برآمد به سان رخ دلبران
 ز پیل دمنده برآورد گرد
 به خاک اندر افگند مر تنش را
 که چون بود کردار از آغاز و بن
 که بودی خروشان چو دریای نیل
 به حمله سپه پاک برهم شکست
 بُدی به ازو رستم زال زر
 ببوسید با دست، یال و سرش
 برآورده چنگال و گشته دلیر
 به فر و به مردی و بالای تو
 برآید وزان بگسلد ساز تو
 برو تازیان تا به کوه سپند
 که بر وی نپژید پَران عَقاب

چهارست فرسنگ بالای اوی
 پراز سبزه و آب و دیبا و زر
 ۱۸۶۰ درختان بسیار با کشت و ورز
 ز هر پیشه کار و زهر میوه دار
 یکی راه دروی ساختند
 نریمان که گوی از دلیران ببرد
 به سوی حصار اندر آورد پای
 ۱۸۶۵ شب و روز بودی به رزم اندرون
 بماند اندر آن رزم سالی فزون
 سرانجام سنگی بینداختند
 سپه بی سپهدار گشتند باز
 چو آگاهی آمد به سام دلیر
 ۱۸۷۰ خروشید و بسیار زاری نمود
 به یک هفته می بود با سوگ و درد
 به سوی حصار دژ اندر کشید
 نشست اندر آنجا بسی سال و ماه
 ز دروازه دژ یکی تن برون
 ۱۸۷۵ که حاجت بُدشان به یک پَرّ کاه
 سرانجام نومید برگشت سام
 تُرا ای پسر گاه آمد کنون
 زوی شاددل با یکی کاروان
 تن خود به کوه سپند افکنی
 ۱۸۸۰ که اکنون نداند کسی نام تو
 بدو گفت رستم که فرمان کنم
 بدو گفت زال ای پسر هوشدار

همیدون چهارست پهنای اوی
 بسی اندرُو مردم و جانور
 کسی خود ندیده‌ست ازین گونه مرز
 درو آفریده‌ست پروردگار
 به سان سپهری برافراختند
 به فرمان شاه آفریدون گُرد
 دران راه ازو گشت پَر دخته جای
 همیدون گهی چاره گاهی فسون
 سپه اندرون و سپهد برون
 جهان را ز پَهْلُو بپرداختند
 به نزدیکی شاه گردانفراز
 که شیر دلاور شد از رزم سیر
 همی هر زمان ناله‌ای برفزود
 سر هفته پَهْلُو سپه گرد کرد
 بیابان و بیره سپه گسترد
 سوی باره دژ ندانست راه
 نیامد همیدون، نرفت اندرون
 اگرچه که ره بسته شد سال و ماه
 ز خون پدر نارسیده به کام
 که سازی یکی چاره پُرفسون
 بدان سان که شناسدَت دیدبان
 بُن و بیخ آن بدرگان برگنی
 ز رفتن برآید مگر کام تو
 مرآین درد را زود درمان کنم
 هرآنچَت بگویم ز من گوش دار

بر آرای تن چون تن ساروان
 به پشت شتر بر نمک دار و بس
 که بار نمک هست آنجا عزیز
 که باشد حصاری گران بر درش
 چو بینند بار نمک ناگهان
 شتر خواه از دشت یک کاروان
 چنان زو که نشناسدت هیچ کس
 به قیمت ازان به ندارند چیز
 بود بی نمکشان خور و پرورش
 پذیره دوندت کهان و مهان

رفتن رستم به کوه سپند

چو بشنید رستم بر آراست کار
 به بار نمک در نهان کرد گرز
 ز خویشان تنی چند با خود ببرد
 به بار شتر در سلیح گوان
 لب از چاره خویش در خند خند
 رسید و ز کوه دید بانش بدید
 چنین گفت کنامد یکی کاروان
 گمانم که باشد نمک بارشان
 فرستاد مهتر یکی را دمان
 بدو گفت بنگر که تا چیست بار
 فرود آمد از دژ فرستاده مرد
 بدو گفت کجای مهتر کاروان
 بدان تا به نزدیک مهتر شویم
 به پاسخ چنین گفت رستم بدوی
 همین گویش از گفته ها یک به یک
 فرستاده برگشت و آمد فراز
 یکی کاروان است گفتا تمام
 چو بشنید مهتر بر آمد ز جای
 بران سان که بُد در خور کارزار
 بر افراخته پهلوان یال و برز
 کسانی که بودند هشیار و گرد
 نهان کرد آن نامور پهلوان
 چنین تازیان تا به کوه سپند
 به نزدیک سالار مهتر دوید
 به پیش اندروند بس* ساروان
 اگر پرسدم مهتر از کارشان
 به نزدیک مهتر کاروان
 بیا و مرا آگهی ده ز کار
 بر رستم آمد بکردار گرد
 مرا آگهی ده ز بار نهان
 بگویم و گفتار او بشنویم
 که رو نزد آن مهتر نامجوی
 که در بارمان است یکسر نمک
 به نزدیک آن مهتر سرفراز
 نمک بار دارند ای نیکنام
 لبش گشت خندان و شادی فزای

بفرمود تا درگشادند باز
 چو آگاه شد رستم جنگجوی
 چو آمد به نزدیک دروازه تنگ
 چو رستم به نزدیک مهتر رسید
 ۱۱۱۰ ز بارِ نمک برد پیشش بسی
 بدو گفت مهتر که جاوید باش
 پذیرفتم و نیز دارم سپاس
 در آمد به بازار مردِ جوان
 ز هر سو پروگرد شد انجمن
 ۱۱۱۵ یکی داد جامه یکی زرّ و سیم
 چو شب تیره شد رستم تیزچنگ
 سوی مهترِ باره آورد روی
 چو آگاه شد کوتوالِ حصار
 تهمتن یکی گرز زد بر سرش
 ۱۱۲۰ همه مردم دژِ خیر یافتند
 شب تیره و تیغ رخشان شده
 ز بس دار و گیر و ز بس موج خون
 تهمتن به تیغ و به گرز و کمند
 چو خورشید از پرده بالا گرفت
 ۱۱۲۵ به دژ بر یکی تن نبُذ زان گروه
 دلیران به هر گوشه بشتافتند
 تهمتن یکی خانه از خاره سنگ
 یکی در از آهن دُرّو ساخته
 بزد گرز و بفگند در راز جای
 ۱۱۳۰ یکی گنبدی دید* افراشته
 به دینار سرتاسر انباشته
 بدان تا شود کاروان برفراز
 ز پستی به بالا نهادند روی
 پذیره شدندش همه بی درنگ
 زمین بوس کرد آفرین گسترید
 همی آفرین خواند بر هر کسی
 چو تابنده ماه و چو خورشید باش
 آیا نیکدل پورِ یزدانشناس
 بیاورد با خویشان ساروان
 چه از خُرد کودک چه از مرد و زن
 خریدند و بودند بی ترس و بیم
 بر آراست با نامداران جنگ
 پس او دلیران پرخاشجوی
 بر آویخت با رستم نامدار
 به زیر زمین شد توگفتی برش
 سوی رزمِ بدخواه بشتافتند
 زمین همچو لعلِ بدخشان شده
 توگفتی شفق ز آسمان شد نگون
 سران دلیران سراسر بکند
 جهان از تُری تا تُریا گرفت
 چه کُشته چه از رزم گشته ستوه
 بکشتند مَر هر که را یافتند
 بر آورده دید اندر آن جای تنگ
 مهندس بر آن گونه پرداخته
 پس آنکه سوی خانه بگذارد پای
 به دینار سرتاسر انباشته

فرماند رستم چو زان گونه دید ز راه شگفتی لب اندر گزید
چنین گفت با نامور سرکشان کزین گونه هرگز که دارد نشان؟
همانا به کان اندرون زر نماند به دریا درون نیز گوهر نماند
که اپدون همیشه زرا آورده‌اند بدین جایگه در، بگسترده‌اند



فیروزی نامه نوشتن رستم به زال

یکی نامه بنوشت نزد پدر ز کار و ز کردار خود سر بسر
نخست آفرین بر خداوندِ هور خداوندِ مار و خداوندِ مور
خداوندِ ناهید و بهرام و مهر خداوند این برکشیده سپهر
وزو آفرین بر سپه‌داز زال یلِ زابلی پَهَلَوِ بی‌همال
پناه‌گوان پشت ایرانیان فروزنده اختر کاویان
نشاننده شاه و ستاننده گاه روان‌گشته فرمانش چون هور و ماه
به فرمان رسیدم به کوه سپند چه کوهی! به سان سپهر بلند
به پایان آن گه* فرود آمدم همان‌گه ز مهتر درود آمدم
به فرمان مهتر برآراستم برآمد بران سان که من خواستم
شب تیره با نامداران جنگ به دژ در یکی را ندادم درنگ
چه گشته چه خسته چه بگریخته ز تن ساز کینه فرو ریخته
همانا که خروار پانصد هزار بوَد نقره خام و زر عیار
ز پوشیدنی و ز گستردنی زهر چیز کان باشد آوردنی
همانا شمارش نداند کسی ز ماه و ز روزار شمارد بسی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان که فرخنده‌پی باد و روشنروان
فرستاده آمد چو باد دمان رسانید نامه بر پهلوان
سپهد چو نامه فروخواند گفت که با نامور آفرین باد جفت
ز مزده چنان شاد شد پهلوان توگفتی که خواهد شد از سر* جوان
یکی پاسخ نامه افگند بُن بگفت اندرو در، فراوان سخن

دگر گفت کین نامه دلگشای
 ز شادی بز و جان برافشاندم
 بدین کودکی، کار کردی چو مرد
 همه دشمنان و را سوختی
 به نزدت فرستادم از بهر بار
 که بی روی تو هستم اندوهگین
 پس آنکه به دژ برزن آتش بکین
 فروخواند و زو شادمانی گزید
 ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر
 هم از دیبۀ چین سراسر نگار
 همی شد به راه اندرون کاروان
 که دودش برآمد به چرخ بلند
 همی شد به ره بر چو باد دمان
 که آمد سپهدار گیتی فروز
 همه کوی و برزن بیاراستند
 همان صنج با بوق و هندی درای
 بیامد سپهدار جوینده کام
 به خدمت نهاد از بر خاک سر
 همی آفرین خواند بر پیکرش
 گرفت و بفرمود کردن نثار

سر نامه کرد آفرین خدای
 پیروزبختی فروخواندم
 ز تو پور شایسته چون این نبرد
 روان نهریمان برافروختی
 از اشتهر همانا هزاران هزار
 چو نامه بخوانی سبک بر نشین
 شتر بار کن زان که باشد گزین
 چو نامه به نزدیک رستم رسید
 ز هر چیز کنان بود شایسته تر
 هم از لؤلؤ و گوهر شاهوار
 گزید و فرستاد زی پهلوان
 به کوه سپند اندر آتش فکند
 وزان جای برگشت دل شادمان
 چو آگاه شد پهلوی نیمروز
 پذیره شدن را بیاراستند
 برآمد خروشیدن کسرنای
 وزانجا به ایوان دستان سام
 به نزدیک رودابه آمد پسر
 ببوسید مادر دو یال و برش
 سپهدار فرزند را در کنار

— ❁ —
 نامه زال به سام

بمژده به نزدیک سام سوار
 فرستاد نامه یل نامدار
 به نامه درون سر بسر نیک و بد
 نمودش بران پهلوی پر خرد
 فرستاد با نامه هدیه بسی
 به نزد سپهدار کردش گسی*

چو نامه برِ سام نَیژم رسید
 بیاراست بزمی چو خرّم بهار
 فرستاده را خلعت و باره داد
 نبشت آنگهی پاسخ‌نامه باز
 به نامه درون گفت گز نرّه شیر*
 همان بچّه شیر ناخورده شیر
 مرّو را درآور میان گروه
 ابی آن که دیدست پستان مام
 عجب نیست از رستم نامور
 به هنگام گردی و کُنداوری
 چو نامه به مهر اندر آورد گرد
 فرستاده آمد بر زالِ زر
 ازو شادمان شد دلِ پهلوان
 جهان پر از امید شد یکسره
 کنون از منوچهر گویم سخن
 چه اندرز کرد پور را بر نگر*

ز شادی رُخس همچو گل بشکُفید
 ز بس شادمانی، گو نامدار
 ز رستم بسی داستان کرد یاد
 به نزدیک فرزند گردنفرز ۱۱۸۰
 نباشد شگفتی که باشد دلیر
 ستاند همی مویدی تیز ویر
 چو دندان برآرد شود زو ستوه
 به خوی پدر بازگردد تمام
 که دارد دلیری چو دستان پدر ۱۱۸۵
 همی شیر خواهد ازو یآوری
 فرستاده را خواند و او را سپرد
 ابا خلعت و نامه نامور
 ز کردار آن نورسیده جوان
 ز روی زمین تا به برج بره ۱۱۹۰
 وزان شاه پر مهر جویم سخن
 به هنگام رفتن شه دادگر

اندرز کردن منوچهر پسرش را

چو سال منوچهر شد بر دو شست
 ستاره‌شناسان بر او شدند
 ندیدند روزش کشیدن دراز
 بدادند ازان روز تلخ آگهی
 گه رفتن آمد به دیگر سرای
 نگر تا چه باید کنون ساختن
 ز گیتی همی بار رفتن ببست
 همی زاسمان داستانها زدند
 ز گیتی همی گشت بایست باز ۱۱۹۵
 که تیره شود فر شاهنشهی
 مگر پیش یزدان به آیدت جای
 نباید که مرگ آورد تاختن

تنّت زیر گِل درنهفتن کنی
 به رسم دگرگون بیاراست گاه
 همه رازِ دل پیش ایشان براند
 وُرا پندها داد از اندازه بیش
 بدو جاودان دل نباید نهاد
 برنج و بسختی ببستم میان
 به رزم اندرون دشمنان خواندم
 به پندش مرا سود شد هر زمان
 همان کین ایرج، نیای بزرگ
 بسی شهر کردم بسی باره‌ها*
 شمار گذشته شد اندر نهران
 نیززد همی زندگانش مرگ
 سپردم تُرا تخت شاهی و گنج
 تُرا دادم این تاج شاه آزمود
 به خوشتر زمان باز بایذت گشت
 برآید برآن روزگاری دراز
 که پاکئی نژاد آورد پاکدین
 که دین خدا آورد پاک‌رای
 چو موبد بیاید به پیغمبری
 نگر تا نتازی بر او* به کین
 نگه کن که از سر چه پیمان بود
 که نیکی ازویست و هم زوُبدی
 نهند از بر تختِ ایران کلاه
 گهی گرگ باید بُدن گاه میش
 ز توران بود کارهای تو تنگ
 تو ناساخته ساز رفتن کنی
 سخن چون ز داننده بشنید شاه
 همه موبدان و زردان را بخواند
 بفرمود تا نوذر آمد به پیش
 که این تخت‌شاهی فسوسست و باد
 مرا بر صد و بیست شد سالیان
 بسی شادی و کامِ دل راندم
 به فرّ فریدون ببستم میان
 بجستم ز تور و ز سلم سُترگ
 جهان ویژه کردم ز پتیاره‌ها
 چنانم که گویی ندیدم جهان
 درختی که تلخ آورد بار و برگ
 وزان پس که بردم بسی درد و رنج
 چنان چون فریدون مرا داده بود
 چنان دان که خوردی و بر تو گذشت
 نشانی که ماند همی از تو باز
 نباید که ماند بجز آفرین
 نگر تا نیچی ز دین خدای
 کنون نو شود در جهان داوری
 پدید آید آن کس ز خاور زمین
 بدو پگرو آن دین یزدان بود
 تو مگذار هرگز ره ایزدی
 وزان پس ز ترکان بیاید سپاه
 تُرا کارهای درازست پیش
 گزند تو آید ز پور پشنگ

بجوی ای پسر چون شود داوری
وزین نو درختی که از پشت زال
ازو شهر توران بُوَد بی هنر
بگفت و فرود آمد آتش به روی
ابی آن که بُد هیچ بیماری او
دو چشم کیانی به هم برنهاد
شد آن نامور پرهنر شهریار
ز زال و ز سام آنگهی یاوری
بر آمد کنون برکشد شاخ و یال ۲۰۲۵
به کین تو آید همان کینه‌ور
همی زار بگریست نوذر بَرُوی
نه از دردها هیچ آزاری او
بیژمرد و بر زد یکی سردباد
به گیتی سخن ماند ازو یادگار ۲۰۳۰



نوذر

پادشاهی او هفت سال بود



بر تخت نشستن نُوذَر

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت
به تخت منوچهر بر بار داد
بزرگان ایران بر تخت او
که ما شهریارا همه بنده ایم
۵ برین برنیامد بسی روزگار
به گیتی برآمد ز هر جای غو
که او رسمهای پدر درنوشت
ره مردمی نزد او خوار شد
کدیور یکایک سپاهی شدند
۱۰ چو از روی کشور برآمد خروش
بترسید بیدادگر شهریار
به سگسار و مازندران بود سام
خداوند ناهید و بهرام و هور
نه دشواری از چیز برتر منیش
۱۵ همه با توانایی او یکیست
کنون از خداوند خورشید و ماه
گزوگشت رخشنده* فرخ کلاه
ابر سام یل باد چندان درود
مران پهلوان جهان دیده را

- همیشه دل و هوش آباد باد
 شناسد مگر پهلوان جهان
 که تا شاه مژگان به هم بر نهاد
 هم ایدر مرا پشتگرمی بدوست
 نگهبان کشور به هنگام شاه
 کنون پادشاهی پر آشوب گشت
 اگر برنگیری تو آن گرز کین
 چو نامه بر سام نئیم رسید
 به شبگیر، هنگام بانگ خروس
 یکی لشکری راند از کرگسار
 چو نزدیک ایران رسید آن سپاه
 پیاده همه پیش سام دلیر
 ز کردار نوذر بگفتند چند
 ز بیدادی نوذر تاجور
 جهان گشت ویران ز کردار اوی
 نگرده همی بر ره بخردی
 چه باشد اگر سام یل پهلوان
 جهان گردد آباد از بخت نو
 همان بنده باشیم و فرمان کنیم
 بدیشان چنین گفت سام سوار
 که چون نوذری از نژاد کیان
 بشاهی مرا تاج باید بسود؟
 خود این گفت یارد کسی در جهان
 اگر دختری از منوچهر شاه
 نبودی بجز خاک بالین من
- روانش ز هر درد آزاد باد
 سخنها همه آشکار و نهان
 ز سام نریمان همی کرد یاد
 که هم پهلوانست و هم شاهدوست
 وزو گشت رخسند تخت و کلاه
 سخنها از اندازه اندر گذشت ۲۵
 ازین تخت پردخته ماند زمین
 یکی باد سرد از جگر برکشید
 ز درگاه برخاست آوای کوس
 که دریای سبز اندر و گشت خوار
 پذیره شدندش بزرگان به راه ۳۰
 برفتند و گفتند هرگونه دیر
 ابا نامور پهلوان بلند
 که بر خیره گم کرد راه پدر
 غنوده شد آن بخت بیدار اوی
 از او دور شد فرّه ایزدی ۳۵
 نشیند برین تخت روشنروان؟
 ورا باشد ایران و آن تخت نو
 روان را به مهرش گروگان کنیم
 که این کی پسندد زما کردگار؟
 به تخت کیی بر، کمر بر میان ۴۰
 محالست و این کس نیارد شنود
 چنین زهره دارد کسی از مهان؟
 بدین تخت زرین بُدی با کلاه
 بدو شاد گشتی جهانین من

۲۵ دلش گرز راه پدرگشت باز
 هنوز آهنی نیست زنگار خُورد
 من این ایزدی فرّه باز آورم
 که خاک منوچهر گاه منست
 بگویم بسیار و پندش دهیم
 ۵۰ شما زین گذشته پشیمان شوید
 گر آمرزش از کردگار سپهر
 بدان گیتی اندر بود خشم شاه
 بزرگان زگفته پشیمان شدند
 به فرّخ پی پهلوان جهان
 ۵۵ چو سام اندر آمد به نزدیک شاه
 سُبک نوذر از تخت آمد فراز
 ازان پس بر خویش بنشاختش
 به درگه * یکی بزمگه * ساختند
 به پوزش همه پیش نوذر شدند
 ۶۰ بیامد ز هر کشوری باژ و ساو
 برافروخت نوذر ز تخت مهی
 جهان پهلوان پیش او برپای
 به نوذر در پندها را گُشاد
 ز فرّخ فریدون و هوشنگ شاه
 ۶۵ که گیتی بداد و دِهش داشتند
 دل او ز کژی به جای آورید
 دل مهتران را بدو گرم کرد
 چو گفته شد این گفتنیا همه
 برون رفت با خلعت نوذری

برین برنیامد زمانی دراز
 که رخسند دشوار شایدش کرد
 جهان را به مهرش نیاز آورم
 پی اسپ نوذر کلاه منست
 به پندآختر سودمندش دهیم
 بِنُوئی دگر باز پیمان شوید
 نیاید و از نوذر شاه مهر
 ببرگشتن آتش بود جایگاه
 بِنُوئی دگر باز پیمان شدند
 جهان شد بِنُوئی سراسر جوان
 زمین بوس داد از بر تختگاه
 سپهید در آغوش بگرفت باز
 برسید و بسیار بنواختش
 یکی هفته بارود و می باختند
 سراسر به آیین کِهتر شدند
 ز بیم گوی نامور تیزتاو
 نشست اندر آرام با فرهی
 به دستوری بازگشتن بجای
 سخنهای نیکو بدو کرد یاد
 همان از منوچهر زیبای گاه
 به بیداد بر چشم نگماشتند
 چنان کرد نوذر که او رای دید
 همه داد و بیداد آرم کرد
 به گردنکشان و به شاه رمه
 چه با تاج و تخت و چه * انگشتری

- غلامان و اسپان به زرین ستام
 بشد سام یل سوی مازندران
 برین نیز بگذشت چندی سپهر
 پر از گوهر سرخ زرین دو جام ۷۰
 بُد دشت پیدا کران تا کران
 نه با نوذر آرام بودش نه مهر

آگاه شدن پَشَنگ از مرگ منوچهر

- پس آنکه ز مرگ منوچهر شاه
 وزان رفتن و کارِ نوذر همان
 چو بشنید سالار توران پَشَنگ
 بسی کرد یاد از پدر زادشَم
 ز گاهِ منوچهر و از لشکرش
 همه نامداران کشورش را
 چو آغریز و گرسیوز و بنارمان
 سپهبدش چون وِئسه تیزچنگ
 جهان پهلوان پورش افراسیاب
 سخن راند از تور و از سلم و گفت
 سری را کجا مغز جوشیده نیست
 که با ما چه کردند ایرانیان
 کنون روز تیزی و کین جُستن است
 چه گوئید اکنون چه پاسخ دهید؟
 ز گفتِ پدر مغز افراسیاب
 به پیش پدر شد گشاده زبان
 که شایسته جنگِ شیران منم
 اگر زادشَم تیغ برداشتی
 میان ار ببستی به کین آوری
 کنون هرچه مانیده بود از نیا
- بشد آگهی تا به توران سپاه
 یکایک بگفتند با بدگمان
 چنان خواست کناید به ایران به جنگ ۷۵
 هم از تور برزد یکی تیزدم
 ز گردان و سالار و از کشورش
 بخواند و بزرگان لشکرش را
 چو کَلْبَادِ جنگی هُژبَرِ ژیان
 که سالار بُد بر سپاهِ پَشَنگ ۸۰
 بخواندش به نزدیک و آمد شتاب
 که کین زیر دامن نشاید نهفت
 برو بر چنان کار پوشیده نیست
 بدی را ببستند یکسر میان
 رُخ از خون دیده گه شستن است ۸۵
 یکی رای فرخ بدین برنهد
 بجوشید و آمد سرش پرشتاب
 دل آکنده از کین، کمر بر میان
 همآورد سالار ایران منم
 جهان را چنین خوار نگذاشتی ۹۰
 به ایران بکردی همی سروری
 زکین جُستن، از جنگ و از کیمیا

گشادنش بر تیغ تیز منست
 به مغز پشنگ اندر آمد شتاب
 ۱۰ بر و بازوی شیر و هم زور پیل
 زبانش بکردار برزنده تیغ
 بفرمود تا برکشد تیغ جنگ
 سپهد چو شایسته بیند پسر
 پس از مرگ باشد مرور بجای
 ۱۰۰ ز پیش پشنگ آمد افراسیاب
 در گنج آکنده را باز کرد
 چو شد ساخته کار جنگ آزمای
 به پیش پدر شد پراندیشه دل
 چنین گفت کای کار دیده پدر
 ۱۰۵ منوچهر از ایران اگر گم شدست
 چو گشواد و چون قارن رزمزن
 تو دانی که بر سلم و تور سترگ
 نیا زادش شاه توران سپاه
 ازین در سخن هیچ گونه نراند
 ۱۱۰ اگر ما نشوریم بهتر بود
 چنین داد پاسخ پسر را پشنگ
 یکی نره شیرست روز شکار
 نبیره که کین نیا را نجست
 ترا نیز با او ببايد شدن
 ۱۱۵ چو از دامن ابر، چین کم شود
 چراگاه اسپان شود کوه و دشت
 جهان سبز گردد سراسر ز خوید
 گه شورش و رستخیز منست
 چو دید آن سهی قد افراسیاب
 وزو سایه افکنده بر چند میل
 چو دریا بر و کف چو بارنده میغ
 به ایران شود با سپاه پشنگ
 سزدگر برآرد به خورشید سر
 همی نام* او را بدارد بپای
 دلی پر زکینه سری پر شتاب
 سپه را بکار از* همه ساز کرد
 به کاخ آمد اغریث رهنمای
 نکورای بودی همیشه بدل
 ز ترکان به مردی برآورده سر
 سپه را سری سام نیرم شدست
 چنین نامداران آن انجمن
 چه آمد ازان تیغزن پیر گرگ
 که ترکش همی سود بر چرخ ماه
 به آرام بر نامه کین نخواند
 کزین شورش آشوب کشور بود
 که افراسیاب آن دلاور نهنگ
 یکی پیل جنگی گه کارزار
 سزدگر نخوانی نژادش درست
 به هر بیش و کم رای فرخ زدن
 بیابان ز باران پر از نم شود
 گیاهها ز یال کیان* برگذشت
 به هامون سراپرده باید کشید

- دل شاد بر سبزه و گل برید
دهستان و گرگان در زیر نعل
منوچهر ازان جایگه جنگجوی
ازانجا سپاهی چو ابر سیاه
شما نیز باید که هم زپن نشان
سپه را ازو بُد* در ایران پناه
از ایران چو او گم شد اکنون چه باک
ز نوذر مرا در دل اندیشه نیست
بکوشید با قازن رزمزن
مگر دست یابید بر دشت کین
روان نیاگان ما خوش کنید
چنین گفت با نامور جنگجوی
- سپه را همه سوی آمل برید
بکوبید و از خون کنید آب لعل
بکینه سوی تور بنهاد روی
بیامد بر ما بدین رزمگاه
برآرید گرد از سر سرکشان
بدو گشت آراسته تختگاه
نیرزند آنان یکی مشت خاک
که نوذر جوانست و پُر پیشه نیست
دگر گرد گرشاسپ زان* انجمن
بر این دو سرافراز ایران زمین
دل بد سیگالان پر آتش کنید
که من خون ز کین اندر آرم به جوی



آمدن افراسیاب به ایران زمین

- چو دشت از گیاگشت چون پرنیان
سپاهی برآمد ز ترکان و چین
که آن را میان و کرانه نبود
چو لشکر به نزدیک جیحون رسید
سپاه و جهاندار بیرون شدند
به راه دهستان نهادند روی
شهنشاه نوذر پس پشت اوی
چو لشکر به نزد دهستان رسید
سراپرده نوذر شهریار
چو اندر دهستان بیاراست جنگ
که افراسیاب اندر ایران زمین
- ببستند گردان توران میان
همان گرزداران خاورزمین
همان بخت نوذر جوانه نبود
خبر نزد پور فریدون رسید
ز کاخ همایون به هامون شدند
سپهدارشان قازن رزمجوی
جهانی سراسر پر از گفت و گوی
چنان شد که خورشید شد ناپدید
کشیدند بر دشت، پیش حصار
برین برنیامد فراوان درنگ
دو سالار گرد از دلیران گزین

ز لشکر سواران بدیشان سپرد
 ز جنگاوران مرد چون سی هزار
 سوی زابلستان نهادند روی
 خبر بُد که سام نریمان بمرد
 وزان سخت شادان شد افراسیاب
 بیامد چو پیش دهستان رسید
 سپه را که دانست کردن شمارا
 بجوشید گفتی همه ریگ و شخ
 ابا شاه نوذر صد و چل هزار
 به لشکر نگه کرد افراسیاب
 یکی نامه بِنِیشت نزدِ پشنگ
 همه لشکر نوذر آر بشمریم
 دگر سام رفت از پس شهریار
 مرا بیم ازو بُد به ایران زمین
 سَتودان همی سازدش زالِ زَر
 همانا شماساس در نیمروز
 به هر کار هنگامِ جستن نکوست
 چو کاهل شود مرد هنگام کار
 هیونِ تگاور برآورد پَر
 ۱۲۵
 ۱۵۰
 ۱۵۵

رزم بارمان و قباد و کشته شدن قباد

سپیده چو از کوه سربرکشید
 میان دو لشکر دو فرسنگ بود
 یکی تُرک بُد نام او بنارمان
 بیامد سپه را همه بنگرید
 طلایه به پیش دهستان رسید
 همه ساز و آرایش جنگ بود
 همی خفته را گفت بیدارمان*
 سراپرده شاه نوذر بدید
 ۱۶۰

بشد نزد سالار توران سپاه
 وزان پس به سالار بیدار گفت
 به دستوری شاه من شیروار
 ببینند پیدا ز من دستبرد
 چنین گفت اغریز هوشمند
 دل مرزبانان شکسته شود
 یکی مرد بی نام باید گزید
 پراژنگ بد روی پور پشنگ
 به روی دژم گفت با بنارمان
 تو باشی بران انجمن سرفراز
 بشد بنارمان تا به دشت نبرد
 گزین لشکر نوذر نامدار
 نگه کرد قازن به مردان مرد
 کس از نامدارانش پاسخ نداد
 دژم گشت سالار بسیار هوش
 زخمش سرشک اندر آمد به چشم
 ز چندان جوان مردم جنگجوی
 دل قازن آزده گشت از قباد
 که سال تو اکنون به جایی رسید
 یکی مرد آسوده چون بنارمان
 سواری که دارد دل شیرین
 تویی مایه ور کدخدای سپاه
 به خون گر شود لعل موی سپید
 نگه کن که با قازن رزمزن
 چنین داد پاسخ مرو را قباد

نشان داد ازان لشکر و بارگاه
 که ما را هنر چند باید نهفت؟^{۱۶۵}
 بجویم ازان انجمن کارزار
 جز از من به گیتی ندانند گرد
 که گر بنارمان را رسد زین گزند
 و بر انجمن کار بسته شود
 که انگشت و لب را نباید گزید^{۱۷۰}
 ز گفتار اغریز آمدش ننگ
 تو جوشن بیوش و بزه کن کمان
 به انگشت و دندان نباید نیاز
 سوی قازن کاوه آواز کرد
 که داری که با من کند کارزار؟^{۱۷۵}
 ازان انجمن تا که جوید نبرد؟
 مگر پیرگشته دلاور قباد
 ز گفت برادر برآمد به جوش
 ازان لشکر گشن بد جای خشم
 یکی پیر دارد سوی جنگ روی^{۱۸۰}
 میان دلیران زبان برگشاد
 که از جنگ دستت ببايد کشید
 جوان و گشاده دل و شادمان
 همی بر فرازد به خورشید سر
 همی بر تو گردد همه رای شاه^{۱۸۵}
 شوند آن دلیران ما ناامید
 برادر چه گفت اندران انجمن
 که این چرخ گردان مرا داد داد

۱۱۰ بدن ای برادر که تن مرگ راست
 ز گاه خجسته منوچهر باز
 کسی زنده بر آسمان نگذرد
 یکی را برآید به شمشیر هوش
 سرش نیزه و تیغ برزنده راست
 یکی را به بستر سرآید زمان
 ۱۱۵ اگر من شوم زین جهان فراخ
 یکی دخمه خسروانی کنید
 سرم را به کافور و مشک و گلاب
 سپارید ما را و ساکن شوید
 بگفت این و بگرفت نیزه به دست
 ۲۰۰ چنین گفت با رزمز بنارمان
 بیایست ماندن که خود روزگار
 چنین گفت مر بنارمان را قباد
 به جایی توان مرد کناید زمان
 بگفت و برانگیخت شبدیز را
 ۲۰۵ ز شبگیر تا سایه افکند هور
 بفرجام پیروز شد بنارمان
 یکی خشت زد بر سرین قباد
 از اسپ اندر آمد نگونسار سر
 بشد بنارمان نزد افراسیاب
 ۲۱۰ یکی خلعتش داد گاندر جهان
 چو او کشته شد قازن رزمجوی
 دولشکر به سان دو دریای چین
 بیامد دمان قازن رزمزن

سر نامور سودن ترگ راست
 بدین روز بودم دل اندر گداز
 شکارست و مرگش همی بشکرد
 بدانگه که آید دولشکر به جوش
 تنش گرگس و شیر دزنده راست
 همی رفت باید سبک بر گران
 برادر به جایست با بُرز و شاخ
 پس از رفتن مهربانی کنید
 تم را بدان جای جاوید خواب
 به یزدان دادار ایمن شوید
 به آوردگه رفت چون پیل مست
 که آورد پیشم سرت را زمان
 همی کرد با جان تو کارزار
 که یک چند گردون مراد داد داد
 بیاید زمان بی زمان، یک زمان
 نداد آزمیدن دل تیز را
 همی این بران آن برین کرد زور
 به میدان جنگ اندر آمد دمان
 که بند کمرگاه او برگشاد
 شد آن شیردل پیر سالار فر
 شکفته دو رخساره با جاه و آب
 کس از کهتران آن ندید از مهان
 سپه را بیاورد و بنهاد روی
 تو گفتی که شد جنب جنبان زمین
 وزان سوی گرسیوز پیلتن

از آواز اسپان و گُردِ سپاه
 درخشیدن تیغِ الماس‌گون
 به گرد اندرون همچو پیرِ عقاب
 پر از ناله کوس شد مغزِ میغ
 به هر سو که قارن برافکند اسپ
 تو گفتی که الماس، مرجان فشانند
 ز قارن چو افراسیاب ان بدید
 یکی رزم تا شب برآمد ز کوه
 چو شب تیره شد قارن رزمخواه
 بر نوذر آمد به پرده‌سرای
 ورا دید نوذر فروریخت آب
 چنین گفت گزِ مرگِ سام سوار
 چو خورشید بادا روان قباد
 جهان را چنینست آیین و شان
 بیروردن از مرگمان چاره نیست
 چنین گفت قارن که تا زاده‌ام
 فریدون نهاد این کُله بر سرم
 هنوز ان کمر بند نگشاده‌ام
 برادر شد ان مردِ هنگ و خرد
 انوشه بزی تو که امروز جنگ
 چو از لشکرش گشت لختی تباه
 مرا دید با گُرزه گاوروی
 به رویش بران گونه اندر شدم
 یکی جادویی ساخت بامن به جنگ
 شب آمد جهان سربسر تیره گشت
 نه خورشید پیدانه تابنده ماه
 سِنانهای آهارداده به خون ۲۱۵
 که شنگرف بارد بران آفتاب
 پر از آب شنگرف شد جان تیغ
 همی تافت آهن چو آذرگُشسپ
 چه مرجان که در کین همی جان فشانند
 بزد اسپ و لشکر سوی او کشید ۲۲۰
 بکردند و نامد دل از کین ستوه
 بیاورد پیش دهستان سپاه
 ز خون برادر شده دل ز جای
 ازان مژّه سیر ناخورده خواب
 ندیدم روان را چنین سوگوار ۲۲۵
 ترا زین جهان جاودان بهره‌باد
 یکی روز شادی و دیگر غمان
 زمین را بجز گور گهواره نیست
 تن پره‌نر مرگ را داده‌ام
 که بر کین ایرج زمین بسپرم ۲۳۰
 همان تیغ پولاد ننهاده‌ام
 سرانجام من هم برین بگذرد
 بتنگ اندر آورد پورِ پشنگ
 از آسودگان خواند چندی سپاه
 بیامد به نزدیک من جنگجوی ۲۳۵
 که با دیدگانش برابر شدم
 که بر چشم روشن نماند آب و رنگ
 مرا بازو از کوفتن خیره گشت

تو گفتی زمانه سرآمد همی هوا زیر آبر اندر آمد همی
 ۲۲۰ ببايست برگشتن از رزمگاه که مانده سپه بود * و شب شد سپاه
 برآسود پس لشکر از هر دو سوی برفتند روز دوم جنگجوی

رزم افراسیاب با نوذر دیگر بار

رده برکشیدند ایرانیان چنان چون بود ساز جنگ کیان
 بفرید کوس و بنالید نای تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
 چو افراسیاب آن سپه را بدید بیامد برابر صفی برکشید
 ۲۳۰ چنان شد زگرد سواران جهان که خورشید گفتی شد اندر نهان
 دهاده برآمد ز هر دو گروه بیابان نبُد هیچ پیدا ز کوه
 ازان سان سپه هم درآویختند چو رود روان خون همی ریختند
 به هرسو که قازن شدی رزمخواه فروریختی خون ازان رزمگاه
 کجا خاستی گرد افراسیاب همه خون شدی دشت چون رود آب
 ۲۵۰ سرانجام نوذر ز قلب سپاه بیامد به نزدیک او کینه خواه
 چنان نیزه بر نیزه انداختند سنان یک به دیگر برافراختند
 که بر هم نیبجید ازان گونه مار جهان را نبود این چنین یادگار
 چنین تا شب تیره آمد بتنگ برو چیره شد دستِ پورِ پَشَنگ
 از ایرانیان بیشتر خسته شد وزان روی پیکار پیوسته شد
 ۲۵۵ بیچارگی روی برگاشتند به هامون پراکنده بگذاشتند
 دل نوذر از غم پر از درد بود که تاجش از آختر پر از گرد بود
 چو از دشت بنشست آوای کوس بفرمود تا پیش او رفت توس
 بشد توس و گُستَهَم با او به هم لبان پر ز باد و روان پر ز غم
 بگفت ان که در دل مرا درد چیست همی گفت چندی و چندی گریست
 ۲۶۰ از اندرز فرخ پدر یاد کرد پر از خون جگر لب پر از باد کرد
 کجا گفته بودش که از ترک و چین سپاهی بساید به ایران زمین

ازیشان تُرا دل شود دردمند
 ز گفتار شاه آمد اکنون نشان
 که از نامه نامداران بخواند
 شما را سوی پارس باید شدن
 وزانجا کشیدن سوی زاوه کوه
 کنون سوی ری و صفاهان روید
 ز کار شما دل شکسته شوند
 ز تخم فریدون مگر یک دو تن
 ندانم که دیدار باشد جُزین
 شب و روز دارید کار آگهان
 ازین لشکر ار بد دهند آگهی
 شما دل مدارید بس * مستمند
 یکی را به خاک اندر آرد زمان
 تن کشته با مرده یکسان شود
 گرفت آن دو فرزند را در کنار
 بشد توس و گُشتهم و نوذر بماند

بسی بر سپاه تو آید گزند
 فراز آمد آن روز گردنکشان
 که چندین سپه کس ز ترکان براند
 ۲۶۵ شنبستان بیاوردن و آمدن
 بران کوه البرز بردن گروه
 وزین لشکر خویش پنهان شوید
 بران خستگی نیز خسته شوند
 برد جان ازین بیشمار انجمن
 ۲۷۰ یک امشب بکوشیم دستِ پسین
 بجوید هشیار کار جهان
 که تیره شد این فرّ شاهنشهی
 که ما را چُنین است چرخ بلند
 یکی با کلاه کیی شادمان
 ۲۷۵ تپد یک زمان بازش آسان شود
 فروریخت خون از مژه شهریار
 دل دردمندش به غم درنشانند

جنگ نوذر با افراسیاب، بار سوّم

ازان پس بیاسود لشکر دو روز
 نَبُد شاه را روزگار درنگ
 ابا لشکر نوذر، افراسیاب
 ۲۸۰ خروشدن آمد ز هر دو سرای
 تبیره برآمد ز درگاه شاه
 بپرده سرایِ رَد افراسیاب
 همه شب همی لشکر آراستند
 سه دیگر چو بفروخت گیتی فروز
 بیچارگی کرد بایست جنگ
 چو دریای جوشان برآورد تاب
 ابا ناله بوق و هندی دَرای
 نهادند بر سر از آهن کلاه
 کسی را سر اندر نیامد به خواب
 همان تیغ و ژوپین بپیراستند

۲۸۵ زمین کوه تا کوه جوشنوران
 بُد کوه پیدا نه ریگ و نه شیخ
 بیاراست قازن به قلب اندرون
 چپ شاه گرد تلیمان بخواست
 ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت
 ۲۹۰ دل تیغ گفتی ببالد همی
 چو شد نیزه‌ها بر زمین سایه‌دار
 چو آمد به بخت اندرون تیرگی
 بران سو که شاپور نشتوه بود
 همی بود شاپور تا کشته شد
 ۲۹۵ بسی نامداران ایران سپاه
 چو شاه و چو قارن چنان دید کار
 از انبوه ترکان پرخاشجوی
 دهستان گرفتند ایشان حصار
 شب و روز بُد بر گذرگاه جنگ
 ۳۰۰ چو نوذر فروهشت پی در حصار
 سواران بیاراست افراسیاب
 یکی نامور ترک را کرد یاد
 سوی پارس فرمود تا برکشید
 گزان سو بُد ایرانیان را بُنه
 ۳۰۵ چو قازن شنید آن که افراسیاب
 شد از رشک جوشان و دل کرد تنگ
 که توران شه آن ناجوانمرد
 سوی روی پوشیدگان سپاه
 شبستان ما گر به دست آورد
 برفتند با گرزهای گران
 ز دریا به دریا کشیدند نخ
 که تا شاه باشد سپه را ستون
 چو شاپور نشتوه بر دست راست
 بُد کوه پیدا نه هامون نه دشت
 زمین زیر اسپان بنالد همی
 شکست اندر آمد بر شهریار
 گرفتند ترکان دران چیرگی
 پراکنده شد هر چه انبوه بود
 سر بخت ایرانیان گشته شد
 چه گشته چه خسته ابر رزمگاه
 که اختر بُد یار در کارزار
 به سوی دهستان نهادند روی
 نه بسیار بُد مر سپه را گذار
 برآمد برین نیز چندی درنگ
 فرو بسته شد جای جنگی سوار
 گسی کرد لشکر به هنگام خواب
 سپهد گروخان ویسه نژاد
 به راه بیابان سراندر کشید
 بجوید بُنه مردم یک تنه
 گسی کرد لشکر به هنگام خواب
 بر نوذر آمد به سان پلنگ
 نگه کن که با شاه ایران چه کرد
 سپاهی فرستاد بی مَر به راه
 برین نامداران شکست آورد

۲۱۰. مرا سرسوی کوه باید کشید
بتازم پس تُرک شوریده بخت
سپاهی بمهر از بر تو نوان
که آسان شود مر تُرا کارِ جنگ
که از شهریاران دلیری سزد
۲۱۵. سپه را چو تو لشکر آرای نیست
بدانگه که برخاست آوای کوس
کند سازِ ایشان چُنان چون* سزند
یلان و بزرگان گردنفرز
زمانی دل از غم بیپراستند
۲۲۰. به پرده درون رفت دل کینه دار
ز درگه برون آمدند* خیره خیر
همه دیده چون ابرِ بهمَن شدند
بران برنهادند یکسر سخن
نباید از پین رای هیچ آرمید
۲۲۵. اسیران شوند از بر کینه خواه
آبی جنگ، دل پُر ز پیکان شوند
که را باشد آرام و جای نشست؟
زدند اندرین رای بر بیش و کم
دلیران به رفتن گرفتند ساز
۲۳۰. یکی لشکری برد با خویشان
به جایی که خواندند* دژ سفید
دلیران بیدار با او بهم
آبا پیل و گردان نشسته به راه
به خون برادر کمر بسته بود
- به ننگ اندرون سر شود ناپدید
به دستوری شاه پیروزه تخت
تُرا خوردنی هست و آب روان
همی باش و دل را مکن هیچ تنگ
بکن شیری آنجا که شیری سزد
بدو گفت نوذر که این رای نیست
ز بهر بُنه رفت کُستهم و توس
بدین زودی اندر شبستان رسند
رسیدند اندر شبستان فراز
نشستند بر خوان و می خواستند
چو سرمست شد نوذر شهریار
سواران ایران گوان دلیر
پس آنکه سوی خان قازن شدند
سخن را فکندند هرگونه بُن
که ما را سوی پارس باید کشید
چو پوشیده رویان ایران سپاه
زن و زاده در بند ترکان شوند
که گیرد برین دشت نیزه به دست؟
چو شیدوش و کُشواد و قازن بهم
چو نیمی گذشت از شب دیر یاز*
همانگه بشد قازن رزمزن
شبانگه* رسیدند دل ناامید
بدین روی، دژدار بُدگُژدهم
وزان روی دژ بارمان با سپاه
کزو قازن رزمزن خسته بود

۳۳۵ بپوشید قازن سلیح نبرد
 پس او برفتند گردانِ اوی
 شد آگه ازو بنارمان دلیر
 چو قازن مرزو را چنان تیز دید
 برآویخت چون شیر با بنارمان
 ۳۴۰ سبک اندر آمد برو برگشاد
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
 نگون اندر آمد ز پشت ستور
 سپه سر بسر دل شکسته شدند
 سپهد سوی پارس بنهاد روی
 چو بایست کار سپه راست کرد
 سوی پارس بنهاد یکباره روی
 به پیش اندر آمد بکردار شیر
 به پیکار در گرد خونریز دید
 سوی چاره جستن ندادش زمان
 ز یزدان فریادرس کرد یاد
 که بگسست بنیاد و پیوند اوی
 شده تیره زو چرخ تابنده هور
 همه یک ز دیگر گسسته شدند
 آبا نامور لشکر جنگجوی



گرفتار شدن نوذر به دست افراسیاب

۳۴۵ چو بشنید نوذر که قازن برفت
 همی تاخت گز روز بد بگذرد
 چو افراسیاب آگهی یافت زوی
 سپه انجمن کرد و پویان برفت
 چو تنگ اندر آمد پس شهریار
 ۳۵۰ بدانگه که آمد همی جُست راه
 شب تیره تا شد بلند آفتاب
 ز گرد دلیران جهان تار شد
 خود و نامداران هزار و دویست
 بسی راه جُستند و بگریختند
 ۳۵۵ چنان لشکری را گرفته به بند
 اگر با تو گردون نشیند پراز
 همو* تاج و تخت و بلندی دهد
 دمان از پشش روی بنهاد تفت
 سپهرش مگر زیر پی نسپرد
 که سوی بیابان نهادست روی
 چو شرّ از پشش روی بنهاد تفت
 همش تاختن دید و هم کارزار
 که تا بر سر آرد سر بی کلاه
 همی گشت با نوذر افراسیاب
 سرانجام نوذر گرفتار شد
 توگفتی که شان در جهان جای نیست
 به دام بلا بر بیاویختند
 بیاورد با شهریار بلند
 نیابی هم از گردش او جواز
 همو تیرگی و نژندی دهد

به دشمن همی ماند و هم به دوست
 که گیتی یکی نغز بازیگر است
 سرت گر بساید بر ابر سیاه
 وزان پس بفرمود افراسیاب
 بجوید تا قازن رزمزن
 چو بشنید کو پیش ازین رفته بود
 ازان پس بفرمود افراسیاب
 پس قازن رزمزن همچو شیر
 بگفتند با بنارمان هرچه کرد
 غمی گشت ازان کار افراسیاب
 چنین گفت با ویسه نامور
 کجا قازن کاوه جنگ آورد
 ترارفت باید ز بهر پسر

۲۶۰
 ازو مغز یابی گهی، گاه پوست
 که هر دم ورا بازی دیگر است
 سرانجام خاک است ازو جایگاه
 که از غار و کوه و بیابان و آب
 رهایی نیابد از ان انجمن
 زکار شبستان دل آشفته بود
 که تا بنارمان راند اندر شتاب
 بگیرد مر او را، برآورد دلیر
 چگونه برآورد ز آشپش به گرد
 برو تلخ شد خورد و آرام و خواب
 که دل سخت گردان به مرگ پسر
 پلنگ از سنانش درنگ آورد
 ابا لشکری ساخته پرهیز

۲۶۵
 ۲۷۰



کشته یافتن ویسه پسر خود را

بشد ویسه، سالار ترکان سپاه
 ازان پیشتر کو به قازن رسید
 دریده درفش و نگونسار کوس
 دلیران و گردان توران سپاه
 چو ویسه چنان دید غمناک شد
 ببارید از دیدگان آب نرم
 دوان گشته ویسه چو ابر روان
 ز ویسه به قازن رسید آگهی
 ستوران تازی سوی نیمروز
 چو از پارس قازن به هامون رسید

ابا نامور لشکر رزمخواه
 گرامیش را کشته افکنده دید
 زلاله کفن روی چون سندروس
 بسی نیز با او فکنده به راه
 دلش گفتی از غم به دو چاک شد
 پس قازن اندر همی راند گرم
 فتاده ازو شور اندر جهان
 که آمد بفیروزی و فرهی
 گسی کرد و خود رفت گیتی فروز
 ز دست چپش گردی آمد پدید

۲۷۵
 ۲۸۰

ز گرد اندر آمد درفش سیاه
 رده برکشیدند از هر دو روی
 ز قلب سپه وِیسه آواز داد
 ز قانوج تا مرز کابلستان
 همه سربسر پاک در چنگ ماست ^{۲۸۵}
 کجا یافت خواهی تو آرامگاه
 چُنین داد پاسخ که من قازنم
 نه از بیم رفتن نه از گفت و گوی
 چو از کین او دل بپرداختم
 نمایم ترا هم یکی دستبرد ^{۲۹۰}
 برانگیختند اسپها را ز جای
 برآمد چپ و راست گرد سپاه
 سبک یک به دیگر برآمیختند
 بر وِیسه شد قازن رزمجوی
 فراوان ز جنگاوران کشته شد ^{۲۹۵}
 چو بر وِیسه آمد از آخرشکن
 بشد وِیسه تا پیش افراسیاب
 سپهدار ترکان به پیش سپاه
 برفتند گردان پرخاشجوی
 که شد تاج و تخت بزرگی به باد
 همان نیز غزنین و زابلستان
 بر ایوانها نقش اوزنگ ماست
 ازان پس کجا شد گرفتار شاه؟
 گلیم اندر آب روان افکنم
 به سوی پسر آدمم جنگجوی
 کنون جنگ و کینه ترا ساختم
 چنان چون نمایند مردان گرد
 برآمد خروشیدن کَرِنای
 نه روی هوا ماند روشن نه ماه
 چو رود روان خون همی ریختند
 از وِیسه در جنگ برگاشت روی
 در آوردگه وِیسه سرگشته شد
 نرفت از پشش قازن رزمزن
 ز درد پسر دیدگانش پر آب

تاخت کردن شماساس و خَزَروان به زابلستان

و دیگر که از شهر آرمان بُدند*
 شماساس گز پیش جیحون برفت
 خَزَروان ابا تیغزن سی هزار ^{۲۰۰}
 برفتند بیدار تا هیرمند
 ز بهر پدر زال با سوگ و درد
 به شهر اندرون گرد مهراب بود
 بکینه سوی زابلستان شدند
 سوی سیستان روی بنهاد تفت
 ز ترکان، بزرگانِ خنجرگزار
 ابا تیغ و با گرز و نیزه‌ی بلند*
 به گورابه اندر همی دخمه کرد
 که روشنروان بود و بیخواب بود

فرستاده‌ای آمد از نزد اوی
 به پیش سراپرده آمد فرود
 که بیداردل شاه توران سپاه
 ز ضحاک تازیست ما را نژاد
 ز پیوستگی جان خریدم همی
 کنون این سرای نشست منست
 از ایدر چو دستان بشد سوگوار
 دلم شادمان شد به تیمار اوی
 زمان خواهم از نامور پهلوان
 یکی مرد بینادل پرشتاب
 مگر گز نهان من آگه شود
 نثاری فرستم چنان چون سزاست
 گرایدون که گوید که نزد من آی
 همه پادشاهی سپارم بدوی
 تن پهلوانان نیارم به رنج
 ازین سو دل پهلوان را ببست
 نوندی برافکند نزدیک زال
 به دستان بگوی آنچه دیدی ز کار
 که دو پهلوان آمد ایدر به جنگ
 دو لشکر کشیدند بر هیرمند
 گر از آمدن دم زنی یک زمان
 فرستاده نزدیک دستان رسید

۲۰۵ ز مهراب دادش فراوان درود
 بماناد تا جاودان با کلاه
 بدین پادشاهی نیم سخت شاد
 جزین نیز چاره ندیدم همی
 همه زابلستان به دست منست
 ۲۱۰ ز بهر ستودان سام سوار
 بر آنم که هرگز نبینمش روی
 بدان تا فرستم سواری دمان
 فرستم به نزدیک افراسیاب
 سخنهای گوینده کوتاه شود
 جزین نیز هرچ از در پادشاست
 ۲۱۵ جز از پیش تختش نباشم پئی
 دل خویش را شاد دارم بدوی
 فرستمش آکنده هرگونه گنج
 وزان سوی بر چاره یازید دست
 که پرنده شو بازکن پر و یال
 ۲۲۰ بگویش که از آمدن سر مخار
 ز ترکان سپاهی چو پشت پلنگ
 به دینارشان پای کردم به بند
 برآید همه کامه بدگمان
 ۲۲۵ بکردار آتش دلش بردمید

رسیدن زال به مدد مهراب

سوی گرد مهراب بنهاد روی همی تاخت بالشکری جنگجوی

به سزُش اندرون دانش و رای دید
 چه پیشم خَزَروان چه یک مشت خاک
 پسندیده‌ای در همه کار کرد
 یکی دست یازم بریشان به خون
 دل آکنده و کینه‌ساز آدمم
 یکی تیر بر سان شاخ درخت
 خدنگش به چرخ اندرون راند راست
 برآمد خروشیدن دار و گیر
 بدان تیر کردند هرکس نگاه
 نراند چنین در کمان هیچ‌کس
 نکردی چنین رزم را خپر خپر
 نه از زال بودی بدین‌گونه رنج
 نه آهزَمَنَسْت و نه از آهن است
 هم‌اکنون که آرم من او را به چنگ
 خروش* تبیره برآمد ز دشت
 خروشیدن* زنگ و هندی درای
 بر اسپ اندر آمد پِکردار گُرد
 سر پُر ز کین ابروان پُر ز چین
 سراپرده و پیل بیرون کشید
 شد از گرد هامون چو کوه سیاه
 یکی تاختن کرد بر زالِ زر
 شکسته شد آن نامور جوشنش
 برفتند گُردان کابُلِستان
 به جنگ اندر آمد پِکردار شیر
 سرش گشته پرخشم و پُر خون جگر

چو مهرباب را پای بر جای دید
 بَدَلِ گفت اکنون ز لشکر چه باک؟
 به مهرباب گفت ای هُشیوار مرد
 ۲۲۰ کنون من شَوم در شبِ تیره‌گون
 شوند آگه از من که باز آدمم
 کمانی به بازو درافکند سخت
 نگه کرد تا جای گُردان کجاست
 بینداخت سه جای سه‌چوبه تیر
 ۲۳۰ چو شب روزگشت انجمن شد سپاه
 بگفتند کین تیر زآلست و بس
 شَما ساس گفت ای خَزَروان شیر
 نه مهرباب ماندی نه لشکر نه گنج
 خَزَروان بدو گفت کین یک بَتَسْت
 ۲۴۰ تو از جنگ او دل مدار ایچ تنگ
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 به شهر اندرون کوس با کَرَنای
 دَمان، زال پوشید ساز نبرد
 سپاهش نشستند بر پشتِ زین
 ۲۴۵ بیامد سپه را به هامون کشید
 سپه اندر آمد به پیش سپاه
 خَزَروان دمان با عمود و سپر
 عمودی بزد بر بر روشنش
 چو شد تافته شاه زابُلِستان
 ۲۵۰ یکی گبر پوشید زالِ دلیر
 به دست اندرون داشت گُرزِ پدر

خَزَرَوَانِ بِيَامِدِ چنان کینه‌خواه
 چو دستان برانگیخت گردِ نبرد
 دمنده چنان بر خَزَرَوَانِ رسید
 بزد بر سرش گُرزَه گاورنگ
 بیفگند و بسپرد و زُو برگذشت
 شَماساس را خواست کناید* برون
 به گرد اندرون یافت کَلَباد را
 چو آن گُرز و شمشیرِ دستان بدید
 کمان را پزه کرد زالِ سوار
 بزد بر کمر بند کَلَباد بَر
 میانش ابا کوهه زین بدوخت
 چو این دو سر افکنده شد در نبرد
 گریزان شَماساس و گردان همه
 پس اندر دلیران ز اَبُلُستَان
 چنان شد ز بس کشته آوردگاه
 سوی شاه ترکان نهادند سر
 شَماساس چون در بیابان رسید
 که از لشکر و یسه برگشته بود
 بهم باز خوردند هر دو سپاه
 بدانست قازن که ایشان که‌اند
 بزد نای رویین و بگرفت راه
 به گردان چنین گفت پس پهلوان
 به نیزه درآیید در کارزار
 سواران سوی نیزه بردند دست
 نیستان شد از نیزه آوردگاه
 که شیر خروشان به پیش سپاه
 همانگه خَزَرَوَانِ برآمد چو گرد
 برافراخت آن گُرز را چون سزید
 زمین شد زخون همچو پشت پلنگ ۲۵۵
 ز پیش سپاه اندر آمد به دشت
 نیامد برون کَش نجوشید* خون
 به گردن برآورد پولاد را
 همی کرد ازو خویشتن ناپدید
 خدنگی بدو اندرون راند، خوار ۲۶۰
 بران بند زنجیر پولاد بَر
 سپه را به کَلَباد بَر* دل بسوخت
 شَماساس شد بیدل و روی زرد
 پراگنده چون روز باران رمه
 برفتند با شاه کابُلُستَان ۲۶۵
 که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
 گشاده سلاح و گسسته کمر
 ز ره قازن کاوه آمد پدید
 بخواری گرامیش را کُشته بود
 شَماساس با قازن کینه‌خواه ۲۷۰
 ز زابُلُستَان تاخته بر چه‌اند
 به پیش سپاه اندر آمد سپاه
 که ای نامداران روشنروان
 مگر کَآندر آرید زیشان دمار
 خروشان بکردار پیلان مست ۲۷۵
 ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه

همه هرچه بُد لشکر تُرک خوار
بران لشکر خسته و گشته خُورد*
گریزان شماساس با چند مرد
برفتند ازان تیره گردِ نبرد
بکشت و بسیفگند در رهگذار
به خورشید تابان برآوردگرد



کشته شدن نوذر به دست افراسیاب

۲۸۰ سوی شاه ترکان رسید آگهی
دلش گشت پرآتش از درد و غم*
چُنین گفت کپن نوذرِ تاجدار
چه چاره‌ست جز خونِ او ریختن
برآشفت و گفتا که نوذر کجاست
برآشفت و گفتا که نوذر کجاست
۲۸۵ به دژخیم فرمود کورا بیار
سپهدار نوذر چو آگاه شد
سپاهی پر از غُلُغُل و گفت و گوی
ببستند بازوش برسان سنگ
به دست آوریدندش آسیمه‌خوار
۲۹۰ اَبَرشاه نوذر رَد افراسیاب
چو از دیر دیدش زیان برگشاد
ز سلم و ز تور اندر آمد نخست
بدو گفت هر بد که* آید رواست
بزد گردن نوذرِ شهریار
۲۹۵ شد آن یادگارِ منوچهرشاه
ایا دانشی مردِ بسیار هوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید
رسیدی به جایی که بشتافتی
چه جویی ازین تیره خاک نژند
که از نامداران جهان شد تهی
دو رُخ را ز خون جگر داد نم
به زندان و یاران من گشته خوار!
یکی کینه از نو برانگیختن
کز و وِیسه خواهد همی کینه خواست
ببر تا بیاموزمش کارزار
بدانست کَش روز کوتاه شد
سوی شاه نوذر نهادند روی
کشیدندش از جای پیش نهنگ
برهنه سر و پای و برگشته کار
برافگند دیده دلی پرشتاب
ز کین نیاگان همی کرد یاد
دل و دیده از شرم شاهان بشست
بگفت و برآشفت و شمشیر خواست
تنش را به خاک اندر افکند خوار
تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
همه جامه ارجمندی میپوش
چُنین داستان چند خواهی شنید
سَرآمد کزو آرزو یافتی
که هم باز گرداندت مُستمند؟

- پس آن بستگان را کشیدند خوار
 چو اَغرِیْثِ پره‌نر آن بدید
 بیامد خروشان به خواهشگری
 که چندین سرافراز گُرد و سوار
 گرفتار کُشتن نه والا بُوَد
 سزدگر نیاری به جان‌شان گزند
 بریشان یکی غار زندان کنم
 بزارِی و خواری برآرند هوش
 ببخشدشان جان به گفتار او
 بفرمودشان تا به ساری برند
 چو این کرده شد ساز رفتن گرفت
 ز پیش دهستان سوی ری کشید
 کلاه کیانی به سر برنهاد
 به شاهی نشست اندر ایران‌زمین
- ۵۰۰ به جان خواستند آنگهی * زینهار
 دل اندر بر او یکی بردمید
 بیاراست با نامور داوری
 نه با ترک و جوشن نه در کارزار
 نشییست جایی که بالا بود
 ۵۰۵ سپاری همیدون به منشان به بند
 نگهدارشان هوشمندان کنم
 تو از خون بکش دست و چندین مکوش
 چو بشنید زاری و پیکار او
 به غلّ و به مسمار و خواری برند
 ۵۱۰ زمین زیر اسپان نهفتن گرفت
 از اسپان به رنج و به تگ خوی کشید
 به دینار دادن در اندر گشاد
 سری پر ز جنگ و دلی پر ز کین

آگاهی یافتن زال از مرگ نوذر

- به گُستهم و توس آمد این آگهی
 به شمشیر تیز آن سر تاجدار
 بکنند موی و شخودند روی
 سر سرکشان گشت پرگرد و خاک
 سوی زابلستان نهادند روی
 بر زال رفتند با سوگ و درد
 که رادا، دلیرا، شها، نوذرا
 نگهدار ایران و پشت مهان
 سرت افسر از خاک جوید همی
- ۵۱۵ که شد تیره آن فرّ شاهنشهی
 بزارِی بریدند و برگشت کار
 از ایران برآمد یکی های و هوی
 همه دیده خون و همه جامه چاک
 زبان شاه‌گوی و روان شاهجوی
 رُخان پر ز خون و سران پر ز گرد
 ۵۲۰ گَوا، تاجدارا، مِها، داورا
 سر تاجداران و شاه‌جهان
 زمین خون شاهان ببوید همی

گیاهی که روید از ان بوم و بر
 همه داد خواهیم و زاری کنیم
 ۵۲۵ نشان فریدون بدو زنده بود
 بخواری و زاری سرش را ز تن
 همه تیغ زهرابگون برکشیم
 بیوشید جوشن همه کینه را
 همانا برین سوگ با ما سپهر
 ۵۳۰ شما نیز دیده پر از خون کنید
 که با کین شاهان نشاید که چشم
 همه انجمن زار و گریان شدند
 بدرید جامه به تن زال زر
 زبان داد دستان که تا رستخیز
 ۵۳۵ همان جرمه در زیر تخت منست
 رکیب است پای مرا جایگاه
 برین کینه آرامش و خواب نیست
 روان چنان شهریار جهان
 شما را بداد جهان آفرین
 ۵۴۰ ز مادر همه مرگرا زاده ایم
 چو گردان سوی کینه بشتافتند
 که ایرانیان راه را ساختند
 فراز آوریدند بی مرّ سپاه
 از ایشان بشد خورد و آرام و خواب
 ۵۴۵ وزان پس به اغریث آمد پیام
 که ما یک بیک مر ترا بنده ایم
 تو دانی که دستان زابلستان

نگون دارد از شرم خورشید سر
 همه جامه ناز بیرون کنیم
 زمین نعل اسپ ورا بنده بود
 بریدند با نامدار انجمن
 به کین جستن و دشمنان را کشیم
 و تازه کنید کین دیرینه را
 ز دیده فرو باردی خون بمهر
 همه جامه ناز بیرون کنید
 نباشد پر از آب و دل پر ز خشم
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 بموئید و بنشست بر خاک بر
 نبیند نیام مرا تیغ تیز
 سنان دار نیزه درخت منست
 یکی ترگ تیره سرم را کلاه
 بمانند چشم به جوی آب نیست
 درخشنده بادا میان مهان
 روان تازه بادا به آرام و دین
 برپنیم و گردن ورا داده ایم
 به ساری سران آگهی یافتند
 هیونان به هرسو برانداختند
 ز شادی بریدند و آرامگاه
 پر از ترس گشتند از آفراسیاب
 که ای پُر منیش مهتر نیکنام
 به گیتی ز گفتار تو زنده ایم
 بجایست با شاه کابلستان

- چو بُرُزین و چون قارَن رزمَن
 یالاند با چنگهای دراز
 چو تابند گردان ازین سو عَنان
 ازان تیز گردد رَد افراسیاب
 سَر یک رَمه مردم بیگناه
 اگَر بیند اَغْرِیْرَثِ هوشمند
 پراگنده گردیم گِرِدِ جهان
 به پیش بزرگان ستایش کنیم
 چنین گفت اَغْرِیْرَثِ پُر خِرَد
 ز من آشکارا کند دشمنی
 یکی چاره سازم دگرگونه زین
 گرایدون که دستان شود تیزچنگ
 چو آرد به نزدیک ساری رَمه
 بپردازم اَمَل نیام به جنگ
 بزرگان ایران ز گفتار اوی
 چو از اَفْرِیْنَشِ بپرداختند
 بیامد به نزدیک دستانِ سام
 که بخشود بر ما جهاندارِ ما
 یکی سخت پیمان فکندیم بُن
 کَز ایران اگَر زالِ زر با دو مرد
 گرانمایه اَغْرِیْرَثِ نیک پی
 مگر زنده از دست این اژدها
 چو پوینده بر زابلستان رسید
 بزرگان و جنگاوران را بخواند
 وزان پس چنین گفت کایِ یاوران
- چو خُرَاد و کَشَواد لشکرشکن
 ندارند از ایران چنین چنگ باز
 به چشم اندر آرند نوک سِنان
 دلش گردد از کین ما پُرشتاب
 به خاک اندر آرد ز بهر کلاه
 یکی بستگان را گشاید ز بند
 زبان برگشاییم پیش مهان
 همه پیش یزدان نیایش کنیم
 کَزین گونه چاره نه اندر خورد
 بجوشد سر مرد اِهْرَمَنی
 که با من برادر نگردهد بکین
 یکی لشکر آید بر ما به جنگ
 بدیشان سپارم شما را همه
 سرم را ز نام اندر آرم به ننگ
 به روی زمین برنهادند روی
 نَوَدی ز ساری برون تاختند
 بیاورد ازان نامداران پیام
 شد اَغْرِیْرَثِ پرخرَد یار ما
 بران برنهادیم یکسر سَخُن
 بیایند و جویند با او نبرد
 سپه را گذارد از اَمَل به ری
 تن یک جهان مردم آید رها
 سراینده نزدیک دستان رسید
 پیام یلان پیش ایشان براند
 پس لنگان جنگی و ناماوران

کدام است مردی کُنارَنگِ دل
 خریدار این جنگ و این تاختن
 ۵۷۵ به بر زد برین کار کُشواد دست
 برو آفرین کرد فرخنده زال
 سپاهی ز گردان پرخاشجوی
 چو منزل یکی دو برون شد به راه
 بزد نای رویین و لشکر براند
 ۵۸۰ چو کُشوادِ فرّخ به ساری رسید
 یکی اسپ مر هر یکی را بساخت
 چو آمد به دستان سام آگهی
 یکی گنج ویژه به درویش داد
 چو کُشواد نزدیک زابل رسید
 ۵۸۵ بران بستگان زال بگریست دیر
 پس از نامور نوذر نامدار
 به شهر اندر آوردشان ارجمند
 چنان هم که هنگام نوذر بُدند
 بیاراست دستان چنان دستگاه
 شد از خواسته بی‌نیاز ان سپاه



کشته شدن اُغریرِث به دست برادر

۵۹۰ چو اُغریرِث آمد از اَمَل به ری
 بدو گفت کین چیست گانگیختی
 بفرمودمت کین بدان را بکش
 بدانش نیاید سر جنگجوی
 سر مرد جنگی خرد نسپرد
 ۵۹۵ چنین داد پاسخ به افراسیاب
 ازان کار او آگهی یافت کئی
 که با شهد حنظل بیامیختی
 که جای خرد نیست* و هنگام هُش
 بیاید به جنگ اندرون آبروی
 که هرگز نیامیخت کین با خرد
 که لختی بشاید هم از شرم و آب

هرآنکه که آید به بد دسترس
که تاج و کمر چون تو بیند بسی
چو بشنید افراسیاب این سخن
یکی پر از آتش یکی پر خرد
سپهد برآشت چون پیل مست
میان برادر به دو نیم کرد
چو از کار آغریژ نامدار
چنین گفت کاکنون سر تخت او
بزد نای رویین و بر بست کوس
سپهد سوی پارس بنهاد روی
ز دریا به دریا همه مرد بود
چو بشنید افراسیاب آن سخن
بیاورد لشکر سوی خوار ری
طلایه شب و روز در جنگ بود
مبارز همی کشته شد بر دو روی
برآمد دو هفته برین روزگار

ز یزدان بترس و مکن بد به کس
نخواهد شدن رام با هر کسی
نه سر دید پاسخ مران را نه بُن
خرد با سر دیو کی برخوردار؟
به پاسخ به شمشیر یازید دست
چنان نیکدل شد، هُشیوار مرد
خبر شد سوی زالِ سامِ سوار
شود تار و ویران همه بخت او
بیاراست لشکر چو چشم خروس
همی رفت پرخشم و دل کینه جوی
رُخ ماه و خورشید پُر گرد بود
که دستان جنگی چه افکند بُن
بیاراست جنگ و بیفشرد پی
تو گفتی که گیتی به یک رنگ بود
همه نامداران پرخاشجوی
پیاده بمانده ز کار و سوار



زُو تَهاسپ



پادشاهی او پنج سال بود

شبی زال بنشست هنگام خواب
 هم از رزمزن نامداران خویش
 همی گفت هرچند گز پهلوان
 بسباید یکی شاه خسرو نژاد
 ۵ بیکردار کشتیست کار سپاه
 اگر داری توس و گشتهم فر
 هران نامور کو نباشدش رای
 نزبید بریشان همی تاج و تخت
 که باشد بدو فرّه ایزدی
 ۱۰ ز تخم فریدون بجستند چند
 ندیدند جز پور تهماسب، زُو
 بشد قازن و موبد و مرزبان
 یکی مژده بردند نزدیک زُو
 سپهدار دستان و دیگر سپاه
 ۱۵ به روزی همایون زُو نیکبخت
 بزرگان برُو آفرین خواندند
 به شاهی برُو آفرین کرد زال
 کهن بود بر سال هشتاد مرد
 سپه راز راه بدی بازداشت
 سخن گفت بسیار از آفراسیاب
 هم از پهلوانان و یاران خویش
 بوَد بخت بیدار و روشن روان
 که دارد گذشته سخنها به یاد
 همش باد و هم بادبان تخت شاه
 سپاهست و گردان بسیار مر
 به تخت بزرگی نباشد سزای
 بسباید یکی شاه پیروزبخت
 بتابد ز گفتار او بخردی
 یکی شاه زیبای تخت بلند
 که زور کیان داشت، فرهنگ گو
 سپاهی ز گردان کنداوران
 که تاج فریدون به تو گشت نو
 ترا خواستندی سزاوار شاه
 بیامد برآمد برافراز تخت
 نثار شهی بر وی افشانند
 نشست از بر تخت، زُو پنج سال
 به داد و به خوبی جهان تازه کرد
 که با پاک یزدان بدل راز داشت

- گرفتن نیازست و بستن کسی همان بُد که تنگی بُد اندر جهان نیامد همی ز آسمان آب و نم دو لشکر بدین گونه بر پنج ماه بکردند هر روز جنگِ گران ز تنگی چنان شد که چاره نماند سخن رفتشان یک‌بیک همزبان ز هر دو سپه خاست فریاد و غَوُ که از بهر ما زین سرای سپنج بیا تا ببخشیم روی زمین سرِ نامداران تهی شد ز جنگ بران بر نهادند یکسر سخن ببخشند گیتی به رسم و به داد ز جیحون همی تا سرِ مرزِ روم زوا زو چنین، تا به چین و ختن ز مرزی* کجا رسم خرگاه بود وزین روی ترکان نجویند راه سوی پارس لشکر برون راند زو سوی زابلستان بشد زال زر پر از غُلُغُل و رعد شد کوهسار جهان چون* عروسی رسیده جوان چو مردم ندارد نهاد پلنگ میهان را همه انجمن کرد زو فراخی که از تنگی آمد پدید به هر سو یکی جشنگه ساختند
- وزان پس ندیدند خستن کسی ۲۰ شده خشک و تشنه گیارا دهان همی برکشیدند نان با درم به رو اندر آورده روی سپاه که روز یلان بود و رزم سران ز لشکر همی پود و تاره نماند ۲۵ که از ماست بر ما بد آسمان فرستاده آمد به نزدیک زو نیامد بجز درد و اندوه و رنج سراییم بر یکدگر آفرین ز تنگی نبُد روزگار درنگ ۳۰ که در دل ندارند کینِ کهن ز کار گذشته* نیارند یاد ازان بخش گیتی به آباد بوم* سپردند شاهی بران انجمن ازو زال را دست کوتاه بود ۳۵ چُنین بخش کردند تخت و کلاه کهن بود ولیکن جهان کرد نو جهانی گرفتند یکسر به بر زمین شد پر از رنگ و بوی و نگار پر از چشمه و باغ و آب روان ۴۰ نگردد زمانه بَرُو تار و تنگ به دادار بَر آفرین خواند نو جهان آفرین داشت آن را کلید دل از کین و نفرین برداختند

۲۵ چُنین تا برآمد برپن پنج سال
زمانه همانا شد از داد سیر
نبودند آگه ز رنج و وَبال
همی خواست کناید به چنگالِ شیر
چو سال اندر آمد به هشتاد و شش
بیژمرد سالار خورشیدفش
شد آن دادگستر جهاندار زو
بشد بخت ایرانیان کُندَرُو



گَرشَاشِپ



بادشاهی او نه سال بود

پدر کرده بودیش گَرشَاشِپ نام	پسر بود زو را یکی خویشکام
به سر بر نهاد ان کیانی کلاه	بیامد نشست از برِ تختگاه
جهان را همی داشت با زیب و فر	چو بنشست بر تخت و گاه پدر
بدان سان که بُد، تخت بی شاه گشت	خبر شد به ترکان که زو درگذشت
بیامد به خوارِ ریِ افراسیاب ۵	خروشید و بفکند کشتی برآب
سرش پر زکین بود و دل پر ز جنگ	نیامرد یک تن درود پَشَنگ
به تیمار اَغریرِث آگشته بود	دلش خود ز تخت و کَلَه گشته بود
شد ان تیغِ روشن پر از تیره زنگ	بدو روی ننمود هرگز پَشَنگ
به سال و به مه بُد که ننمود روی	فرستاده رفتی به نزدیک اوی
چو اَغریرِثش یار در خور بُدی ۱۰	همی گفت اگر تخت را سر بُدی
ز پرورده مرغی گریزی همی	تو خون برادر بریزی همی
همی بر برادر کنی روز تنگ؟	تُرا سوی دشمن فرستم به جنگ
به نزد مَنّت راه دیدار نیست	مرا با تو تا جاودان کار نیست
درخت بلا حنظل آورد بار	چُنین تا برآمد برین روزگار
ز گیتی همان بَد* هویدا بگشت ۱۵	بدان سال گَرشَاشِپ زو برگذشت
که بیکار شد تختِ شاهنشهی	پرآواز شد گوش ازین آگهی
به افراسیاب از دلاور پَشَنگ	پیامی بیامد بکردار سنگ
مان تا کسی بر نشیند به گاه	که بگذار جیحون و برکش سپاه
زدشت سِپَنجاب تا رُوذآب	یکی لشکری ساخت افراسیاب
همی بارد از تیغِ هندی روان ۲۰	که گفتی زمین شد سپهرِ روان

بدان گونه این لشکر نامدار
 یکایک به ایران رسید آگهی
 چو شد تخت ایران ز شاهان تهی
 برآمد همه کوی و برزن به جوش
 ۲۵ سوی زابلستان نهادند روی
 بگفتند با زال چندی درشت
 پس سام تا تو شدی پهلوان
 چو زو برگذشت و پسر شاه بود
 کنون شد جهانجوی گرشناسپ شاه
 ۳۰ سپاهی ز جیحون بدین سو کشید
 اگر چاره دانی مرین را بساز
 چُنین گفت با مهتران زال زر
 سواری چو من پای بر زین نگاشت
 به جایی که من پای بفشاردم
 ۳۵ شب و روز در جنگ یکسان بُدم
 کنون چنبری گشت پشت یلی
 سپاسم به یزدان گزین بیخ رُست
 که از وی همی سر به گردون رسد*
 کنون گشت رستم چو سرو سهی
 ۴۰ یکی اسپ جنگیش باید همی
 بـجویم یکی باره پیلتن
 بخوانم به رستم بر این داستان
 که بر کینه تُخمه ز اذشم
 همه شهر ایران به گفتار اوی
 ۴۵ ز هر سو هیونی تگاور بتاخت

بیامد زواژو سوی کارزار
 که آمد خریدارِ تختِ مهی
 ندیدند خود روزگار بهی
 و ز ایران سراسر برآمد خروش
 جهان شد سراسر پر از گفت و گوی
 که گیتی گرفتی بس آسان به مشت
 نبودیم یک روز روشنروان
 بدان را ز بد دست کوتاه بود
 کنون گشت بی شاه شهر و سپاه
 که شد آفتاب از جهان ناپدید
 که آمد سپهبد پتنگی فراز
 که تا من ببستم به مردی کمر
 کسی تیغ و گویال* من بر نداشت
 عینان سواران بُدی پاردم
 ز پیری همه ساله ترسان بُدم
 نـتابم همی خنجر کابلی
 برآمد یکی شاخ فرخ دُرست
 بـمردی ببینی همو چون رسد
 بزید بر و بر کلاه مهی
 گزین تازی اسپان نشاید همی
 بخوادم ز هر سو که هست انجمن
 که هستی برین کار همداستان
 ببندی میان و نباشی دُرّم
 ببودند شادان دل و تازه روی
 سلّیح سواران جنگی بساخت

- به رستم چنین گفت کِیای پیلتن
 یکی کار پیشست و رنج دراز
 تُرا نوز پورا، گه رزم نیست
 هنوز از لب شیر بوید همی
 چگونه فرستم به دشت نبرد
 چه گویی؟ چه سازی؟ چه پاسخ دهی؟
 چنین پاسخ آورد رستم بدوی
 همانا فراموش کردی ز من
 ز کوه سپند و ز پیل ژیان
 کنون گر برسم ز پور پشنگ
 کنون گاه رزمست و آویختن
 از افکندن شیر، شیر است مرد
 زنان را ازان نام نباید بلند
 بدو گفت زال ای دلیر جوان
 ز کوه سپند و ز پیل سپید
 همانا که آن رزم آسان بُدی
 ولیکن ز کردار افراسیاب
 چگونه فرستم تُرا پیش اوی
 تُرا گاه بزمست و آوای رود
 نه هنگام رزمست و ننگ و نبرد
 چنین گفت رستم به دستانِ سام
 چنین یال و این چنگهای دراز
 اگر دشت کین آمد و جنگ سخت
 ببینی که در جنگ من چون شوم
 یکی ابر دارم به چنگ اندرون
- به بالا سرت برتر از انجمن
 کزو بگسلد خواب و آرام و ناز
 چه سازم که هنگامه بزم نیست
 دلت ناز و شادی بجوید همی
 تُرا نزد شیران و مردانِ مرد ۵۰
 که جفت تو بادا مهی و بهی
 که ای نامور مهتر نامجوی
 دلیری نمودن به هر انجمن
 گمانم که آگاه بُد پهلوان
 نماند ز من در جهان بوی و رنگ ۵۵
 نه هنگام ننگست و بگریختن
 همان جستن رزم و دشت نبرد
 که پیوسته در خوردن و خفتند
 سرنامداران و پشت گوان
 سرودی و دادی دلم را نُوید ۶۰
 دلم زین سخن کی هراسان بُدی
 شب تیره رفتن نیارم به خواب
 که شاهِ دلیرست، پرخاشجوی
 کشیدن می و پهلوانی سرود
 برآوردن از خاک برماه گرد ۶۵
 که من نیستم مرد آرام و جام
 نه والا بُود پروریدن پناز
 بُود یار، یزدان و فیروزبخت
 که با بور گُلرنگ در خون شوم
 که هرنگِ آبست و بارانش خون ۷۰

همی مغز پیلان بکوبد سرش
 هران گه که جوشن به بر درکشم
 زمانه برانندیشد از ترکشم
 هران باره کو زخم گویال من
 بسیند بر و بازو و یال من
 نگرهبان نباید ورا جاثلیق
 نترسد ز عرّاده و منجنیق
 بگیرد ز خونس دل سنگ رنگ
 چو سر پیش دارد سنانم به جنگ
 چنان چون من آرم به خمّ کمند
 یکی باره باید چوکوه بلند
 شتابش نباشد به جای درنگ
 که آید به پیشم ز توران گروه
 که زور مرا تاب دارد به جنگ
 که خون بازد ابر اندر آوزدگاه
 گرآیند، رزمی کنم بی سپاه
 که گفتمی برافشاند خواهد روان
 چنان شد ز گفتار او پهلوان
 که ای سیر گشته از آرام و جام
 به پاسخ چنین گفت دستان سام
 که دارم اندر جهان یادگار
 بیارم برت گرز سام سوار
 که جاوید بادی تو ای پهلوان
 فگندی بدان گرز پیل زیان
 که کردی به مازندران کارزار
 بفرمود کنان گرز سام سوار
 بران تا ز دشمن برآرد دمار
 بیارید زی پهلوی نامدار
 پدر تا پدر تا به سام سوار
 ز گرشاسپ یل مانده بُد یادگار
 دولب کرد خندان و شادی گزید
 تَهْمَتَن چو گرز نیا را بدید
 که ای پهلوان جهان سرسبر
 یکی آفرین خواند بر زال زر
 کشد با چنین فرّه و بُرز من
 یکی اسپ خواهم کجا گرز من
 بدو هر زمان نام یزدان بخواند
 سپهد ز گفتار او خیره ماند

گرفتن رستم رخش را

گله هرچه بودش ز زابلستان
 بیورد و چندی ز کابلستان
 همه پیش رستم همی رانددند
 برُو داغ شاهان همی خواندند
 هر اسپ که رستم کشیدی به پیش
 به پشتش فشردی همی دستِ خویش

به نیروی او پشت کردی بِخَم
 چُنین تا ز کابل بیامد زَرَنگ
 یکی مادیان تیز بُگذشت خَنگ
 دو گوشش چو دو خنجر آبدار
 یکی کُرّه از پس به بالای اوی
 سیه چشم و افراشته گاودُم
 تنش پرنگار از کَران تا کَران
 به شب مورچه بر پلاس سیاه
 به نیروی پیل و به بالا هیون
 چو رستم بدان مادیان بنگرید
 کمند کیانی همی داد خَم
 به رستم چنین گفت چوبان پیر
 بیرسید رستم که این اسپ کیست؟
 چُنین داد پاسخ که داغش مجوی
 همی رَخش خوانیم و بورا بَرش است
 خداوند این را ندانیم کس
 سه سالست تا این به زین آمدست
 چو مادرش بیند کمند سوار
 ندانیم ای پهلوان جهان
 بپرهیز تو، ای هُشیوار مرد
 که این مادیان چون برآید به جنگ
 چو بشنید رستم بدان سان سخن
 بینداخت رستم کیانی کمند
 بیامد چو پیل ژیان مادرش
 بغرید رستم چو شیر ژیان

نهادی به روی زمین بَر، شکم
 فسیله همی راند از * رنگ رنگ ۱۰۵
 بَرش چون بَر شیر و کوتاه لَنگ
 بَر و یال فریه، میانش نزار
 سُرین و بَرش هم به پهنای اوی
 سیه خایه و تند و پولاد سم
 چو داغ گل سرخ بر زعفران ۱۰۰
 بدیدی به چشم از دو فرسنگ راه
 به زهره چو شیر کُه بیستون
 مران کُرّه پیلتن را بدید
 که آن کُرّه را بازگیرد ز رم
 که ای مهتر اسپ کسان را مگیر ۱۰۵
 که از داغ روی دو رانش تهیست؟
 کزین هست هرگونه ای گفت و گوی
 بخوبی چو آب و به تگ آتش است
 همی رَخش رُستمش خوانیم، بس
 به چشم بزرگان گزین آمدست ۱۱۰
 چو شیر اندر آید کند کارزار
 چه رازست با این هم اندر نهان
 به گرد چنین ازدها بَر مگرد
 بدرد دل شیر و چرم پلنگ
 بدانست گفتر مردکهن ۱۱۵
 سر اَبَرش آورد ناگه به بند
 همی خواست کندن به دندان سرش
 از آواز او خیره شد مادیان

یکی مشت زد بر سر و گردنش
 بیفتاد و برجست و برگشت ازوی ۱۲۰
 بیفشرد ران رستم زورمند
 بیازید چنگال گُردی بزور
 نکرد ایچ پشت از فشردن تهی
 بدِل گفت کین بر نشست منست
 برآمد چو باد دمان از برش ۱۲۵
 ز چوبان بپرسید کین ازدها
 چُنین داد پاسخ که گر رستمی
 مرین را بر و بوم ایران بهاست
 لب رستم از خنده شد چو بُسد
 به زین اندر آورد گلرنگ را ۱۳۰
 گشاده ز نخ کردش و تیزتگ
 کُشد جوشن و خود و گوپال را
 چُنان گشت اَبَرش که در شب سپند
 چپ و راست گفتی که جادوشدهشت
 ز نخ نرم و کفک افگن و دست کُش ۱۳۵
 دل زال زر شد چو خرّم بهار
 در گنج بگشاد و دینار داد
 بزد مُهره در جام بر پشت پیل

لشکر کشیدن زال سوی افراسیاب

خروشیدن کوس با کَرِنای
 همان ژنده پیلان و هندی دَرای
 برآمد ز زابلستان رستخیز ۱۲۰
 زمین مرده را بانگ برزد که خیز
 سپاهی برآمد ز زابل برون
 چو شیران همه دست شسته به خون

<p>پس پشت او سالخورده گوان که بر سر نیارست پرید زاغ جهان رانه سر بود پیدانه پای بیاورد لشکر ز زابلستان ۱۳۵ برآمد از آرام و از خورد* و خواب بدان مرغزاری که بُد آب و نی ز راه بیابان سوی رزمگاه جهاندیدگان را سپهد بخواند جهاندیده و کار کرده زدان ۱۵۰ بسی نیکویی و بهی خواستیم همه کار بی روی* و بی سر سپاه ز گیتی یکی آفرین خاست نو به تخت کیی بر کمر بر میان یکی شاه با فرّ و گرز کیان ۱۵۵ که با فرّ و بُرزست و با رسم و داد</p>	<p>به پیش اندرون رستم پهلوان چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ تیره زدندی همه شب به جای به هنگام بشکوفه و گلستان ز زال آگهی یافت افراسیاب بیاورد لشکر سوی رود ری وز ایران بیامد دمادم سپاه ز لشکر به لشکر دو فرسنگ ماند بدیشان چنین گفت کای پسرِ داندان هم ایدر بسی لشکر آراستیم پراگنده شد رای بی تخت شاه چو بر تخت بنشست فرخنده زو شهی باید اکنون ز تخم کیان نشان داد موبد مرا در زمان ز تخم فریدون یل کیقباد</p>
--	---



آوردن رستم کیقباد را از کوه البرز

<p>که برگیر گوپال و بفراز یال گزین کن یکی لشکر همگروه مکن پیش او در، درنگ اندکی گه و بیگه از تاختن نغوی ۱۶۰ همی تخت شاهی بیاراستند نبینیم شاهها، تو فریادرس تهنتن زمین را به مژگان برُفت گُرازان بیامد بر کیقباد</p>	<p>به رستم چنین گفت فرخنده زال برو تازیان تا به البرز کوه ابر کیقباد آفرین کن یکی به دو هفته باید که ایدر بوی بگویی که لشکر ترا خواستند که در خورد تاج کیان جز تو کس چو زال زر این داستانها بگفت به رخس اندر آمد همانگاه شاد</p>
---	---

۱۶۵ ز ترکان بسی بُد طلایه به راه
 برآویخت با نامدارانِ جنگ
 برآورد گرز و برآمد به جوش
 رمید از دل ترک یکباره هوش
 دلیران توران برآویختند
 ۱۷۰ نهادند سر سوی افراسیاب
 بگفتند او را همه بیش و کم
 بفرمود تا نزد او شد قُلون
 بدو گفت بُگزین ز لشکر سوار
 دلیر و خردمند و هشیار باش
 ۱۷۵ که ایرانیان مردم ریمَند
 برون آمد از نزد خسرو قُلون
 سر راه بر نامداران بست
 وزان روی رستم دلیر و گزین
 ز یک میل ره تا به البرزکوه
 ۱۸۰ درختان بسیار و آب روان
 یکی تخت بنهاده نزدیک آب
 جوانی بکردار تابنده ماه
 رده برکشیده بسی پهلوان
 بیاراسته مجلس شاهوار
 ۱۸۵ چو دیدند مر پهلوان را به راه
 بگفتند کای پهلَو نامور
 که ما میزبان و تو مهمان ما
 بدان تا به می دست شادی بریم
 تهمتن بدیشان چنین گفت باز

رسیدند در رستم کینه خواه
 یکی گُرزۀ گاوپیگر به چنگ
 همی کوفت گرز و همی زد خروش
 به بازو بسی گشت بی تاو و توش
 سرانجام از رزم بگریختند
 همه دل پر از خون و دیده پر آب
 سپهبد شد از کار ایشان دُرم
 ز ترکان دلیری، گوی پرفسون
 وز ایدر برو تا در شهریار
 به پاس اندرون سخت بیدار باش
 همی ناگهان بر طلایه زنند
 به پیش اندرون مردم رهنمون
 به مردان جنگی، به پیلان مست
 بییمود زی شاه ایران زمین
 یکی جایگه دید بس باشکوه
 نشستنگه مردم نوجوان
 برو ریخته مُشکِ ناب و گلاب
 نشسته بران تخت در سایه گاه
 به رسم بزرگان کمر برمیان
 بسان بهشتی به رنگ و نگار
 پذیره شدندش ازان جایگاه
 نشاید ازان جای کردن گذر
 فرود آی اینجا به فرمان ما
 به یاد رخ نامور می خوریم
 که ای نامداران گردنفرز

- ۱۹۰ به کاری که بسیار دارد شکوه
 که پیش است بسیار رنج دراز
 به هر دوده‌ای ماتم و شیونست
 مرا باده خوردن نیاید به کار
 اگر سوی البرز پویی نوان
 که آنجا که را می‌کنی جستجوی؟^{۱۹۵}
 که ایدر چنین بزم افگنده‌ایم
 به هنگام، یاری فزونی کنیم
 که شاهی بدانجاست پاکیزه تن
 ز تخم فریدون با داد و کام
 کسی کز شما دارد او را به یاد^{۲۰۰}
 که دارم نشانی من از کقباد
 بیفروزی از روی خود جان ما
 که او را چگونه‌شت رسم و نهاد
 چو بشنید از آن سان نشان قباد
 نشستند در زیر آن سایه‌دار^{۲۰۵}
 گرفته یکی دست رستم به دست
 وزو یادِ مردان آزاده کرد
 بدو گفت کجائی نامبردار گرد
 تو این نام را از که داری به یاد؟
 پیام آوریدم به روشنروان^{۲۱۰}
 بزرگان به شاهی و را خواستند
 که خوانندش او را همی زال زر
 قباد دلاور ببین با گروه
 مکن پیش او در، درنگ اندکی
 مرا رفت باید به البرزکوه
 نشاید بماندن ازین کار باز
 همه مرز ایران پر از دشمنست
 سر تخت ایران آبی شهریار
 بگفتند کجائی نامور پهلوان
 سزدگر بگویی تو ای نامجوی
 که ما خیل آن مرز فرخنده‌ایم
 بدانجا ترا رهنمونی کنیم
 چنین داد پاسخ بدان انجمن
 سرافراز را کقبادست نام
 نشانی دهیم سوی کقباد
 سر آن دلیران زبان برگشاد
 گر آبی فرود اندرین خان ما
 بگویم ترا من نشان قباد
 تهمتن ز رخس اندر آمد چو باد
 بیامد دمان تالب رودبار
 جوان از بر تخت زرین نشست
 به دست دگر جام پر باده کرد
 دگر جام باده به رستم سپرد
 بپرسیدی از من نشان قباد
 بدو گفت رستم که ای پهلوان
 سر تخت ایران بیاراستند
 پدزم آن گزین مهان سربسر
 مرا گفت رو تا به البرزکوه
 به شاهی برو آفرین کن یکی

۲۱۵ بگویش که گردان تُرا خواستند
 نشان ار توانی تو دادن مرا
 ز گفتار رستم دلیر جوان
 ز تخم فریدون منم کیقباد
 چو بشنید رستم فرو برد سر
 ۲۲۰ که ای خسرو خسروان جهان
 سرِ تخت ایران به کام تو باد
 نشستِ تو بر تخت شاهنشهی
 درودی رسانم به شاه جهان
 اگر شاه فرمان دهد بنده را
 ۲۲۵ قباد دلاور برآمد ز جای
 تهمتن همانگه زبان برگشاد
 سخن چون به گوش سپهد رسید
 بیارید پس گفت جام نبید
 تهمتن همیدون یکی جام می
 ۲۳۰ تویی از فریدون فرخ نشان
 اَبی تو مبادا جهان یک زمان
 برآمد خروش از دل زیر و بزم
 شهنشه چنین گفت با پهلوان
 که از سوی ایران دو باز سپید
 ۲۳۵ خرامان و نازان رسیدی برم
 چو بیدار گشتم شدم پر امید
 بیاراستم مجلس شاهوار
 تهمتن مرا شد چو باز سپید
 تهمتن چو بشنید ازان خواب شاه

سرِ تختِ شاهی بیاراستند
 دهی و به شاهی رسانی وُرا
 بخندید و گفتش که ای پهلوان
 پدر بر پدر نام دارم به یاد
 به خدمت فرود آمد از تخت زر
 پناه دلیران و پشت مِهان
 تن ژنده پیلان به دام تو باد
 همت سرکشی باد و هم فرهی
 ز زال سپهد گَوِ پهلوان
 که بگشایم از بند گوینده را
 بگفتار او داد بس هوش و رای
 پیام سپهدار ایران بداد
 ز شادی دل اندر برش برتپید
 به یاد تهمتن به لب برکشید
 بخورد آفرین کرد بر جان کی
 که رستم شد از دیدنش شادمان
 نه اورنگ شاهی و تاج کیان
 فراوان شده شادی، اندوه کم
 که خوابی بدیدم به روشن روان
 یکی تاج رخشان بکردار شید
 نهادندی آن تاج را بر سرم
 ازان تاج رخشان و باز سپید
 بدینسان که بینی بدین جویبار
 رسیدم ز تاج دلیران نوید
 زباز و ز تاج فروزان چو ماه

- ۲۳۰ نشانست خوابت ز پیغمبران
 به یاری به نزد دلیران شویم
 به بور نبرد اندر آورد پای
 بیامد گُرازان ابا کیقباد
 چُنین تا به نزد طلایه رسید
 پذیره بیامد سوی کارزار ۲۳۵
 برابر همی خواست صف برکشید
 ترا رزم چون این نیاید به کار
 همانا ندارند با من توان
 نخواهم جز ایزد نگهدار کس
 که آید بر گرز و شمشیر من؟ ۲۴۰
 به زخمی سواری همی کرد پخش
 ز بینی فروریختی مغز سر
 به سر پنجه و برزدی بر زمین
 سر و گردن و پشتشان می شکست
 به دست اندرون گرز و بر زین کمند ۲۴۵
 بزد نیزه و بند جوشن گشاد
 قُلون از دلیریش مانده شگفت
 بقَرّید چون تُندر از کوهسار
 نهاد آن بُن نیزه را بر زمین
 بدیدند لشکر همه تن به تن ۲۴۰
 بر آوردش از مغز یکسر دَمار
 قُلون را بدانجای بگذاشتند
 بیکبارگی بخت گشته زبون
 بیامد شتابان سوی کوهسار
 چُنین گفت با شاه گُنداوران
 کنون خیز تا سوی ایران شویم
 قباد اندر آمد چو آتش ز جای
 کمر بر میان بست رستم چو باد
 شب و روز از تاختن نَغَنوید
 قُلون دلاور شد آگه ز کار
 شهنشاه ایران چو زان گونه دید
 تهمت بدو گفت کای شهریار
 من و رخش و گوپال و برگستوان
 دل و گرز و بازو* مرا یار بس
 مرین دست و گلرنگ در زیر من
 بگفت این و از جای بر کرد رخش
 یکی را گرفتی زدی بر دگر
 یکایک ربودی سواران ز زین
 به نیرو بینداختیشان ز دست
 قُلون دید دیوی بجسته ز بند
 بدو حمله آورد مانند باد
 تهمت بزد دست و نیزه گرفت
 سِتد نیزه از دست آن نامدار
 بزد نیزه و بر ربودش ز زین
 قُلون گشته چون مرغ بر بازن
 پراند* از بَرش رخش و بسپرد خوار
 سواران همه روی برگاشتند
 هزیمت شد از وی سپاه قُلون
 تهمت گذشت* از طلایه سوار

۲۶۵ کجا بُد علفزار و آب روان
 چُنین تا شب تیره آمد فراز
 از آرایش جامهٔ پهلوی
 چو شب تیره شد پهلوی پیش بین
 به نزدیک زال آوریدش پشب
 نشستند یک هفته با رایزن ۲۷۰
 که شاهی چو شه کیقباد از جهان
 همیدون ببودند یک هفته شاد
 به هشتم بیاراسته تختِ عاج
 فرود آمد آن جایگه پهلوان
 تهمتن همی کرد هرگونه ساز
 همان تاج و هم بارهٔ خسروی
 برآراست با شاه ایران زمین
 به آمد شدن هیچ نگشاد لب
 شدند اندران موبدان انجمن
 نباشد کس از آشکار و نهران
 به بزم و به باده بر کیقباد
 بیاویختند از برِ عاج تاج



کیقباد



پادشاهی او صد سال بود

به تخت کیبی برنشست کیقباد
همه نامداران شدند انجمن
چو کشاوراد* و خُراد و بُرزین گو
فشانند گوهر بران تاج نو
ازان پس بگفتند کای شهریار
سوی رزم ترکان برآرای کار
قباد از بزرگان سخنها شنید
از افراسیاب و، سپه را بدید ۵
دگر روز برخاست لشکر ز جای
خروشیدن آمد ز پرده سرای
بسپوشید رستم سلاح نبرد
چو پیل دمنده برانگیخت گرد
رده برکشیدند ایرانیان
ببستند خون ریختن را میان
به یک دست مهراب کابل خدای
به یک دست گُستهم جنگی بیای
به قلب اندرون قازن رزمزن ۱۰
آباگرد کشاوراد لشکرشکن
به پیش سپه رستم پهلوان
پس پشت او سرکشان و گوان
به یک دست آتش به یک دست باد
به پیش اندرون کاویانی درفش
جهان زو شده زرد و سرخ و بنفش
چو کشتی شد از مرد روی زمین
کجا موج خیزد ز دریای چین
سپر بر سپر بافته دشت و راغ
درخشیدن تیغ همچون چراغ ۱۵
جهان سربس گشته دریای قار
برافروخته شمع زو صد هزار
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه
تو گفتی که خورشید گم شد ز راه
دو لشکر برآمد ز یک ره به جای
نه سر بود پیدا سپه را نه پای
به هر حمله قازن سرفراز
چنان چون بود مردم رزمساز
گاهی سوی چپ تاخت گه* سوی راست ۲۰
بگردید و از هرکسی کینه خواست

میان سپاه اندر آمد دلیر
 به گرز و به تیغ و سنان دراز
 ز کشته زمین کرد مانند کوه
 شماساس را دید مانند شیر
 بیامد دمان تا بر او رسید ۲۵
 بزد بر سرش تیغ زهر ابدار*
 نگون اندر آمد شماساس گرد
 چنین است کردار گردون پیر
 سپهدار قازن بکردار شیر
 همی کشت از ایشان یل سرفراز
 شده زان دلیران ترکان ستوه
 که می بر خروشید گرد دلیر
 سبک تیغ تیز از میان برکشید
 بگفتا منم قازن نامدار
 بیفتاد بر جای و در دم بمرد
 گهی چون کمانست و گاهی چو تیر

جنگ رستم با افراسیاب

چو رستم بدید آنچه قازن بکرد
 بیچید عنان شد سوی زال زر ۳۰
 که پور پشنگ آن بداندیشه* مرد
 چه پوشد کجا بر فرزند درفش؟
 من امروز بند کمرگاه اوی
 بدو گفت زال ای پسر گوش دار
 که آن ترک در جنگ نر* ازدهاست ۳۵
 درفشش سیاهست و خفتان سیاه
 همه روی آهن گرفته به زر
 ازو خویشان را نگهدار سخت
 بدو گفت رستم که ای پهلوان
 جهان آفریننده یار منست ۴۰
 برانگیخت پس رخس روئینه سُم
 دمان رفت تا پیش توران سپاه
 چو افراسیابش به هامون بدید
 چه گونه بود ساز چنگ و نبرد
 که بنمایم افراسیاب ای پدر
 کجا جای گیرد به روز نبرد؟
 که پیداست تابان درفش بنفش
 بگیرم بیارم کشانش به روی
 یک امروز با خویشان هوش دار
 دم آهنج و در کینه ابر بلاست
 از آهنش ساعد از آهن کلاه
 درفش سیه بسته بر خود بر
 که مردی دلیرست و بیدار بخت
 تو از من مدار ایچ رنجه روان
 دل و تیغ و بازو حصار منست
 برآمد خروشیدن گاودم
 یکی نعره زد شیر لشکر پناه
 شگفتید از ان کودک نارسید

زگردان بپرسید کین اژدها
 کدامست کین را ندانم به نام؟
 نبینی که با گرز سام آمده‌ست
 به پیش سپاه آمد افراسیاب
 چو رستم ورا دید بفشرد ران
 چو تنگ اندر آورد با او زمین
 ببند کمزش اندر آویخت چنگ
 همی خواست بردن به پیش قباد
 ز سنگ سپهدار و چنگ سوار
 گسست و به خاک اندر آمد سرش
 سپهد چو از چنگ رستم بجست
 چرا گفت نگرفتمش زیر کش
 چو آواز زنگ آمد از پشت پیل
 یکی مژده بردند نزدیک شاه
 به نزد سپهدار ترکان رسید
 گرفتش کمر بند و افگند خوار
 گرفتند گِردش دلاور سران
 سپهدار ترکان بشد زیر دست
 برآمد و راه بیابان گرفت
 چو این مژده بشنید ازو کیقباد
 به یکباره بر خیل توران زنند
 ز جای اندر آمد چو آتش قباد
 ز دست دگر زال و مهرب شیر
 برآمد خروشیدن دار و گیر
 بران ترگ زرین و زرین سپر
 برین گونه از بند گشته رها
 یکی گفت کین پور دستانِ سام ۲۵
 جوانست و جویای نام آمده‌ست؟
 چو کشتی که موجش برآرد از آب
 به گردن برآورد گرز گران
 فرو کرد گرز گران را به زین
 جدا کردش از پشت زین خدنگ ۵۰
 دهد روز جنگ نخستینش یاد
 نیامد دوال کمر پایدار
 سواران گرفتند گرد اندرش
 بخایید رستم همی پشت دست
 همی با کمر ساختم بند و بش ۵۵
 خروشیدن کوس از چند میل
 که رستم بدرید قلب سپاه
 درفش سپهدار شد ناپدید
 خروشی برآمد ز ترکان بزار
 پیاده ببردندش آن سروران ۶۰
 یکی باره تیزتگ برنشست
 سپه را رها کرد و خود جان گرفت
 بفرمود تا لشکرش همچو باد
 برو بیخ ایشان ز بُن برکنند
 بجنید لشکر چو دریا به باد ۶۵
 برفتند پرخاشجوی و دلیر
 درخشیدن خنجر و زخم تیر
 غمین شد سر از چاک چاک تبر

تو گفتی که ابری برآمد ز گنج
 ۷۰ فرورفت و بر رفت روز نبرد
 ز سُم ستوران بران پهن دشت
 نگه کرد فرزند را زال زر
 ز شادی دل اندر برش برتپید
 برید و درید و شکست و ببست
 ۷۵ هزار و صد و شصت گُرد دلیر
 برفتند ترکان ز پیش مغان
 از آنجا به جیحون نهادند روی
 شکسته سلیح و گسسته کمر
 همه پهلوانان ایران سپاه
 ۸۰ همه هریک از گنج گشته ستوه
 به جا آمدند آن سپاه مهان
 وزین مرز رستم چو برگشت باز
 نشاندش به یک دست خود نامور
 ز شنگرف نیرنگ زد بر تُرنج
 به ماهی نم خون و بر ماه گُرد
 زمین شش شد و آسمان گشت هشت
 بدان نامبردار بازو و بر
 که رستم بدان سان هنرمند دید
 یلان را سر و سینه و پا و دست
 به یک حمله شد کشته در جنگ شیر
 کشیدند لشکر سوی دامغان
 خلیده دل و با غم و گفت و گوی
 نه بوق و نه کوس و نه پای و نه سر
 زَرَه بازگشتند نزدیک شاه
 گرفته ز ترکان گروها گروه
 شدند آفرین خوان به شاه جهان
 بیامد بر شاه ایران فراز
 به دست دگر نامور* زال زر



آمدن افراسیاب نزدیک پدر خود

۸۵ وزان سو که بگریخت افراسیاب
 یکی هفته بنشست نزدیک رود
 به پیش پدر رفت پور پشنگ
 بدو گفت کای نامبردار شاه
 یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه
 ۹۰ نه از تخم ایرج زمین پاک شد
 یکی گم شود دیگر آید به جای
 قباد آمد و تاج بر سر نهاد
 همی تازیان تا بدان روی آب
 به هشتم برآراست با خشم و دود
 زبان پر ز گفتار و دل پر درنگ
 ترا بود از این جنگ جُستن گناه
 بزرگان پیشین ندیدند راه
 نه زهر گزاینده تریاک شد
 جهان را نمائند بی کدخدای
 به کینه یکی نو در اندر گشاد

سواری پدید آمد از پشت سام
 بیامد به سان نهنگ دژم
 همی تاخت اندر فراز و نشیب
 ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک
 همه لشکر ما به هم بردرید
 درفش مرا دید مر یک کران
 چنان برگرفتم ز زین خدنگ
 کمر بند بگسست و بند قبای
 بدان زور هرگز نباشد هزیر
 سواران جنگی همه همگروه
 تو دانی که شاهی، دل و چنگ من
 به دست وی اندر یکی پشام*
 یکی پیلتن دیدم و شیرجنگ
 عنانش سپرده بدان پیل مست
 همانا که گویال بیش از هزار
 تو گفתי که از آهنش کرده اند
 چه دریاش پیش و چه کوهش همان
 همی تاخت یکسان چو یوز شکار
 چنوگر بُدی سام را دستبرد
 جز از آشتی جستنت رای نیست
 جهانجوی و پشت سپاهت منم
 نمانده‌شت با او مرا تاب هیچ
 زمینی کجا آفریدون گرد
 به تو داده بودند و بخشیده راست
 ازان گر بگردیم و جنگ آوریم

که دستانش رستم نهادست نام
 که گفתי جهان را بسوزد به دم
 همی زد به گرز و به تیغ و رکیب
 نیززید جانم به یک مشت خاک ۹۵
 کس اندر جهان این شگفتی ندید
 به زین اندر افگند گرزگران
 که گفתי ندارم به یک پشه سنگ
 ز چنگش فتادم همی زیر پای
 دو پایش به خاک اندرون سر به ابر ۱۰۰
 کشیدندم از دست آن لخت کوه
 دلیری و کردار و آهنگ من
 وزان آفرینش پرانندیشهام
 نه هوش و نه دانش نه رای و نه سنگ
 همش رود و هم غار و هم راه پست ۱۰۵
 زدندش بران پیکر نامدار
 به سنگ و به رویش بر آورده اند
 چه دزنده پیل و چه شیردمان
 به بازی همی آمدش کارزار
 ز ترکان نماندی سرافراز گرد ۱۱۰
 که با او سپاه ترا پای نیست
 به دشواری اندر، پناهت منم
 بزور رای زن، آشتی را بسیج
 بدان گه به تور دلاور سپرد
 ترا کین کشیدن نبایست خواست ۱۱۵
 جهان بردل خویش تنگ آوریم

تو دانی که دیدن به از آگهیست
 ترا جنگ ایران چو بازی نمود
 از امروز کارت به فردا ممان
 ۱۲۰ گلستان که امروز باشد ببار
 نگر تا چه مایه ستام بزر
 همان تازی اسپان به زرین لگام
 از پین بیشتر نامداران گرد
 چو کلباد و چون بنارمان دلیر
 ۱۲۵ خَروان کجا زال بشکست خُرد
 شماساس کین توز* لشکر پناه
 جز این نامداران دگر ده هزار
 بتر زین همه نام و ننگت شکست
 گر از من سر نامور کشته شد
 ۱۳۰ جزای بد و نیکی روزگار
 به پیش آمدندم همه سرکشان
 بسی یاد دادندم از* روزگار
 کنون از گذشته مکن هیچ یاد
 گرت دیگر آید یکی آرزوی
 ۱۳۵ به یک دست رستم چو تابنده هور
 به دست دگر قارن رزمزن
 سه دیگر چو کشواد زرین کلاه
 چهارم چو مهرباب کابل خدای

میان شنیدن سراسر تهیست
 ز بازی سپه را درازی فزود
 که داند؟ که فردا چه گردد زمان
 چو فردا چنی گل نیاید به کار
 همان ترک زرین و زرین سپر
 همان تیغ هندی به زرین نیام
 که باد اندر آمد بخواری ببرد
 که بودی شکارش همه نره شیر
 نمودش به گرزگران دستبرد
 که قارن بکشتش به آوردگاه
 فزون کشته آمد درین روزگار
 شکستی که هرگز نشایدش بست
 چو اغریز پرهز کشته شد
 در امروز و فردا گرفتن شمار
 پس پشت هریک درفشی گوان
 دمان از پس و من از آن زار و خوار
 سوی آشتی تاز با کیقباد
 به گرد اندر آید سپه چارسوی
 ابا گرز و با تیغ و با فر و زور
 که چشمش ندیده ست هرگز شکن
 که آمد به امل ببرد ان سپاه
 که سالار شاهست با فر و رای



آشتی خواستن پشنگ از کیقباد

سپهدارِ توران دو دیده پرآب
 که چندین سخنهای یاد آمده‌ست
 یکی مرد بینادلی برگزید
 یکی نامه بنوشت ارتنگ‌وار
 به نام خداوند خورشید و ماه
 و زو بسر روان فریدون درود
 کنون بشنو ای نامور کیقباد
 گر از تور بر ایرج نیکبخت
 بران بر نمی‌راند باید سخن
 گر این کینه از ایرج آمد پدید
 بران هم که کرد آفریدون نخست
 سزد گر بمانیم ما هم بران
 ز خرگاه تا ماورالنهر بر
 برو و بوم ما بود هنگام شاه
 همان بخش ایرج بد ایران زمین
 ازان گر بگردیم و جنگ آوریم
 بود زخم شمشیر و خشم خدای
 دگر همچنان چون فریدون گرد
 بسبخشیم ازان پس نجویم کین
 سر ژنده زال چون برف گشت
 سرانجام هم جز به بالای خویش
 بمانیم روز پسین زیر خاک
 دگر آزمندیست اندوه و رنج

شگفتی فرومانده ز افراسیاب
 روانش همی سوی داد آمده‌ست ۱۴۰
 به ایران فرستاد چون آن سزید
 برو کرده صدگونه رنگ و نگار
 که او داد بر آفرین دستگاه
 کزو گشت این تخم ما تار و پود
 سخن گویم از رای شاهی و داد ۱۳۵
 بد آمد پدید از پی تاج و تخت
 نباید که پرخاش ماند به بن
 منوچهر سرتاسر آن کین کشید
 کجا راستی را به بخشش بجست
 نگردیم از آیین و راه سران ۱۵۰
 که جیحون میانیست اندر گذر
 نکرد اندران مرز ایرج نگاه
 که از آفریدون بدش آفرین
 جهان بر دل خویش تنگ آوریم
 نیاییم بهره به هر دو سرای ۱۵۵
 به سلم و به تور و به ایرج سپرد
 که چندین بلا خود نیززد زمین
 ز خون یلان خاک شنگرف گشت
 نیابد کسی بهره از جای خویش
 سراپای کرباس و جای مفاک ۱۶۰
 شدن تنگدل زین سرای سپنج

مگر رام گردد بدین کیقباد
 کس از ما نبینند جیحون به خواب
 مگر با درود و پیام و سلام
 ۱۶۵ چو نامه به مهر اندر آورد شاه
 هم از گوهر و تاج و هم تختِ زر
 از اسپان تازی به زرین ستام
 بیامد فرستاده نزد قباد
 چو شاه جهاندار نامه بخواند
 ۱۷۰ که از ما بُد پیشدستی نخست
 ز تور اندر آمد نخستین ستم
 بدین روزگار اندر افراسیاب
 شنیدی که با شاه نوذر چه کرد
 ز کینه به اغریژتِ پُر خرد
 ۱۷۵ ز کردار بدگر پشیمان شوید
 مرا نیست از کینه آزار و رنج
 شما را سپارم ازان روی آب
 بِنووی یکی باز پیمان نوشت
 فرستاده آمد به سان پلنگ
 ۱۸۰ بُنه بر نهاد و سپه را براند
 ز جیحون گذر کرد مانند باد
 ازان گشت شادان دل شهریار
 بدو گفت رستم که ای شهریار
 نبود آشتی پیش از آوردشان
 ۱۸۵ چُنین گفت با نامور کیقباد
 نبیر فریدون فرخ پشنگ

سر مرد بخرد نگردد ز داد
 وز ایران نیابند ازین سوی آب
 دو کشور شود زین سخن شادکام
 فرستاد نزدیک ایران سپاه
 هم از خوبرویان زرین کمر
 هم از تیغ هندی به سیمین نیام
 همان گاه پیغام و نامه بداد
 به پاسخ سخنها فراوان براند
 از افراسیاب آمد این کین درست
 که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
 بیامد به ایران و بگذاشت آب
 دل دام و دد شد پر از داغ و درد
 نه آن کرد کز مردمی برخوردار
 بِنووی ز سر باز پیمان شوید
 بسپیچیده ام در سرای سپنج
 مگر یابد آرامش افراسیاب
 به باغ بزرگی درختی بکشت
 رسانید نامه به نزد پشنگ
 همی گرد بر آسمان برفشانند
 وزان آگهی شد بر کیقباد
 که دشمن شد از پیش بی کارزار
 مجوی آشتی درگه کارزار
 بدین، زورگرز من آوردشان
 که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
 بسیری همی سرپیچد ز جنگ

- سزدگر هران کس که دارد خرد
 ز زابلستان تا به دریای سِند
 تو شو، تخت با افسر نیمروز
 وزان روی کابل به مهرباب ده
 کجا پادشاهیست، بی جنگ نیست
 بسی خلعت آراست شاهِ رمه
 سرش را بیاراست با تاج زر
 ز یکروی گیتی مَرُو را سپرد
 وزان پس چنین گفت فرخ قباد
 به یک مویِ دستان نیرزد جهان
 نهادند مهد از بر پنج پیل
 بگسترد زربفت بر مهد زر
 یکی جامه شهریاری پَزَر
 فرستاد نزدیک دستانِ سام
 اگر باشدم زندگانی دراز
 همان قازن گردد و کشواد را
 برافکند خلعت چنان چون سزید
 ز دیبا و دینار و تیغ و تبر
- ۱۱۰ به کژی و ناراستی ننگرد
 نوشتیم عهدی تُرا بر پَرند
 همی دار و می باش گیتی فروز
 سراسر سِنانت به زهر آب ده
 وگر چند روی زمین تنگ نیست
 به زال و به رستم بداد آن همه
 همان گردگاهش به زرین کمر
 ببوسید روی زمین مردِ گرد
 که بی زال تخت بزرگی مباد
 که او ماندمان یادگار مهان
 ز پیروزه رخسانت از آب نیل
 یکی گنج کَش کس ندانست مَر
 ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر
 که خلعت مرا زین فزون بود کام
 تُرا من کنم در جهان بی نیاز
 چو خُرّاد و بُرزین و پولاد را
 کسی را که خلعت سزاوار دید
 کِرا بود در خور کلاه و کمر

*
 آمدن کیقباد به استخر پارس

- وزانجا سوی پارس اندر کشید
 نشستنگه آنکه به استخر بود
 جهانی نهادند رخ سوی اوی
 به تخت کیان اندر آورد پای
 چُنین گفت با نامور * بخردان
 که در پارس بُد گنجها را کلید
 کیان را بدان جایگه فخر بود
 که او بود سالار دیهیمجوی
 به داد و به آیین فرخنده رای
 که گیتی مرا شد کران تا کران

۲۱۰ اگر پیل با پشه کین آورد
 نخواهم به گیتی جز از راستی
 تن‌اسانی از داد و رنج منست
 همه پادشاهان مرا لشکرنند
 همه در پناه جهاندار بپد
 ۲۱۵ هران کس که دارد خورید و دهید
 ورن کس کجا باز ماند ز خورد
 چراگاهشان بارگاه منست
 سپاهی ازان پس به گرد آورید
 چو ده سال برگشت گرد جهان
 ۲۲۰ بسی شهر خرم بنا کرد کی
 سوی پارس آنگاه بنهاد روی
 نشست از بر تخت با موبدان
 سراسر بیاورد گردان خویش
 وزان رفته ناماوران یاد کرد
 ۲۲۵ بدین‌گونه صد سال شادان بزیست
 پسر بُد خردمند او را چهار
 نخستین چو کاووس با آفرین
 چهارم کی ازمین بودیش نام
 چو بگذاشت صد سال با تاج و تخت
 ۲۳۰ چو دانست کسامد به نزدیک مرگ
 گرانمایه کاووس کی را بخواند
 بدو گفت ما بر نهادیم رخت
 چنانم که گویی از البرز کوه
 چه بختی که بی آگهی بگذرد
 همی رخنه در داد و دین آورد
 که خشم خدا آورد کاستی
 کجا آب و خاکست گنج منست
 سپاهی و شهری مرا یکسرنند
 خردمند بپد و بی آزار بپد
 سپاسی ز خوردن مرا بر نهید
 نیابد همی توشه از کارکرد
 هران کس که اندر پناه منست
 بگردید و یکسر جهان را بدید
 همی کرد داد آشکار و نهان
 چو صد ده بنا کرد بر گرد ری
 چو چنگ زمانه رسیدی بدوی
 به اخترشناسان و با بخردان
 بدیشان نگه کرد، دل کرده ریش
 بداد و دِهش گیتی آباد کرد
 نگر تا به گیهان چنین شاه کیست؟
 که بودند ازو در جهان یادگار
 چو آرش دوم بُد سوم کی نشین
 سپردند گیتی به آرام و کام
 سرانجام تاب اندر آمد به بخت
 پیژمرد خواهد یکی سبز برگ
 ز داد و دِهش چند با او براند
 تو بگذار تابوت و بردار تخت
 کنون آمدم شادمان با گروه
 پرستنده او ندارد خرد

تو گر دادگر باشی و پا کرای
وگر آز گیرد سرت را به دام
بدان خویشتن رنجه داری همی
دران جای، جای تو آتش بود
بگفت این و شد زین جهان فراخ
جهان را چنین است رسم و نهاد
بسرشد کنون قصه کیقباد
همی مزدیابی به دیگر سرای
بر آری یکی تیغ تیز از نیام ۱۳۵
پس ان را به دشمن سپاری همی
به دنیا دلت تلخ و ناخوش بود
گزین کرد صندوق بر جای کاخ
بر آرد ز خاک و دهدشان به باد
ز کاوس باید که گیریم یاد ۱۳۰



کی کاووس

پادشاهی او صد و پنجاه سال بود



آهنگ مازندران کردن کی کاووس

درخت برومند چون شد بلند
شود برگ پژمرده و بیخ سست
چو از جایگه بگسلد پای خویش
مر او را سپارد گل و برگ و باغ
۵ اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک
پدر چون به فرزند ماند جهان
گر او بفگند فرّ و نام پدر
اگر گم کند راه آموزگار
چنین است رسم سرای کهن
۱۰ چو رسم بدش باز یابد کسی
ز گفتار فرزانه مرد پیر
چو بگرفت کاووس گاه پدر
ز هر گونه‌ای گنج آگنده دید
همان طوق و هم تخت و هم گوشوار
۱۵ همان تازی اسپان آگنده یال
چنان بُد که در گلشن زرنگار
یکی تخت زرین بلوریش پای
آبا پهلوانان ایران بهم
چنین گفت کاندر جهان شاه کیست؟

گرایدون که آید برو برگزند
سرش سوی پستی گراید نخست
به شاخی نو آیین دهد جای خویش
بهاری چو کردار روشن چراغ
تو با بیخ، تندی میاغاز لیک
کند آشکارا برُو بر نهان
تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
سزد کو جفا بیند از روزگار
سرش هیچ پیدا نبینی ز بُن
سزد گر به گیتی نماند بسی
سخن بشنو و یک‌بیک یادگیر
مر او را جهان بنده شد سر بسر
جهان سر بسر پیش خود بنده دید
همان تاج زرین زبرجد نگار
به گیتی ندانست کس را هَمال
همی خورد روزی می خوشگوار
نشسته برُو بر جهان کدخدای
همی رای زد شاه بر بیش و کم
گذشته ز من در خورگاه کیست؟

- مرا زبید اندر جهان برتری
 همی خورد باده همی گفت شاه
 چو رامشگری دیوزی پرده دار
 چُنین گفت کز شهر مازندران
 اگر در خورم بندگی شاه را
 برفت از در پرده سالار بار
 بگفتش که رامشگری بر دَرِشت
 بفرمود تا پیش او تاختند
 به بریط چو بایست بر ساخت رود
 که مازندران شهر ما یاد باد
 که در بوستانش همیشه گلست
 هوا خوشگوار و زمین پرنگار
 نوازنده بلبل به باغ اندرون
 همیشه نیاساید از جُست و جوی
 گلابست گویی به جویش روان
 دی و بهمن و آذر و فرودین
 همه ساله خندان لب جویبار
 سراسر همه کشور آراسته
 بستان پرستنده با تاج زر
 کسی گاندر ان بوم آباد نیست
 چو کاووس بشنید ازو این سخن
 دل رزمجویش ببست اندران
 چنین گفت با سرفرازانِ رزم
 اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر
 من از جم و ضحاک و از کیقباد
- ۲۰ نیارد ز من جست کس داوری
 ازو خیره مانده سران سپاه
 بیامد که خواهد بر شاه بار
 یکی خوش نوازم ز رامشگران
 گشاید بر تخت خود راه را
 بیامد خرامان بر شهریار
 ابا بریط و نغز رامشگرست
 بر رود سازانش بنشاختند
 بر آورد مازندرانی سرود
 همیشه بر و بومش آباد باد
 به کوه اندرون لاله و سنبلست
 نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
 گرازنده آهو به راغ اندرون
 همه ساله هر جای رنگست و بوی
 همی شاد گردد ز بویش روان
 همیشه پر از لاله بینی زمین
 به هر جای باز شکاری به کار
 ز دینار و دیبا و از خواسته
 همان نامداران زرین کمر
 به کام از دل و جان خود شاد نیست
 یکی تازه اندیشه افگند بُن
 که لشکر کشد سوی مازندران
 که ما دل نهادیم یکسر به بزم
 نگرده از آسودن و گاه سیر
 فزونم به بخت و به فر و نژاد

فزون بایدم نیز از ایشان هنر
 ۲۵ چنان چون به گوش بزرگان رسید
 همه زرد گشتند و پر چین به روی
 کسی راست پاسخ نیارست کرد
 چو توس و چو گودرز و کشواد و گیو
 به آواز گفتند ما کهنتریم
 ۵۰ وزان پس یکی انجمن ساختند
 نشستند و گفتند با یکدیگر
 اگر شهریار این سخنها که گفت
 ز ما و از ایران برآمد هلاک
 که جمشید با تاج و انگشتری
 ۵۵ ز مازندران یاد هرگز نکرد
 فریدون پردانش و پرفسون
 اگر شایدی بردن این بد پسر
 منوچهر کردی بدین پیش دست
 یکی چاره باید نمودن بدین
 ۶۰ چنین گفت پس توس با مهتران
 مرین بند را چاره اکنون یکیست
 هیونی تگاور بر زالِ سام
 که گرگل به سر داری اکنون مشوی
 مگر او گشاید یکی پندمند
 ۶۵ بگوید که این اهرمن داد یاد
 مگر زالش آرد ازین گفت باز
 سخنها ز هر گونه ای ساختند
 دونده همی تاخت تا نیمروز
 جهانجوی باید سر تا جور
 از ایشان کس این رای، فرخ ندید
 کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
 غمی شد دل و لب پر از باد سرد
 چو خرداد و گرگین و بهرام نیو
 زمین جز به فرمان تو نسپریم
 ز گفتار او دل بپر داختند
 که از بخت، ما را چه آمد پسر
 به می خوردن اندر نخواهد نهفت
 نمآند ازین بوم و بر آب و خاک
 بفرمان او دیو و مرغ و پری
 نجست از دلیران دیوان نبرد
 مرین آرزو را نبُد رهنمون
 به مردی و نام و به گنج و هنر
 نکردی بدین همت خویش پست
 که این بد بگردد از ایران زمین
 که ای رزم دیده دلاور سران
 بسازیم و این کار دشوار نیست
 بسباید فرستاد و دادن پیام
 یکی تیزکن رای و بنمای روی
 سخن در دل شهریار بلند
 در دیو هرگز نباید گشاد
 و گرنه سرآمد نشیب و فراز
 هیونی تگاور برون تاختند
 چو آمد بر زال گیتی فروز

- چُنین داد از نامداران پیام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت
برین کار اگر تو نبندی کمر
یکی شاه را بر دل اندیشه خاست
به رنج نیاگانش از باستان
یکی گنج بی رنج بگزایدش
اگر هیچ سر خاری از آمدن
همه رنج تو داد خواهد به باد
تو با رستم شیر ناخورده شیر
کنون این همه باد شد پیش اوی
چو بشنید دستان بیچید* سخت
همی گفت کاووس خودکامه مرد
کسی کو بود در جهان پیش گاه
گمانید گز تیغ او در جهان
نباید شگفت ار به من نگرود
گر این رنج آسان کنم بر دلم
نه از من پسندد جهان آفرین
شوم گویمش هرچه آید ز پند
وگر تیز گردد گشوده شت راه
پر اندیشه بود آن شب دیر یاز
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه
خبر* شد به توس و به گودرز و گیو
که دستان به نزدیک ایران رسید
پذیره شدندش سران سپاه
چو دستان سام اندر آمد بتنگ
- که ای نامور با گهر پور سام
که از دانش اندازه نتوان گرفت ۷۰
نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
بپیچیدش آهزمن از راه راست
نخواهد همی بود همداستان
همی گاه مازندران بایدش
سپهید بزودی بخواهد بدن ۷۵
که بردی از آغاز با کیقباد
میان را ببستی چو شیر دلیر
بپیچند جان بداندیش اوی
که شد زرد برگ کیانی درخت
نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد ۸۰
برو بگذرد سال و خورشید و ماه
بلرزد به یک سر کهان و مهان
شود خسته و پند من نشنود
از اندیشه شاه دل بگسلم
نه شاه و نه گردان ایران زمین ۸۵
ز من گر پذیرد شود سودمند
تهمتن هم اندر بود با سپاه
چو خورشید بنمود تاج از فراز
بزرگان برفتند با او به راه
به بهرام و گرگین و گردان نیو ۹۰
درفش همایونش آمد پدید
سری کو کشد پهلوانی کلاه
پیاده شدندش همه بی درنگ

بَرُو سرکشان آفرین خواندند
 ۹۵ بدو گفت توس ای گو سرفراز
 ز بهر بزرگان ایران زمین
 همه سر بر سر نیکخواه توایم
 ابا نامداران چنین گفت زال
 همه پند پیرانش آید به یاد
 ۱۰۰ نشاید که گیریم ازو پند باز
 ز پند خرد گر بگردد سرش
 به آواز گفتند ما با توایم
 همه یکسره پیش شاه آمدند
 سوی شهر با او همی راندند
 کشیدی چنین رنج راه دراز
 بر آسایش این رنج کردی گزین
 ستوده به فر کلاه توایم
 که هر کس که او را بفرسود سال
 ازان پس دهد چرخ گردانش داد
 که از پند ما نیست خود بی نیاز
 پشیمانی و رنج باشد برش
 ز تو بگذرد پند کس نشنویم
 بر نامور تاج و گاه آمدند

پند دادن زال کاووس را

همی رفت پیش اندرون زال زر
 ۱۰۵ چو کاووس را دید دستان سام
 به کش کرده دست و سرافکنده پست
 چنین گفت کای کدخدای جهان
 چو تو تخت نشنید و افسر ندید
 همه ساله پیروزه باشی و شاد
 ۱۱۰ کی نامبردار بنواختش
 بپرسیدش از رنج راه دراز
 چنین گفت مر شاه را زال زر
 همه شاد و روشن به بخت توایم
 ازان پس یکی داستان برگشاد
 ۱۱۵ چنین گفت کای پادشاه جهان
 شنیدم یکی نو سخن بس گران
 پس او بزرگان زرین کمر
 نشسته بر آوزنگ و دل شاد کام
 همی رفت تا جایگاه نشست
 سرافراز تر مهتر اندر مهان
 نه چون بخت تو چرخ گردان شنید
 دلت پر ز دانش، سرت پر ز داد
 بر خویش بر تخت بنشاختش
 ز گردان و از رستم سرفراز
 انوشه بزی شاه پیروزگر
 برافراخته سر به تخت توایم
 سخنهای بایسته را درگشاد
 سزاوار تختی و تاج مهان
 که شه دارد آهنگ مازندران

ز تو بیشتر پادشه بوده‌اند
 به سر بر مرا روز، چندی گذشت
 منوچهر شد زین جهان فراخ
 همان زو آبا نوذر و کیقباد
 آبا لشکرگشن و گرزگران
 که آن خانه دیو افسونگرست
 مران بند را هیچ نتوان گشاد
 مران را به شمشیر نتوان شکست
 همایون ندارد کس آنجا شدن
 سپه را بدان سو نباید کشید
 گرین نامداران ز تو کمترند
 تو از خون چندین سر نامدار
 که بار و بلندیش نفرین بود
 چنین پاسخ آورد کاووس باز
 ولیکن مرا از فریدون و جم
 همان از منوچهر و از کیقباد
 سپاه و دل و گنجم افزوتر است
 چو برداشتی شد گشاده جهان
 شو مشان یکایک به دام آورم
 اگر برنهم ساو و باژگران
 چنین خوار و زارند بر چشم من
 به گوش تو آید خود این آگهی
 تو با رستم اکنون جهاندار باش
 جهان آفریننده یار منست
 گرایدون که یارم نباشی به جنگ
 که این راه هرگز نیموده‌اند
 سپهر از بر خاک چندی بگشت
 ازو مانده ایدر بسی گنج و کاخ
 چه مایه بزرگان که داریم یاد
 نکردند آهنگ مازندران
 طلسمست و در بند جادو دَرست
 مده رنج و زور و دَرَم را به باد
 به گنج و به دانش نیاید به دست
 وز ایدر کنون رای رفتن زدن
 ز شاهان کس آن رای، فرخ ندید
 چو تو بندگان جهان داورند
 ز بهر فزونی، درختی مکار
 نه آیین شاهان پیشین بود
 کز اندیشه تو نیَم بی نیاز
 فزونست مردی و زور و دَرَم
 که مازندران را نکردند یاد
 جهان زیر شمشیر تیزاندر است
 از آهن چه داریم گیتی نهان؟
 به آیین شاهان جنگاورم
 وگر کس نمانم به مازندران
 چه جادو چه دیوان آن انجمن
 کزیشان شود روی گیتی تهی
 نگهبان ایران و بیدار* باش
 سر نَره دیوان شکار منست
 مفرمای بر گاه کردن درنگ

چو از شاه بشنید زال این سخن
 بدو گفت شاهی و ما بنده‌ایم
 اگر داد گویی همی یا ستم
 از اندیشه من دل بپرداختم
 ۱۲۵ نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت
 به پرهیز هم کس نجست از نیاز
 که روشن جهان بر تو فرخنده باد
 پشیمان مبادی ز کردار خویش
 ۱۵۰ سبک شاه را زال پدرود کرد
 برون آمد از پیش کاووس شاه
 برفتند با او بزرگان نیو
 به زال آنگهی گفت گیو از خدای
 به جایی که کاووس را دسترس
 ۱۵۵ ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز
 به هر سو که آییم و اندر شویم
 پس از کردگار جهان آفرین
 ز بهر گوان رنج برداشتی
 سراسر گرفتندش اندر کنار
 ندید ایچ پیدا سرش را ز بُن
 به دلسوزگی با تو گوینده‌ایم
 به رای تو باید زدن گام و دم
 سخن هرچه دانستم انداختم
 نه چشم زمان کس به سوزن بدوخت
 جهانجوی ازین سه نیابد جواز
 مبادا که پند من آیدت یاد
 تُرا باد روشن دل و دین و کیش
 دل از رفتنش پرغم و دود کرد
 شده تیره بر چشم او هور و ماه
 چو توس و چو گودرز و بهرام و گیو
 همی خواستم تا بوَد رهنمای
 نباشد ندارم من او را پکس
 مبادا به تو دست دشمن دراز
 جز از آفرینت سخن نشنویم
 به تو دارد امید ایران زمین
 چنین راه دشوار بگذاشتی
 رَه سیستان را بر آراست کار

رفتن کاووس به مازندران

چو زال سپهد ز پهلوی برفت
 ۱۶۰ به توس و به گودرز فرمود شاه
 چو شب روز شد شاه و گُنداوران
 به میلاد بسپرد ایران زمین
 بدو گفت اگر دشمن آید پدید
 دمام سپه روی بنهاد و تفت
 کشیدن سپه، سر نهادن به راه
 نهادند سر سوی مازندران
 کلید در گنج و تاج و نگین
 تُرا تیغ کینه نباید کشید

- ز هر بد به زال و به رستم پناه
 دگر روز برخاست آوای کوس
 همی رفت کاووس لشکر فروز
 به جایی که پنهان شود آفتاب
 کجا جای دیوان دژخیم بود
 بگسترد زربفت بر سنگسار
 همه پهلوانان فرخنده پی
 همه شب همی مجلس آراستند
 پراگنده نزدیک شاه آمدند
 بفرمود پس گیو را شهریار
 کسی کو گراید به گرز گران
 هران کس که بینی ز پیر و جوان
 و زو هرچه آباد بینی بسوز
 چُنین تا به دیوان رسد آگهی
 کمر بست و رفت از بر شاه گیو
 بشد تا در شهر مازندران
 زن و کودک و مرد با دستوار
 همی سُخت* و غارت همی کرد شهر
 یکی چون بهشتی برین شهر دید
 به هر کوی و برزن فزون از هزار
 پرستنده زین بیشتر با کلاه
 به هر جای گنجی پراگنده زر
 بی اندازه گرد اندرش چارپای
 به کاووس بردند از آن آگهی
 همی گفت خرم زیاد آن که گفت
- ۱۶۵ که پشت سپاهند و زیبای گاه
 سپه را همی راند گودرز و توس
 بزد گاه بر پیش کوه اسپروز
 بدان جایگه ساخت آرام و خواب
 بدان جایگه* پیل را بیم بود
 ۱۷۰ هوا پر زبوی می خوشگوار
 نشست بر تخت کاووس کی
 به شبگیر گز خواب برخاستند
 کمر بسته و با کلاه آمدند
 دوباره ز لشکر گزین کن هزار
 ۱۷۵ گشاینده شهر مازندران
 چنان کن که او را نباشد روان
 شب آور هرانجا که باشی به روز
 جهان کن سراسر ز جادو تهی
 ز لشکر گزین کرد گردان نیو
 ۱۸۰ ببارید شمشیر و گرز گران
 نمی یافت از تیغ او زینهار
 بپالود بر جای تریاک زهر
 که از خرمی نزد او بهر دید
 پرستار با طوق و با گوشار
 به چهر و به کردار تابنده ماه
 ۱۸۵ به یک جای زر و به دیگر گهر
 بهشتت گفتی همیدون بجای
 بدان خرمی جای و آن فرهی
 که مازندران را بهشتت جفت

۱۹۰ همه شهر گویی مگر بُتکده‌شت
 بُستانِ بهشتند گویی درست
 چو یک هفته بگذشت ایرانیان
 خبر شد بر شاهِ مازندران
 ز دیوان به پیشش درون سنجه بود
 بدو گفت شو نزد دیو سپید
 بگویش که آمد به مازندران
 همه شهر مازندران سوختند
 جهانجوی کاووشان پیشرو
 کنون گر نباشی تو فریادرس
 چو بشنید پیغام، سنجه برفت
 بیامد به نزدیک آن جنگ‌ساز
 چُنین پاسخش داد دیو سپید
 بیایم کنون با سپاهی گران
 بگفت این و چون کوه برپای خاست
 شب آمد یکی اُبر شد بر سپاه
 چو دریای قارست گفتی جهان
 یکی خیمه زد بر سر از دود و قار
 ز گردون بسی سنگ بارید و خشت
 بسی راه ایران گرفتند پیش
 چو بگذشت شب، روز نزدیک شد
 ز لشکر دو بهره شده تیره چشم
 همه گنجِ تاراج و لشکر اسیر
 همه داستان یاد باید گرفت
 سپهد چنین گفت چون دید رنج
 ز دیبای چین و گل آذین بست
 به گلنارشان رویِ رضوان بست
 ز غارت گشادند یک‌یک میان
 دلش گشت پردرد و سر شد گران
 که جان و دلش زان سخن رنجه بود
 چنان رو چو بر چرخ گردنده شید
 به غارت، از ایران سپاهی گران
 به جنگ آتش کینه افروختند
 ز لشکر بسی جنگ سازان نو
 نبینی به مازندران نیز کس
 بر دیو فرمان شه برد و تفت
 بگفت آنچه بشنید ازان سرفراز
 که از روزگارت مشو ناامید
 بزمِ پی او ز مازندران
 سرش گشت با چرخ گردنده راست
 جهان گشت چون روی زنگی سیاه
 همه روشنائیش گشته نمان
 سیه شد هوا، چشمها گشت تار
 پراکنده لشکر شد ایران* به دشت
 ز کردار کاووس دل گشته ریش
 جهانجوی را چشم تاریک شد
 سرنامداران او پر ز خشم
 جوانبخت شه* نیز برگشته پیر
 که خیره بماند شگفت از شگفت
 که دستور بیدار بهتر ز گنج

- دریغا که پسند جهانگیر زال
 بسختی چو یکهفته اندر کشید
 به هشتم بفرید دیو سپید
 همه برتری را بیاراستی
 همه نیروی خویش چون پیل مست
 تو با تاج و با تخت نشکیدی
 بسی برده کردی به مازندران
 نبودت ز کارم مگر آگهی
 کنون آنچه اندر خوری کارِ توست
 از آن نرّه دیوان خنجر گزار
 بر ایرانیان بر نگهدار کرد
 خورش دادشان اندکی جانسپوز
 وزان پس همه گنج شاه و سپاه
 سپرد آنچه دید از کران تا کران
 بر شاه بر گرفت و او را بگوی
 که من هرچه بایست کردم همه
 همه پهلوانان ایران سپاه
 بکشتن نکردم برو بر نهیب
 بزاری و سختی بر آیدش هوش
 چو ارزنگ بشنید گفتار اوی
 همی رفت با لشکر و خواسته
 چو این کرد برگشت دیو سپید
 به مازندران ماند کاووس شاه
- نه پذیرفتم و آمدم بد سگال^{۲۱۵}
 به دیدار از ایرانیان کس ندید
 که ای شاه بی بر بکردار بید!
 چراگاه مازندران خواستی
 بدیدی و کس را ندادی تو دست
 خرد را بدین گونه بفرفتی^{۲۲۰}
 بکشتی بسی را به گرز گران
 شده غرّه بر تخت شاهنشهی
 دلت یافت آن آرزوها که جست
 گزین کرد جنگی ده و دو هزار
 سر سرکشان پر ز تیمار کرد^{۲۲۵}
 بدان تا گذارند روزی به روز
 چه از تاج یاقوت و پیروزه گاه
 به ارژنگ، سالار مازندران
 کز آهرمن اکنون بهانه مجوی
 به خاک آوریدم سراسر رمه^{۲۳۰}
 نه خورشید بیند روشن نه ماه
 بدان تا بدانند فراز از نشیب
 کسی نیز نهد برین کار گوش
 به مازندران شاه بنهاد روی
 اسپران و اسپان آراسته^{۲۳۵}
 سوی خان خود رفت بر سان شید
 همی گفت کین بود از من گناه

پیغام کاووس به زال و رستم

ازان پس جهانجویِ خسته جگر
 سوی زابلستان فرستاد زود
 ۲۲۰ بگفتش که بر من چه آمد ز بخت
 همان گنج و آن لشکر نامدار
 همه، چرخ گردون به دیوان سپرد
 کنون چشم خیره شد و تیره بخت
 چنین خسته در چنگ آهزمنم
 ۲۳۰ چو از پندهای تو یاد آورم
 نبودم به فرمان تو هوشمند
 اگر تو نبندی بدین در میان
 فرسته ز مازندران رفت زود
 چو پوینده نزدیک دستان رسید
 ۲۴۰ چو بشنید بر تن بدرید پوست
 به روشن دل از دور، بدها بدید
 به رستم چنین گفت دستانِ سام
 نشاید گزین پس چمیم و خوریم
 که شاه جهان در دم اژدهاست
 ۲۵۰ کنون کرد باید ترا رخس زین
 همانا که از بهر این روزگار
 مرین کارها را تو زیبی کنون
 ازین کار یابی تو نام بلند
 نشاید برین کار آهزمنی
 ۲۶۰ بَرَت را به ببر بیان ساخته کن
 برون کرد گُردی چو مرغی پیر
 به نزدیک دستان و رستم چو دود
 به خاک اندر آمد سر و تاج و تخت
 بیاراسته چون گل اندر بهار
 تو گفتی که باد اندر آمد، ببرد
 نگونسار گشته تن و تاج و تخت
 همی بگسلاند روان از تنم
 همی از جگر سرد باد آورم
 ز کم بخردی بر من آمد گزند
 همه سود و سرمایه باشد زیان
 چو پزنده مرغی بکردار دود
 بگفت آنچه دانست و دید و شنید
 ز دشمن نهان داشت این، هم ز دوست
 کزو بر زمانه چه خواهد رسید
 که شمشیر کوتاه شد اندر نیام
 وگر تخت را خویشان پروریم
 بر ایرانیان بر، چه مایه بلاست!
 بخواهی به تیغ جهانبخش کین
 همی پرورانیدمت برکنار
 مرا سال شد از دو صد بر فزون
 رهایی دهی شاه را از گزند
 که آسایش آری و گردم زنی
 سر از کار و اندیشه پردخته* کن

۲۶۵ هران تن که چشمش سِنان تو دید
 اگر جنگِ دریا کنی خون شود
 نباید که ارژنگ و دیو سپید
 همان گردن شاه مازندران
 چُنین گفت رستم به پاسخ* که راه
 ازین پادشاهی بدان گفت زال
 یکی دیر یاز* آن که کاووس رفت
 پر از شیر و دیو است و پر تیرگی
 تو کوتاه بگزین شگفتی بین
 اگرچه بَرنجست، هم بگذرد
 شب تیره تا برکشد روز چاک
 مگر باز بینم بر و یال تو
 وگر هوش تو نیز بر دست دیو
 تواند کسی این زمان بازداشت
 نخواهد همی ماند ایدر کسی
 کسی کو جهان را به نام بلند
 چُنین گفت رستم به فرخ پدر
 ولیکن به دوزخ چمیدن به پای
 همان از تن خویش نابوده سیر
 کنون من کمر بسته و رفته گیر
 تن و جان فدای سپهبد کنم
 هران کس که زنده شت از ایرانیان
 نه ارژنگ مانم نه دیو سپید
 به نام جهان آفرین یک خدای
 مگر دست ارژنگ بسته چو سنگ
 که گوید کزان پس روانش آرמיד
 از آواز تو کوه هامون شود
 به جان از تو دارند هرگز امید
 همان مُهر بشکن به گرزگران
 درازست، من چُون شوم کینه خواه؟
 دو راهست هر دو بَرنج و وِبال
 وُدیگر که بالاش باشد دو هفت
 بماند برو چشمت از خیرگی
 که یار تو باشد جهان آفرین
 ۲۷۰ پی رَخش فرخ وُرا بسپرد
 نیایش کنم پیش یزدان پاک
 سر و بازو و چنگ و گویال تو
 رسانید یزدان گیهان خدیو
 چنان چون گذارد نباید گذاشت
 ۲۷۵ نباید شد ار چند ماند بسی
 بگیرد، به رفتن نباشد نژند
 که من بسته دارم به فرمان کمر
 بزرگان پیشین ندیدند رای
 نباید کسی پیش غریده شیر
 ۲۸۰ نخواهم جز از دادگر دستگیر
 طلسم و تن جاودان بشکنم
 بیارم ببندم کمر بر میان
 نه سَنجِه نه پولاد غَندی نه بید
 که رستم نگرداند از رَخش پای
 ۲۸۵ فگنده به گردنش بر پالهنک

سر و مغز پولاد را زیر پای
 بی پوشید ببر و بر آورد بال
 چو پیلی به رُخس اندر آورد پای
 بیامد پر از آب، رودابه روی
 چُنین گفت رودابه ماهروی ۲۹۰
 مرادر غم خود گذاری همی
 بدو گفت کای مادر نیکخوی
 چُنین آمدم بخشش روزگار
 به پدرود کردنش رفتند پیش
 زمانه برآن سان همی بگذرد ۲۹۵
 هران روز بدکز تو اندر گذشت
 پی رُخس برده زمین را بجای
 برو آفرین خواند بسیار زال
 رُخس رنگ بر جای و دل هم بجای
 همی زار بگریست دستان بزوی
 به رستم که داری سوی راه روی؟
 به یزدان چه امید داری همی؟
 نه بگزیدم این راه بر آرزوی
 تو جان و تن من به یزدان سپار
 که دانست کش باز بیند بیش؟
 دَمش مرد دانا همی بشمرد
 بدانی که گیتی دگرگونه گشت

هفت خوان رستم

خوان اول

جنگ رُخس با شیری

برون رفت آن پهلواز* نیمروز
 دو روزه به یک روز بگذاشتی
 برین سان پی رُخس بُبرید راه
 تنش چون خورش جُست و آمد به شور ۳۰۰
 یکی گور را خواست بفشرد ران
 کمند و پی رُخس و رستم سوار
 کمند کیانی بینداخت شیر
 ز پیکان تیر آتشی برفروخت
 بران آتش تیز بریانش کرد ۳۰۵
 بخورد و بینداخت دور استخوان
 ز پیش پدر گُرد گیتی فروز
 شب تیره را روز پنداشتی
 به تابنده روز و شبان سیاه
 یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
 تگ گور شد با تگ او گران
 نبد دام و دد* را ازو زینهار
 به حلقه در* آورد گور دلیر
 بران خار و هیزم همی بر بسوخت
 ازان پس که بی توش و بی جانش کرد
 همین بود دیگ و همین بود خوان

لگام از سرِ رَخش برداشت خوار
 یکی نیستان بستر خواب ساخت
 در آن نیستان بیشه شیر بود
 چو یک پاس بگذشت درنده شیر
 به نئی بر یکی پیلتن خفته دید
 نخست اسپ را گفت باید شکست
 سوی رَخش رخشان بیامد دمان
 دو دست اندر آورد و زد بر سرش
 همی زدش بر خاک تا پاره کرد
 چو بیدار شد رستم تیزجنگ
 چُنین گفت با رَخش کای هوشیار
 اگر تو شدی کُشته بر دست اوی
 چگونه کشیدم به مازندران
 سرم گرز خواب خوش آگه شدی
 بگفت و بخفت و برآسود دیر
 چو خورشید برزد سر از تیره کوه
 تنِ رَخش بسترد و زین برنهاد

۲۱۰ به پیش گُنام خود آمد دلیر
 بر او یکی اسپ آشفته دید
 چو خواهم خود آید سوارم به دست
 چو آتش بجوشید رَخش ان زمان
 همان تیز دندان به پشت اندرش
 ددی را بدان چاره بیچاره کرد
 جهان دید بر شیر درنده تنگ
 که گفت که با شیر کن کارزار؟
 من این بیر و این مِغفرِ جنگجوی
 کمند و کمان، تیغ و گرزِ گران؟
 ۲۲۰ تُرا جنگ با شیر کوتاه شدی
 گُو نامبردار و گُرد دلیر
 تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
 ز یزدان نیکی دِهش کرد یاد

خوان دوم

یافتن رستم چشمه آب

یکی راه پیش آمدش ناگزیر
 بیابان بی آب و گرمای سخت
 چنان گرم گردید هامون و دشت
 تن اسپ و گویا زبان سوار
 پیاده شد از اسپ و ژوپین به دست
 همی رفت بایست بر خیره خیر
 ۲۲۵ کزو مرغ گشتی بَتَن لَخت لَخت
 تو گفتی که آتش برو برگذشت
 ز گرمی و از تشنگی شد ز کار
 همی رفت پویان بکردارِ مست

نمی دید بر چاره جُستن رهی
 ۳۳۰ چُنین گفت کِیائی داور دادگر
 گرایدون که خشنودی از رنج من
 بسپویم همی تا مگر کردگار
 هم ایرانیان را ز چنگال دیو
 گنہگار و افگندگانِ توآند
 ۳۳۵ تن پیلوارش چو این گفته شد
 بیفتاد رستم بدان گرم خاک
 همانگه یکی میش فربه* سُرین
 ازان رفتن میش اندیشه خاست
 همانا که بخشایش کردگار
 ۳۴۰ بیفشرد شمشیر بر دست راست
 بشد بر پی میش و تیغش* به چنگ
 به ره بر یکی چشمه آمد پدید
 تهمت سوی آسمان کرد روی
 برین چشمه جایی پی میش نیست
 ۳۴۵ بجایی که تنگ اندر آمد سخن
 که هرکس که از دادگر یک خدای
 بر آن غَرم بر آفرین کرد چند
 گیاه در و دشت تو سبز باد
 به تو هر که تازد به تیر و کمان
 ۳۵۰ که زنده شد از تو گو پیلتن
 که در سینه اژدهای بزرگ
 شده پاره پاره به چنگ ددان
 زبانش چو پردخته شد ز افرین
 سوی آسمان کرد روی آنگهی
 همه رنج و سختی تو آری بسر
 بدین گیتی آگنده شد گنج من
 دهد شاه کاووس را زینهار
 رهاند بی آواز، گیهان خدیو
 پرستنده و بسندگان توآند
 شد از تشنگی سست و آشفته شد
 زبان گشته از تشنگی چاک چاک
 بسپمود پیش تهمت ز زمین
 بدِل گفت آبشخور این کجاست؟
 فراز آمده شت اندرین روزگار
 به زور جهاندار برپای خاست
 گرفته به دست دگر پالهنگ
 که میش سرافراز آنجا رسید
 چُنین گفت کِیائی داور راستگوی
 همان غَرم دشتی مرا خویش نیست
 پناهت بجز پاک یزدان مکن
 بسپچد خِرَد را ندارد بجای
 که از چرخ گردان مبادت گزند
 مبادا اَبَر تو دل یوز شاد
 شکسته کمان باد و تیره روان
 وگر نه پر اندیشه بود از کفن
 بگنجد، بماند به چنگال گرگ
 رسیدی ز رستم به دشمن نشان
 ز رَخش تگاور جدا کرد زین

<p>بکردار خورشید شد تابناک بسیچید و ترکش پر از تیر کرد ۳۵۵ جدا کرد ازو چرم و پای و میان بر آورد زاب اندر آتش بسوخت به چنگ استخوانش ستردن گرفت چو سیراب شد کرد آهنگ خواب که باکس مکوش و مشو نیز جفت ۳۶۰ تو با دیو و شیران مشو جنگجوی چمان و چران رخس تا نیمشب</p>	<p>تهمتن به شستش بدان آب پاک چو سیراب شد ساز نخچیر کرد ببفگند گوری چو پیل ژیان چو خورشید تیز آتشی بر فروخت بپردخت ازان پس به خوردن گرفت سوی چشمه روشن آمد به آب تهمتن به رخس ستیزنده گفت اگر دشمن آید سوی من بپوی بخفت و بیاسود و نگشاد لب</p>
--	--

*
خوان سوم
جنگ رستم با اژدها

<p>کزو پیل گفתי نیابد رها نکردی ز بیمش برو دیو راه بر او یکی اسپ آشفته دید ۳۶۵ که یازد بدان جایگه آرمید؟ ز دیوان و پیلان و شیران نر ز چنگ بداندیش، نر اژدها روان رخس شد نزد دیهیمجوی همی کوفت سُم و برافشانند دُم ۳۷۰ سر پُر خرد پر ز پیکار شد شد آن اژدهای دُرُم ناپدید بدان کو سر خفته بیدار کرد ز تاریکی آن اژدها شد برون همی کند خاک و همی کرد پخش ۳۷۵</p>	<p>ز دشت اندر آمد یکی اژدها بدان جایگه بودش آرامگاه بسیامد جهانجوی را خفته دید پراندیشه بُد تا که آمد پدید نیارست کردن کس آنجا گذر همان نیز کلامد، نیابد رها سوی رخس رخشنده بنهاد روی همی کوفت بر خاک، رویینه سُم تهمتن چو از خواب بیدار شد به گرد بیابان همی بنگرید ابا رخس بر خیره پیکار کرد دگر باره در شد به خواب اندرون به بالین رستم تگ آورد رخس</p>
--	--

دگر باره بیدار شد خفته مرد
بیابان همی سربرس بنگرید
بدان مهربان رخش بیدار گفت
سرم را همی بازداری ز خواب
گرین بارسازی چنین رستخیز ۲۸۰
پیاده شوم سوی مازندران
ترا گفتم ار شیرت آید به جنگ
نگفتم که امشب به من برشتاب
سوم ره به خواب اندر آمد سرش
بفرّید باز ازدهای دژم ۲۸۵
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان
دلش زان شگفتی به دو نیم بود
هم از مهر رستم دلش نزارمید
خروشید و جوشید و بر کند خاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش ۲۹۰
چنین خواست روشن جهان آفرین
بدان تیرگی رستم او را بدید
بفرّید بر سان ابر بهار
بدان ازدها گفت برگوی نام
نباید که بی نام بر دست من ۲۹۵
چنین گفت دژخیم نر ازدها
صداندرصد این دشت جای منست
نیارد پریدن به سر بر عقاب
بدو ازدها گفت نام تو چیست؟
چنین داد پاسخ که من رستم ۳۰۰

برآشفتم و رخسارگان کرد زرد
جز از تیرگی او به دیده ندید
که تاریکی شب نخواهی نهفت
به بیداری من گرفتم شتاب؟
سرت را ببرم به شمشیر تیز
کشم خود و شمشیر و گرز گران
ز بهر تو آرم من او را به جنگ
همی باش تا من بجنبم ز خواب
ز ببر بیان داشت پوشش برش
همی آتش افروخت گفتمی به دم
نیارست رفتن بر پهلوان
کش از رستم و ازدها بیم بود
چو باد دمان پیش رستم دمید
ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
برآشفتم بر باره دستکش
که پنهان نکرد ازدها را زمین
سبک تیغ تیز از نیامش کشید
زمین کرد پر ز آتش کارزار
کزین پس نبینی تو گیتی به کام
روانت برآید ز تاریک تن
که از جنگ من کس نیابد رها
بلند آسمانش هوای منست
ستاره نبیند زمینش به خواب
که زاینده را بر تو باید گریست
ز دستان سامم هم از تیزم

بیتنها یکی کینه‌ور لشکرم
 ببینی ز من دستبرد نبرد
 بر آویخت با او به جنگ ازدها
 چو زور تن ازدها دید رخس
 بمالید گوش و در آمد شگفت
 بدرید پشتش بدان سان چو شیر
 بزد تیغ و بنداخت از تن سرش
 زمین شد به زیر تنش ناپدید
 چو رستم بدان ازدهای دژم
 بیابان همه زیر او دید پاک
 بترسید و بس در شگفتی بماند
 به آب اندر آمد سر و تن بشست
 به یزدان چنین گفت کای دادگر
 که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل
 بداندیش، بسیار اگر اندکیست

۲۰۵
 به رخس دلاور زمین بسپر
 سرت را هم اکنون بر آرم به گرد
 نیامد بفرجام هم زو رها
 کز آن سان بر آویخت با تاجبخش
 بکند ازدها را به دندان دو کفت
 درو خیره شد پهلوان دلیر
 فروریخت چون رود خون از برش
 یکی چشمه خون ازو بردمید
 نگه کرد و بر یال آن تیزدم
 روان خون گرم از بر تیره خاک
 همی پهلوان نام یزدان بخواند
 جهان جز به زور جهانبان نجست
 تو دادی مرا دانش و زور و فر
 بیابان بی آب و دریای نیل
 چو خشم آورم پیش چشم یکیست

۲۱۰
 ۲۱۵



خوان چهارم

کشتن رستم زنی جادو را

چو از آفرین گشت پرداخته
 نشست از بر زمین و ره برگرفت
 همی رفت پویان به راه دراز
 درخت و گیا دید و آب روان
 چو چشم تدروان یکی چشمه دید
 همی غرم بریان و نام از برش
 فرود آمد از اسپ و زین برگرفت

بیاورد مر رخس را ساخته
 چمان منزل جادوان در گرفت
 چو خورشید تابان بگشت از فراز
 چنان چون بود جای مرد جوان
 به جامی چو خون کبوتر نبید
 نمکدان و ریچار گرد اندرش
 به غرم و به نان اندر آمد شگفت

۲۲۰

خور جادوان بُد* چو رستم رسید
 نشست از بر چشمه بر گِرد، نی
 ۲۲۵ اَبامِی یکی نَغزِ طنبور بود
 تهمتن مران را به بر درگرفت
 که آوارهٔ بَد نشان رستم است
 همه جای جنگست میدان اوی
 همه جنگ با دیو و نرّازدها
 ۲۳۰ می و جام و بویا گل و مرغزار
 همیشه به جنگ نهنگ اندرم
 به گوش زنی جادو آمد سرود
 بیاراست رُخ را به سان بهار
 بر رستم آمد پراز رنگ و بوی
 ۲۳۵ تهمتن به یزدان نیایش گرفت
 که در دشت مازندران یافت خوان
 ندانست کو جادوی ریمَن است
 یکی طاسِ می بر کَفَش بر نهاد
 چو آواز داد از خداوندِ مهر
 ۲۴۰ روانش گُمان ستایش نداشت
 سیه گشت چون نام یزدان شنید
 بینداخت از باد خَمِّ کمند
 پیرسید و گفتش چه چیزی بگوی
 یکی گنده پیری شد اندر کمند
 ۲۴۵ میانش به خنجر به دو نیم کرد
 از آواز او دیو شد ناپدید
 یکی جامِ یاقوتِ پرکرده می
 بیابان چنان خانهٔ سور بود
 بزد رود و گفتارها برگرفت
 که از روز شادیش بهره کم است
 بیابان و کوهست بُستان اوی
 ز دیو و بیابان نیابد رها
 نکردست بخشش مرا روزگار
 دگر با پلنگان به جنگ اندرم
 همان نالهٔ رستم و زخمِ رود
 و گر چند زیبا نبودش نگار
 بپرسید و بنشست نزدیک اوی
 برو آفرین و ستایش گرفت
 می و رود با میگسار جوان
 نهفته به رنگ اندر آهزَمَن است
 ز دادار نیکی دِهش کرد یاد
 دگرگونه برگشت جادو به چهر
 زبانش توان نیایش نداشت
 تهمتن سُبک چون برو بنگرید
 سر جادو آورد ناگه به بند
 بران گونه کت هست بنمای روی
 پرازنگ و نیرنگ و بند و گزند
 دل جادوان را پراز بیم کرد

خوان پنجم گرفتار شدن اولاد به دست رستم

وزانجا سوی راه بنهاد روی
همی رفت پویان به جایی رسید
شب تیره چون روی زنگی سیاه
تو خورشید گفتی ببند اندرست
عِنان رَحْش را داد و بنهاد روی
وزانجا سوی روشنایی رسید
جهانی ز پیری شده نوجوان
همه جامه بر تنش چون آب بود
برون کرد ببر بیان از برش
بگسترد هر دو اَبَر آفتاب
لگام از سر اسپ برکرد خوار
پوشید چون خشک شد خُود و ببر
چو در سبزه دید اسپ را دشتبان
سوی رستم و رَحْش بنهاد روی
چو از خواب بیدار شد پیلتن
چرا اسپ در خوابید بگذاشتی
ز گرفتار او تیز شد مرد هوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بُن
سُبک دشتبان گوشها برگرفت
بدان مرز، اولاد بُد پهلوان
بشد مرزبان نزد او با خروش
بدو گفت مردی چو دیوی سیاه

چنان چون بوَد مردم راهجوی
که اندر جهان روشنایی ندید
ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ستاره به خَمّ کمند اندرست
نه افراز دید از سیاهی نه جوی
زمین پرنیان دید یکسر ز خوید
همه سبزه و آبهای روان
نیازش به آسایش و خواب بود
به خوی اندرون غرقه بُد مَغْفَرَش
به خواب و به آرامش آمد شتاب
رها کرد بر خوید و بر کشتزار
گیا کرد بستر به سان هَزَبَر
گشاده زبان شد دمان و دَنان
یکی چوب زد گرم بر پای او
بدو دشتبان گفت کِی اَهْرِ مَن
بَر رنج نأبرده برداشتی؟
بجست و گرفتش یکایک دو گوش
نگفت از بد و نیک با او سَخُن
غریوان ازو ماند اندر شگفت
یکی نامداری دلیری جوان
پراز خون سر و دست و کنده دو گوش
پلنگینه جوشن و زاهن کلاه

وگر ازدها خفته در جوشن است
 مرا خود به اسپ و به کشته نَهشت
 دو گوشم بکند و همانجا بخفت
 اَبَا نامداران ز بهر شکار
 به نخچیرگه بر پی شیر دید
 بدان سو که بود از تهمتن نشان
 اَبَا او ز بهر چه کردست بَد؟
 تهمتن سوی رَخْش بنهاد روی
 کشید و بیامد چو غرّنده میغ
 اَبَا یکدگر برگشادند راز
 چه مردی که شاه و پناه تو کیست؟
 ره نرّه شیران پرخاشخَر
 همان اسپ در کِشت افگنده‌ای؟
 اَبَر خاک آرم تُرا این کلاه
 اگر اَبَر باشد به جنگ هَزَبَر
 سران را سراندر کنار آورد
 دَم جان و خون دلت بَفُسرَد
 کَمند و کمان گو پیلتن
 کفن دوز خوانیمش و مویه‌گر
 همی گُوَز بر گنبد افشانندی
 بیاویخت از پیش زین خَمّ خام
 بکُشت آن که بودند گردش همه
 بینداخت از تن بکردارِ کاز
 سر سرکشان زیری گسترد
 گریزان برفتند و تیره روان
 کجا او سرپائی آهزَمَنست
 برفتم که اسپش برانم ز کشت
 ۲۷۰ مرا دید و برجست و یافه نگفت
 همی گشت اولاد در مرغزار
 چو از دشتبان آن سخنها شنید
 عَنان را بیچید با سرکشان
 که تا بنگرد کو چه مردست خُود
 ۲۷۵ چو آمد بتنگ اندرون جنگجوی
 نشست از بر زین و برّنده تیغ
 رسیدند پس یک بدیگر فراز
 بدو گفت اولاد نام تو چیست
 نبایست کردن بدین سو گذر
 ۲۸۰ چرا گوش این دشتبان کنده‌ای
 همیدون جهان بر تو سازم سیاه
 چُنین گفت رستم که نام من اَبَر
 همه نیزه و تیغ بار آورد
 به گوش تو گر نام من بگذرد
 ۲۸۵ نیامد به گوشت به هر انجمن
 هران مام کو چون تو زاید پسر
 تو با این سپه پیش من راندی
 نهنگ بلا برکشید از نیام
 چو شیر اندر آمد میان رَمه
 ۲۹۰ به یک زخم، دو دو سر سرفراز
 سران را ز زخمش به خاک آورد
 شکسته شد آن لشکر از پهلوان

در و دشت شد پر ز گردِ سوار
 همی رفت رستم چو پیل دژم
 به اولاد چون رخش نزدیک شد
 بیفگند رستم کمند دراز
 از اسپ اندر آورد* و دستش بیست
 بدو گفت اگر راست گویی سخن
 نمایی مرا جای دیو سپید
 همان جا که بسته‌ست کاووس شاه
 نمایی و پیدا کنی راستی
 من آن تاج و آن تخت و گرزگران
 تو باشی برین بوم و بر شهریار
 و گر کژی آری به گفت اندرون
 بدو گفت اولاد مغزت ز خشم
 تن من مپرداز خیره ز جان
 به جایی که بسته‌ست کاووس شاه
 ترا خانه بید و دیو سپید
 کنون تا به نزدیک کاووس کی
 وزانجا سوی دیو فرسنگ صد
 میان دو کوهست پُر هول جای
 میان دو صد چاهساری شگفت
 ز دیوان جنگی ده و دو هزار
 چو پولاد غندی سپهدارشان
 سر نرّه دیوان دیوسپید
 یکی کوه یابی مرو را به تن
 ترا با چنین یال و دست و عنان

پراگنده گشتند بر کوه و غار
 کمندی به بازوی در شست خم
 کُله‌دار را روز تاریک شد ۲۹۵
 به خم اندر آمد سر سرفراز
 به پیش اندر افگند و خود بر نشست
 ز کژی نه سریابم از تو نه بُن
 همان جای پولاد غندی و بید
 کجا این بدیها نموده‌ست راه ۵۰۰
 نیاری به داد اندرون کاستی
 بگردانم از شاه مازندران
 گرایدون که کژی نیاری به کار
 روان سازم از چشم تو رود خون
 بپرداز و بگشای یکباره چشم ۵۰۵
 بیایی ز من هرچه پرسى نشان
 نمایم ترا یک به یک شهر و راه
 نمایم چو دادی دلم را نوید
 صد افگنده فرسنگ، فرخنده پی
 بیاید یکی راه دشوار و بد ۵۱۰
 نپرد بر آسمانش همای
 به پیمانش اندازه نتوان گرفت
 به شب پاسبانند بر کوهسار
 چو بیدار سنجه نگهدارشان
 کزو کوه لرزان بود همچو بید ۵۱۵
 بر و کتف و یالش بود ده رسن
 گذارنده تیغ و گرز و سنان

چُنین بُرز و بالا و این کارکرد
 ازان بگذری سنگلاخ است ودشت
 ۵۲۰ کُزو بگذری رود آب است پیش
 کُنارنگ دیوی نگهبان اوی
 وزان روی بُزگوش با نَرَم پای
 ز بزگوش تا شهر مازندران
 پراگنده در پادشاهی سوار
 ۵۲۵ چنان لشکری با سلیح و درم
 ز پیلان جنگی هزار و دویست
 تو تنها تنی و اگر زاهنی
 بخندید رستم به گفتار اوی
 بسینی گزین یک تن پیلتن
 ۵۳۰ به نیروی یزدان پیروزگر
 چو بینند تاوِ بَر و یال من
 بدرَد پی و پوستشان از نهیب
 بدان سو کجا هست کاووس کی
 بگفت این و بنشست بر رخس شاد
 ۵۳۵ نیاسود تیره شب و پاک روز
 بدانجا که کاووس لشکر کشید
 چو یک نیمه بگذشت از تیره شب
 به مازندران آتش افروختند
 تهمتن به اولاد گفت آن کجاست
 ۵۴۰ در شهر مازندران است گفت
 بدان جایگه باشد ارژنگ دیو
 بخت آن زمان رستم جنگجوی

نه خوب است با دیو پیکار کرد
 که آهو بران بَر نیارد گذشت
 که پهنای او از دو فرسنگ بیش
 همه نَرَه دیوان به فرمان اوی
 چو فرسنگ سیصد کشیده سرای
 رهی زشت و فرسنگهای گران
 همانا که هستش هزاران هزار
 نبینی ازیشان یکی را دُرُم
 کزیشان به شهاندرون جای نیست
 بسایی به سوهانِ آهزَمَنی
 بدو گفت اگر با منی راهجوی
 چه آید بدان نامدار اهرِمن
 به بخت و به شمشیر و تیغ و هنر
 به جنگ اندرون زخم گویال من
 عِنانها ندانند باز از رکیب
 کنون راه بنمای و بردار پی
 دوان بود اولاد مانند باد
 همی راند تا پیش کوه اَشپروز
 ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
 خروش آمد از دشت و بانگ جَلَب
 به هر جای شمعی همی سوختند
 که آتش برآمد ز چپ و ز راست
 که بر شب دو بهره نیارند خفت
 که هزمان برآید غرنگ و غریو
 چو خورشید تابنده بنمود روی

بیچید اولاد را بر درخت ز بند کمندش بیاویخت سخت
به زین اندر افگند گرز نیا همی رفت یکدل پر از کیمیا

خوان ششم
جنگ رستم و ارژنگ دیو

یکی مَغْفَرِ خسروی بر سرش خوی آلوده ببر بیان در برش ۵۲۵
به ارژنگ سالار بنهاد روی چو آمد بر لشکر جنگجوی
یکی نعره زد در میان گروه که گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از خیمه ارژنگ دیو چو آمد ازان سان به گوشش غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ برآمد بر او چو آذرگُشَسپ
سر و گوش بگرفت و یالش * دلیر سر از تن بکندش بکردار شیر ۵۵۰
پر از خون سر دیو کنده ز تن بینداخت زان * سو که بُد انجمن
چو دیوان بدیدند گوپال اوی بدرید دلشان ز چنگال اوی
نکردند یاد از بر و بوم و رُست پدر بر پسر بر همی راه جُست
بر آهیخت شمشیر کین پیلتن ز دیوان بپرداخت آن انجمن
چو خورشید برگشت گیتی فروز بیامد دمان تا به کوه اشپروز ۵۵۵
از اولاد بگشاد خَمِّ کمند نشستند زیر درخت بلند
تهمتن از اولاد پرسید راه به شهری کجا بود کاووس شاه
چو بشنید ازو تیر بنهاد روی پیاده دوان پیش او راهجوی
چو آمد به شهر اندرون تاجبخش خروشی بر آورد چون رعد، رَخُش
چو بشنید کاووس آواز اوی بدانست آغاز و انجام اوی ۵۶۰
به ایرانیان گفت پس شهریار که ما را سرآمد بد روزگار
خروشیدن رَخُشَم آمد به گوش روان و دلم تازه شد زین خروش
به گاه قباد این چنین شیبه کرد کجا کرد با شاه ترکان نبرد
همی گفت لشکر که کاووس شاه ز بند گرانش شده جان تباه

۵۶۵ خرد از سرش رفته و هوش و فر
 نداریم چاره دران بندِ سخت
 بیامد هم اندر زمان پیش اوی
 به نزدیک کاووس شد پیلتن
 چو گودرز و چون توس و گیو دلیر
 ۵۷۰ غریبید بسیار و بردش نماز
 گرفتش به آغوش کاووس شاه
 بدو گفت پنهان از ان جادوان
 چو آید به دیو سپید آگهی
 که نزدیک کاووس شد پیلتن
 ۵۷۵ همه رنجهای تو بی بر شود
 تو اکنون ره خانه دیو گیر
 اگر یار باشدت یزدان پاک
 گذر کرد باید هم از هفت کوه
 یکی غار پیش آیدت هولناک
 ۵۸۰ گذارش پر از نرّه دیوان جنگ
 به غار اندرون گاه دیو سپید
 توانی مگر کردن او را تباه
 سپه را ز غم چشمها تیره شد
 پزشکان که دیدند کردند امید
 ۵۸۵ چنین گفت فرزانه مردی پزشک
 چکانی سه قطره به چشم اندرون
 گسو پیلتن جنگ را ساز کرد
 به ایرانیان گفت بیدار بید
 که او پیل جنگی و چاره گر است

تو گویی همی خواب گوید مگر
 همانا که از ما بگردید بخت
 یل آتش افروز پر خاشجوی
 همه سرفرازان شدند انجمن
 چو گستههم و شیدوش و بهرام شیر
 بپرسیدش از رنجهای دراز
 بپرسیدش از زال و از رنج راه
 همی رخس را کرد باید روان
 کز ارزنگ شد روی گیتی تهی
 همه نرّه دیوان شوند انجمن
 ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
 به رنج اندر آور تن و تیغ و تیر
 سر جادوان اندر آری به خاک
 ز دیوان به هر جا* گروهان گروه
 چنان چون شنیدم پر از ترس و باک
 همه رزم را ساخته چون پلنگ
 کز ویند لشکر به بیم و امید
 که اویست سالار و پشت سپاه
 مرا چشم در تیرگی خیره شد
 بخون دل و مغز دیوسپید
 که چون خون او را به سان سرشک
 شود تیرگی پاک با خون برون
 وزان جایگه رفتن آغاز کرد
 که من کردم آهنگ دیوسپید
 فراوان به گرد اندرش لشکر است

گرایدون که پشت من آرد به خَم شما دیر مانید خوار و دُژم ۵۹۰
وگر یار باشد خداوندِ هور دهد مَر مرا اختر نیک روز
همه بوم و بر بازیابیم و تخت به بار آید آن خسروانی درخت



خوان هفتم

کشتن رستم دیو سپید را

وزان جایگه تنگ بسته کمر بیامد پر از کینه و جنگ، سر
اَبسا خویشتن برد اولاد را همی راند آن رَخشِ چون باد را
چو رَخش اندر آمد بدان هفت کوه بدان نَرّه دیوان گروها گروه ۵۹۵
به نزدیک آن غارِ بی بُن رسید
به اولاد گفت آنچه پرسیدمت
کنون چون گَه رفتن آمد فراز
بدو گفت اولاد چون آفتاب
بر ایشان تو پیروز باشی به جنگ
ز دیوان نبینی نشسته یکی
بدان گه تو پیروز باشی مگر
نکرد ایچ رستم به رفتن شتاب
سر و پای اولاد را کرد بست
بر آهیخت جنگی نهنگ از نیام
میان سپاه اندر آمد چو گرد
نه استاد کس پیش او در، به جنگ
وزان جایگه سوی دیو سپید
بمانند دوزخ یکی چاه دید
زمانی همی بود در چنگ، تیغ
چو مژگان بمالید و دیده بَشُست

۶۰۰ کنون یک زمان کرد باید درنگ
مگر جادوان پاسبان اندکی
اگر یار باشدت پیروزگر
بدان تا بیامد بلند آفتاب
به خَم کمند آنگهی برنشست
۶۰۵ بغزید چون رعد و برگفت نام
سران را به خنجر همی دور کرد
نجستند با او یکی نام و ننگ
بیامد بکردار تابنده شید
بُن چاه از تیرگی ناپدید
۶۱۰ نَبُد جای پیکار و جای گریغ
دران غار تاریک چندی بَجُست

به تاریکی اندر یکی کوه دید
 به رنگ شبه روی و چون شیرموی
 به غار اندرون دید رفته به خواب
 ۶۱۵ بغرید غریدنی چون پلنگ
 سوی رستم آمد چو کوهی سیاه
 یکی آسیا سنگ را در ربود
 ازو شد دل پیلتن پرنهیب
 برآشفست برسان شیر ژیان
 ۶۲۰ به نیروی رستم ز بالای اوی
 بریده برآویخت با او بهم
 به یک پا بکوشید با نامور
 گرفت آن بر و یال گُرد دلیر
 همی گوشت کند این از آن ازین
 ۶۲۵ پدل گفت رستم گر امروز جان
 همیدون پدل گفت دیوسپید
 گرایدون که از چنگ این اژدها
 نه مهتر نه کهتر به مازندران
 همی گفت ازین گونه دیوسپید
 ۶۳۰ بدین گونه با یکدگر رزمجوی
 تهمتن به نیروی جان آفرین
 سرانجام ازان کینه و کارزار
 بزد دست و برداشتش نرّه شیر
 زدش بر زمین همچو شیر ژیان
 ۶۳۵ فرو برد خنجر دلش بردرید
 همه غار یکسر تن گشته بود

سراسر شده غار ازو ناپدید
 جهان پر ز بالا و پهنای اوی
 به کشتن نکرد ایچ رستم شتاب
 چو بیدار شد اندر آمد به جنگ
 از آهنش ساعد، از آهن کلاه
 به نزدیک رستم در آمد چو دود
 بترسید کنامد بتنگی نشیب
 یکی تیغ تیزش بزد بر میان
 بیفتاد یک ران و یک پای اوی
 چو پیل سرافراز و شیر دژم
 همه غار را کرد زیر و زیر
 که آرد مگر پهلوان را به زیر
 همی گل شد از خون سراسر زمین
 بماند به من، زنده ام جاودان
 که از جان شیرین شدم ناامید
 بریده پی و پوست یابم رها
 ببینند نیزم همی جاودان
 همی داد دل را بدان سان نُوید
 ز تنها روان بُد خوی و خون به جوی
 بکوشید بسیار با درد و کین
 بیچید بر دیو گو، نامدار
 به گردن برآورد و افگند زیر
 چنان کز تن وی برون رفت جان
 جگزش از تن تیره بیرون کشید
 جهان همچو دریای خون گشته بود

بیامد از اولاد بگشاد بند
 به اولاد داد آن کشیده جگر
 بدو گفت اولاد کای نره شیر
 نشانهای بند تو دارد تنم
 به چیزی که دادی دلم را امید
 به پیمان شکستن نه اندر خوری
 بدو گفت رستم که مازندران
 یکی کار پیشست و رنج دراز
 همی شاه مازندران را ز گاه
 سر دیو جادو هزاران هزار
 وزان پس مگر خاک را بسپرم
 رسید آنگهی نزد کاووس کی
 بشادی برآمد ز گردان فغان
 ستایش کنانش دویند پیش
 چنین گفت کای شاه دانش پذیر
 بریدم جگرگاه دیوسپید
 ز پهلوش بیرون کشیدم جگر
 برو آفرین خواند کاووس شاه
 بران مام کو چون تو فرزند زاد
 هزار آفرین باد بر زال زر
 که چون تو دلیری پدید آورید
 مرا بخت ازین هر دو فرختر است
 چو از آفرینش برداخت کی
 کنون خونش آور تو در چشم من
 مگر باز بینیم دیدار تو

به فتراک بست آن کیانی کمند
 سوی شاه کاووس بنهاد سر
 جهان را به تیغ آوریدی به زیر
 به زیر کمندت همی بشکنم ۶۴۰
 همی باز خواهد امیدم نوید
 که شیر ژیانی و کی * منظری
 سپارم به تو از کران تا کران
 که هم با نشیبست و هم با فراز
 بسباید ربودن فگندن به چاه ۶۴۵
 بیفگند باید به خنجر ز بار
 وگر نه ز پیمان تو نگذرم
 گو پهلوان، شیر فرخنده پی
 که آمد سپهدار روشنروان
 برو آفرین بود ز اندازه بیش ۶۵۰
 به مرگ بداندیش رامش پذیر
 ندارد بدو شاه ازین پس امید
 چه فرمان دهد شاه فیروزگر
 که بی تو مبادا کلاه و سپاه
 نشاید جز از آفرین کرد یاد ۶۵۵
 ابر مرز زابل سراسر دگر
 همانا که چون تو زمانه ندید
 که پیل هزیر اوژنم کهر است
 چنین گفت کای گرد فرخنده پی
 همان نیز در چشم این انجمن ۶۶۰
 که بادا جهان آفرین یار تو

به چشمش چو اندر کشیدند خون
 نهادند زیر اخترش تخت عجاج
 نشست از بر تخت مازندران
 چو توس و فریبرز و گودرز و گیو ۶۶۵
 برین گونه یک هفته با رود و می
 به هشتم نشستند بر زین همه
 همه برکشیدند گرز گران
 برفتند یکسر به فرمان کی
 ز شمشیر تیز آتش افروختند ۶۷۰
 بکشتند چندان از ان جادوان
 بدان گه که تیره شب آمد بتنگ
 به لشکر چنین گفت کاووس شاه
 چنان چون سزابد بدیشان رسید
 بیاید یکی مرد باهوش و سنگ ۶۷۵
 شود نزد سالار مازندران
 بدان کار خشنود شد پور زال
 فرستاد نامه به نزدیک اوی

شد آن دیده تیره خورشیدگون
 بر آویختند از بر عجاج تاج
 آبا رستم و نامور مهتران
 چو زهام و گرگین و بهرام نیو
 همی رامش آراست کاووس کی
 جهانجوی و گردنکشان و رمه
 پراگنده در شهر مازندران
 چو آتش که برخیزد از خشک نی
 همه شهر یکسر همی سوختند
 که از خون همی رفت جوی روان
 گوان آرمیدند یکسر ز جنگ
 که اکنون مکافات کرده گناه
 ز کشتن کنون دست باید کشید
 کجا باز داند شتاب از درنگ
 کند دلش بیدار و مغزش گران
 و گردان که بودند با او همال
 برافروخت آن جان تاریک اوی

نامه نوشتن کاووس نزدیک شاه مازندران

یکی نامه‌ای بر حریر سفید
 دبیر خردمند بنوشت خوب ۶۸۰
 نخست آفرین کرد بر دادگر
 خرد داد و گردان سپهر آفرید
 به نیک و به بد دادمان دستگاه
 اگر دادگر باشی و پاکدین
 بدان اندرون چند بیم و امید
 پدید آوری اندرو* زشت و خوب
 کز و گشت پیدا به گیتی هنر
 درشتی و تندی و مهر آفرید
 خداوند گردنده خورشید و ماه
 ز هرکس نیابی جز از آفرین

وگر بدنهان باشی و بدکُش
 جهاندار اگر دادگر باشدی
 سزای گنه بین که یزدان چه کرد
 کنون گر شوی آگه از روزگار
 همانجا بمان تختِ مازندران
 چو با جنگ رستم نداری تو تاو
 اگر گاهِ مازندران بایدت
 وگر نه چو ارژنگ و دیوسپید
 چو نامه به سربرد فرخ دبیر
 بخواند ان زمان شاه فرهاد را
 گزین بزرگان آن شهر بود
 بدو گفت این نامه پندمند
 چو از شاه بشنید فرهادِ گرد
 به شهری کجا نرم پایان بُدند
 کسی را که بینی دو پای از دوال
 بدان شهر بُد شاه مازندران
 یکی را فرستاد فرهاد پیش
 چو بشنید گز نزد کاووس شاه
 پذیره شدن را سپاهی گران
 ز لشکر یکایک همی برگزید
 چُنین گفت کِاَمروز مردانگی
 همه راه و رسم پلنگ آورید
 پذیره شدندش پر از چین بَرُوی
 چو رفتند نزدیک فرهادِ گرد
 یکی دست بگرفت و بفشازدش

ز چرخ بلند آیدت سرزنش ۶۸۵
 ز فرمان او کی گذر باشدی؟
 ز دیو و ز جادو برآورد گرد
 روان و خرد بوَدت آموزگار
 بدین بارگاه آی چون کهتران
 بده زود بر کام ما باژ و ساو ۶۹۰
 مگر زین نشان راه بگشایدت
 دلت کرد باید ز جان ناامید
 نهاد از برش مُهر مُشک و عبیر
 گراینده گرز پولاد را
 ز بیکاری و رنج بی بهر بود ۶۹۵
 ببر نزد آن دیو جسته ز بند
 زمین را ببوسید و نامه ببرد
 سواران و پولاد خایان بُدند
 لقبشان چنین بود بسیار سال
 هم انجا دلیران و کُنداوران ۷۰۰
 ورا کرد آگه ز کردار خویش
 فرستاده با هُش آمد ز راه
 دلیران و شیران مازندران
 از ایشان هنر خواست کناید پدید
 جدا کرد باید ز دیوانگی ۷۰۵
 سر هوشمندان به چنگ آورید
 سخنها نرفت ایچ * بر آرزوی
 ازان نامداران با دستبُرد
 پی و استخوانها بیازادش

۷۱۰ نگشت آییچ فرهاد را روی زرد
 ببردند فرهاد را پیش شاه
 پس ان نامه بنهاد پیش دبیر
 مران نامه برخواند موبد بدوی
 چو آگه شد از رستم و کار دیو
 ۷۱۵ بدِل گفت پنهان شود آفتاب
 ز رستم نخواهد جهان آرمید
 غمین شد از ارژنگ و دیوسپید
 چو آن نامه شاه یکسر بخواند
 سه روزش همی داشت مهمان خویش
 ۷۲۰ به روز چهارم بدو گفت رُو
 چُنین گوی پاسخ به کاووس کی
 من آنم که گویی بر و بوم گاه
 مرا بارگه زان تو برترست
 به هرجا که در جنگ بنهند روی
 ۷۲۵ بیارای کار و میاسای هیچ
 بیارم یکی لشکری شیرفش
 ز پیلان جنگی هزار و دوست
 از ایران برارم یکی تیره خاک
 چو بشنید فرهاد ازو داوری
 ۷۳۰ بکوشید تا پاسخ نامه یافت
 بیامد بگفت آنچه دید و شنید
 چُنین گفت کو زاسمان برترست
 ز گفتار من سرپیچید نیز
 جهاندار مرپهلوان را بخواند

نیامد برُو رنگ پیدا ز درد
 ز کاووس پرسید و از رنج راه
 می و مُشک بُد بیخته بر حریر
 بسیچید ازان نامه پرخاشجوی
 پر از خون شدش چشم و دل برغریو
 شب آید شود گاه آرام و خواب
 نخواهد شدن نام او ناپدید
 که شد خسته پولاد غندی و بید
 دو دیده به خون دل اندر نشاند
 بر نامداران و یاران خویش
 به نزدیک آن بیخرد شاه نو
 که کی آب دریا بود همچو می
 رها کن بیا سوی این بارگاه
 هزاران هزارم به در لشکرست
 نماند نه سنگ و نه رنگ و نه بوی
 که من رزم را کرد خواهم بسیچ
 برارم شما را سر از خواب خوش
 که با تو بران سان یک پیل نیست
 بلندی ندانند باز از مفاک
 بلندی و تندی و کُنداوری
 عنان سوی سالار ایران بتافت
 همه پرده رازها بردرید
 نه رای بلندش به زیراندرست
 زمان پیش چشمش نیرزد بچیز
 همه گفت فرهاد با او براند

چُنین گفت کاووس را پیلتن
 مرا برد باید سوی او پیام
 یکی نامه باید چو برنده تیغ
 شوم چون فرستاده‌ای نزد او
 به پاسخ چنین گفت کاووس شاه
 پیمبر تویی همچو بئِر دلیر
 بفرمود تا رفت پیشش دبیر
 چُنین گفت کین گفتن نابکار
 اگر سرکنی زین فزونی تهی
 وگر نه به جنگ تو لشکر کشم
 روان بَداندیش دیوسپید

۷۳۵ کزین ننگ بگذارم این انجمن
 که من برکشم تیغ تیز از نیام
 پیامی بکردارِ غرّنده میغ
 به گفتار، خون اندر ارم به جوی
 که از تو فروزد ننگین و کلاه
 به هر کینه‌گه چون سرافراز شیر
 سرِ خامه را کرد پیکان تیر
 نه خوب آید از مردم هوشیار
 به فرمان گرایبی به سانِ زهی
 ز دریا به دریا سپه برکشم
 دهد کَرگسان را به مغزت نوید

آمدن رستم نزدیک شاه مازندران به پیغمبری

چو نامه به مُهر اندر آورد شاه
 به زین اندر افگند گرزگران
 به شاه آگهی شد که کاووس کی
 فرستاده‌ای چون هزبر دُرّم
 به زیر اندرون باره‌ای گامزن
 چو بشنید سالار مازندران
 بفرمودشان تا جَبیره شدند
 بیاراسته لشکری چون بهار
 چو چشم تهمتن بدیشان رسید
 گرفتش همان‌گه دو شاخ درخت
 درخت از بُن و بیخ برکنند زود
 بکند و چو ژوپین به کف درگرفت

۷۴۰ جهانجوی رستم بیپمود راه
 چو آمد به نزدیک مازندران
 فرستاده و نامه افگند پی
 کمندی به فتراک، بر شست، خَم
 یکی ژنده پیلست گویی به تن
 ز لشکر گزین کرد چندی سران
 هزبر ژیان را پذیره شدند
 برفتند نزدیک آن نامدار
 به ره بر درختی گُشن شاخ دید
 بستندی مران را بیپیچید سخت
 که او را به تن بر زبانی نبود
 بماندند لشکر همه زو شگفت

بینداخت چون نزد ایشان رسید
 کسی از بزرگان مازندران
 ۷۶۰ یکی دست بگرفت و بفشازدش
 بخندید ازو رستم پیلتن
 بدان خنده اندر بیفشرد چنگ
 بشد هوش ازان مرد زور آزمای
 یکی شد بر شاه مازندران
 ۷۶۵ سواری که نامش گلاهور بود
 به سان پلنگ ژیان بُد به خوی
 پذیره شدن را بر خویش خواند
 بدو گفت پیش فرستاده رو
 چنان کن که گردد رُخس پر ز شرم
 ۷۷۰ بیامد گلاهور چون نره شیر
 برسید پرسیدنی چون پلنگ
 بیفشرد چنگ سرافراز پیل
 نیچید و اندیشه زو دور داشت
 بیفشرد چنگ گلاهور سخت
 ۷۷۵ گلاهور با دست آویخته
 بیاورد و بنمود و با شاه گفت
 تُرا آشتی برتر آید ز جنگ
 تُرا با چنین پهلوان تاو نیست
 پذیریم بر شهر مازندران
 ۷۸۰ چُنین رنج دشوار آسان کنیم
 تَهْمَتَن برآمد هم اندر زمان
 نگه کرد و بنشانند اندر خورش

سواران بسی زیر شاخ آورید
 کجا او بُدی پیشرو بر سران
 همی آزمون را بینازادش
 شده خیره زو چشم آن انجمن
 ببردش رگ از دست و از روی رنگ
 ز بالای اسپ اندر آمد به پای
 بگفت آنچه دید از کران تا کران
 که مازندران زو پر از شور بود
 نکردی جز از جنگ هیچ آرزوی
 به مردیش، بر چرخ گردان نشاند
 هنرها پدیدار کن نو بنو
 ز چشم اندر آرش به رُخ آب گرم
 به پیش جهانجویی مرد دلیر
 دُژم روی و آنگه بدو داد چنگ
 شد از درد، چنگش بکردار نیل
 به مردی ز خورشید منشور داشت
 فروریخت ناخن چوبرگ از درخت
 پی و پُست* و ناخن ازو ریخته
 که در خویشتن درد نتوان نهفت
 فراخی مکن بر دل خویش تنگ
 اگر رام گردد به از ساو نیست
 ببخشیم بر کهتر و مهتران
 به آید که جان را هراسان کنیم
 بر شاه، برسان پیل دمان
 ز کاووس برسید و از لشکرش

سرخن راند از رنج راه دراز
 وزان پس بدو گفت: رستم تویی
 چُنین داد پاسخ که من چاکرم
 کجا او بوَد، من نیایم بکار
 بدو داد پس نامور نامه را
 بگفت آن که شمشیر بار آورد
 چو پیغام بشنید و نامه بخواند
 به رستم چنین گفت کین جست و جوی
 بگویش که سالار ایران تویی
 منم شاه مازندران با سپاه
 مرا بیهده خواندنِ پیشِ خویش
 براندیش و تخت بزرگان مجوی
 سوی شهر ایران بگردانِ عنان
 اگر با سپه من بجنیم ز جای
 تو افتاده‌ای بی‌گمان از گمان
 چو من تنگ روی اندر آرم به روی
 نگه کرد رستم به روشن روان
 بیامدش با مغز گفتار اوی
 یکی خلعتی ساختش شاهوار
 نپذرفت زو جامه و اسپ و زر
 بیامد دژم از بر گاه اوی
 برون آمد از شهر مازندران
 چو آمد به نزدیک شاه اندرون
 ز مازندران هر چه گفت و شنید
 وزان پس وُرا گفت، مَنَدیش هیچ

که چون راندی در نشیب و فراز
 که داری بر و بازوی پهلوی؟
 اگر چاکری را خود اندر خورم^{۷۸۵}
 که او پهلوانست و گُرد و سوار
 پیام جهانجویِ خودکامه را
 سرِ سرکشان در کنار آورد
 دژم گشت و اندر شگفتی بماند
 چه باید همی خیره و گفت و گوی^{۷۹۰}
 و گرچه دل و چنگ شیران تویی
 بر اورنگ زرّین و زرّین کلاه
 نه رسم کیان باشد و راه کیش
 کزین جُستنت خواری آید به روی
 و گرنه زمانت سرآرد سِنان^{۷۹۵}
 تو پیدا نبینی سرت را ز پای
 یکی رای پیش آر، بفگن کمان
 سرآید تُرا تیزی و گفت و گوی
 به گاه و سپاه و درِ پهلوان
 سرش تیزتر شد از آزار اوی^{۸۰۰}
 بیاورد نزدیک رستم سوار
 که ننگ آمدش زان کلاه و کمر
 همه تیره دید اختر و ماه اوی
 سرش گشته بُد زان سخنها گران
 دل کینه دارش پر از جوشِ خون^{۸۰۵}
 همه کرد بر شاه ایران پدید
 دلیری و جنگ دلیران بسیج

دلیران و گردان آن انجمن چنان دان که خوارند بر چشم من
به نردم نیززند یک ذره خاک بدین گرز از ایشان برآرم هلاک

جنگ کاووس شاه با شاه مازندران

۸۱۰ چو رستم ز مازندران گشت باز
سراپرده از شهر بیرون کشید
چو گرد سپاه از میان بردمید
نه هامون پدید و نه دشت و نه کوه*
همی راند لشکر ازان سان دمان
۸۱۵ چو آگاهی آمد به کاووس شاه
بفرمود تا رستم زال زر
به توس و به گودرز و کشوادگان
بفرمود تا لشکر آراستند
سراپرده شهریار و سران
۸۲۰ سوی میمنه توس نوذر بی پای
چو گودرز و کشواد بر میسره
سپهدار کاووس در قلبگاه
به پیش سپاه اندرون پیلتن
یکی نامداری ز مازندران
۸۲۵ که جويا بدش نام و جوینده بود
به دستوری شاه جويا برفت
همی جوشن اندر تنش برفروخت
بیامد، به ایرانیان برگذشت
همی گفت با من* که جوید نبرد؟
۸۳۰ نشد هیچ کس پیش جويا برون

شاه جادوان رزم را کرد ساز
سپه را همه سوی هامون کشید
همان رنگ خورشید شد ناپدید
زمین گشت از پای پیلان ستوه
نجست آیچ هنگام رفتن زمان
که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
نخستین ببندد برین کین کمر
به گیو و به گرگین و آزادگان
سنان و سپرها بیپراستند
کشیدند بر دشت مازندران
دل کوه پر ناله کرناي
شده کوه آهن همه یکسره
ز هر سو رده برکشیده سپاه
که در جنگ هرگز ندیدی شکن
به گردان برآورده گرزگران
گراینده گرز و کوبنده بود
به پیش سپهدار کاووس تفت
همی تف تیغش زمین را بسوخت
بتوفید از آواز او کوه و دشت
کسی کو برانگیزد از آب گرد؟
نه رگشان بجنبید گفتی نه خون

به آواز گفت آن زمان شهریار
 کزین دیوتان سر چنین خیره شد
 ندادند پاسخ دلیران به شاه
 یکی برگرایید رستم عنان
 که دستور باشد مرا شهریار
 چنین گفت کاووس کین کارِ توس
 پرؤ کنافرینده یار تو باد
 برانگیخت رخسِ دلاور ز جای
 به آوردگه رفت چون پیل مست
 عنان را پیچید و برخاست گرد
 به جويا چنین گفت کای بد نشان
 کنون بر تو بر، جای بخشایش است
 بگرید تو را آنکه زاینده بود
 بدو گفت جويا که ایمن مشو
 که اکنون بدرّد جگر مادرت
 چو رستم شنید این سخنها تمام
 ز جای اندر آمد چو کوه روان
 عنان برگرایید و برگاشت روی
 پس پشت او اندر آمد چو گرد
 بزد نیزه بر بند درع و زره
 ز زینش جدا کرد و برداشتش
 بینداخت از پشت اسپش به خاک*
 دلیران و گردان مازندران
 سپه شد شکسته دل و زرد روی
 بفرمود سالار مازندران
 چه بود ای دلیران و مردان کار؟
 وز آواز او رویستان تیره شد؟
 ز جويا بیژمرد گفتی سپاه
 به گردن بر آورد رخشان سنان
 شدن پیش این دیو ناسازگار ۸۳۵
 از ایران نخواهد کس این رزم جُست
 همه دیو و جادو شکار تو باد
 به چنگ اندرون نیزه سرگرای
 پلنگی به زیر ازدهایی به دست
 ز گردش بلرزید دشت نبرد ۸۴۰
 بیفکنده نامت ز گردنکشان
 نه هنگام آرام و آسایش است
 فزاینده بود و گراینده بود
 ز جويا و از خنجر سر درؤ
 بگرید بدین جوشن و خنجرت ۸۴۵
 بر آورد یک نعره و گفت نام
 هماورد او گشت تیره روان
 نبُد جنگ رستم وُرا آرزوی
 سنان بر کمر بند او راست کرد
 زره را نماند آیچ بند و گره ۸۵۰
 چو بر بائزن مرغ برکاشتش
 دهن پر ز خون و زره چاک چاک
 بخیره فروماندند اندران
 بر آمد از آوردگه گفت و گوی
 که یکسر سپاه از کران تا کران ۸۵۵

که سر بر فرازند و جنگاورند
 همه یکسره تیغ کین آختند
 برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
 چو برق درخشنده از تیره میغ
 ۸۶۰ هواگشت سرخ و سیاه و بنفش
 از آواز دیوان و از تیره گُرد
 شکافید کوه و زمین بر درید
 چکاچاکِ گُرز آمد و تیغ و تیر
 زمین شد بکردار* دریای قیر
 ۸۶۵ دمان بادپایان چو کشتی بر آب
 همی گرز بارید بر خود و ترگ
 به یک هفته دو لشکر نامجوی
 به هشتم جهاندار کاووس شاه
 به پیش جهانداور رهنمای
 ۸۷۰ وزان پس بمالید بر خاک روی
 برین نژده دیوان بی ترس و باک
 مراده تو فیروزی و فرهی
 ببوشید ازان پس به مغر سرش
 خروش آمد و ناله کَرِنای
 ۸۷۵ سپهد بفرمود تا پیل و کوس
 چو گودرز با زنگه شاوران
 گزاره بیامد به سان گراز
 چو فرهاد و خُراد و بُرزین و گیو
 دمنده بدان رزمگاه آمدند
 ۸۸۰ تهمتن به قلب اندر آمد نخست
 همه رسم و راه پلنگ آورند
 به همدیگران اندر انداختند
 هوا نیلگون شد، زمین آبَنوس
 همی آتش افروخت از گرز و تیغ
 ز بس نیزه و گونه گونه درفش
 ز غریدن کوس و اسپ نبرد
 بدان گونه پیکار کین کس ندید
 ز خون یلان دشت گشت آبگیر
 همه موجش از خنجر و گرز و تیر
 سوی غرق دارند گفתי شتاب
 چو باد خزان بارد از بیدبرگ
 به روی اندر آورده زین گونه روی
 ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
 بیامد همی بود گریان بی پای
 چُنین گفت کِیای داور راستگوی
 آیا* آفریننده باد و خاک
 به من تازه کن تخت شاهنشهی
 بیامد بر نامور لشکرش
 بجنبید چون پیل، رستم ز جای
 ز پشت سپه آورد گرد توس
 چو رَهام و گرگین جنگاوران
 درفشی برافراخته هشت یاز
 بررفتند با نامداران نیو
 پِنوئی همی کینه خواه آمدند
 زمین را به خون دلیران بشست

چو گودرز و کشواد بر مَیْمَنَه
 ازان میمنه تا بدان مَیْسِرَه
 ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب
 ز چهره بشد شرم و آیین و مهر
 ز کُشته به هر جای بَر توده گشت
 چو رعد خروشنده شد بوق و کوس
 ازان سو که بُد شاهِ مازندران
 زمانی نکرد او یَلَه جای خویش
 خود و دیو و پیلانِ پرخاشجوی
 کشیدند شمشیرها سرکشان
 جهانجوی کرد از جهاندار یاد
 بر آورد گرز و بر آورد جوش
 از آواز آن گُردِ سالار کُش
 فگنده همه دشت خرطوم پیل
 وزان پس تهمتن یکی نیزه خواست
 چو تُندر خروشان شده هر دُوان
 چو بر نیزه رستم افگند چشم
 دل رستم آمد ز کینه به جوش
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
 شد از جادویی تنش یک لَختِ کوه
 تهمتن فروماند ازو درشگفت
 رسید اندران جای کاووس شاه
 به رستم چنین گفت کای سرفراز
 چُنین گفت رستم که چون رزم سخت
 مرا دید این شاه مازندران

سَلیح و سپه بود و کوس و بُنَه
 بشد گیو چون گِرد پیش بَرَه
 همی خون به جوی اندر آمد چو آب
 همی گُرز بارید گفتمی سپهر
 گیاهها به مغز سر آلوده گشت ۸۵
 خور اندر سراپردهٔ آبنوس
 بشد پیلتن با سپاهی گران
 بیفشرد بر کینه گه پای خویش
 به روی اندر آورد یکباره روی
 بر آمیخت با هم سپاه گران ۸۶
 سِناندار نیزه پِدو باز داد
 هوا گشت از آواز او پر خروش
 نه با دیو جان و نه با پیل، هُش
 همه کُشته دیدند بر چند میل
 سوی شاهِ مازندران تاخت راست ۸۷
 شه جادو و رستم پهلوان
 نماند آیچ با او دلیری و خشم
 بر آورد چون شیر شرزه خروش
 ز گبر اندر آمد به پیوند اوی
 از ایران نظاره بران بَر گروه ۹۰
 سناندار نیزه به گردن گرفت
 ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
 چه بودت که ایدر بماندی دراز
 نبود و برافروخت پیروزبخت
 به دست اندرون آبداده سنان ۹۵

به زخشی دلاور سپردم عنان
 گمانم چنان بُد که شد سرنگون
 درین گونه شد سنگ در پیش من
 به لشکرگهش برد خواهم کنون
 ۱۱۰ بفرمود شه تا ازان جایگاه
 ز لشکر هران کس که بُد زورمند
 نه برخاست از جای سنگ گران
 گو پیلتن کرد چنگال باز
 بران گونه آن سنگ را برگرفت
 ۱۱۵ پیاده همی رفت بر هفت کوه
 اُبر کردگار آفرین خواندند
 به پیش سراپرده شاه برد
 بدو گفت اُراپدون که پیدا شوی
 وگر نه به پولاد تیز و تبر
 ۱۲۰ چو بشنید شد همچو یک پاره اُبر
 تهمتن گرفت آن زمان دست اوی
 چُنین گفت کناوردم این لخت کوه
 بدو دَر نَگه کرد کاووس شاه
 یکی زشتروی بود و بالا دراز
 ۱۲۵ وزان رنجهای کهن یاد کرد
 به دژخیم فرمود تا تیغ تیز
 تهمتن گرفت آنگهی ریش اوی
 به فرمان آن خسرو نامدار
 به لشکرگهش کس فرستاد زود
 ۱۳۰ ز گنج و ز تخت و ز تاج و کمر

زدم بر کمر بند و گبرش سنان
 کنون آید از کوهه زین برون
 نبود آگه از کم و از بیش من
 مگر کناید از سنگ خارا برون
 برندش به نزدیکی پایگاه*
 بسودند سنگ، آزمودند بند
 میانه درون شاه مازندران
 بران آزمایش نبودش نیاز
 کزو ماند لشکر سراسر شگفت
 خروشان پس پشت او بُد گروه
 به رستم زر و گوهر افشاناندند
 بیفگند و ایرانیان را سپرد
 بگردی ازین تنبل و جادویی
 بپرّم همه سنگ را سربرس
 به سریش پولاد و دریش گبر
 بخندید و زی شاه بنهاد روی
 ز بیم تبر شد به چنگم ستوه
 ندیدش سزاوار تخت و کلاه
 سر و گردن و یَشک همچون گراز
 دلش خسته شد، لب پر از بادِ سرد
 بگیرد، تنش را کند ریزریز
 کشید و برون بردش از پیش اوی
 بکردند ازان پس وُرا پاره پار
 بفرمود تا خواسته هرچه بود
 ز اسپ و سلیح و ز تیغ و گهر

نهادند هر جای چون کوه کوه
سزاوار هر کس ببخشید گنج
زدیوان هران کس که بُد ناسپاس
بفرمود تا شان بریدند سر
وزان پس بیامد به جای نماز
که ای داور دادگر، کارساز
تو دادی مرا دست بر جادوان
به یک هفته بر پیش یزدان پاک
به هشتم در گنجها کرد باز
همی گشت یک هفته زین گونه نیز
سوم هفته چون کارها گشت راست
به یک هفته با جام می بُد به دست
چو کاووس بنشست بر تخت باز
که ای پنهلوان جهان سربسر
ز تو یافتم من کنون تخت خویش
تهمتن چنان گفت با شهریار
مرا این هنرها از اولاد خاست
به مازندران دارد اکنون امید
کنون خلعت شاه باید نخست
که او شاه باشد به مازندران
چو بشنید گفتار خسرو پرست
ز مازندران مهتران را بخواند
سپرد آنگهی تاج شاهی بدوی

برفتند لشکر همه همگروه
بویژه کسی کش فزون بود رنج
وزیشان دل انجمن پرهراس
فگندند جایی که بُد رهگذر
همی گفت با داور پاک، راز^{۱۳۵}
تو کردی مرا در جهان بی نیاز
سر بختِ پیرم تو کردی جوان
همی با نیایش بیمود خاک
ببخشید بر هر که بودش نیاز
ببخشید بر هر که بایست چیز^{۱۳۰}
می و جام یاقوت و بیجاده خواست
به مازندران کرد جای نشست
چنین گفت با رستم سرفراز
به مردی نمودی به هر جا هنر
به تو باد روشن دل و دین و کیش^{۱۳۵}
که هرگونه مرد اندر آید پکار
که هر سوی من راه بنمود راست
چنین دادمش راستی را نوید
یکی عهد و مهوری برو بر، درست
پرستش کنندش همه مهتران^{۱۵۰}
به بر زد جهاندار بیدار، دست
از اولاد چندی سخنها براند
وزان جا سوی پارس بنهاد روی

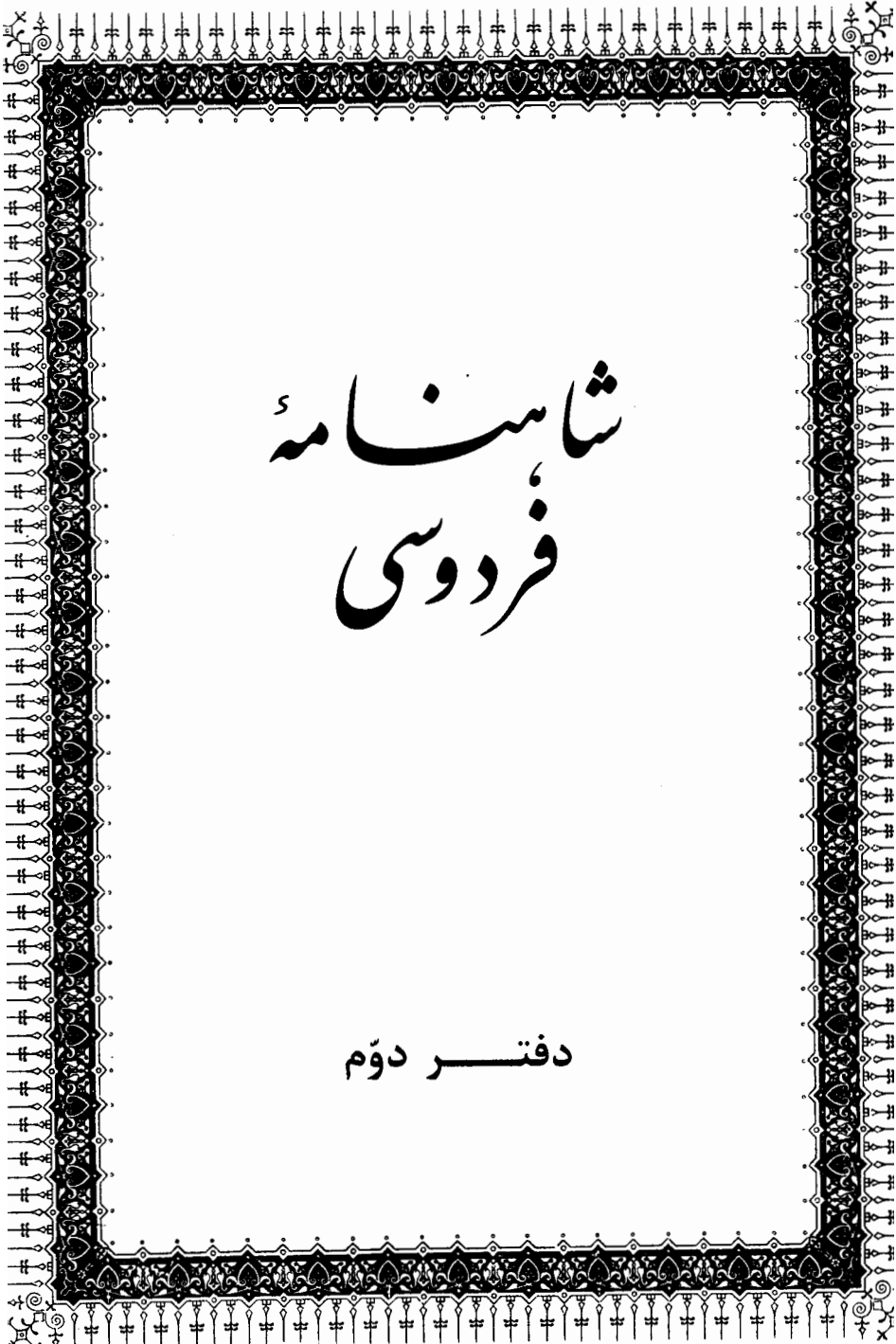
باز آمدن کاووس به ایران زمین و گسی کردن رستم را

۱۵۵ چو کاووس در شهر ایران رسید
 بر آمد همی تا به خورشید جوش
 همه شهر ایران بیاراستند
 جهان سر بسر نو شد از شاه نو
 چو بر تخت بنشست پیروز و شاد
 ز هر جای روزیدهان را بخواند
 ۱۶۰ بر آمد خروش از در پیلتن
 همه شادمان نزد شاه آمدند
 تهمتن بیامد به سر بر کلاه
 همی خواست دستوری از تاجور
 سزاوار او شهریار زمین
 ۱۶۵ یکی تخت پیروزه میش سار
 یکی دست زربفت شاهنشهی
 صد از ماهرویان به زرین کمر
 صد اسپان به زرین و سیمین ستام
 همه بارشان دیبه خسروی
 ۱۷۰ بردند دینار صد بدره نیز
 ز یاقوت جامی پر از مشک ناب
 نبشته یکی نامه ای بر حریر
 سپردش به سالار گیتی فروز
 چنان گز پس عهد کاووس شاه
 ۱۷۵ وزان پس برو آفرین کرد شاه
 دل نامداران به تو گرم باد
 ز گرد سپه شد جهان ناپدید
 زن و مرد شد پیش او با خروش
 می و رود و رامشگران خواستند
 از ایران بر آمد یکی ماه نو
 در گنجهای کهن برگشاد
 به دیوان دینار دادن نشانند
 بزرگان لشکر شدند انجمن
 بر نامور تختگاه آمدند
 نشست از بر تخت، نزدیک شاه
 که تا بازگردد سوی زال زر
 یکی خلعت آراست با آفرین
 یکی خسروی تاج گوهر نگار
 یکی یاره و طوق با فرهی
 صد از مشک مویان با زیب و فر
 صد آستر سیه موی و زرین لگام
 ز رومی و چینی و از پهلوی
 ز رنگ و ز بوی و ز هرگونه چیز
 ز پیروزه دیگر یکی پُرگلاب
 ز مشک و می و عنبر و عود و قیر
 پستوی همه کشور نیمروز
 نباشد بران تخت کس را کلاه
 که بی تو مبیناد کس هور و ماه
 روانت پراز شرم و آرم باد

فروجست رستم و بوسید تخت
خروش تبیره برآمد ز شهر
ببستند آذین و بانگِ درای
بشد رستم زال و بنشست شاه
زمین را ببخشید بر مهتران
بدادش به توس آنگه اسپهبدی
پس آنگه سپاهان به گودرز داد
وزان پس به شادی و می دست برد
بزد گردن غم به شمشیر داد
زمین گشت پرسیزه و آب و نم
توانگر شد از داد و از ایمنی
به گیتی خبر شد که کاووس شاه
بماندند یکسر همه درشگفت
همه پاک با هدیه و با نثار
جهان چون بهشتی شد آراسته
شنیدی همه جنگ مازندران

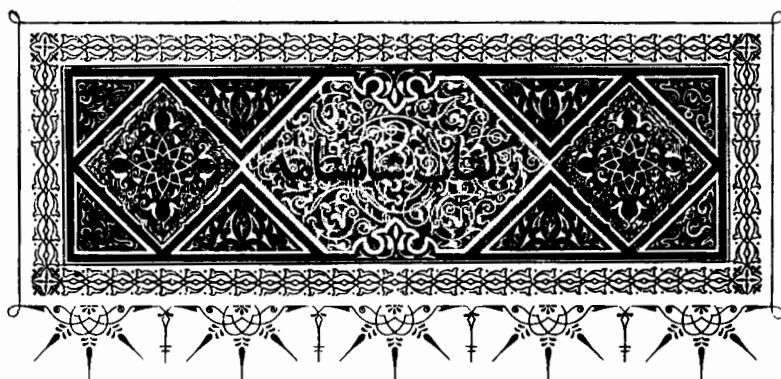
بسیج گذر کرد و بر بست رخت
ز شادی به هر کس رسانید بهر
بغزید و کوس و همین کرنای
جهان کرد روشن به آیین و راه ۱۸۰
چو باز آمد از شهر مازندران
بدو گفت از ایران بگردان بدی
ورا گاه و فرمان آن مرز داد
جهان را نمود او بسی دستبرد
نیامد همی بر دل از مرگ یاد ۱۸۵
شد آراسته همچو باغ ارم
ز بد بسته * بد دست آهزمنی
ز مازندران بستند آن تاج و گاه
که کاووس گاه بزرگی گرفت
کشیدند صف بر در شهریار ۱۹۰
پر از داد و آگنده از خواسته
کنون گوش کن رزم هاماوران



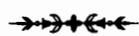


شاسنامه فردوسی

دفتر دوم



پادشاهی کی کاووس



کار کی کاووس به شهر بربرستان و دیگر داستانها

رزم کردن کاووس با شاه هاماوران

هم از گفت آن پیر دهقان نژاد	ز موبد بدین گونه داریم یاد
که در پادشاهی بجنبد ز جای	کز آن پس چنان کرد کاووس رای
گذر کرد ازان پس به مکران زمین	از ایران بشد تا به توران و چین
بر آمد دم نای با* بوق و کوس	ز مکران شد آراسته چون عروس
نکرد آزمون گاو با شیر تاو ۵	بپذرفت هر مهتری باژ و ساو
جهانجوی با تاج و افسر شدند	چنان هم گرازان به بربر شدند
کرانبوه ایشان جهان گشت تنگ	شه بربرستان بیاراست جنگ
که برخاست از لشکر شاه بزم	سپاهی بیامد ز بربر به رزم

کس از خاک دست و عنان را ندید
 ۱۰ به زخم اندر آمد همی فوج فوج
 چو گودرز گیتی بران گونه دید
 بزد اسپ با نامداران هزار
 بر او یخت، بپذیرد قلب سپاه
 تو گفتی ز بربر سواری نماند
 ۱۵ به شهر اندرون هر که بُد سالخورد
 همه پیش کاووس شاه آمدند
 که ما شاه را چاکر و بنده ایم
 بجای درم زرّ و گوهر دهیم
 ببخشود کاووس و بنواختشان
 ۲۰ وزان جایگه بانگ صنّج و درای
 چو آمد ازان شهر بربر گذر
 چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه
 پذیره شدندش همه مهتران
 چو فرمان گزیدند و جستند راه
 ۲۵ سپه را سوی زابلستان کشید
 ببُد شاه یک ماه* در نیمروز
 برین بر نیامد بسی روزگار
 کس از آزمایش نیابد جواز
 چو شد کار گیتی بدین راستی
 ۳۰ یکی با گهر بود و با گنج و کام
 ز کاووس کئی روی برگاشتند
 چو آمد به شاه جهان آگهی
 بزد کوس و برداشت از نیمروز
 ز گرد سپه کوه شد ناپدید
 بران سان که برخیزد از آب موج
 ز کوه عمود گران برکشید
 ابا نیزه و تیر جوشن گذار
 دمان از پس او همی رفت شاه
 به گرد اندرون نیزه داری نماند
 چو برگشته دیدند باد نبرد
 جگر خسته و با گناه آمدند
 همان باژ را گردن افکنده ایم
 سپاسی به گنجور بر سر نهیم
 یکی راه و آیین نو ساختشان
 خروش آمد و ناله کرّ نای
 سوی کوه قاف آمد و باختر
 نیایش کنان برگرفتند راه
 به سر بر نهادند باژ گران
 بی آزار برگشت شاه و سپاه
 به مهمانی پورِ دستان کشید
 گهی رود و میّ جست و گه باز و یوز
 که بر گوشه گلستان رُست خار
 نشیب آیدش چون شود بر فراز
 پدید آمد از تازیان کاستی
 در فشی بر افراخت از مصر و شام
 در کهتری خوار بگذاشتند
 که انباز دارد به شاهنشهی
 شده شاد دل شاه گیتی فروز

سپه بر سپرها نبشتند نام
سپه را ز هامون به دریا کشید
بی اندازه کشتی و زورق بساخت
همانا که فرسنگ بودی هزار
همی راند تا در میان سه شهر
به دست چپش مصر و بربر به راست
به پیش اندرون شهر هاماوران
خبر شد بریشان که کاووس شاه
هماواز گشتند با یکدگر
سپه بود چندان یل تیغزن
سپاهی که دریا و صحرا و کوه
نبد شیر درنده را جایگاه
پلنگ از سر سنگ و ماهی در آب
همی راه جستند و کی بود راه؟
چو کاووس لشکر به خشکی کشید
جهان گفتی از درع و از جوشن است
زبس خود زرین و زرین سپر
تو گفتی زمین گشت زر روان
ز مغر هوا گشته چون سندروس
بسدرید کوه از دم گاو دم
زبانگ تبیره به بربرستان
برآمد از ایران سپه بوق و کوس
وزان سو که گودرز کشواد بود
فگسندند بر یال اسپان عنان
چو بر کوهه زین نهادند سر

بجوشید شمشیرها در نیام
بدان سو کجا دشمن آمد پدید ۳۵
برآشفت و بر آب، لشکر بتاخت
اگر راه را پای کردی شمار
ز گیتی برین گونه جویند بهر
زره بر میانه بران سو که خواست
به هر کشوری در، سپاهی گران ۲۰
برآمد از آب زره با سپاه
سپه را سوی بربر آمد گذر
به بربرستان در شده انجمن
شد از نعل اسپان ایشان ستوه
نه پیل ژیان یافت بر دشت راه ۲۵
هم اندر هوا پر پران عقاب
دد و دام را بر چنان جایگاه؟
کس اندر جهان کوه و هامون ندید
ستاره ز نوک سنان روشن است
به گردن برآورده رخشان تبر ۵۰
همی بارد از تیغ هندی، روان
زمین سر بسر تیره چون آبنوس
زمین آمد از سم اسپان به خم
تو گفتی زمین گشت لشکرستان
برون رفت بهرام و گرگین و توس ۵۵
چو گیو و چو شیدوش و فرهاد بود
به زهر آب دادند نوک سنان
خروش آمد و چاک چاک تبر

تو گفتی همه سنگ و آهن کنند
 ۶۰ بجنید کاووس از قلبگاه
 چنان شد که تاریک شد چشم مرد
 تو گفتی هوا ژاله بارد همی
 ز چشم گوان آتش آمد برون
 سه لشکر چنان شد از ایرانیان
 ۶۵ نخستین سپهدار هاماوران
 غمی گشت و از شاه زنهار خواست
 به پیمان که از شهر هاماوران
 از اسپ و سلاح و ز تخت و کلاه
 چو این داده باشد ازو بگذرد
 ۷۰ ز گوینده بشنید کاووس کی
 که یکسر شما در پناه منید
 به پرده سرای آمدش با سپاه
 فرستاده آمد ز هاماوران
 زبرجد بیاورد و گنج و گهر
 ۷۵ همه خاکپای تو و چاکریم*
 همه ساله پیروز بادی و شاد
 چو آن گفته شد خاک را داد بوس
 بسی زر و گوهر بیاورد پیش
 وگر آسمان بر زمین برزنند
 سپاه اندر آمد به پیش سپاه
 بیارید شنگرف بر لاجورد
 به سنگ اندرون لاله کارد همی
 زمین شد پکردار دریای خون
 که سر، باز نشناختند از میان
 بیفگند شمشیر و گرز گران
 بدانست کنان روز، روز بلاست
 سپهد دهد ساو و باژ گران
 فرستد به نزدیک کاووس شاه
 سپاهش بر و بوم او نسپرد
 بدین گفته‌ها پاسخ افگند پی
 نه جوینده تاج و گاه منید
 آبا شادی و کام، کاووس شاه
 بیاورد گنج و سیلیح گران
 چنین گفت: ای مهتر دادگر
 اگر مهترانیم اگر کهتریم
 سر و بخت دشمن نگوئسار باد
 بیامد به پیش سپهداژ توس
 ببخشید بر هر کسی کم و بیش



بزن خواستن کاووس سودابه دختر شاه هاماوران را

وزان پس به کاووس گوینده گفت
 که شه* دختری دارد اندر نهفت
 ۸۰ که از سرو، بالاش زیباتر است
 به بالا بلند و به گیسو کمند
 زبانش چو خنجر، لبانش چو قند
 زمشک سیه بر سرش افسر است

بہشتیست آراسته پرنگار
نشايد که باشد جزو جفتِ شاه
بجنبيد کاووس را دل ز جای
من او را کنم از پدر خواستار
گزين کرد شاه از میان گروه
گرانمایه اش نسل و مغزش گران
چُنين گفت کو را به من تازه کن
بگویش که پیوند من در جهان
چو خورشید، روشن ز تاج من است
هران کس که در سایه من پناه
کنون با تو پیوند جویم همی
پس پرده تو یکی دخترست
که پاکیزه چهرست و پاکیزه تن
چو داماد* یابی چو پور قباد
بشد مرد بیدار چیره زبان
زبان کرد گویا و دل کرد گرم
ز کاووس دادش درود و سلام
چو بشنید سالارِ هاماوران
همی گفت هر چند کو پادشاست
مرا در جهان این یکی دخترست
فرستاده را گر کنم سرد و خوار
همان به که این درد را نیز چشم
چُنين گفت با مرد شیرین سخن
همی خواهد از من گرامی دو چیز
مرا پشتگرمی بُد از خواسته

چو خورشید تابان به خرّم بهار
چه نیکو بود شاه را جفت، ماه
چُنين داد پاسخ که نیک است رای
که زبید به مشکوی ما آن نگار ۸۵
یکی مرد بیدار دانش پژوه
بفرمود تا شد به هاماوران
بیارای مغزش به شیرین سخن
بجویند کار از اموده مهان
زمین پایه تخت عاج من است ۹۰
نیابد ورا کم شود پایگاه
رُخ آشتی را بشویم همی
شنیدم که تخت مرا در خورست
ستوده به هر شهر و هر انجمن
چُنان دان که خورشید داد تو داد ۹۵
به نزدیک سالار هاماوران
بیاراست لب را به گفتار نرم
وزان پس بگفت آنچه بود از پیام
دلش گشت پردرد و سرشد گران
جهاندار و پیروز و فرمانرواست ۱۰۰
که از جان شیرین گرامیترست
ندارم پی و مایه کارزار
بخوابیم و در دل بپوشیم خشم
که سر نیست این آرزو را نه بُن
که آن را سه دیگر ندانیم نیز ۱۰۵
به فرزند بودم دل آراسته

به من زین سپس دل نمآند همی
 سپارم همی هرچه باید بدوی
 غمی گشت و سودابه را پیش خواند
 بدو گفت گز مهتر سرفراز ۱۱۰
 فرستاده ای چربگوی آمده شت
 همی خواهد از من که بی کام من
 چه گویی تو اکنون، هوای تو چیست؟
 بدو گفت سودابه گر چاره نیست
 کسی کو بود شهریار جهان ۱۱۵
 به پیوند با او چرایی دژم
 بدانست سالار هاماوران
 فرستاده شاه را پیش خواند
 بیستند عهدهی به آیین خویش
 به یک هفته سالار هاماوران ۱۲۰
 بیاورد پس خسرو خسته دل
 هزار اشتر و اسب و استر، هزار
 ز هودج فروهشته دیبا جلیل
 عماری به ماه نو آراسته
 یکی لشکر آراسته چون بهشت ۱۲۵
 چو آمد به نزدیک کاووس شاه
 ز هودج برآمد یکی ماه نو
 ز مُشک سیه کرده برگل نثار
 دو یاقوت رخشان، دو نرگش دژم
 نگه کرد کاووس و خیره بماند ۱۳۰
 یکی انجمن ساخت با بخردان

وگر شاه ایران ستاند همی
 نستاہم سر از رای و فرمان اوی
 ز کاووس چندی سخنها براند
 که هست از مهی و بهی بی نیاز
 یکی نامه با داستانها به دست
 ببرد دل و خواب و آرام من
 بدین کار، بیداز رای تو چیست؟
 ازو بهتر امروز غمخواره نیست
 بر و بوم خواهد همی از مہان
 کسی نشمرد شادمانی به غم
 که سودابه را این نیامدگران
 وزان نامدارانش برتر نشانند
 بدانسان که بُد آن زمان دین و کیش
 همی ساخت آن کار با مهتران
 پرستنده سیصد، عماری چهل
 ز دیبا و دینار کردند بار
 سپاه ایستاده رده خیل خیل
 پس پشت او اندرون خواسته
 تو گفتی که روی هوالاله کشت
 دلارای و آن خوب چهره سپاه
 چو آراسته شاه بر گاه نو
 فروهشته از غالیه گوشوار
 ستون دو ابرو چو سیمین قلم
 به سودابه بر، نام یزدان بخواند
 ز بیداردل پیر سر موبدان

سزا دید سودابه را جفت خویش
وزان پس بدو گفت چون دیدمت
ازو کام بستند به آیین و کیش
به مشکوی زرین پسندیدمت



گرفتن شاه هاماوران کاووس را

غمی بد دل شاه هاماوران
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه
ز هر گونه ای چاره جست اندران
که گر شاه بیند به مهمان خویش
فرستاده آمد به نزدیک شاه ۱۳۵
شود شهر هاماوران ارجمند
براین گونه با او همی چاره جست
چو بینند رخسار شاه بلند
مگر شهر و دختر بماند بدوی
نهانیش بد بود و دل نادرست
بدانست سودابه رای پدر
نباشد دگر بر سرش باژ اوی
پس آنکه به شه* گفت کین رای نیست
که با سور، پرخاش دارد به سر ۱۴۰
تُرا بی بهانه به چنگ آورد
ز بهر من است این همه گفت و گوی
تُرا زین سخن انده آید به روی
ز سودابه گفتار باور نکرد
نمی داشت زیشان کسی را به مرد
بشد با دلیران و کنداوران
به مهمانی شاه هاماوران ۱۴۵
یکی شهر بُد شاه را ساهه نام
همان از در سور و جشن و خرام
بدان شهر بودش سرای نشست
همه شهر، سرتاسر آذین ببست
چو در ساهه شد شاه گردنفرز
همه شهر بردند پیشش نماز
همه گوهر و زعفران ریختند
به شهر اندر آواز رود و سرود
چو دیدش سپهدار هاماوران
از ایوان سالار تا پیش در
به زرین طبقات فرو ریختند
به کاخ اندرون تخت زرین نهاد
همه برکشیدند چون تار و پود ۱۵۰
پیاده شدش پیش با مهتران
همه دُر و یاقوت بارید و زر
به سر مُشک و عنبر همی بیختند
نشست از بر تخت کاووس شاد

۱۵۵ همی بود یک هفته با می بدست
 شب و روز در پیش چون کهتران
 ببسته همان لشکرش بر میان
 بدین گونه تا یکسر ایمن شدند
 سر هفته بودند آراسته
 ۱۶۰ ز بربر همه لشگر آگه شدند
 ز بربرستان چون بیامد سپاه
 شبی بانگ بوق آمد و تاختن
 گرفتند ناگاه کاووس را
 چو گرگین و چون زنگه شاوران
 ۱۶۵ گرفتند و بستند در بند سخت
 چه گوید درین مردم ژرف بین
 چو پیوسته خون نباشد کسی
 بود نیز پیوسته خون که مهر
 چو مهر کسی را بخواهی بسود
 ۱۷۰ بود، گر به جاه از تو کمتر بود
 چنین است گیهان ناپاکرای
 چو کاووس بر خیرگی بسته شد
 یکی کوه بودش سراندر سحاب
 یکی دژ برآورده از کوهسار
 ۱۷۵ بدان دژ فرستاد کاووس را
 همه مهتران دگر را به بند
 ز گردان نگهبان دژ شد هزار
 سرپرده او به تاراج داد
 برفتند پوشیده رویان دو خیل
 خوش و خرّم آمدش جای نشست
 میان بسته بُد شاه هاماوران
 پرستنده در پیش ایرانیان
 ز چون و چرا و ز بیم و گزند
 سگالیده و ز جای برخاسته
 سگالش همین بود و همره شدند
 به هاماوران شاد دل گشت شاه
 کسی را بُد آرزو ساختن
 همان گیو و گودرز و هم توس را
 همه نامداران کُنداوران
 نگونسار گشته همه فرّ و تخت
 چه دانی تو ای کاردان اندرین
 نباید برو بودن ایمن بسی
 ببرد ز تو تا بگرددش * چهر
 نباید به سود و زیان آزمود
 هم از رشکِ مهر تو لاغر بود
 به هر بادِ خیره بجنبد ز جای
 به هاماوران رای پیوسته شد
 برآورده بر چرخ از قعر آب
 تو گفتی سپهرشش اندرکنار
 همان گیو و گودرز و هم توس را
 ابا شاه کاووس در دژ فگند
 همه نامداران خنجرگذار
 به پُرمایگان بدره و تاج داد
 عماری یکی در میان جلیل

- که سودابه را باز جای آورند
 چو سودابه پوشیدگان را بدید
 به مشکین کمند اندر افگند چنگ
 بدیشان چنین گفت کین بند و درد
 چرا روز جنگش نکردند بند
 سپهدار چون گیو و گودرز و توس
 همین تخت زرین کمینگه کنید
 پرستندگان را سگان کرد نام
 جدایی نخواهم ز کاووس گفت
 چوکاووس را بند باید کشید
 بگفتند گفتار او با پدر
 به حصنش فرستاد نزدیک شوی
 نشست آن ستمدیده با شهریار
- ۱۸۰ سرایبرده را زیر پای آورند
 به تن جامه خسروی بردید
 به فندق گلان را ز خون داد رنگ
 ستوده ندارند مردانِ مرد
 که جامه زره بود و تختش سَمند؟
 ۱۸۵ بدزید دلتان از آواز کوس؟
 زیوستگی دست کوته کنید؟
 سَمَن پُر ز خون و پر آواز گام
 اگر چه وُ را گور باشد نهفت
 مرا بی گنه سر ببايد بُرید
 ۱۹۰ پراز کین شدش سر، پُراز خون جگر
 جگر خسته از غم ز خون شسته روی
 پرستنده اش بود* و هم غمگسار



تاخت کردن افراسیاب بر ایران زمین

- چو بسته شد آن شاه دیهمجوی
 ز دریا به کشتی و زورق شدند
 چو آمد به ایران زمین لشکرش
 که گُم شد از البرز سرو سَهی
 چو بر تخت زرین ندیدند شاه
 ز ترکان و از دشتِ نِیزه و ران
 گُشن لشکری ساخت افراسیاب
 از ایران برآمد ز هر سو خروش
 بر اشفت افراسیاب ان زمان
 به جنگ اندرون بود لشکر سه ماه
- سپاهش به ایران نهادند روی
 وزین رو به صحرا و هامون زدند
 ۱۹۵ پراگنده شد در جهان آگهش
 پراگنده شد تخت شاهنشهی
 به جستن گرفتند هر کس کلاه
 ز هر سو بیامد سپاهی گران
 برآمد سر از خورد و آرام و خواب
 ۲۰۰ شده رام گیتی پراز جنگ و جوش
 بر او یخت با لشکر تازیان
 بدادند سرها ز بهر کلاه

شکست آمد از تُرک بر تازیان
 سپاه اندر ایران پراگنده شد
 ۲۰۵ چُنین است رسم سرای سپنج
 سرانجام نیک و بدش بگذرد
 همه در گرفتند ایران سپاه
 دو بهره سوی زابلستان شدند
 که ما را ز بدها تو باشی پناه
 ۲۱۰ بگفتند هرکس که شوریده بخت
 دریغست ایران که ویران شود
 همه جای جنگی سواران بُدی
 کنون جای سختی و جای بلاست
 کنون چاره‌ای باید انداختن
 ۲۱۵ کسی کز پلنگان نخوردست شیر
 فرستاد باید یکی پر خرد
 یکی موبدی رفت و پیمود راه
 بگفت ان کجا دیده بود و شنید
 بسبارید از دیدگان آب زرد
 ۲۲۰ چُنین داد پاسخ که من با سپاه
 چو یابم ز کاووس کی آگهی
 فرستاد هر سو به هر کشوری
 ز زابل هم از کابل و هندوان
 برآمد غوبوق و هندی دَرای
 ۲۲۵ بکُردار آتش دلش بردمید
 ز جُستن فزونی سرآمد زیان
 زن و مرد و کودک همه بنده شد
 همه از پی آ ز باد درد و رنج
 شکارست و مرگش همی بِشکَرَد
 بر ایرانیان گشت گیتی سپاه
 به خواهش به نزدیک دستان شدند
 چو گم شد کنون فرّ کاووس شاه
 به پیش اندر آمد و شد کار سخت*
 کُنام پلنگان و شیران شود
 نشستنگه شهریاران بُدی
 نشستنگه تیز چنگ ازدهاست
 دل خویش از رنج پرداختن
 ازپن رنج ما را بوَد دستگیر
 به نزدیک رستم چو اندر خورَد
 برپورِ دستان، یل کینه خواه
 ازان رستم شیردل بردمید
 دلش گشت پر تاب و جان پر زرد
 میان بسته‌ام جنگ را کینه خواه
 کنم شهر ایران ز ترکان تهی
 بیامد به هر جایگه* لشکری
 سپه جمله آمد بر پهلوان
 بجوشید لشکر بدان پهن جای
 چو باد دمان لشکر اندر کشید



پیام فرستادن رستم به نزد شاه هاماوران

یکی مردِ بیدارِ جوینده راه
که من آمدم با سپاه گران
تو دل شادمان دار و اندۀ مخور
همان نزد سالار هاماوران
یکی نامه بنوشت با گیر و دار
که بر شاه ایران کمین ساختی؟
نه مردی بود چاره جستن به جنگ
که در بزم* هرگز نسازد کمین
اگر شاه کاووس یابد رها
و گرنه بیارای جنگ مرا
همانا شنیدستی از مهتران
همان رزم پولادِ غندی و بید
چونامه به مهر اندرآمد درست
فرستاده شد نزد هاماوران
چو پیغام بشنید و نامه بخواند
چو برخواند نامه سرش خیره شد
چنین داد پاسخ که کاووس کی
تو هرگه که آیی به بربرستان
همین بند و زندانت آراستست
بیایم به جنگ تو من با سپاه
چو پوینده بشنید گفتار اوی
یکایک سخن نزد رستم بگفت
همان پاسخش نیز در خور نبود

فرستاد نزدیک کاووس شاه
سوی رزم سالار هاماوران
که اینک رسیدم بدان بوم و بر
بشد نامداری ز کُنداوران
۲۳۰ پر از گرز و شمشیر و پر کارزار
به پیوستن اندر بد انداختی؟
نرفتی بسان دلاور نهنگ
اگر چند باشد دلش پر ز کین
تو رستی ز چنگ و دم ازدها
۲۳۵ به گردن بیمای هنگ مرا
که چون کرده ام جنگ مازندران
شنیدی چه کردم به دیو سپید
فرسته شد و زود ره را بجست
بدادش پیام جهان پهلوان
۲۴۰ ز کردار خود در شگفتی بماند
جهان پیش چشمش همه تیره شد
به هامون مگر نسپرد نیز پی
سواران همه گرد کرده عنان
اگر رایت این آرزو خواستست
برین گونه سازیم آیین و راه
۲۴۵ بگردید و آمد سوی نامجوی
که بیهش ورا دیدم و دیو جفت
که آهزمنش کرد دل پر ز دود

چو بشنید پاسخ گو پیلتن
 ۲۵۰ برآمد خروشیدن کرتای
 سوی ژرف دریا بیامد به جنگ
 به کشتی و زورق سپاهی گران
 به تاراج و کشتن بیاراسته
 چو سالار هاماوران زین سپاه
 ۲۵۵ به بایست ناگاهش آمد به جنگ
 برافت و از مرز، بر شد خروش
 چو بیرون شد از شهر خود با سپاه
 از آوای شیپور و هندی درای
 چپ و راست لشکر بیاراستند
 ۲۶۰ گو پیلتن گفت: جنگی منم
 بپوشید پس جوشن کارزار
 برآورد گرز گران را به دوش
 چو دیدند لشکر بر و یال اوی
 تو گفتی که دلشان برآمد ز تن
 ۲۶۵ گریزان بیامد به هاماوران
 چو بنشست سالار با رایزن
 بدان تا فرستد هم اندر زمان
 یکی نامه هر یک به دست اندرون
 گزین پادشاهی بدان نیست دور
 ۲۷۰ گرایدون که باشید با من یکی
 و گرنه ازین بر همه بد رسد
 چو نامه به نزدیک ایشان رسید
 همه دل پر از بیم برخاستند

دلیران لشکر شدند انجمن
 تهمتن به رخس اندر آورد پای
 چو بر خشک بر بود ره با درنگ
 برفتند برسوی هاماوران
 از آرم دلها بیپیراسته
 شد آگاه و از رستم کینه خواه
 نبد روزگار سکون و درنگ
 جهان آمد از غارت و خون به جوش
 به روز درخشان شب آمد سپاه
 تو گفتی سپهر اندرآمد ز جای
 به جنگ اندرون نامور خواستند
 به آوردگه در، درنگی منم
 به رخس دمنده برآورد بار
 برانگیخت اسپ و برآمد به جوش
 به دست اندرون گرز و گویال اوی
 ز هولش پراگنده گشت انجمن
 ز پیش تهمتن سپاهی گران
 دو مرد جوان خواست از انجمن
 به مصر و به بربر چو باد دمان
 نبشته به درد دل از آب خون
 به هم بود نیک و بد و جنگ و سور
 ز رستم نترسم به جنگ اندکی
 که لشکر به هر جای رستم کشد
 که رستم بدان دشت لشکر کشید
 سپاه سه کشور بیاراستند

نهادند سر سوی هاماوران
 سپه کوه تا کوه صف برکشید
 چو رستم چنان دید نزدیک* شاه
 که شاه سه کشور همه جنگجوی
 اگر جنگ را من بجنیم ز جای
 نباید کزین کین به تو بد رسد
 مرا تختِ بربر نیاید به کار
 بدین داد پاسخ که مندیش ازین
 چنین بود تا بود گردان سپهر
 و دیگر که دارنده یار من است
 تو مر رخس پوینده را ده عنان
 وزیشان یکی زنده اندر جهان
 تهمتن چو بشنید گفتار اوی
 برانگیخت آن رخس پوینده را
 برآمد برابر به جنگ ایستاد
 طلب کرد گرد دلاور یکی
 نیازستش آمد کسی پیش جنگ
 که تارفت خورشید رخشان در آب
 یل پیلتن رستم سرفراز*
 به آرامگه بود تا شب گذشت
 ز جای اندر آمد گو پیلتن

رزم کردن رستم با سه شاه و رها شدن کاووس از بند

دگر روز لشکر بیاراستند
 تهمتن چو لشکر به هامون کشید
 درفش از دو رویه بپیراستند
 سپاه سه شاه و سه کشور بدید

چُنینِ گفَت با لشکرِ سرفراز
 بَش و یالِ بینید و اسپ* و عِنان
 اگر صد سوارند اگر صد هزار
 ۳۰۰ چو ما را بُوَد یار یزدان پاک
 وزان سوشهان نیز بر پشت پیل
 ز بَرَبَرِستان بُد صد و شصت پیل
 ز هاماوران بود صد ژنده پیل
 سوم لشکرِ مصر صف برکشید
 ۳۰۵ توگفتی جهان یکسر از آهَنست
 پس پشتِ گردانِ دَرَفشانِ دَرَفش
 از آوازِ گردانِ بتوفید کوه
 بدرید چنگ و دل شیر نر
 همی ابر بگداخت اندر هوا
 ۳۱۰ چپ و راست لشکر بیاراستند
 گسرازه بیاراست بر مَیْمَنه
 سوی مَیسره نامبردار شیر
 به قلب اندرون پورِ دستانِ سام
 بفرمود رستم که تا کَرَنای
 ۳۱۵ برآمد درخشیدن تیغ و خِشت
 بدان سو که او رَخش را راندی
 ز خون دشت گفتی که رود زَم است
 بریده به هر سو سرِ ترگ دار
 تهمتن مران رَخش را تیز کرد
 ۳۲۰ همی تاخت اندر پی شاه شام
 میانش به حلقه درآورد گُرد

که امروز مژگان بدارید باز
 دو دیده نهاده به نوک سنان
 فزونئی لشکر نیاید به کار
 سر دشمنان اندر آرم به خاک
 نشستند و لشکر، کشیده* دو میل
 شده جمله جوشان چو دریای نیل
 یکی لشکری ساخته خیل خیل
 هوا نیلگون شد، زمین ناپدید
 و گر کوه البرز در جوشنست
 به گرد اندرون سرخ و زرد و بنفش
 زمین آمد از نعل اسپان ستوه
 عقاب دلاور بسیفگند پر
 برابر که دید ایستادن روا؟
 دلیران همه رزم و کین خواستند
 بدان سو کشیدند لشکر بُنه
 زواره که بود ازدهایِ دلیر
 ابر کوهه زین درون خَمِ خام
 زدند و بجنبید لشکر ز جای
 توگفتی هوا بر زمین لاله کِشت
 توگفتی که آتش بر افشانندی
 نه رزمِ گو* پیلتن رستم است
 پراگنده خفتان همه دشت و غار
 ز خونِ فرومایه پرهیز کرد
 بینداخت از یال، آن خَمِ خام
 توگفتی خَم اندر میانش فُشرد

ز زین بر گرفتش به کردار گوی
 بیفگند و بهرام دستش ببست
 به خون گشت آغشته هامون و کوه
 شه بربرستان به چنگ گراز
 نگره کرد پس شاه هاماوران
 گروهی ز نام آوران خسته دید
 گوی پیلتن دید با تیغ تیز
 بدانست کنان روز، روز بلاست
 به پیمان که کاووس کی با سران
 سراپرده و گنج و تاج و گهر
 برین بر نهادند و بر ساختند
 چو شاه هماور به شهر اندرون
 فرستاد و کاووس را آورید
 چو از دژ رها کرد کاووس را
 سلیح سه کشور، سه گنج سه شاه
 سپهد جزین خواسته هرچه دید
 بیاراست کاووس خورشید فر
 ز یاقوت، تاج و ز پیروزه گاه
 یکی اسپ رهوار، زیراندرش
 همه چوب بالاش از عود تر
 به سودابه فرمود کاندن نشین
 به لشگر گه آورد لشکر ز شهر
 بر و انجمن شد ز بربر سوار
 سپاهش فزون شد ز سیصد هزار

که چوگان به زخم اندر آمد به روی
 گرفتار شد، نامبردار شست
 که بس کشته افکنده از هر گروه
 گرفتار شد با چهل سرفراز ۳۲۵
 همه کشته دید از کران تا کران
 گروهی به بند گران بسته دید
 فکنده بران رزمگه * رستخیز
 به رستم فرستاد و زنهار خواست
 بر رستم آرد ز هاماوران ۳۳۰
 پرستنده و تخت و زرین کمر
 سپاه سه کشور بپرداختند
 بیامد و بنشست با رهنمون
 بدو داد گاهش، چنان چون سزید
 همان گیو و گودرز و هم توس را ۳۳۵
 سراپرده لشکر و تاج و گاه
 به گنج سپهدار ایران کشید
 به دیبای رومی یکی مهد زر
 گهر بافته بر جلیل سیاه
 لگامی به زر آرده بر سرش ۳۴۰
 برو بافته چند گونه گهر
 نهان زو چو خورشید، زیر زمین
 ز گیتی برین گونه، جوینده بهر
 ز مصر و ز هاماوران، صد هزار
 زره دار و برگستوانور سوار ۳۴۵

پیغام فرستادن کاووس به نزدیک قیصر روم و افراسیاب

فرستاده شد نزد قیصر ز شاه
 بفرمود گز نامدارانِ روم
 فرستاد باید به نزدیک من
 جهان دیده باید عناندار و بس
 چُنین لشکری باید از مرز روم ۳۵۰
 پس آگاهی آمد ز هاماوران
 که رستم به مصر و به بربر چه کرد
 دلیران بچُستند گُردی سوار
 نبشتند نامه یکی شاهوار
 که ما شاه را سر بر سر چاکریم ۳۵۵
 چو از کُرساران بیامد سپاه
 دل ما شد از کار ایشان به درد
 همی تخت تو خواست افراسیاب
 همه نامداران شمشیرزن
 برفتیم با نیزه‌های دراز ۳۶۰
 ازیشان و از ما بسی کشته شد
 کنون آمد از کار تو آگهی
 چو تو بر گراییی ز بربرِ عنان
 زمین کوه تا کوه پُر خون کنیم
 فرستاده باره برافگند و رفت ۳۶۵
 چو نامه بر شاه ایران رسید
 ازیشان پسند آمدش کار کرد
 که ایران پرداز و سُستی مجوی

سواری که اندر نوردید راه
 مبادا که ماند بدان مرز* و بوم
 برافروختن رای تاریک من
 مبادا که آید جزین هیچ کس
 که آیند با من به آباد بوم
 به دشت سواران نیزه و ران
 بران شهریاران به روز نبرد
 عنان پیچ و شیر افگن و مردوار
 سخنهای شایسته آبدار
 جهان جز به فرمان او نسپریم
 که جویند گاه سرافراز شاه
 که دلشان چنین برتری یاد کرد
 چُنین بد میناد هرگز به خواب
 برین کینه که بر شدیم انجمن
 برو تلخ کردیم آرام و ناز
 زمانه به هر نیک و بد گشته شد
 که تازه شد آن فر شاهنشهی
 به گردن بر آریم یکسر سنان
 ز خونشان جهان رود جیحون کنیم
 به بربرستان روی بنهاد تفت
 برین گونه گفتار بایسته دید
 به افراسیاب آن زمان نامه کرد
 سر ما شد از تو پر از گفت و گوی

- تُر شهر توران پسندست خَود
 فزونی مجوی ارشدی بی نیاز
 تُرا کھتری کارکردن نکوست
 ندانی که ایران نشستِ منست
 پلنگ ژبان گرچه باشد دلیر
 چو نامه به مُهر اندر آمد بداد
 ستد نامه از شاه و زه برگرفت
 چو آمد بِر شاه ترکان و چین
 بدو داد پیغامها بی شمار
 چو این نامه برخواند افراسیاب
 فرستاد پاسخ که این گفت و گوی
 تُراگر سزا بودی ایران همان
 کنون آمدم جنگ را ساخته
 بر و بوم ایران دو رویه مراست
 همه شهر ایران سرای منست
 وُدیگر به بازوی شمشیر زن
 به شمشیر بستانم از کوه تیغ
 بیاراست لشکر کران تا کران
 پس آنکه سوی نامور با شتاب
 چو بشنید کاووس گفتار اوی
 ز بَربر بیامد سوی تازیان
 به جنگش بیاراست افراسیاب
 جهان پر شد از ناله بوق و کوس
 ز زخم تبرزین و از بس ترنگ
 تهمتن بفرید در قلنگاه
- ۲۷۰ چه خیره همی دست یازی به بد؟
 که زود آرَدت پیش رنج دراز
 نگه داشتن بر تن خویش پوست
 جهان سر بسر زیر دست منست؟
 نیارد شدن پیش چنگال شیر
 به دست یکی گُردِ پهلُو نژاد
 ۲۷۵ همی رفت پویان به راه ای شگفت
 زمین را ببوسید و کرد آفرین
 همان نامه نامور شهریار
 سرش گشت پرکین و دل پرشتاب
 نزیب جز از مردم زشتخوی
 ۲۸۰ نیازت نبودی به هاماوران
 درفشِ درفشان در افراخته
 بساید شنیدن سخنهای راست
 که تور فریدون نیای منست
 تهی کردم از تازیان انجمن
 ۲۸۵ عقاب اندر آرم ز تاریک میغ
 به گرز و به تیغ و به برگستوان
 بیامد همان نیز افراسیاب
 بیاراست لشکر به پیکار اوی
 یکی لشکری بی کران و میان
 ۲۹۰ به گردون همی خاک برزد از آب
 زمین آهنین شد سپهر آبنوس
 همی موج خون خاست از دشت جنگ
 به یک* حمله بذرید قلب سپاه

سربخت گردانِ افراسیاب
 ۲۱۵ سپهدارِ توران چو زان گونه دید
 به آواز گفت: ای دلیران من
 شما را ز بهر چنین روزگار
 که با دشمنم تیغ بازی کنید
 بکوشید و هم پشت جنگ آورید
 ۲۰۰ یلان را به ژوپین و خنجر زنید
 همان رستم سگزی شیردل
 بود کز دلیری به بند آورید
 هران کس که او را به دشت نبرد
 بدو شاهی و چتر و دختر دهم
 ۲۰۵ همان شهر ایران سپارم و را
 چو ترکان شنیدند گفتار اوی
 دلیران ایران سراسر سران
 بکُشتند چندان ز توران گروه
 دوبهره ز توران سپه کشته شد
 ۲۱۰ سر بختِ ترکان برآمد به خواب
 بشد تیز با لشکر غوریان
 چو گشتِ زمانه بدان گونه دید
 دلش خسته و کُشته لشکر دو بهر

درین رزمگاه اندرآمد به خواب
 بی آتش بجوشید همچون نبید
 گزیده بزرگان و شیران من
 همی پروراندیم اندر کنار
 نه زین گونه در جنگ تازی کنید
 جهان را به کاووس تنگ آورید
 دلیرانش را سربسر افکنید
 که از تیغ او گشته گردون خجل
 سرش را به دام گزند آورید
 ز زین پلنگ اندر آرد به گرد
 همش نام اسپهدی برنهم
 به گردون گردان برآرم و را
 سراسر سوی رزم کردند روی
 به دست اندرون گرزهای گران
 که پیدا نبُد دشت و دریا و کوه
 زخونشان زمین چون گل آغشته شد
 گریزان شد از رستم افراسیاب
 بدان سود جُستن برآمد زیان
 ز غوری سوی شهر توران کشید
 همی نوش جُست از جهان یافت زهر

آراستن کاووس جهان را

بیامد سوی پارس کاووسِ کئی
 ۲۱۵ بیاراست تخت و بگسَرد داد
 جهانی بشادی نوافگند پی
 به شادی و خوردن در اندر گشاد
 جهاندارِ بیدار و روشنروان
 فرستاد هر سو یکی پهلوان

به مرو و نشاپور و بلخ و هری
 جهانی پر از داد شد یکسره
 ز بس گنج و زیبایی و فرهی
 همه پیش کاووس کهتر شدند
 جهان پهلوانی به رستم سپرد
 یکی جای کرد اندر آلبرز کوه
 بفرمود تا سنگ خارا کنند
 بیاراست آخر به سنگ اندرون
 بن بستند اسپان جنگی دروی
 یکی خانه را زابگینه بساخت
 چنین جای بودش خرام و خورش
 ز جزع یمانی یکی گنبدی
 از پرا چنین جایگه کرد راست
 دو خانه ز بهر سلیح نبرد
 یکی کاخ زرین ز بهر نشست
 ز پیروزه کرده بر او نگار
 چنین جایگاهی که دل خواست راست
 نبودی تموز ایچ پیدا ز دی*
 همه ساله روشن بهاران بُدی
 ز درد و غم و رنج، دل دور بود
 به خواب اندر آمد سر روزگار
 به رنجش گرفتار، دیوان بُدند

فرستاد هر سو یکی لشکری
 همی روی برگاشت گرگ از بره
 پری، مردم و دیو گشتش زهی
 همه تاجدارانش لشکر شدند ۲۲۰
 همه روزگار بهی زو شمرد
 که دیو از چنان رنجها بُد ستوه
 دو خانه برو هر یکی ده کمند
 ز پولاد میخ و ز خارا ستون
 هم اشتر عماری کش و راه جوی ۲۲۵
 ز برجد به هر جای اندر نشاخت
 که باشدش از خوردنی پرورش
 نشستنگه نامور موبدی
 که دانش از آنجای هرگز نکاست
 بفرمود و از نقره خام کرد ۲۳۰
 بر آورد بالاش را بر دو شست
 بر ایوانش یاقوت کرده به کار
 که روزی بیفزود و هرگز نکاست
 هوا عنبرین بود و بارانش می
 گلان چون رُخ غمگساران بُدی ۲۳۵
 بدی را تن دیو رنجور بود
 ز خوبی و از داد آموزگار
 ز باد آفره وی غریوان بُدند

گمراه کردن ابلیس کاووس را و به آسمان رفتن کاووس

چنان بُد که ابلیس روزی پگاه
 ۲۲۰ به دیوان چنین گفت کِامروز کار
 یکی دیو باید کنون نَغز دست
 شود جان کاووس بیره کند
 بگرداندش سر ز یزدان پاک
 شنیدند و بر دل گرفتند یاد
 ۲۲۵ یکی دیو دژخیم بر پای خاست
 بگردانمش سر ز دین خدای
 غلامی بیاراست از خویشان
 همی بود تا نامور شهریار
 بیامد به پیشش زمین بوسه داد
 ۲۳۰ چنین گفت کین فرّ و زیبای تو
 به کام تو شد روی گیتی همه
 یکی کار مانده‌شت تا در جهان
 چه دارد همی آفتاب از تو راز
 چگونه‌شت ماه و شب و روز چیست؟
 ۲۳۵ گرفتی زمین وانچه بُد کام تو
 دل شاه ازان دیو بیراه شد
 گمانش چنان بُد که گردان سپهر
 ندانست کین چرخ را پایه نیست
 همه پیش فرمانش بیچاره‌اند
 ۲۴۰ جهان آفرین بی‌نیازست ازین
 پر اندیشه شد جان آن پادشا
 یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
 به رنج و به سختیست با شهریار
 که داند همه رسم و راه نشست
 به دیوان بر، این رنج کوتاه کند
 فشانند بران فرّ زیباش خاک
 کس از بیم کاووس پاسخ نداد
 چنین گفت کین نَغز کاری مراست
 کس این راز جز من نیارد بجای
 سخنگوی و شایسته انجمن
 که روزی برون شد ز بهر شکار
 یکی دسته گل به کاووس داد
 همی چرخ گردان سزد جای تو
 شبانی و گردنفرزان رمه
 نشان تو هرگز نگرده نهران
 که چون گردد اندر نشیب و فراز؟
 برین گردش چرخ، سالار کیست؟
 شود آسمان نیز در دام تو
 روانش از اندیشه کوتاه شد
 به گیتی مرا در نموده‌شت چهر
 ستاره فراوان و ایزد یکیست
 که با شورش و جنگ و پتیاره‌اند
 ز بهر تو باید سپهر و زمین
 که تا چون شود بی پر اندر هوا؟

ز دانندگان بس بپرسید شاه
 ستاره شمر گفت و خسرو شنید
 بفرمود پس تا به هنگام خواب
 ازان بچه بسیار برداشتند
 ۲۶۵ همی پروراندندشان* سال و ماه
 چونیرو گرفتند هریک پوشیر
 ز عود قَماری یکی تخت کرد
 ز پهلوش پس نیزه‌های دراز
 بیست اندر اندیشه دل یکسره
 از ان پس عقاب دلاور چهار
 نشست از بر تخت کاووس کی
 چو شد گرسنه تیزپران عقاب
 ز روی زمین تخت برداشتند
 بران حد که شان بود نیرو بجای
 شنیدم که کاووس شد بر فلک
 یکی گفت ازان رفت بر آسمان
 ز هر گونه‌ای هست آواز این
 پریدند بسیار و ماندند باز
 چو با مرغ پرنده نیرو نماند
 نگونسار گشتند از ابر سیاه
 سوی بیشه‌ای همچین آمدند
 نکردش تباه از شگفتی جهان
 سیاوش ازو خواست آمد پدید
 به جای بزرگی و تخت نشست
 ۲۷۰ بمانده به بیشه درون زار وار
 کزین خاک چندست تا چرخ ماه؟
 یکی کژ و ناخوب چاره گزید
 برفتند سوی نشیم عقاب
 به هر خانه‌ای یک دوبگذاشتند
 به مرغ و کباب و بره چندگاه
 بر آنسان که غرم اندر آرند زیر
 سر تختها را به زر سخت کرد
 بیست و برانگونه بر کرد ساز
 ۲۷۰ بسیاویخت از نیزه ران بره
 بیاورد و بر تخت بست استوار
 نهاده به پیش اندرون جام می
 سوی گوشت کردند هر یک شتاب
 ز هامون به ابراندر افراشتند
 ۲۷۵ سوی گوشت کردند آهنگ و رای
 همی رفت تا بگذرد از ملک
 که تا جنگ سازد به تیر و کمان
 نداند کسی جز جهان آفرین
 چنین باشد آن کس که گیردش آز
 ۲۸۰ غمی گشت و پرها به خوی درنشانند
 کشان از هوا نیزه و تخت شاه
 به امل به روی زمین آمدند
 همی بودنی داشت اندر نهان
 بسایست لختی چمید و چرید
 ۲۸۵ پشیمانی و رنج بودش به دست
 نیایش همی کرد با کردگار

باز آوردن رستم کاووس را

همی کرد پوزش ز کرده گناه
 خبر یافت زو رستم و گیو و توس
 به رستم چنین گفت گودرز پیر
 ۲۹۰ همی بینم اندر جهان تاج و تخت
 چو کاووس خودکامه اندر جهان
 خرد نیست او را نه دانش نه رای
 توگویی به سزُش اندرون مغز نیست
 کس از نامداران پیشین زمان
 ۲۹۵ چو دیوانگان است بی‌راه و رای
 رسیدند پس پهلوانان بدوی
 بدو گفت گودرز: بیمارسان
 به دشمن دهی هر زمان جای خویش
 سه باره چنین رنج و سختی فتاد
 ۵۰۰ کشیدی سپه را به مازندران
 دگر باره مهمان دشمن شدی
 به جز پاک یزدان به گیتی نماند
 به جنگ زمین سر بر سر تاختی
 به یک دست چون برتر آیی همی
 ۵۰۵ نگه کن که تا چند گونه بلا
 پس از تو برین، داستانها زنند
 که تا ماه و خورشید را بنگرد
 چنان کن که بیدار شاهان کنند
 جز از بندگی تا توانی مجوی
 همی جست او را ز هر سو سپاه
 برفتند با لشکر و پیل و کوس
 که تا کرد مادر مرا سیر شیر
 کیان و بزرگان بیدار بخت
 ندیدم کسی از کهان و مهان
 نه هوشش بجایست و نه دل بجای
 یک اندیشه او همی نغز نیست
 نکردند آهنگ زی آسمان
 به هر باد کناید برآید ز پای
 نکوهش کن و تیز و پر خاشجوی
 تُرا جای زیباتر از شارسان!
 نگویی به کس بیهده رای خویش
 سرت زازمایش نگشت اوستاد
 نگر تا چه سختی رسید اندران
 صنم بودی او را برهمن شدی
 که منشور تیغ تُرا بر نخواند
 کنون بناسمان نیز پرداختی؟
 برابر به جنگ اندر آیی همی؟
 به پیش آمدت یافتی زو رها
 که شاهی برآمد به چرخ بلند
 ستاره همه یک بیک بشمرد
 ستاینده و نیکخواهان کنند
 مزن دست در نیک و بد، جز بدوی

- فرو ماند کاووس و تشویر خُورد
 چنان داد پاسخ که از راستی
 همه داد گفتید و بیداد نیست
 همی ریخت از دیدگان آب زرد
 بسیچید و اندر عماری نشست
 چو آمد سوی گاه و تخت بلند
 چهل روز در نزد یزدان به پای
 ز شرم از در کاخ بیرون نرفت
 همی ریخت با لابه از دیده خون
 ز شرم دلیران مَنیش کرد پست
 پشیمان شد و درد بُگزید و رنج
 همی رُخ بمالید بر تیره خاک
 چو بگذاشت یک چند گریان چنین
 پراگنده آمد ز هر سو سپاه
 برافروخت زامرزش دادگر
 نشست از بَرِ تختِ زر با کلاه
 یکی کار نو ساخت اندر جهان
 جهان گفتی از داد دیبا شده‌ست
 ز هر کشوری نامور مهتری
 به درگاه کاووس شاه آمدند
 زمانه چنان شد که بود از نخست
 همه مهتران کهتر او شدند
 نشست از بَرِ تخت گوهرنگار
 برین داستان گفتم آن کم شنود
 چُنین بود آیین شاه جهان
- ازان نسامداران و مردانِ مرد
 نیاید به داد اندرون کاستی
 ز دام شما جانم آزاد نیست
 بسی از جهان آفرین یاد کرد
 پشیمانی و درد بودش به دست
 دلش زانچنان کار مانده به بند
 بیمود خاک و بیرداخت جای
 همه پوست گفتی بَر و بر بگفت
 همی خواست آمرزش از رهنمون
 خَرام و درِ بار دادن ببست
 نهاده ببخشید بسیار گنج
 نیایش کنان پیش یزدان پاک
 ببخشود بر وی جهان آفرین
 به نزدیک در گاهِ کاووس شاه
 بدانست کز رنجها یافت بَر
 یکی گنج بگشاد در بر سپاه
 که تابنده شد بر مهان و کهان
 شهنشاه بر گاه زیبا شده‌ست
 که بر سر نهادی بلند افسری
 وزان سر کشیدن به راه آمدند
 به آب وفا روی خسرو بشت
 پرستنده و چاکرِ او شدند
 اَبا تاج و با گرزۀ گاوسار
 چُنین یاد، هرگز کسی را نبود
 چُنین بود رسمِ سرِ پهلوان

۵۲۵ کجا پادشا* دادگر بود و بس نیازش نبودى به فریادرس
همه داد کرد و همه داد دید ازپرا که گیتی همه باد دید

داستان جنگ هفت گردان

۵۲۰ چو با مرگ کوشش نداردت سود
چه گفت آن سراینده مرد دلیر
که گر نامِ مردی بجویی همی
ز بدها نبایدت پرهیز کرد
زمانه چو آمد پتنگی فراز
چو همره کنی جنگ را با خرد
خرد را و دین را رهى دیگرست
کنون از ره رستم جنگجوی
۵۲۵ شنیدم که روزی گو پیلتن
به جایی کجا نام او بُد نَوُند
کجا آذر بُرز بُرزین کنون
بزرگان ایران بدان بزمگاه
چو توس و چو گودرز کشوادگان
چو گرگین و چون زنگه شاوران
۵۳۰ چو بُرزین گردنکش تیغزن
آبا هر یک از کهتران بود چند
نیاسود لشکر زمانى ز کار
چو چندی بدین سان گذر کرد روز
۵۳۵ به مستی چنین گفت یک روز گیو
گراپدون که رای شکار آیدت
به نخچیر گاه رد افراسیاب
کنون رسم رستم ببايد شنود
که ناگه بر آویخت با نره شیر
به خون تیغ هندی بشویی همی
چو پیش آیدت روزگار نبرد
بد از تو نگردد به پرهیز، باز
دلیرت ز جنگاوران نشمرد
سخنهای نیکو به بند اندرست
یکی داستان است با رنگ و بوی
یکی سور کرد از در انجمن
بدو اندرون کاخهای بلند
بدانجا فروزد همی رهنمون
شدند انجمن نامور یک سپاه
چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو کُستهم و خُراد، جنگاوران
گُرازه که بود افسر انجمن
یکی لشکری نامدار ارجمند
ز چوگان و تیر و نیید و شکار
به شادی و رامش همه دلفروز
به رستم که ای نامبردار نیو
و یوز دونده به کار آیدت
بسپوشیم، تابان رُخ آفتاب

- ز گُردِ سواران و از یوز و باز
 به گورِ تگاور کمند افکنیم
 به ژوپین گُراز و تَدَروان* به باز
 بران دشتِ توران شکاری کنیم
 بدو گفت رستم که بر کامِ تو
 سحرگه بران دشت توران شویم
 نبودند یکسر بدین یک سخن
 سحرگه که از خواب برخاستند
 برفتند با یوز و بازان و مهد
 به نخچیر گاهِ رُد افراسیاب
 دگر سو سَرخُس و بیابان به پیش
 همه دشت پر خرگه و خیمه گشت
 ز دَرَنده شیران زمین شد تَهی
 یَلَه،* مرغ هر سوی نخچیر بود
 نبودند روشندل و شادمان
 چو یک هفته زین گونه با میِ بَدست
 به هشتم بیامد تهمتَن به گاه
 چنین گفت با نامور مهتران
 که از ما به افراسیاب این زمان
 نباید که آن ریمَن بَد نشان
 یکی چاره سازد بیاید به جنگ
 نباید طلایه پره بر یکی
 بیاید دهد آگهی از سپاه
 گُرازه نهاده بِزِه بر، کمان
 سپه را که چون او نگهدار بود
- فرایم هم نیزه های دراز
 به شمشیر بر شیر بندافکنیم
 ۵۶۰ بگیرییم یکسر به روز دراز
 که اندر جهان یادگاری کنیم
 جهان باد و نیکی سرانجام تو
 ز نخچیر و از تاختن نَعْنویم
 کسی راه دیگر نیفکنند بُن
 ۵۶۵ بران آرزو رفتن آراستند
 گُرازان و تازان سوی رود شَهد
 به یک دست کوه و دگر رود آب
 گله کرده بر دشت، آهو و میش
 از انبوه آهو سراسیمه گشت
 به پَرَنده مرغان رسید آگهی
 ۵۷۰ اگر کُشته، گر خسته تیر بود
 ز خنده نیاسود لب یک زمان
 نبودند شادان دل و می پرست
 یکی رای شایسته زد با سپاه
 ۵۷۵ بزرگان گردنکش و سروران
 همانا رسید آگهی بی گمان
 ز ند رای با نامور سرکشان
 کُند دشت نخچیر بر یوز تنگ
 که چون یابد او آگهی اندکی
 ۵۸۰ نباید که گیرد بد اندیش راه
 بیامد بران کار بسته میان
 همه چاره دشمنان خوار بود

به نخچیر کردن نهادند روی
 پس آگاهی آمد به افراسیاب
 ۵۸۵ ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
 وزان هفت جنگی سوار دلیر
 چنین گفت با نامداران جنگ
 ببايد کس نون چاره‌ای ساختن
 گر این هفت یک را به چنگ آوریم
 ۵۹۰ بکردارِ نخچیر باید شدن
 گزین کرد شمشیرزن سی هزار
 چنین گفت کز راه یک سو شوید
 به راه بیابان برون تاختند
 به هر سو فرستاد بی مژ سپاه
 ۵۹۵ چو نزدیک نخچیرگاه آمدند
 گرازه نگه کرد و دید * آن سپاه
 بدیدش که از دشت برخاست گرد
 گرازه چو بادِ دمان بازگشت
 چو آمد به نزدیک نخچیرگاه
 ۶۰۰ چنین گفت کای رستم شیر مرد
 که چندان سپاهست کاندازه نیست
 درفش جفاییشه افراسیاب
 چو بشنید رستم بخندید سخت
 تو از شاهِ ترکان چه ترسی چنین
 ۶۰۵ سپاهش فزون نیست از صد هزار
 برین دشت اگر ویژه تنها منم
 نباشد پس اندیشه ز افراسیاب
 نکردند کس یادِ پرخاشجوی
 از ایشان شب تیره هنگام خواب
 ز رستم بسی داستانها براند
 که بودند هر یک به کردار شیر
 که ما را کنون نیست جای درنگ
 بناگاه بُردن، یکی تاختن
 جهان را به کاووس تنگ آوریم
 سپه را بناگاه * بر ایشان زدن
 همه نامدار از درِ کارزار
 شب و روز از تاختن نَغْوید
 همه جنگ را گردن افراختند
 که آن سرکشان را بگیرند راه
 شتابان همه کینه خواه آمدند
 سپاهی که بُد همچو ابری سپاه
 دَرَفْشی پدید آمد از لاجورد
 ابا نعره و بانگ و آواز گشت
 تهمتن همی خورد می با سپاه
 از ایدر بدین خرمی بازگرد
 ز لشکر، بلندی و هامون یکیست
 همی تابد از گرد چون آفتاب
 بدو گفت با ماست پیروز بخت
 ز گردِ سواران توران زمین
 عنان پیچ و برگسْتوانور سوار
 که با گرز و با رخش و با جوشنم
 وزان لشکر گُشن و چندان شتاب

برین دشت کینه گر از ما یکیست
 چنین کینه گاهی ببايد مرا
 شده هفت گرد سوار انجمن
 یکی باشد از ما وزیشان هزار*
 تو ای میگسار از می زابللی
 بیمود می ساقی و داد زود
 به کف بر نهاد آن درخشنده جام
 که شاه زمانه مرا یاد باد
 دگر باره بستد زمین داد بوس
 سران جهاندار برخاستند
 که ما را برین جام می جای نیست
 می و گرز یک زخم و میدان جنگ
 می زابللی سرخ در جام کرد
 زوازه چو بلبل به کف بر نهاد
 بخورد و ببوسید روی زمین
 که جام برادر، برادر خورد

همه خیل توران به چنگ اندکیست
 از ایران سپاهی نباید مرا
 چنین نامداران شمشیر زن
 سواران گردنکش نامدار
 بیمای تا سر یکی بلبللی
 تهمتن ازو بستد و شاد بود
 نخستین ز کاووس کی بُرد نام
 بگفت و بخورد و زمین بوسه داد
 چنین گفت کین باده بر یادِ توس
 ابر پهلوان خواهش آراستند
 به می با تو ابلیس را پای نیست
 نیامد جز از تو کسی را به چنگ
 تهمتن به روی زواره بخورد
 همان از شه نامور کرد یاد
 تهمتن برو بر گرفت آفرین
 هزبر آن که این جام می بشکرد

رزم رستم با تورانیان

چنین گفت پس گیو با پهلوان
 شوم ره بگیرم به افراسیاب
 سر پل بگیرم بدان بد گمان
 بدان تا بیوشند گردان سلیح
 بشد تازیان تا سر پل دمان
 چنین تا به نزدیکی پل رسید
 که بگذشته بودند ازان روی آب

که ای نازش شهریار و گوان
 نمانم که آید بدین روی آب
 بدارمش ازان روی پل یک زمان
 که بر ما سر آمد نشاط و مزیح
 بزه بر نهاده دو زاغ کمان
 چو آمد درفش جفایشه دید
 به پیش سپاه اندر، افراسیاب

تهمتَن بپوشید ببر بیان
 بشد پیش سالارِ توران به جنگ
 چو بر زخس، افراسیابش بدید
 ز چنگ و بر و بازو و یال اوی
 چو توس و چو گودرز نیزه گذار ۶۳۵
 چو بهرام و چون زنگه شاوران
 جزین لشکر سرفرازان به جنگ
 همه یکسر از جای برخاستند
 بران گونه شد گیو در کارزار
 ۶۴۰ پس و پیش هر سو به شمشیر و گرز
 ز توران فراوان سران کشته شد
 رمیدند ازو رزمساران چین
 سبُکران به جنگ اندرون تیز کرد
 چو رستم چنان دید، گرز گران
 ۶۴۵ به پیش سپاه اندر آمد دلیر
 پس پشتِ او پورِ کَشواد بود
 سواران و گُردانِ ایران دمان
 چو شد تیره تر چشم توران سپاه
 به پیران و نسه چنین گفت شاه
 ۶۵۰ ز شیران توران خنیده تویی
 عنان را بتندی یکی بر گرای
 چو پیروزگر باشی ایران تُراست
 چو پیران از افراسیاب این شنید
 بسیچید با نامورده هزار
 ۶۵۵ چو آتش برآمد بر پیلتن

نشست از بر ژنده پیلِ ژبان
 بفرّید همچون دمنده نهنگ
 تو گفتی که هوش از تنش برمید
 به گردن بران هَوُلِ گوپال اوی
 چو گرگین و چون گیو، گردِ سوار
 چو فرهاد و بُرزینِ جنگاوران
 همه نیزه و تیغ هندی به چنگ
 بسان پلنگان برآراستند
 چو شیری که گم کرده باشد شکار
 دو تا کرد بسیار، بالای بُز
 ز نام آوران بخت برگشته شد
 شده خیره سالار توران زمین
 برآشفت و آهنگ آویز کرد
 به گردن برآورد و بفشرد ران
 بفرّید بر سان غرّنده شیر
 که با جوشن و گرز پولاد بود
 به چنگ اندرون گرز و تیر و کمان
 به گردون برافراخت رستم کلاه
 که ای پُر خِرَد مهتر نیکخواه
 جهانجوی و هم رزم دیده تویی
 برو تیز از ایشان بپرداز جای
 تن پیل و چنگال شیران تُراست
 چو باد دمان از مهان بر دمید
 ز ترکان، دلیران خنجرگذار
 کزو بود نیروی جنگ و شکن

تو گفתי که بستد ز خورشید تف
بر انسان که دریا برآید به جوش
از ان نامداران دو بهره بکشت
چُنین گفست با نامور مهتران
میان دلیران و گردنکشان ۶۶۰
نبایست کردن برین رزم رای
سگالش گرفتیم و شیران شدیم
سر از رزم کوتاه بینم همی
تَهْمَن به لبها برآورده کف
برانگیخت اسپ و برآمد خروش*
سپر در سر و تیغ هندی به مشت
نگه کرد افراسیاب از کران
که گر تا شب این جنگ هم زین نشان
بماند، نماند سواری به جای
به رزم دلیران ایران شدیم
کنون دشت روباه بینم همی

رزم پیلسم با ایرانیان

دلیری که بد پیلسم نام اوی
که ویسه بُدش نام فرخ پدر
در ایران و توران هم آورد اوی
چو بشنید یل پیلسم این چنین
بشد تیز نزدیک افراسیاب
چنین گفست با شاه توران که من
چو خاک است پیشم، چه توس دلیر
چه بهرام و چه زنگه شاوران
اگر شاه فرمان دهد همچو شیر
همه سروران را سر از تن به تیغ
کشم افسر نامداران به گرد
بدو گفست شاه ای یل نامدار
برین رزم فرخنده بادت شدن
چو بشنید گفتار شه،* پیلسم
سوی قلب ایران سپه شد چو گرد

گوی کی نژادی یلی نامجوی* (؟)
برادش پیران پیروزگر ۶۶۵
نبودی جز از رستم جنگجوی
بر ابرو برآورد از خشم چین
سرش پر ز جنگ و دلش پر شتاب
دلیر و جوانم ازین انجمن
چه گیو یل آن نامبردار شیر ۶۷۰
گرازه که هست او ز جنگاوران
میان یلان اندرآیم دلیر
ببرم کنم ماهشان زیر میغ
سرانشان ببرم به تیغ نبرد
تو پیروز بادی بدین روزگار ۶۷۵
به پیروزی و نام باز آمدن
بغزید مانند رویینه خم
چپ و راست زد گرد و تیغ نبرد

چو باد اندر آمد به گرگین رسید
 یکی تیغ زد بر سر اسپ اوی ۶۸۰
 چون آن دید کُستهم جنگ آزمای
 چو شیر ژبان شد بر پیلسم
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
 به دست اندرش نیزه چون زد شکست
 چو آن دید پس پیلسم تیغ تیز ۶۸۵
 یکی نیزه زد بر سر و ترگ اوی
 برهنه سر و نیزه افکنده خوار
 چو از میمنه زنگه شاوران
 بیاری بیامد بر کُستهم
 پذیرفت حمله، دلاور نهنگ ۶۹۰
 بزد تیغ و بزگستوان کرد چاک
 دلاور بیفتاد و دامن زره
 پیاده بر آویخت با نامدار
 یکی گرد تیره برانگیختند
 ز قلب سپه گیو چون بنگرید ۶۹۵
 بغرید چون رعد بر کوهسار
 بیاری بیامد بر هر سه یار
 دلاور نشد هیچ گونه ز رنگ
 گهی تیغ زد گاه گرز گران
 چو پیران به قلب سپه بنگرید ۷۰۰
 بیاری بر آمد برش تازیان
 چنین گفت با گیو کای نامدار
 که با نامداری بکردار شیر

خروشی چو شیر ژبان برکشید
 تگاور زدرد اندر آمد به روی
 بکردار آتش بر آمد ز جای
 بر آویخت چون آتش تیز دم
 گزندی نیامد به پیوند اوی
 بینداختش چوب نیزه ز دست
 کشید و بیامد دلی پر ستیز
 ربود از سرش ترگ بر سان گوی
 فروماند بیچاره در کارزار
 بدید آن دل و زور کُنداوران
 ورا دید از آن گونه گشته دُرم
 درآمد یکی تیغ هندی به چنگ
 سر بارگی اندر آمد به خاک
 بر آورد و زد بر کمر گه گره
 به گرد اندرش همچو شیر شکار
 بدانگه که با هم بر آویختند
 جهان پیش چشم یلان تیره دید
 و یا شیر جنگی گه کارزار
 بر آویخت با پیلسم هر چهار
 میان دلیران درآمد به جنگ
 چنین تا فروماند دست سران
 برادر بران جای بیچاره دید
 خروشان و جوشان و نعره زبان
 شما را هنر نیست در کارزار
 شده جنگجو چار گرد دلیر

بگفت این و بر سر کشان حمله کرد
وزین روی رستم بکردار شیر
به تیغ و به گویال و گرز گران
گریزنده شد پیلسم ز آژدها
دلیران ایران سراسر سران
بکشتند چندان ز توران سپاه
برآمد از ان رزمگه تیره گرد
میان سپاه اندر آمد دلیر ۷۰۵
بیفگند توران سپه را سران
که دانست کز وی نیابد رها
به دست اندرون گرزهای گران
که از کشته شد پشته تا چرخ ماه

رزم آلکوس

نگه کرد افراسیاب آن بدید
بیرسید کآلکوس جنگی کجاست
به مستی همی گیورا خواستی
همیشه از ایران بُدی یاد اوی
به الکوس شد آگهی زین سخن
برانگیخت الکوس شبرنگ را
بیامد دمان تا به قلب سپاه
به آواز گفتا که جنگی منم
چو فرمان دهد مرا شهریار
چو بشنید سالار توران زمین
برون رفت با او ز لشکر سوار
همه با سنان سرافشان بدند
چو آمد به نزدیک ایران سپاه
زوازه پدیدار بُد جنگجوی
گمانش چنان بُد که او رستمست
زوازه برآویخت با او بهم
سناندار نیزه به دو نیم گشت
یکی آه سرد از جگر برکشید ۷۱۰
که چندان همی جنگ شیران بخواست
همه رزم با رستم آراستی
کجا شد کنون آتش و باد اوی
که سالار توران چه افگند بُن
به خون شسته بُد بی گمان چنگ را ۷۱۵
بر شاه توران بپیمود راه
همان نرّه شیر و دِرنگی منم
به تنها روم من بدین کارزار
بگفتا ز لشکر سران برگزین
ز مردان جنگی فزون از هزار ۷۲۰
چو ناهید و هرمز* دَرَفشان بُدند
بیوشید* از گرد، خورشید و ماه
بدونیز الکوس بنهاد روی
بدانست کز تخمه نیرمست
به نیزه بکردار شیر دژم ۷۲۵
زوازه از آلکوس پر بیم گشت

بزدد دست و تیغ یلی برکشید
 زکین اندرون تیغ بر هم شکست
 بینداخت آلكوس گرزِ چو کوه
 به زین اندر از زخم بیهوش گشت ۷۲۰
 فرود آمد الكوس تنگ از برش
 چو رستم برادر بران گونه یافت
 به آلكوس بر زد یکی بانگ تند
 چو آلكوس آواز رستم شنید
 به زین اندر آمد پکردار باد ۷۲۵
 بدو گفت رستم که چنگال شیر
 زوازه بدرد از بر زین نشست
 بر آویخت آلكوس با پیلتن
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
 تهمنن یکی نیزه زد بر برش ۷۳۰
 به نیزه همیدون ز زین برگرفت
 زدش بر زمین همچو یک لخت کوه
 برین همنشان هفت گرد دلیر
 پس پشت ایشان دلاور سران
 چو افراسیاب آن شگفتی بدید ۷۳۵
 چنین گفت افراسیاب آن زمان
 بکوشید و رای پلنگ آورید
 چو لشکر شنیدند آواز اوی
 چو آن دید رستم آبا هفت گرد
 چنان برگرفتند لشکر ز جای ۷۴۰
 بکُشتند چندان ز جنگاوران

ز گرد سواران جهان ناپدید
 سوی گرز بردند چون باد، دست
 که از زخم او شد زوازه ستوه
 به خاک اندر افتاد و خاموش گشت
 همی خواست از تن بریدن سرش
 پکردار آتش سوی او شتافت
 کجا دست شد سست و شمشیر کند
 دلش گفتی از پوست آمد پدید
 ز مردی نیامد به دل برش یاد
 نیموده ای زان شدستی دلیر
 پر از خون، دل آزرده از گرز، پست
 بپوشیده بر زین توی کفن
 ز جوشن نیامد به پیوند اوی
 به خون جگر غرقه شد مغفرش
 دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
 پر از بیم شد جان توران گروه
 گرفتند شمشیر برسان شیر
 نهادند بر کتف گرز گران
 به سوی دلیران یکی بنگرید
 که بر جنگتان چیره شد بدگمان
 یکایک برین کین درنگ آورید
 به رستم نهادند یکباره روی
 بتندی و تیزی یکی حمله بُرد*
 که پیدا نیامد همی سر ز پای
 که شد خاک لعل از کران تا کران

فگندند پیلان بر آن جای بر چه با سر چه از تن جدا کرده سر
بر آوردگه جای رفتن نماند سپه را ره برگزشتن نماند



گریختن افراسیاب از رزمگاه

سپهدار توران چو زان گونه دید	سبک سر از آن جنگ بیرون کشید
عنان را بپیچید و بگرفت راه	همی شد بتیزی چو ابر سیاه ۷۵۵
تہمتن برانگیخت رخس از شتاب	همی شد پس پشتِ افراسیاب
چنین گفت با رخس کائی نیک یار	مکن سستی اندر گه کارزار
که من شاه را بر تو بیجان کنم	در و دشت برسان مرجان کنم
چُنان گرم شد رَخسِ آتش گهر	تو گفتی برآمد زبہلوش پر
ز فتراک بگشاد پیچان کمند	همی خواست کنار میانش ببند ۷۶۰
به ترگ اندر افتاد خَمِ دَوال	سپهدار ترکان بدرید یال
و دیگر که زیر اندرش باد پای	به کردار آتش برآمد ز جای
بجست از کمند گوی پیلتن	پر از آب رخ، خشک گشته دهن
یکایک سواران پس اندر دمان	شکسته سلاح و گسسته روان
همی تاخت چون باد افراسیاب	شتابنده بگذشت از آن روی آب ۷۶۵
دلش خسته و کُشته لشکر دو بهر	همی نوش جُست از جهان یافت زهر
ز لشکر هرانکس که شد جنگساز	دو بهره نیامد* به خرگاه باز
همه کُشته بودند اگر خسته تن	گرفتار در دست آن انجمن
ز گنج و ز تخت و کلاه و کمر	ز تیغ و ز خفتان و خود و گهر
ز پُرمایه اسپان به زرین ستام	ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام ۷۷۰
جزین هر چه پُرمایه تر بود نیز	بر ایرانیان مانند بسیار چیز
همه گرد کردند ایران سپاه	به دل شادمان گشته زین رزمگاه
میان باز نگشاد کس کُشته را	نجُستند مردان برگشته را
بران دشتِ نخچیر باز آمدند	ز هر گونه با اسب و ساز آمدند

۷۷۵ نَبِشْتَنْد نَماه به کاووس شاه
وزان کَز دلیران نشد کُشته کس
بران دشت فرخنده بَر پهلوان
سوم هفته* نزدیک شاه آمدند
چُنینست رسم سرای سپنج
۷۸۰ برین و بران نیز هم بگذرد
سخنها برین داستان شد به بُن
زیگاری و از دشت نخچیر گاه
زَوَاژَه زاسپ اندر افتاد و پس
دو هفته همی بود روشنروان
به دیدار فرَخ کلاه آمدند
یکی زو تناسان و دیگر به رنج
خردمند مردم چرا غم خورد؟
چنان چون برآمد ز بالا سخُن



سهراب



آغاز داستان سهراب

کنون رزم سهراب و رستم شنو
یکی داستان است پر آب چشم
اگر تند بادی برآید ز گنج
ستمگاره خوانیمش ار دادگر
اگر مرگ داد است بیداد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست
همه تا در آرزو فرشته فراز
به رفتن اگر بهتر آیدت جای
نخستین بدل مرگ بستایدی
اگر آتشی گاه افروختن
بسوزد چو در سوزش آید دُرست
دم مرگ چون آتش هولناک
جوان را چه باید به گیتی طرب
درین جای رفتن به جای درنگ
چنان دان که داد است * بیداد نیست
جوانی و پیری به نزد اجل
دل از گنج ایمان گر آگنده‌ای
پرستش همان پیشه کن با نیاز
برین کار یزدان ترا کاز * نیست
به گیتی درین کوش چون بگذری
کنون رزم سهراب گویم دُرست

دگرها شنیدستی این هم شنو
دل نازک از رستم آید به خشم
به خاک افگند نا رسیده تُرنج
هنرمند گوییمش ار بسی هنر
زمرگ این همه بانگ و فریاد چیست؟
بدین پرده اندر ترا راه نیست
به کس بر نشد این در راز * باز
گر آرام گیری به دیگر سرای
دلیر و جوان خاک نپساودی
بسوزد، عجب نیست از سوختن
چو شاخ نو از بیخ کهنه برُست
ندارد ز برنا و فرتوت باک
که نی مرگ را هست پیری سبب
براسپ قضا گر کشد مرگ تنگ
چو داد آمدش جای فریاد نیست
یکی دان چو دین را نخواهی خلل
ترا خامشی به که تو بنده‌ای
همان کار روز پسین را بساز
اگر دیو با جانن انباز نیست
که انجام اسلام با خود بری
از آن کین که او * با پدر چو نبُست

آمدن رستم به نخچیرگاه

ز گفتار دهقان یکی داستان
 ز موبد بدین گونه برداشت یاد
 غمی بُد دلش، سازِ نخچیر کرد
 ۲۵ برفت و به رخس اندر آورد پای
 سوی مرز تورانیان کرد* روی
 چو نزدیک شهر سَمَنگان رسید
 برافروخت چون گل رُخ تاجبخش
 به تیر و کمان و به گرز و کمند
 ۳۰ ز خاشاک و از خار و شاخ درخت
 چو آتش پراگنده شد پیلتن
 یکی نَره گوری بزد بر درخت
 چو بریان شد از هم بکند و بخورد
 بخت و بر آسود از روزگار
 ۳۵ سواران ترکان تنی هفت و* هشت
 پیِ رخس دیدند بر مرغزار
 چو بر دشت مر اسپ را یافتند
 سواران ز هر سو برو تاختند
 چو رَخس آن کمند سواران بدید
 ۴۰ دوتن را به زخم لگد کرد پست
 سه تن کشته شد زان سواران چند
 پس انگه فگندند هر سو کمند
 گرفتند و بردند پویان به شهر
 چو بیدار شد رستم از خواب خَوش
 بیوندم از گفته باستان
 که رستم بر آراست از بامداد
 کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
 برانگیخت آن پیل پیکر ز جای
 چو شیری که باشد دُرُم، جنگجوی
 بیابان سراسر پر از گور دید
 بخندید و از جای برخاست رَخس
 بیفگند بر دشت نخچیر چند
 یکی آتشی بر فروزید سخت
 درختی بجُست از درِ بابَزَن
 که در چنگ او پَر مرغی نَسخت
 ز مغز اُستخوانش بر آورد گرد
 چمان و چران رَخس در مرغزار
 دران دشت نخچیرگه برگذشت
 که می گشت گِرِد لب جو بیار
 سوی بند کردنش بشتافتند
 کمندی کیانی بر انداختند
 به کردار شیر ژیان بر دمید
 یکی را سر از تن به دندان گسست
 نیامد سرِ رَخس جنگی به بند
 که تا گردن رَخس کردند بند
 همی هرکس از رَخس جُستند بهر
 به کار آمدش باره دستکش

بران مرغزار اندرون بنگرید
 غمی گشت چون بارگی را نیافت
 همی گفت کآکنون پیاده نوان
 ابا ترکش و گرز بسته میان
 بیابان چگونه گذاره کنم
 چه گویند ترکان که اسپش که برد؟
 کنون رفت باید بییچارگی
 کنون بست باید سلیح و کمر
 برفت اینچنین دل پر از درد و رنج
 زهر سو همی، بارگی را ندید ۲۵
 سراسیمه سوی سَمَنگان شتافت
 کجا پویم از ننگ تیره روان؟
 چُنین تَرگ و شمشیر و ببر بیان؟
 ابا جنگجویان چه چاره کنم؟
 تهمتن چنین خفته گشت و بمرُد ۵۰
 به غم دل نهادن بیکبارگی
 به جایی نشانش بیابم مگر
 تن اندر بلا و دل اندر شکنج

آمدن رستم به شهر سَمَنگان

چو نزدیک شهر سَمَنگان رسید
 که آمد پیاده گوی تاجبخش
 پذیره شدنش بزرگان و شاه
 همی گفت هر کس که او رستمست
 پیاده بشد پیش او زود شاه
 بدو گفت شاه سمنگان چه بود
 برین شهر، ما نیکخواه توایم
 تن و خواسته زیر فرمان توست
 چو رستم به گفتار او بنگرید
 بدو گفت رَخْشَم درین مرغزار
 کنون تا سمنگان نشان پی است
 تُرا باشد آر باز جویی سپاس
 وراپدون که رَخْشَم نیاید پدید
 بدو گفت شاه ای سرافراز مرد
 خبر زو به شاه و بزرگان رسید
 به نخچیرگه زو رمیده ست رَخْش ۵۵
 کسی کو به سر بر نهادی کلاه
 و یا آفتاب سپیده دمست
 بَرُو انجمن شد فراوان سپاه
 که یارست با تو نبرد آزمود؟
 ستاده به فرمان و راه توایم ۶۰
 دل ارجمندان و جان آن توست
 زبدها گمانیش کوتاه دید*
 ز من دور شد بی لگام و فسار
 ازان سو کجا جویبار و نی است
 بیابی تو پاداش نیکی شناس ۶۵
 سران را بسی سربخواهم برید
 نیارد کسی با تو این کار کرد

تو مهمان ما باش و تندی مکن
 یک امشب به می شاد داریم دل
 ۷۰ که تندی و تیزی نیاید به کار
 پی رخش رستم نگرده نهران
 بجویم رخش، بیاریم زود
 تهمتن ز گفتار او شاد شد
 سزا دید رفتن سوی خانِ اوی
 ۷۵ سپهد بدو داد بر تخت جای
 ز شهر و ز لشکر سران را بخواند
 بفرمود خوالیگران را که خوان
 بدان تا تهمتن نباشد دژم
 گسارنده باده و رود و ساز
 ۸۰ چو شد مست و هنگام خواب آمدش
 سزاوار او جای آرام و خواب

آمدن تهمیمه دختر شاه سمنگان به نزد رستم

چو یک بهره از تیره شب برگذشت
 سخن گفتن آمد نهفته به راز
 یکی بنده شمع معنیر به دست
 ۸۵ پس بنده اندر یکی ماهروی
 دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
 دو رخ چون عقیق یمانی به رنگ
 روانش خرد بود و تن جان پاک
 گو رستم شیر دل خیره ماند
 ۹۰ پیرسید ازو گفت: نام تو چیست؟
 چه جوئی شب تار، کام تو چیست؟

چُنین داد پاسخ که تهمیمه* ام
 یکی دُختِ شاهِ سمنگان منم
 به گیتی ز شاهان مرا جفت نیست
 ز پرده برون کس ندیده مرا
 بکردارِ افسانه از هر کسی
 که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
 شب تیره تنها به توران شوی
 بتنها یکی گور بریان کنی
 بدرَد دل شیر و چرم پلنگ
 برهنه چو تیغ تو بیند عقاب
 نشان کمند تو دارد هزبر
 چنین داستانش شنیدم ز تو
 بجستم همی کتف و یال و برت
 تُرا ام کنون گر بخواهی مرا
 یکی آن که بر تو چنین گشته ام
 و دیگر که از تو مرا کردگار
 مگر چون تو باشد به مردی و زور
 سه دیگر که اسپت به جای آورم
 سخنهاى آن ماه آمد به بُن
 چو رستم بر انسان پریچهره دید
 و دیگر که از رخش داد آگهی
 بفرمود تا موبدی پر هنر
 چو بشنید شاه این سخن شاد شد
 بدان پهلوان داد مردختِ خویش
 به خشنودی و رای و فرمان اوی
 تو گویی دل از غم به دو نیمه ام
 ز پشت هزبر و پلنگان منم
 چو من زیر چرخ بلند اندکیست
 نه هرگز کس آوا شنیده مرا
 شنیدستم داستان بسی ۹۵
 ترسی و هستی چنین تیزچنگ
 بگردی بران مرز و هم نغزوی
 هوارا به شمشیر گریان کنی
 هران گه که گرز تو بیند به چنگ
 نیارد به نخچیر کردن شتاب ۱۰۰
 ز بیم سنان تو خون بارد ابر
 بسی لب به دندان گزیدم ز تو
 برین شهر کرد ایزد آبشخورت
 نبیند جزین مرغ و ماهی مرا
 خرد را ز بهرِ هسوا هشتم ۱۰۵
 نشاند یکی پورم اندر کنار
 سپهرش دهد بهره کیوان و هور
 سمنگان سراسر به پای آورم
 تهمتن سراسر شنید آن سخن
 ز هر دانشی نزد او بهره دید ۱۱۰
 ندید ایچ فرجام، جز فرهی
 بیاید بخواهد و را از پدر
 بسان یکی سرو آزاد شد
 برانسان که بوده ست آیین و کیش
 بخوبی بیاراست پیمان اوی ۱۱۵

چو بسپرد دختر بدان پهلوان
 بشادی همه جان برافشانند
 که این ماه نو بر تو فرخنده باد
 چو انباز وی گشت با او به راز
 چو خورشید روشن ز چرخ بلند ۱۲۰
 به بازوی رستم یکی مهره بود
 بدو داد و گفتش که این را بدار
 بگیر و به گیسوی او بر بدوز
 و راپدون که آید ز اختر پسر
 به بالای* سام نریمان بود ۱۲۵
 فرود آرد از ابر پَران عقاب
 همی بود آن شب بر ماهروی
 چو رخسند خورشید شد بر سپهر
 به پدرود کردن گرفتش به بر
 پریچهره گریان ازو بازگشت ۱۳۰
 بر رستم آمد گرانمایه شاه
 چو این گفته شد* مژده دادش ز رخس
 بیامد بمالید و زین بر نهاد
 بیامد سوی شهر ایران چو باد
 و زانجا سوی زابلستان کشید ۱۳۵

* ————— *

زادن سهراب از مادرش تهمیمه

چو نه ماه بگذشت بردخت شاه
 تو گفتی گو پیلتن رستم است
 یکی کودک آمد چو تابنده ماه
 و گر سام شیر است و گر نیرم است

- چو خندان شد و چهره شاداب کرد
 چو یک ماهه* شد همچو یک سال بود
 چو سه ساله شد ساز میدان گرفت
 چو ده ساله شد زان زمین کس نبود
 برِ مادر آمد پرسید از وی
 که من چون ز همشیرگان برترم
 ز تخم کیم؟ و ز کدامین گهر؟
 گرین پرسش از من تو داری نهان
 بدو گفت مادر که بشنو سخن
 تو پورِ گو پیلتن رستمی
 از پراسرت زاسمان برترست
 جهان آفرین تا جهان آفرید
 چو سام نریمان به گیتی نبود
 یکی نامه رستم جنگجوی
 سه یاقوت رخشان و سه بدره زر
 بدانگه* که او زاده بودش زمام
 بگفتش تو این را بخوبی نگر
 دگر گفت: افراسیاب این سخن
 که او دشمن نامور رستمست
 مبادا که گردد به تو کینه خواه
 پدر گر بداند که تو زین نشان
 چو داند بخواند ترا نزد خویش
 چنین گفت سهراب کآندر جهان
 بزرگان جنگاور از باستان
 نبرده نژادی که چونین بوَد
- وَرَا نامِ تهمیمه* سهراب کرد
 بَرَش چونِ بَرِ رستم زال بود
 به پنجم دل شیرمردان گرفت
 کنه یارست با او نبرد آزمود
 بدو گفت گستاخ با من بگوی
 همی زاسمان برتر آمد سرم
 چه گویم چو پرسند نام پدر؟
 نمانم تُرا زنده اندر مهان
 برین شادمان باش و تندی مکن
 ز داستان سامی و از نیرمی
 که تخم تو زین نامور گوهرست
 سواری چو رستم نیامد پدید
 نیازست گردون سرش را بسود
 بیاورد و بنمود پنهان بدوی
 کز ایران فرستاده بودش پدر
 فرستاده بودش پدر با پیام
 که بابت* فرستاد ای پر هنر
 نباید که داند ز سر تا به بُن
 به توران زمین زو همه ماتمست
 ز خشم پدر، پور سازد تباه
 شدستی سرافراز گردنکشان
 دل مادرت گردد از درد ریش
 ندارد کسی این سخن در نهان
 ز رستم زنند این زمان داستان
 نهان کردن از من چه آیین بوَد؟

فراز آورم لشکری بیکران	کنون من ز ترکان جنگاوران
ببرم از ایران پی توس را	برانگیزم از کاخ کاووس را
نه کُستهم نوذر نه بهرام نیو	نه گرگین بمانم نه گودرز و گیو
نشانمش بر کاخ کاووس شاه	به رستم دهم گرز و اسپ و کلاه
آبا شاه روی اندر آرم به روی	وز ایران به توران شوم جنگجوی
سر نیزه بگذارم از آفتاب	بگیرم سر تخت افراسیاب
به چنگ یلان جنگ شیران کنم	ترا بانوی شهر ایران کنم
نماند به گیتی کسی تاجور	چو رستم پدر باشد و من پسر
ستاره چرا بر فرزند کلاه؟	چو روشن شود روی خورشید و ماه



گزیدن سهراب اسپ را

که اکنون ببینی ز من دستبرد	به مادر چنین گفت سهراب گرد
سم اسپ، پولادِ خارا شکن	یکی اسپ باید مرا گامزن
چو ماهی به دریا چو آهو به بر	چو پیلان به زور و چو مرغان به پر
همین پهلوانی بر و یال من	که برگردد این گرز و گوپال من
که با خصم روی اندر آرم به روی	پیاده نشاید شدن جنگجوی
به خورشید تابان برآورد سر	چو بشنید مادر چنین از پسر
فَسیله بیارد بکردار دود	به چوپان بفرمود تا هر چه بود
که بر وی نشیند چو جنگ آورد	که سهراب اسپی به چنگ آورد
که بودی به کوه و به صحرا یله	همه هر چه بودند ز اسپان گله
کمندی گرفت و بیامد دلیر	به شهر آوردند و سهراب شیر
فگندی به گردنش خَم دوال	هر اسپی که دیدی به نیرو و یال
شکم برزمین بر نهادی هیون	نهادی برُو دست را آزمون
نیامدش شایسته اسپی به دست	به زورش بسی اسپ نیکو شکست

- ببُد تنگدل آن گوی نامجوی ۱۸۵
 بیامد به نزدیک آن پیلتن
 به نیرو چو شیر و به رفتن چو باد
 به صحرا به پویه چو مرغی به پر
 ندیده‌شت کس همچنان تیز بور
 به جستن چو بوق و به هیکل چوکوه ۱۹۰
 به دریا درون او به کردار ماغ
 رسد، چون شود از پی بدگمان
 بخندید و رخساره شاداب کرد
 به نزدیک سهراب یل بی‌درنگ
 قوی بود و شایسته آمد هیون ۱۹۵
 برُو بَر نشست آن یل نیوزاد
 گرفتش یکی نیزه همچون* ستون
 که چون اسپم آمد به دست این چنین
 به کاوس بر روز، تاری کنم
 همی جنگ ایرانیان کرد ساز ۲۰۰
 که هم با گهر بود* و هم تیغزن
 و زُو خواست دستوری و یاوری
 که بینم مرآن باب با آفرین
 ببخشید وی را ز هر گونه ساز
 از اسپ و از اشتر ز زَر و گهر ۲۰۵
 شگفتید از آن کودک شیر خورد
 همه ساز و آیین شاهان نهاد
- نَبُد هیچ اسپ سزاوار اوی
 سرانجام گردی از انجمن
 که دارم یکی کرّه ز خُش نژاد
 یکی کرّه چون کوه وادی سپر
 به زور و به رفتن بکردار هور
 ز زخم سُمش گاو ماهی ستوه
 به کُهِ بر دونده بسان کلاغ
 به صحرا رود همچو تیر از کمان
 ببُد شاد سهراب از گفت مرد
 ببرند آن چرمه خویرنگ
 بکردش به نیروی خود آزمون
 نوازید و مالید و زین بر نهاد
 درآمد به زین چون کُهِ بی ستون
 چُنین گفت سهراب، با آفرین
 من اکنون چو باید سواری کنم
 بگفت این و آمد سوی خانه باز
 ز هر سو سپه شد برُو انجمن
 به پیش نیا شد به خواهشگری
 که خواهم شدن سوی ایران زمین
 چو شاه سَمَنگان چنان دید باز
 ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر
 ز خفتان کین و ز ساز نبرد
 به داد و دِهش دست را برگشاد

فرستادن افراسیاب بارمان و هومان را به نزدیک سهراب

خبر شد به نزدیک افراسیاب
 یکی لشکری شد بَرُو انجمن
 هنوز از دهن بوی شیر آیدش
 زمین را به خنجر بشوید همی
 سپاه انجمن شد بَرُو بسی
 سخن زین درازی چه باید کشید
 چو افراسیاب آن سخنها شنود
 ز لشکر گزید از دلاور سران
 سپید چو هومان و چون بارمان
 ده و دو هزار از دلیران گُرد
 چُنین گفت کین چاره اندر نهان
 پسر را نباید که داند پدر
 چو روی اندر آرند هر دو به روی
 مگر کنان دلاور گَوِ سالخورد
 چو بی رستم ایران به چنگ آوریم
 وزان پس بگیریم سهراب را
 وگر گشته گردد به دست پدر
 برفتند بیدار دو پهلوان
 به پیش اندرون هدیه شهریار
 ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج
 یکی نامه با لابه دلپسند
 که گر تخت ایران به چنگ آوری
 ازین مرز تا آن بسی راه نیست
 که افگند سهراب کشتی بر آب
 همی سر فرازد چو سرو چمن
 همی رای شمشیر و تیر آیدش
 کنون رزم کاووس جوید همی
 نیامد همی یادش از هر کسی
 هنر برتر از گوهر آمد پدید
 خوش آمدش و خندید و شادی نمود
 کسی کو گراید به گرز گران
 که در جنگ شیران نجستی زمان
 گزیده ز لشکر بدیشان سپرد
 بدارید و سازید کار جهان
 ز پیوند جان و زمهر گهر
 تهمتن بود بیگمان جنگجوی
 شود کُشته بر دست این شیر مرد
 جهان پیش کاووس تنگ آوریم
 ببندیم یک شب بدو خواب را
 از آن پس بسوزد دل نامور
 به نزدیک سهراب روشنروان
 ده اسپ و ده استر به زین و به بار
 سر تاج دُر، پایه تخت، عاج
 نبشته به نزدیک آن ارجمند
 زمانه برآساید* از داوری
 سمنگان و ایران و توران یکیست

فرستمت چندان که باید سپاه
 به توران چو هومان و چون نارمان
 فرستادم اینک به نزدیک تو
 اگر جنگ جویی تو، جنگ آورند
 چُنین نامه و خلعت شهریار
 پس آمد به سهراب ازیشان خبر
 بشد با نیا پیش هومان چو باد
 چو هومان وُرا دید با یال و کِفت
 بدو داد پس نامه شهریار
 همان نیز بیدار دو پهلوان
 جهانجوی چون نامه او بخواند
 بزد کوس و سوی ره آورد روی
 کسی را بُد تاب با او به جنگ
 سوی مرز ایران سپه را براند

تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
 دلیر و سپهبد بُد بیگمان
 که باشند یک چند مهمان تو
 جهان بر بداندیش تنگ آورند
 ۲۳۵ ببرند با اسپ و استر به بار
 پذیره شدن را ببستش کمر
 سپه دید چندان، دلش گشت شاد
 فروماند یکباره زو* در شگفت
 ابا هدیه و آلت کارزار
 بگفتند پیغام شاه جهان
 ۲۴۰ از انجایگه تیز لشکر براند
 جهان شد پر از لشکر و های وهوی
 اگر شیر پیش آمدش گر نهنگ
 همی سوخت آباد و چیزی نماند



رسیدن سهراب به دژ سفید

دژی بود کش خواندندی سفید
 ننگهبان دژ رزمندیده هجیر
 هنوز آن زمان گژدَهَم خُرد بود
 یکی دخترش بود گرد و سوار
 چو سهراب نزدیک آن دژ رسید
 نشست از بر بادپای چو گرد
 چو سهراب جنگاور او را بدید
 ز لشکر برون تاخت برسان باد
 تو تنها به جنگ آمدی خیره خیر

بدان دژ بُد ایرانیان را امید
 که با زور و دل بود و با تیغ و تیر
 به خُردی گراینده و گرد بود
 عنان پیچ و اسپ افکن و نامدار
 هجیر دلاور مَرُو را بدید
 ۲۴۵ ز دژ رفت پویان به دشت نبرد
 برآشف و شمشیر کین برکشید
 چُنین گفت کای داد جانته به باد
 کنون پای دار و عنان سخت گیر

چه مردی و نام و نژاد تو چیست؟
 ۲۵۵ هجیرش چنین داد پاسخ که بس
 هجیرِ دلیرِ سپهبد منم
 فرستم به نزدیک شاه جهان
 بخندید سهراب کین* گفت و گوی
 سبک نیزه بر نیزه انداختند
 ۲۶۰ چو آتش برآمدگو پیل زور
 یکی نیزه زد بر میانش هجیر
 سنان باز پس کرد سهراب شیر
 ز زین برگرفتش بکردارِ باد
 بزد بر زمینش چو یک لَختِ کوه
 ۲۶۵ از آسپ اندر آمد نشست از برَش
 بیچید و برگشت بر دست راست
 رها کرد ازو چنگ و زنهار داد
 بیستش به بند آنگهی جنگجوی
 به دژ در چو آگه شدند از هجیر
 ۲۷۰ خروش آمد و ناله مرد و زن

رزم سهراب با گردآفرید

چو آگاه شد دخترِ گزُدَهَم
 غمین گشت و برزد خروشی به درد
 زنی بُد بکردارِ گردی سوار
 کجا نام او بود گردآفرید
 ۲۷۵ چنان ننگش آمد ز کار هجیر
 بیوشید درِ سواران جنگ
 که سالار آن انجمن گشت کم
 برآورد از دل یکی بادِ سرد
 همیشه به جنگ اندرون نامدار
 که چون او به جنگ اندرون کس ندید
 که شد لاله برگش بکردارِ قیر
 نبود اندران کار، جای درنگ

- نهان کرد گیسو به زیر زره
 فرود آمد از دژ بکردار شیر
 به پیش سپاه اندر آمد چو گرد
 که گردان کدامند و جنگاوران
 که بر من یکی آزمون را به جنگ
 ز جنگاوران لشکر سرفراز
 چو سهراب شیر اوژن او را بدید
 چُنین گفت کنامد دگر باره گور
 بیوشید خفتان و بر سر نهاد
 بیامد دمان پیش گُرد آفرید
 کمان را به زه کرد و بگشاد پَر
 به سهراب بر تیر باران گرفت
 نگه کرد سهراب و آمدش ننگ
 سپر بر سر آورد و بنهاد روی
 هم‌آورد را دید گُرد آفرید
 کمان را به زه بر به بازو فگند
 سر نیزه را سوی سهراب کرد
 برآشت سهراب و شد چون پلنگ
 عنان بر گرایید و برداشت اسپ
 به دست اندرون نیزه جانستان
 بزد بر کمر بند گُرد آفرید
 ز زین برگرفتش بکردار گوی
 چو بر زین بیچید گُرد آفرید
 بزد تیغ و نیزه به دونیم کرد
 به آورد با او بسنده نبود
- بزد بر سر ترگی رومی گره
 کمر بر میان، باد پایی به زیر
 چو رعدِ خروشان یکی ویله کرد
 دلیران و کار آزموده سران؟^{۲۸۰}
 بگردد بسان دلاور نهنگ
 سر او را نیامد یکی پیش باز
 بخندید و لب را به دندان گزید
 به دام خداوندِ شمشیر و زور
 یکی ترگی رومی به کردار باد^{۲۸۵}
 چو دُختِ کمندافکن او را بدید
 نبُد مرغ را پیش تیرش گذر
 چپ و راست جنگ سواران گرفت
 برآشت و تیز اندر آمد به جنگ
 به نزدیک آن دختر جنگجوی^{۲۹۰}
 که برسان آتش همی بر دمید
 سمندش بر آمد بر آبِ بلند
 عنان و سِنان را پر از تاب کرد
 چو بدخواه او کرد چاره به جنگ
 بیامد به کردار آذر گُشسپ^{۲۹۵}
 پس پشتِ خود کرد آنکه سِنان
 زره بر تنش سر بسر بردرید
 که چوگان به زخم اندر آید بر روی
 یکی تیغ تیز از میان بر کشید
 نشست از بر زین و برخاست گرد^{۳۰۰}
 بستابید از روی و برگشت زود

سپهبدِ عنان، ازدها را سپرد
 چو آمد خروشان بتنگ اندرش
 رها شد زبند زره موی اوی
 بدانست سهراب کُو دختر است ۲۰۵
 شگفت آمدش گفت از ایران سپاه
 سواران جنگی به روز نبرد
 ز فتراک بگشاد پیچان کمند
 بدو گفت از من رهایی مجوی
 بیامد به دامم بسان تو گور ۲۱۰
 گشادش زُخ آنگاه گرد آفرید
 بدو روی بنمود و گفت ای دلیر
 دو لشکر نظاره برین جنگ ما
 کنون من گشاده چنین روی و موی
 که با دختری او به دشت نبرد ۲۱۵
 نباید که چندی درنگ آورد
 نهانی بسازیم بهتر بود
 ز بهر من از هر سو آهو مخواه
 کنون لشکر و دژ به فرمان تُست
 دژ و گنج و دژبان سراسر تُراست ۲۲۰
 چو رخساز بنمود سهراب را
 یکی بوستان بود* اندر بهشت
 دو چشمش گوزن و دوا برو کمان
 بدو گفت ازین گفته هرگز مگرد
 بدان باره دژ دل اندر میند ۲۲۵
 به پای آورد زخم گوپال من

به خشم از جهان روشنایی ببرد
 بجنبید و برداشت خود از سرش*
 درفشان چو خورشید شد روی اوی
 سر موی او از درِ افسر است
 چُنین دختر آید به آوردگاه؟
 بر آرند بر چرخ گردنده گرد
 بینداخت، و آمد میانش ببند
 چرا جنگ جستی تو ای ماهروی؟
 ز چنگم رهایی نیایی به زور
 که آن را جز این هیچ چاره ندید
 میان دلیران به کردار شیر
 بدین گرز و شمشیر و آهنک ما
 سپاه از تو گردد پر از گفت و گوی
 بدینسان به روی اندر آورد گرد
 همان نام را زیر ننگ آورد
 خرد داشتن کار مهتر بود
 میان دو صف برکشیده سپاه
 نباید گه آشتی جنگ جُست
 چو آیی چنان کیت مراد و هواست
 ز خوش آب بگشود عتاب را
 به بالای او سرو، دهقان نکشت
 تو گفتی هوا بشکُفد از میان
 که دیدی مرا روزگار نبرد
 که آن نیست برتر ز چرخ بلند
 همان باره را نیزه و یال من

عَنان را بیچید گُرد آفرید
 همی رفت و سهراب با او بهم
 در دژ گشادند و گُرد آفرید
 در دژ بستند و غمگین شدند
 از آزار گُرد آفرید و هَجیر
 بر دختر آمد همی گُرد هم
 بدو گفت کِیائی نیکدل شیر زن
 که هم رزم جُستی هم افسون و رنگ
 سپاس از خداوند چرخ بلند
 بخندید بسیار گُرد آفرید
 چو سهراب را دید بر پشت زین
 چرا رنجه گشتی چنین، باز گرد
 بدو گفت سهراب کِیائی خوبچهر
 که این باره با خاک پست آورم
 چو بیچاره گردی و پیچان شوی
 پشیمانی آنگه نداردت سود
 کجا رفت پیمان که کردی پدید
 بخندید و با او بآفسوس گفت
 چُنین بود و روزی نبودت ز من
 همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای
 بدان زور و آن بازو و کتف و یال
 ولیکن چو آگاهی آید به شاه
 شه‌نشا و رستم بجنبید ز جای
 نماند یکی زنده از لشکرت
 دریغ آیدم کِین چنین یال و سُفت

سمند سرافراز بر دژ کشید
 بیامد به درگاه دژ گُرد هم
 تن خسته و بسته در دژ کشید
 پر از غم دل و دیده خونین شدند ۳۳۰
 پر از درد بودند بُرنا و پیر
 ابا نامداران و گردان به هم
 پر از غم بُد از تو دل انجمن
 نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
 که نامد به جانت ز دشمن گزند ۳۳۵
 به باره برآمد سپه بنگرید
 بدو گفت کِیائی شاه ترکان و چین
 هم از آمدن هم ز دشت نبرد
 به تاج و به تخت و به ماه و به مهر
 تُرا ای ستمگر به دست آورم ۳۴۰
 ز گفتِ بهره پشیمان شوی
 چو گردونِ گردان کلاهِت ربود
 چو بشنید گفتار، گُرد آفرید
 که ترکان از ایران نیابند جفت
 بدین درد غمگین مکن خویشتن ۳۴۵
 که جز بسافرینِ بزرگان نه‌ای
 نیایی کس از پهلوانان ه‌مال
 که آورد گردی ز ترکان سپاه
 شما با تهمتن ندارید پای
 ندانم چه آید ز بد بر سرت ۳۵۰
 همی از پلنگان ببايد نهفت

نباشی بس ایمن به بازوی خویش
 تُرا بهتر آید که فرمان کنی
 چو بشنید سهراب ننگ آمدش
 به زیر دژ اندر یکی جای بود ۲۵۵
 به تاراج داد آن همه بوم و رُست
 چُنین گفت کِ امروز بیگاه گشت
 بر آریم شبگیر ازین باره گرد
 چو گفت این عنان را بتایید و رفت
 خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
 رُخ نامور سوی توران کنی
 که آسان همی دژ به چنگ آمدش
 کجا دژ بدان جای بر پای بود
 بیکبارگی دست بد را بشست*
 ز پیکارمان* دست کوتاه گشت
 نهیم اندرین جای شور نبرد
 سوی جای خود راه را بر گرفت

نامۀ گَزْدَهَم به نزدیک کاووس

۲۶۰ چو او باز گردید گَزْدَهَم پیر
 یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
 نخست آفرین کرد بر شهریار
 که آمد بر ما سپاهی گران
 یکی پهلوانی به پیش اندرون
 به بالا ز سرو سَهی برترست ۲۶۵
 برش چون بر شیر و بالاش بُرز
 چو شمشیر هندی به چنگ آیدش
 چو آواز او رعد غرّنده نیست
 به ایران و توران چنو مرد نیست
 به نام است سهراب گرد دلیر ۲۷۰
 تو گویی مگر بیگمان رستمست
 هجیر دلاور میان را ببست
 بشد پیش آن تُرک، رزم آزمای
 که بر هم زند مژّه را جنگجوی
 بیاورد و بنشانند مرد دبیر
 برافگند پوینده مردی به راه
 نمود انگهی گردش روزگار
 همه رزمجویان و کُنداوران
 که سالش ز دو هفت ناید فزون
 چو خورشید تابان بدو پیکرست
 ز ترکان ندیدم چنان دست و گرز
 ز دریا و از کوه ننگ آیدش
 چو بازوی او تیغ برّنده نیست
 ز گردان کس او را هماورد نیست
 نه از دیو پیچد نه از پیل و شیر
 و یا گردی از تخمۀ نَیرَمست
 یکی باره تیز تک بر نشست
 بر اسپش ندیدم فزون زان پِ پای
 گر آید ز بینی سوی مغز بوی

که سهرابش از پشت زین بر گرفت
 درست است و اکنون به زنه‌ار اوست
 سواران توران بسی دیده‌ام
 مبادا که او در میان دو صف
 نخواهم که با او به صحرا بود
 بران کوه بخشایش آرد زمین
 اگر دم زند شهریار اندرین
 از ایران همه فرّهی رفته گیر
 ز ما دژ* بگیرد چو خود زور هست
 عناندار چون او ندیدست کس
 نداریم ما تاب این* جنگجوی
 سر بخت گردان فرو خفته گیر
 بُنه اینک امشب همه بر نهیم
 اگر خود شکیبیم یک چند نیز
 که این باره را نیست پایاب اوی
 چو نامه به مهر اندر آمد به شب
 بگفتش چنان رُو که فردا پگاه
 فرستاده نامه سوی دست راست

دو لشکر بدو مانده اندر شگفت ۲۷۵
 پر آزار مغز و پر از درد پوست
 عنان پیچ ازین گونه نشنیده‌ام
 یکی مرد* جنگاور آرد به کف
 همنورد اگر کوه خارا بود
 که او اسپ راند برُو روز کین ۲۸۰
 نیارد سپاه و نسازد کمین
 جهان از سر تیغش آشفته گیر
 نگیرد کسی دست او را به دست
 تو گویی که سام سوارست و بس
 بدین گرز و چنگال و آهنکِ اوی ۲۸۵
 بزرگیش بر آسمان رفته گیر
 همه روی را سوی لشکر نهیم
 بکوشیم و دیگر نگویم چیز
 درنگی شود شیر از آشتاب اوی
 فرستاده بر جَست و بگشاد لب ۲۹۰
 نبیند تُرا هیچکس زان سپاه
 بیست و پس آنگاه برپای خاست



گرفتن سهراب دژ سفید را

چو خورشید بر زد سر از بُرز کوه
 سپهدار سهراب نیزه به دست
 بدان بُد که گردان دژ را همه
 چو آهنک دژ کرد کس را ندید
 بیامد در دژ گشادند باز
 میانها بستند توران گروه
 یکی باره تیز تک بر نشست
 بگنجد بسندد بسان رمه ۲۹۵
 خروشی چو شیر ژبان برکشید
 ندیدند در دژ یکی رزمساز

به شب رفته بودند با گژدَهَم
 که زیر دژ اندر یکی راه بود
 ۲۰۰ چو سهراب و لشکر به دژ بر رسید
 هرانکس که بود اندران جایگاه
 به فرمان همه پیش او آمدند
 همی جُست گُرد آفرید و ندید
 به دل گفت ازان پس دریغا دریغ
 ۲۰۵ چو نامه به نزدیک خسرو رسید
 گرانمایگان را ز لشکر بخواند
 نشستند با شاه ایران بهم
 چو توس و چو گودرز کَشواد و گِیو
 سپهدار نامه برایشان بخواند
 ۲۱۰ چُنین گفت با پهلوانان به راز
 بدینسان که گژدَهَم گوید همی
 چه سازیم و درمان این کار چیست
 بران بر نهادند یکسر که گِیو
 به رستم رساند از آن آگهی
 ۲۱۵ گِو پیلتن را بدین رزمگاه
 نشست آنگهی رایزن با دبیر

— ❁ —
 نامه کاووس به رستم و خواندن او از زابلستان

یکی نامه فرمود پس شهریار
 نخست آفرین کرد بر پهلوان
 بدان گز ره تُرک، نام آوری
 به دژ در نشستست خود با سپاه
 ۲۲۰
 نبستن بر رستم نامدار
 که بیدار دل باش و روشنروان
 یکی تاختن کرد با لشکری
 بران مردم دژ گرفتست راه

یکی پهلوان است گرد و دلیر
 از ایران ندارد کسی تاب اوی
 چنین دان که اندر جهان جز تو کس
 دل و پشت گردان ایران تویی
 ستاننده شهر مازندران
 ز گرز تو خورشید گریان شود
 چو گرد پی رخس تو نیل نیست
 کمند تو بر شیر بندا فگند
 تویی در همه بد در ایران پناه
 گزاینده کاری نو آمد به پیش
 نشستند گردان ایران بهم
 بدان گونه دیدند گردان نیو
 به نزد تو آرد همان نامه را
 چو نامه بخوانی به روز و به شب
 به دستت اگر دسته گل * مجوی
 مگر با سواران بسیار هوش
 بر انسان که گزدهم ازان یاد کرد
 چو نامه به مهر اندر آمد، بداد
 به گیو آن گهی گفت: بشتاب زود
 نباید که چون نزد رستم رسی
 اگر شب رسی روز را باز گرد
 و گرنه فراز آمد این مرد گرد
 ازو نامه بستد هم اندر شتاب
 شب و روز تازان چو باد دمان
 چو نزدیکی زابلستان رسید
 به تن ژنده پیل و به دل نره شیر
 مگر تو که تیره کنی آب اوی
 نباشد به هر کار فریادرس
 به چنگال و نیروی شیران تویی
 گشاینده بند هاماوران ۲۲۵
 ز تیغ تو ناهید بریان شود
 هماورد تو در جهان پیل نیست
 سنان تو بر که گزند افگند
 ز تو برفرازند گردان کلاه
 کز اندیشه آن دلم گشت ریش ۲۳۰
 بخواندند این نامه گزدهم
 که نزد تو آید گرانمایه گیو
 بدانی بد و نیک این خامه را
 مکن داستان را گشاده دولب
 یکی تیز کن مغز و بنمای روی ۲۳۵
 ز زابل برانی بر آری خروش
 جز از تو نباشد و راهم نبرد
 به گیو دلاور بکردار باد
 عنان تگاور ببايد بسود
 به زابل بمانی و گر بغنوی ۲۴۰
 بگوش که تنگ اندر آمد نبرد
 بداندیش را خرد نتوان شمرد
 برفت و نکرد ایچ آرام و خواب
 نه پروای آب و نه اندوه نان
 خروش طلايه به داستان رسید ۲۴۵

که آمد از ایران سواری چو گرد
 تهمت پذیره شدش با سپاه
 پیاده شدش گیو و گردان بهم
 از اسپ اندرآمد گوی نامدار
 ۲۵۰ زره سوی ایوان رستم شدند
 بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
 ز نیک و ز بد آگهی داد نیز
 تهمت چو بشنید و نامه بخواند
 که مانده سام گرد از مهان
 ۲۵۵ از آزادگان این نباشد شگفت
 نگوید کس این نامدار از کجاست
 من از دخت شاه سمنگان یکی
 هنوز آن گرامی نداند که جنگ
 فرستادمش زرّ و گوهر بسی
 ۲۶۰ چنین پاسخ آمد که این ارجمند
 همی می خورد با لب شیربوی
 چو آیدش هنگام بازوی شیر
 از پنهان که گویی تو ای پهلوان
 ز باره هجیر دلاور فکند
 ۲۶۵ نباشد چنین کار آن بچه شیر
 بیا تا کنون سوی ایوان شویم
 ببینیم تا رای این کار چیست
 بیامد سوی کاخ دستان فراز
 خود و گیو در کاخ خرم شدند
 ۲۷۰ دوم باره اش آفرین کرد گیو
 به زیر اندرش باره ای رهنورد
 نهادند بر سر بزرگان کلاه
 هرانکس که بر زین بُد از بیش و کم
 از ایران بپرسید و از شهریار
 زمانی ببودند و دم بر زدند
 ز سهراب چندی سخن کرد یاد
 همان هدیه ها را بدو داد و چیز
 بخندید و زان کار خیره بماند
 سواری پدید آمد اندر جهان
 ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
 ندانم کتون کین سوار از کجاست
 پسر دارم و هست او کودکی
 توان کرد گاه شتاب و درنگ
 بر مادر او به دست کسی
 بسی بر نیاید که گردد بلند
 شود بیگمان زود* پرخاشجوی
 بسی سروران را سرآرد به زیر
 که آمد سوی رزم ایرانیان
 ببتش سراسر به خم کمند
 وگر چند گشتست گرد و دلیر
 بشادی سوی کاخ دستان شویم
 همین پهلوان تُرک فرخنده کیست
 یل پهلوان رستم سرفراز
 زمانی نشستند و بی غم شدند
 که ای پهلوان جهان گرد نیو

به تو باد افروخته تاج و تخت
 مرا شاه کاووس فرمود و گفت
 اگر شب رسی روز را باز گرد
 کنون ای سرافراز با آبروی
 چنین گفت رستم کزین باک نیست
 هم ایدر نشینم امروز شاد
 بباشیم امروز و دم بر زنیم
 ازان پس بتازیم نزدیک شاه
 مگر بختِ بخشنده بیدار نیست
 چو دریا به موج اندر آید ز جای
 درفش مرا چون ببیند ز دور
 چو ماند همی رستم زال را
 همان نیز چون سام جنگی بود
 بدین زودی اندر نیاید به جنگ
 به می دست بردند و مستان شدند
 دگر روز شبگیر هم پرخمار
 ز مستی همان روز باز ایستاد
 بفرمود رستم به خوالیگران
 چو خوان خورده شد مجلس آراستند
 چون آن روز بگذشت روز دگر
 سدیگر سحرگه بیاورد می
 به روز چهارم بر آراست گیو
 که کاووس تندست و هشیار نیست
 غمی بود ازین کار و دل پر شتاب
 به زابلستان گر درنگ آوریم
 که زیبنده تاجی* ای نیکبخت
 که در زابلستان مبادت خفت
 مبادا که تنگ اندر آید نبرد
 به ایران ببايد شدن پوی پوی
 که آخر سرانجام جز خاک نیست ۲۷۵
 ز کاووس و گردان* نگیریم یاد
 یکی بر لب خشک نم بر زنیم
 به گردان ایران نمایم راه
 وگر نه چنین کار دشوار نیست
 ندارد دم آتش تیز پای ۲۸۰
 دلش ماتم آرد به هنگام سور
 خداوند شمشیر و گویال را*
 دلیر و هشیوار و سنگی بود
 نباید گرفتن چنین کار تنگ
 زیاد سپهد به دستان شدند ۲۸۵
 بیامد تهمتن بیاراست کار
 دوم روز رفتن نیامدش یاد
 که اندر زمان آوردند خوان
 می و رود و رامشگران خواستند
 بیاراست مجلس چو رخسار خور ۲۹۰
 نیامد ورا یاد، کاووس کی
 چنین گفت باگرد سالار نیو
 همین داستان بر دلش خوار نیست
 شده دور از آرام واز خورد و خواب
 زمین پیش کاووس تنگ آوریم ۲۹۵

شود شاه ایران به ما خشمگین
 بدو گفت رستم که مندیش ازین
 بفرمود تا رخش را زین کنند
 سواران زابل شنیدند نای
 ۵۰۰ برآراست رستم سپاهی گران
 ز ناپاک رایسی بیاید به کین
 که با ما نشورد کس اندرزمین
 دم اندر دم نای رویین کنند
 برفتند با ترگ و جوشن ز جای
 زوازه شدش بر سپه پهلوان



خشم گرفتن کاووس بر رستم

چو رستم بیامد به نزدیک شاه
 چو توس و چو گودرز کشاورادگان
 پیاده شد از اسپ، رستم همان
 از انجا به درگاه شاه آمدند
 ۵۰۵ چو رفتند بردند پیشش نماز
 شده تند کاووس و چین بر جبین
 یکی بانگ برزد به گیو از نخست
 که رستم که باشد که پیمان من
 اگر تیغ بودی کنون پیش من
 ۵۱۰ بگیریش ببر زنده بر دار کن
 ز گفتار او گیو را دل بجست
 برآشفت با گیو و با پیلتن
 بفرمود پس توس را شهریار
 خود از جای برخاست کاووس کی
 ۵۱۵ بشد توس و دست تهمتن گرفت
 که از پیش کاووس بیرون برزد
 تهمتن برآشفت با شهریار
 پذیره شدندش یکی روزه راه
 پیاده شده پیش اسپش دوان
 گرفتند پرسش بر و بر میهان
 آبا شادمانی به راه آمدند
 برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
 شده راست مانند شیر عرین
 پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
 کند سست و پیچد ز فرمان من
 سرش کندمی چون ترنجی ز تن
 و زو نیز مگشای با من سخن
 که بردی به رستم بران گونه دست
 بدو خیره مانده همه انجمن
 که رو هر دو را زنده برکن به دار
 برافروخت برسان آتش زنی
 بدو مانده پرخاشجویان شگفت
 مگر کآندران تیزی افسون برزد
 که چندین مدار آتش اندر کنار

همه کارَت از یکدگر برتر است
 توآن ترک را زنده بردار کن
 همه روم و سگسار و مازندران
 همه بنده در پیش رَخش منند
 تو اندر جهان خود زمن زنده‌ای
 بزد تُند یک دست بر دست توس
 ز بالا نگون اندر آمد به سر
 برون شد به خشم اندر آمد به رَخش
 چو خشم آورم شاه کاووس کیست؟
 مرا زور و فیروزی از داوَرست
 زمین بنده و رَخش گاه منست
 سر نیزه و گُرز یار منند
 شب تیره از تیغ رخشان کنم
 که آزاد زادم نه من بنده‌ام
 دلیران به شاهی مرا خواستند
 سوی تخت شاهی نکردم نگاه
 اگر من پذیرفتمی تاج و تخت
 همه هرچه گفتمی سزای منست
 نَشیدم بدین تخت، من کیقباد
 وگر کیقبادم ز البرز کوه
 نیاوردمی من به ایران زمین
 تُرا این بزرگی نبودی و کام
 به ایرانیان گفتم آن تُرکِ گُرد
 شما هرکسی چاره جان کنید
 به ایران نبینید ازین پس مرا

تُرا شهریاری نه اندر خور است
 بر آشوب و بد خواه را خوار کن
 ۵۲۰ چو مصر و چو چین و چو هاماوران
 جگر خسته تیغ و تَخش منند
 به کینه چرا دل پُرا گنده‌ای
 تو گفتمی ز پیل زیان یافت کوس
 پتندی بَرُو کرد رستم گذر
 ۵۲۵ منم گفتم شیر اوژن تاجبخش
 چرا دست یازد به من، توس کیست؟
 نه از پادشاه و نه از لشکرست
 نگین تیغ و مِغْفَر کلاه منست
 دو بازو و دل شهریار منند
 به آوردگه بر، سرافشان کنم
 ۵۳۰ یکی بنده افسر بیاراستند
 همان گاه و افسر بیاراستند
 نگه داشتم رسم و آیین و راه
 نبودی تُرا این بزرگی و بخت
 ۵۳۵ ز تو نیکوییها به جای منست
 چه کاووس دانم چه خشمش چه باد
 به زاری فتاده به دور از گروه
 نبستی کمر بند و شمشیر کین
 که گویی سخنها به دستان سام
 ۵۴۰ بیاید نماند بزرگ و نه خُرد*
 خِرَد را برین کار پیمان کنید
 شما را زمین، پَر کرگس مرا

بزد اسپ و از پیش ایشان برفت
 غمی شد دل، ایرانیان را همه
 ۵۲۵ به گودرز گفتند کین کار تُست
 سپهدگر از ما سخن نشنود
 به نزدیک این شاه دیوانه رو
 سخنهای خوب و دراز آوری
 هم آنکه نشستند یک با دگر
 ۵۳۰ چو گویو و چو گودرز و بهرام شیر
 همی آن بدین این بدان گفت: شاه
 چو رستم که هست او جهان پهلوان
 به رنج و به سختیش فریادرس
 چو بستند دیوان مازندران
 ۵۴۰ ز بهرش چه رنج و چه سختی کشید
 بشادیش بر تخت شاهی نشاند
 دگر ره چو او را به هاماوران
 ز بهرش چنان شهریاران بکُشت
 بیاورد وی را سوی تخت باز
 ۵۵۰ چو پاداش او باشد آویختن
 ولیکن کنون است هنگام کار
 سپهدار گودرز کشواد رفت
 به کاووس کئی گفت رستم چه کرد
 فراموش کردی به هاماوران
 ۵۶۰ که گویی وُرا زنده بردار کن
 چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ
 که داری که با او به دشت نبرد
 همی پوست بر تنش گفתי بکفت
 که رستم شبان بود و ایشان رمه
 شکسته به دست تو گردد درست
 به گفتار تو بیگمان بگردد
 وزین در سخن یاد کن نو بنو
 مگر بخت گم* بوده باز آوری
 سراسر بزرگان پرخاشگر
 چو رهام و گرگین سوار دلیر
 ندارد به رسم و به آیین نگاه
 ببخشید کاووس کئی را روان
 نبودست هرگز چنو هیچ کس
 همین شاه و گردان به بندگران
 جگرگاه دیو دژم بردرید
 برو آفرین بزرگان بخواند
 ببستند پایش به بندگران
 به هاماوران هیچ ننمود پشت
 بشادی همی برد پیشش نماز
 نبینم بجز روی بگریختن
 که تنگ اندر آمد چنین روزگار
 به نزدیک خسرو خرامید تفت
 کز ایران بر آوردی امروز گرد؟
 وزان کار دیوان مازندران
 ز شاهان نباید گزافه سخن
 یکی پهلوانی به کردار گرگ
 شود بر فشاند بَرُو تیره گرد؟

- یـلان تُرا سـربرسـر گـزْدَهـم
 همی گوید آن روز هرگز مباد
 کسی را که مردی چو رستم بـوَد
 چو بشنید گفتار گودرز شاه
 پشیمان شد از آن * کجا رفته بود
 به گودرز گفت این سخن در خورست
 خرد باید اندر سر شهریار
 شما را ببايد بر او شدن
 سرش کردن از تیزی من تهی
 بیاور تو او را به نزدیک من
 چو گودرز برخاست از پیش روی
 برفتند با او سران سپاه
 چو دیدند بر ره گو پیلتن
 ستایش گرفتند بر پهلوان
 جهان سربرسیر رای تو باد
 تو دانی که کاووس را مغز نیست
 بگوید همانکه پشیمان شود
 تهمتن گر آزرده گردد ز شاه
 که بگذارد این شهر ایران همی
 کنون زان سخنها پشیمان شده شت
 تهمتن چنین پاسخ آورد باز
 مرا تخت زین باشد و تاج ترگ
 چه کاووس پیشم چه یک * مشت خاک
 سزایم بدین گفتن ناسزا
 که او را ز بسند آوریدم برون
- شـنیدست و دیدست از * بیش و کم
 که با او سواری کند رزم یاد
 بیازارد، او را خرد گم بـوَد
 بدانست کو دارد آیین و راه
 ببیهودگی مغزش آشفته بود
 لب پیر با پند نیکوترست
 که تندی و تیزی نیاید بکار
 بخوبی بسی داستانشا زدن
 نمودن ورا روزگار بهی
 که روشن شود جان تاریک من
 پس پهلوان تیز بنهاد روی
 پی رستم اندر گرفتند راه
 همه نامداران شدند انجمن
 که جاوید باشی و روشنروان
 همیشه سر تخت جای تو باد
 بتندی سخن گفتنش نغز نیست
 بخوبی همان باز پیمان شود
 هم ایرانیان را نباشد گناه
 کند روی فرخنده پنهان همی
 ز تندی بخاید همی پشت دست
 که هستم ز کاووس کی بی نیاز
 قبا جوشن و دل نهاده به مرگ
 چرا دارم از خشم او ترس و باک؟
 که گوید بتندی مرا پادشا
 سوی تاج و تختش بدم رهنمون

گهی رزم دیوان مازندران
 ز بند و ز سختی رهانیدمش
 ۵۹۵ سرم سیر گشت و دلم کرد بس
 ز گفتار چون سرد گشت انجمن
 که شاه و دلیران گردنکشان
 کزان ترک، ترسنده شد سرفراز
 که چون گزدهم داد مان آگهی
 ۶۰۰ که چون رستم ازوی بترسد به جنگ
 از آشفتن شاه و پیکار اوی
 ازان تُرکِ یَل گشت یکسر سخن
 چُنین بر شده نامت اندر جهان
 وُدیگر که تنگ اندر آمد سپاه
 ۶۰۵ که ننگ است از ما ز توران زمین
 به رستم بر این داستانها بخواند
 بدو گفت اگر بیم دارد دلم
 تو دانی که نگریم از کارزار
 چُنین دید رستم ازان کار اوی
 ۶۱۰ ازان ننگ برخاست و آمد به راه
 چو از دور شه دید* بر پای خاست
 که تندی مرا گوهرست و سرشت
 وزین بد سگالنده بدخواه نو
 بدین چاره جستن تُرا خواستم
 ۶۱۵ چو آزوده گشتی تو ای پیلتن
 بدو گفت رستم که فرمان تُراست
 همان بر در تو یکی کهترم

گهی جنگ با شاه هاماوران
 چو دردست دشمن چنان دیدمش
 جز از پاک یزدان نترسم ز کس
 چُنین گفت گودرز با پیلتن
 به دیگر سخنها برند این گمان
 همین گوید این گونه هر کس پراز
 همه بوم و بر کرد باید تهی
 مرا و تُرا نیست جای درنگ
 بدیدم به درگاه بر گفت و گوی
 چُنین پشت بر شاه ایران مکن
 بدین باز گشتن مگردان نهان
 مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
 پسنده نباشد بر پاکدین
 تهمتن چو بشنید خیره بماند
 نخواهم به تن جان ازو بگسلم
 ولیکن سبک دارم شهریار
 که برگردد آید به دربار* اوی
 خرامان بشد نزد کاووس شاه
 بسی پوزش او، از گذشته بخواست
 چنان رُست باید که یزدان پکشت
 دلم گشت باریک چون ماه نو
 چو دیر آمدی تندی آراستم
 پشیمان شدم، خاکم اندر دهن
 همه کهترانیم و گیهان تُراست
 وگر کهتری را خود اندر خورم

کنون آدمم تا چه فرمان دهی
چنین گفت کاووس کای پهلوان
بیا تا بشادی یک امروز بزم
بیاراست رامشگهی شاهوار
گرانمایگان را همه خواندند
از آواز ابریشم و بانگ نای
همی باده خوردند تا نیمشب
بخوردند می تا جهان تیره گشت
همه مست بودند و گشتند باز
که جفت تو بادا بهی و مهی
ترا باد پیوسته روشن روان
گزینیم و فردا بسازیم رزم
شد ایوان به کردار باغ بهار
بدین خرّمی گوهر افشانند
سمن چهرگان پیش خسرو بپای
به یاد بزرگان گشاده دولب
دل نامداران ز می خیره گشت
بپیموده گردان شب دیر یاز*

لشکر کشیدن کاووس با رستم

چو خورشید آن چادر قیرگون
بفرمود کاووس تا گیو و توس
در گنج بگشاد و روزی بداد
سپهدار و جوشنوران صد هزار
یکی لشکر آمد ز پهلوی به دشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل
هوانیلگون شد زمین آبنوس
همی رفت منزل به منزل سپاه
درخشیدن خشت و ژوپین ز گرد
ز بس گونه گونه سنان و درفش
تو گفتی که ابری به رنگ آبنوس
جهان را شب از روز پیدا نبود
ازینسان بشد تا در دژ رسید
ببرید و از پرده آمد برون
ببستند بر کوهه پیل کوس
سپه برنشاند و بُنه بر نهاد
به لشکرگه آمد نبرده سوار
که از گرد اسپان هوا تیره گشت
بپوشید گیتی به نعل و به پیل
بجنید هامون ز آوای کوس
جهان چون شب و، روز گشته سیاه
چو آتش پس پرده لاجورد
سپرهای زرین و زرینه کفش
برآمد ببارید ازو سندرّوس
تو گفتی سپهر و ثریا نبود
شده خاک و سنگ از جهان ناپدید

۶۲۰ خروشی بلند آمد از دیدگاه
 چو سهراب از آن دیده آوا شنید
 به انگشت لشکر به هومان نمود
 چو هومان ز دور آن سپه را بدید
 به هومان چنین گفت سهراب گُرد
 ۶۲۵ نبینی توزین لشکر بیکران
 که پیش من آید به آوردگاه
 سلیح است بسیار و مردم بسی
 کنون من به بخت شه افراسیاب
 به تنگی نداد ایچ سهراب دل
 ۶۵۰ یکی جام می خواست از میگسار
 وزان سو سراپرده شهریار
 ز بس خیمه و مرد و پرده سرای

به سهراب بنمود کنامد سپاه
 به باره برآمد سپه را بدید
 سپاهی که آن را کرانه نبود
 دلش گشت پر بیم و دم در کشید
 که اندیشه از دل ببايد سترد
 یکی مرد* جنگی به گرز گران
 کند با من از گرد گیتی سیاه
 سرافراز و جنگی نبینم کسی
 کنم دشت کین همچو دریای آب
 فرود آمد از باره شاداب دل
 نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
 کشیدند بر دشت پیش حصار
 نماند ایچ بر دشت و بر کوه جای

کشتن رستم ژنده رزم را

چو خورشید گشت از جهان ناپدید
 تهمتن بیامد به نزدیک شاه
 ۶۵۵ که دستور باشد مرا تاجور
 ببینم که این نوجهاندار کیست
 بدو گفت کاووس کین کار تُست
 همیشه نگهدار یزدانت باد
 تهمتن یکی جامه تُرکوار
 ۶۶۰ بیامد چو نزدیکی دژ رسید
 بران دژ فرا رفت مرد دلیر
 یکایک سران را نگه کرد و دید

شب تیره بر کوه دامن کشید
 میان بسته جنگ و دل کینه خواه
 گز ایدر شوم بی کلاه و کمر
 بزرگان کدامند و سالار کیست
 که بیدار دل باشی و تندرست
 به کام دل و رای پیمانت باد
 بپوشید و آمد نهان تا حصار
 خروشیدن و نوش ترکان شنید
 چنان چون سوی آهوان نره شیر
 ز شادی زُخانش چو گل بشکفید

بدانگه که سهراب آهنگ جنگ
 بخواند مادرش نامور * ژنده رزم (?)
 بُد او پور شاه سمنگان زمین
 بدو گفت کای گُرد روشنروان
 که چون نامور سوی ایران رسد
 چو تنگ اندر آید سپه روز کین
 چو سهراب را دید بر تخت بزم
 به دیگر چو هومان سوار دلیر
 تو گفتی همه تخت سهراب بود
 دو بازو به کردار ران هیون
 ز ترکان به گُرد اندرش صد دلیر
 پرستار، پنجاه با دستبند
 همی خواند هرکس برو آفرین
 همی بود رستم بدانجا ز دور
 به شایسته کاری برون رفت ژند
 بران لشکر اندر چنو کس نبود
 چه مردی؟ بدو گفت: با من بگوی
 تهمتَن یکی مشت بر گردنش
 بدان جایگه کشته شد ژنده رزم
 زمانی همی بود سهراب دیر
 نگه کرد سهراب تا ژنده رزم
 برفتند و دیدند او را نگون
 خروشان پر از درد باز آمدند
 به سهراب گفتند شد ژنده رزم
 چو بشنید سهراب برجست زود

نمود و گه رفتن آمدش تنگ
 که او دیده بُد پهلوان را به بزم
 همان خال سهراب با آفرین ۶۶۵
 فرستت همراه این نوجوان
 به نزدیک شاه دلیران رسد
 پدر را نمایی به پور گزین
 نشسته به یک دست او ژنده رزم
 دگر بارمان نامبردار شیر ۶۷۰
 بسان یکی سرو شاداب بود
 برش چون بر شیر و چهره چو خون
 جوان و سرافراز چون نره شیر
 به پیش دل افروز تخت * بلند
 بران بُرز و بالا و تیغ و نگین ۶۷۵
 نشسته نگه کرد مردان سور
 گوی دید بر سان سرو بلند
 بر رستم آمد بپرسید زود
 سوی روشنی آی و بنمان روی
 بزد سخت و بر شد روان از تنش ۶۸۰
 برآمد ز رزم و سرآمدش بزم
 نیامد به نزدیک او ژنده شیر
 کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
 تباه و شده جاننش از تن برون
 ز دردش دل اندر گداز آمدند ۶۸۵
 سرآمد برو کار پیکار و بزم
 بیامد بر ژنده بر سان دود

اباجا کر و شمع و خُنیا گران
 شگفت آمدش سخت و خیره بماند
 ۶۹۰ بدیشان چنین گفت سهرابِ شیر
 یک امشب شما را نباید غنود
 که گرگ آمد اندر میان رمه
 ربود از دلیران یکی گوسفند
 اگر یار باشد جهان آفرین
 ۶۹۵ ز فتراک زمین برگشایم کمند
 بیامد نشست از بر گاهِ خویش
 که گرگم شد از رزم من زنده رزم
 چو برگشت رستم بر شهریار
 به ره بر گوی پیلتن را بدید
 ۷۰۰ یکی بر خروشید چون پیل مست
 بدانست رستم گز ایران سپاه
 بخندید و آنگه فغان برکشید
 پیاده بیامد به نزدیک اوی
 پیاده کجا بوده ای تیره شب؟
 ۷۰۵ بگفتش به گویو آن کجا کرده بود
 برو آفرین کرد گویو گزین
 وزان جایگه رفت نزدیک شاه
 ز سهراب و از بُرز و بالای اوی
 که هرگز ترکان چنین کس نخاست
 ۷۱۰ به ایران و توران نماند به کس
 وزان مشت بر گردن زنده رزم
 بگفتند و پس رود و می خواستند
 بیامد و را دید مرده چنان
 دلیران و گردنکشان را بخواند
 که ای بخردان و یلان دلیر
 همه شب سر نیزه باید بسود
 سگ و مرد را آزمودش همه
 بزاری و خواریش خونین فگند
 چو نعل سمندم بساید زمین
 بخوایم ز ایرانیان کین ژند
 گر انمایگان را همه خواند پیش
 نیامد همی سیر جانم ز بزم
 از ایران سپه گویو بُد پاسدار
 بزد دست و تیغ از میان* برکشید
 سپر بر سر آورد و بگشاد دست
 به شب گویو آید طلایه به راه
 طلایه چو آواز رستم شنید
 چنین گفت کای مهتر نیکجوی
 تهمتن به گفتار بگشاد لب
 چنان شیر مردی بیازرده بود
 که بی تو مباد اسپ و گوپال و زین
 ز ترکان سخن گفت و از بزمگاه
 وزان بسازوی رزم آرای اوی
 به کردار سروست بالاش راست
 تو گویی که سام سوارست و بس
 کزین پس نیاید به رزم و به بزم
 همه شب همی مجلس آراستند

پرسیدن سهراب نام سرداران ایران از هجیر

- چو خورشید برداشت زرّین سپر
 بپوشید سهراب خفتان جنگ
 پرنندی برافگسند اندر برش
 کمندی به فتراک بر، شست خَم
 بیامد یکی تند بالا گزید
 بفرمود تا رفت پیشش هجیر
 به هر کار در پیش کن راستی
 سخن هرچه پرسم همه راست گوی
 چو خواهی که یابی رهایی زمن
 از ایران هر آنچهت بپرسم بگوی
 سپارم به تو گنج آراسته
 وراپدون که کژی بود رای تو
 چنین داد پاسخ هجیرش که شاه
 بگویم همه هرچه دانم بدوی
 نبینی جز از راستی پیشه‌ام
 به گیتی به از راستی پیشه نیست
 بدو گفت کز تو بپرسم همه
 همه نامداران آن مرز را
 ز بهرام و از رستم نامدار
 سراپرده از دیبۀ رنگ رنگ
 به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل
 یکی بُرز خورشید پیکر درفش
 به قلب سپاه اندرون جای کیست؟
- ۷۱۵
 ۷۲۰
 ۷۲۵
 ۷۳۰
 ۷۳۵
- زبانۀ برآورد از چرخ سر
 نشست از بر چرمۀ مُشک رنگ
 یکی مَغفَر خسروی بر سرش
 خم اندر خم و روی کرده دُؤم
 به جایی که ایران سپه را بدید
 بدو گفت با من تو کژی مگیر
 چو خواهی که نگزایدت کاستی
 به کژی مکن رای و چاره مجوی
 سرافراز باشی به هر انجمن
 متاب از ره راستی هیچ روی
 بیایی بسی خلعت و خواسته
 چُنین بند و زندان بود جای تو
 ز من هرچه پرسد از ایران سپاه
 به کژی چرا بایدم گفت و گوی؟
 به کژی نیاید خود اندیشه‌ام
 ز کژی بتر هیچ اندیشه نیست
 ز گردنکشان و ز شاه و رمه
 چو گیو و چو توس و چو گودرز را
 ز هر کت بپرسم، به من بر شمار:
 بدو اندرون خیمه‌های پلنگ
 بران تخت پیروزه بر سان نیل
 سرش ماه زرّین غلافش بنفش
 ز گردان ایران وُرا نام چیست؟

بدو گفت کنان شاه ایران بوَد
 وزان پس بدو گفت: بر میمنه
 سراپرده‌ای بر کشیده سپاه
 به گرد اندرش خیمه زاندازه بیش
 زده پیش او پیل پیکر درفش ۷۲۰
 چنین گفت کنان تو س نوذر بوَد
 بپرسید کنان سرخ پرده سرای
 یکی شیخ پیکر درفش بزَر
 پس پشتش اندر سپاهی گران
 که باشد؟ مرا نام او بازگوی ۷۲۵
 چنین گفت کنان فرّ آزادگان
 سپه کش بود گاه کینه دلیر
 که با او نکوشد دلاور نهنگ
 بپرسید کنان سبز پرده سرای
 یکی تخت پُرمايه اندر میان ۷۳۰
 بَرُو بَر نشسته یکی پهلوان
 ازان کس که بر پای پیشش بَرست
 یکی باره پیشش به بالای اوی
 بدو هر زمان بر خروشد همی
 بسی پیل برگستواندار پیش ۷۳۵
 به ایران نه مردی به بالای اوی
 درفشش ببین ازدها پیکرست
 هجیر آنگهی گفت با خویشان
 بگویم بدین نیکدل شیر مرد
 ازان به نباشد که پنهان کنم ۷۴۰

که بر درگهش پیل و شیران بوَد
 سواران بسیار و پیل و بُنه
 رده گردش اندر ستاده سپاه
 پس پشت پیلان و بالا ز پیش
 به نزدش سواران ز رینه کفش؟
 درفشش کجا پیل پیکر بوَد
 سواران بسی گردش اندر پای
 درفشان یکی در میانش گهر
 همه نیزه داران و جوشنوران
 به کژی میاور تباهی به روی
 سپهدار گودرز کَشوادگان
 دو چل پور دارد چو پیل و چو شیر
 نه از دشت بیر و نه از که پلنگ
 یکی لشکری گُشن پیشش پای
 زده پیش او اختر کاویان
 ابا فرّ و با سفت و یال گوان
 نشسته به یک سر ازو برتر است
 کمندی فروهشته بر پای اوی
 تو گویی که دریا بجوشد همی
 همی جوشد آن مرد برجای خویش
 نبینم همی اسپ همتای اوی
 بران نیزه بر، شیر زرین سرست؟
 که گر من نشان گو پیلتن
 ز رستم بر آرد بناگاه گرد
 ز گردنکشان نام او بفگنم؟

بدو گفت کز چین یکی نیکخواه
 بدو گفت: نامش ز فرخ هجیر
 بدین دژ بدم من بدان روزگار
 غمی گشت سهراب را دل بر آن
 نشان داده بود از پدر مادرش
 همی نام جست از دهان هجیر
 نبشته به سر بر دگرگونه بود
 وزان پس بپرسید کز مهتران
 سواران بسیار و پیلان بیای
 یکی گرگ پیکر درفش از برش
 میان سراپرده تختی زده
 چنین گفت کنان پور گودرز گیو
 ز گودرزبان مهتر و بهترست
 سرافراز دامادِ رستم بود
 بدو گفت: ازان سو که تابنده شید
 ز دیبای رومی و پیشش سوار
 پیاده سپردار و ژوپینوران
 نشسته سپهدار بر تختِ عاج
 ز پرده فروهشته دیبا جلیل
 بدو گفت کو را فریرز خوان
 بدو گفت سهراب کین درخورست
 بپرسید ازان زرد پرده سرای
 به گرد اندرش زرد و سرخ و بنفش
 درفشی پس پشت، پیکر گراز
 چنین گفت کو را گرازست نام

بنوئی بیامد به نزدیک شاه
 بدو گفت: نامش ندارم به ویر*
 کجا او بیامد بر شهریار
 که جایی نیامد ز رستم نشان
 همه دید و دیده نبُد باورش ۷۶۵
 مگر کنان سخنها شود دلپذیر
 ز فرمان نکاهد نه هرگز فزود
 کشیده سراپرده بیکران
 برآید همی ناله کره نای
 به ابر اندر آورده زرین سرش ۷۷۰
 ستاده غلامان به پیشش رده؟
 که خوانند گردان و را گیو نیو
 به ایران سپه بر دو بهره سرست
 به ایران زمین همچو او کم بود
 برآید یکی پرده بینم سفید ۷۷۵
 رده برکشیده فزون از هزار
 شده انجمن لشکری بیکران
 نهاده بران عاج کرسی ساج
 غلام ایستاده برش خیل خیل؟
 که فرزند شاهست و تاج گوان ۷۸۰
 که فرزند شاه است و با افسرست
 یکی ماه پیکر درفشی بیای
 ز هرگونه ای برکشیده درفش
 سرش ماه سیمین و بالا دراز؟
 که در جنگ شیران نتابد لگام ۷۸۵

هُشیوار و از تُخمه گیوگان
 نشان پدر جُست و با او نگفت
 جهان را چه سازی که خود ساخته ست
 زمانه نَبیسته دگرگونه داشت
 ۷۱۰ چو دل بر نهی بر سرای سپنج
 دگر باره پرسید آن سرفراز
 ازان پرده سبز و اسپ بلند
 وزان پس هجیر سپهبدش گفت
 گر از نام چینی بمانم همی
 ۷۱۵ بدو گفت سهراب کین نیست داد
 کسی کو بود پهلوان جهان
 تو گفتی که در لشکر او مهترست
 به رزمی که کاووس لشکر کشد
 جهان پهلوان بایدهش پیشرو
 ۸۰۰ چُنین داد پاسخ مرو را هجیر
 کنون رفته باشد به زابلستان
 بدو گفت سهراب کین خود مگوی
 ز هر سو ز بهر جهاندار شاه
 به رامش نشیند جهان پهلوان
 ۸۰۵ مرا با تو امروز پیمان یکیست
 اگر پهلوان را نمایی به من
 تو را بی نیازی دهم* در جهان
 وراپدون که این رازداری ز من
 سرت را نخواهد همی تن بجای
 ۸۱۰ نبینی که موبد به خسرو چه گفت

که بر درد و سختی نباشد زکان
 همی داشت آن راستی در نهفت
 جهاندار ازین کار پرداخته ست
 چنان کو گذارد نباید گذاشت
 همه زهر زو بینی و درد و رنج
 ازان کش به دیدار او بُد نیاز
 وزان مرد و آن تاب داده کمند
 که از تو سخن را چه باید نهفت؟
 از آنست کو را ندانم همی
 ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
 میان سپه در نماند نهان
 نگهبان هر مرز و هر کشورست
 به پیل دمان تخت و افسر کشد
 چو برخیزد از دشت آوای غو
 که شاید بُد آن کنان گو شیر گیر
 که هنگام بزم است در گُلستان
 که دارد تهمتن سوی جنگ روی
 بیایند نزدش مِهان با کلاه
 بَرُو بَر بخندند پیر و جوان
 بگویم که گفتار من اندکیست
 سرفراز باشی به هر انجمن
 گشاده کنم گنجهای مِهان
 گشاده به من بر بیوشی سخن
 میانجی کن اکنون مران هر دو رای
 بدانگه که بگشاد راز از نهفت

سخن گفت: ناگفته چون گوهرست
 چو از بند و پیوندا. یابد رها
 چنان داد پاسخ هجیرش که شاه
 نبرد کسی جوید اندر جهان
 ز زخم سر گرز سندان شکن
 کسی را که رستم بود هم نبرد
 هماورد او بر زمین پیل نیست
 تنش زور دارد به صد زورمند
 چو او خشم گیرد به روز نبرد
 بدو گفت سهراب آزادگان
 که همچون تویی خواند باید پسر
 تو مردان جنگی کجا دیده‌ای
 که چندین ز رستم سخن بر زبان
 از اتش ترا بیم چندان بود
 چو دریا سبک اندر آید ز جای
 سر تیرگی اندر آید به خواب
 به دل گفت ناکار دیده هجیر
 بگویم بدین تُرک با زور دست
 ز لشکر کند جنگجوی انجمن
 بدین زور و این کتف و این یالِ اوی
 از ایران نیاید کسی جنگجوی
 چو ز ایران نباشد کسی کینه خواه
 چنین گفت موبد که مُردن بنام
 اگر من شوم کُشته بر دست اوی
 چو من هست گودرز را سالخورده

همی نابسوده به بند اندرست
 درخشنده مُهری بود بی بها
 چو سیر آید از تخت و مُهر و کلاه
 که او ژنده پیل اندر آرد نهران
 بر آرد دمار از دو صد انجمن^{۸۱۵}
 سرش ز آسمان اندر آرد به گرد
 چو گرد پی رخس او نیل نیست
 سرش برترست از درخت بلند
 به چنگش چه شیر و چه پیل و چه مرد
 سیه بخت گودرز کُشوادگان^{۸۲۰}
 بدین زور و این دانش و این هنر
 که بانگ پی اسپ نشنیده‌ای
 برانی ستایی وُرا هر زمان
 که دریا به آرام جنبان بود
 ندارد دمی آتش تیز، پای^{۸۲۵}
 چو تیغ تپش برکشید آفتاب
 که گر من نشان گو شیر گیر
 بدین یال و این خسروانی نشست
 برانگیزد آن باره پیلتن
 شود کشته رستم به چنگالِ اوی^{۸۳۰}
 که روی اندر آرد ابا وی به روی
 بگیرد سرِ نختِ کاووس شاه
 به از زنده دشمن بدو شادکام
 نگردد سیه روز و خون آبِ جوی*
 دگر پور، هفتاد و شش شیر مرد^{۸۳۵}

چو گیو جهانگیر لشکرشکن
 چو بهرام و رهام گردنفر از
 پس از مرگ من مهربانی کنند
 چو گودرز و هفتاد پورگوزین
 ۸۲۰ بماند به ایران، تن من مباد
 که گر باشد اندر چمن بیخ سرو
 به سهراب گفت این چه آشفتنیست
 چرا باید این کینه آراستن
 که آگاهی آن نباشد بزم
 ۸۲۵ بهانه نباید به خون ریختن
 همی پیلتن را بخواهی شکست
 نباید ترا جست با او نبرد
 که باشد به هر جا سر انجمن
 چو شیدوش شیر اوزن رزمساز
 ز دشمن به کین جانستانی کنند
 همه نامداران با آفرین
 چنین دارم از موبد پاک یاد
 سزد گرگیا را نبوید تذرو
 همه با من از رستمت گفتنیست؟
 بیهوده چیزی ز من خواستن؟
 بدین کینه خواهی بریدن سرم؟
 چه باید کنون رنگت آمیختن؟
 همانا کت آسان نیاید به دست
 برآرد به آوردگاه از توگرد



تاختن سهراب بر لشکر کاووس

چو بشنید گفتارهای درشت
 نهان کرد از و روی و چیزی نگفت
 ۸۵۰ ز بالا زدش تند یک پشت دست
 بسی کرد اندیشه‌های دراز
 ببست از پی کینه آنکه کمر
 زره بست و خفتان بپوشید شاد
 گرفتش سنان و کمان و کمند
 ۸۵۵ ز تندی به جوش آمدش خون به رگ
 خروشید و بگرفت نیزه به دست
 برون آمد و رای ناورد کرد
 وزان پس دمان شد به پرده سرای
 از و روی برگاشت، بنمود پشت
 بشد خیره از گفته‌های نهفت
 بیفگندش آمد به جای نشست
 ز هرگونه‌ای کرد پیکار ساز
 نهاد از سر سروری تاج زر
 یکی ترگ رومی به سر برنهاد
 گران گرز را پهلوی دیو بند
 نشست از بر باره تیز تگ
 به آوردگه رفت چون پیل مست
 برآورد بر چهره ماه گرد
 به نیزه برآورد بالا زجای

- بکردار گوران ز چنگال شیر
 کس از نامداران ایران سپاه
 زیبای و رکاب و زد دست و عنان
 سران و دلیران شدند انجمن
 نشاید نگه* کردن آسان بدوی
 وزان پس خروشید سهراب گرد
 چنین گفت کای شاه آزاده مرد
 چرا کرده‌ای نام کاووس کی
 گر این نیزه در مشت پیچان کنم
 یکی سخت سوگند خوردم به بزم
 گز ایران نمانم یکی نیزه دار
 که داری از ایرانیان تیز چنگ
 بگفت و همی بود خاموش بس
 خم آورد پشت و سنان سستیخ
 سراپرده یک بهره آمد زیبای*
 غمی گشت کاووس و آواز داد
 یکی نزد رستم برید آگهی
 ندارم سواری و را هم‌نورد
 بشد توس و پیغام کاووس بُرد
 بدو گفت رستم که هر شهریار
 گهی جنگ بودی گهی ناز و بزم
 بفرمود تا رخس را زین کنند
 ز خیمه نگه کرد رستم به دشت
 نهاد از بر رخس رخشنده زین
 همی بست بر باره ره‌ام تنگ
- ۸۶۰ رمی‌دند ازو سروران دلیر
 نیازست کردن بدو در نگاه
 ز بازو و آن تابداده سنان
 بگفتند کاپنت گو پیلتن
 که یازد شدن پیش او جنگجوی؟
 همی شاه کاووس را برشمرد
 چه گونه‌شت کارت به دشت نبرد؟
 ۸۶۵ که در جنگ شیران نداری تو پی؟
 سپاه ترا جمله بی جان کنم
 دران شب کجا کشته شد زنده رزم
 کنم زنده کاووس کی را به دار
 که پیش من آید بدین دشت جنگ؟
 ۸۷۰ از ایران نداد ایچ پاسخش کس
 بزد تند و برکند هفتاد میخ
 ز هر سو درآمد دم کیره نای
 که ای نامداران فرخ نژاد
 ۸۷۵ گزین ترک شد مغز گردان تهی
 از ایران نیارد کس این کار کرد
 شنیده همه پیش او برشمرد
 که کردی مرا ناگهان خواستار
 ندیدم ز کاووس جز رنج رزم
 ۸۸۰ سواران بروها پر از چین کنند
 زره گیو را دید کاپدر گذشت
 همی گفت گرگین که بشتاب هین
 به برگستوان بر زده توس چنگ

همی آن بدین این بدان گفت زود
 ۸۸۵ به دل گفت این رزم آهرمَنَسْت
 بزدد دست و پوشید ببر بیان
 نشست از بر رخس و بگرفت راه
 بدو گفت از آیدر مرو پیشتر
 درفشسی ببردند با او بهم
 ۸۹۰ چو سهراب را دید با یال و شاخ
 بدو گفت از آیدر به یک سو شویم
 بمالید سهراب کف را به کف
 بگفت او به رستم برو تا رویم
 از ایران نخواهی همی یار کس
 ۸۹۵ به آوردگه مر ترا جای نیست
 به بالا بلندی و با کتف و یال
 نگه کرد رستم بدان سرفراز
 بدو گفت: نرم ای جوانمرد، نرم
 به پیری بسی دیدم آوردگاه
 ۹۰۰ تیه شد بسی دیو بر دست من
 نگه کن مرا چون ببینی به جنگ
 مرا دید در جنگ دریا و کوه
 چه کردم ستاره گوی منست
 همی رحمت آمد به تو بر دلم
 ۹۰۵ نمایی به ترکان بدین یال و سُفت
 چو آمد ز رستم چنین گفت و گوی
 بدو گفت گز تو بیرسم سخن
 یکایک نژادت مرا یاد دار

تهمت چو از پرده آوا شنود
 نه این رستخیز از پی یکتست
 ببست آن کیانی کمر بر میان
 زواره نگهبان گاه و سپاه
 به من دار گوش از یلان بیشتر
 همی رفت پر خاشجوی و دژم
 برش چون بر سام جنگی فراخ
 ازین هردو لشکر به بیرون شویم
 به آوردگه* رفت از پیش صف
 به یک جای هردو، دو مرد گویم
 چو من باشم و تو به آورد بس
 ترا خود به یک مشت من پای نیست
 ستم یافت یالت ز بسیار سال
 بدان سُفت و چنگ و رکاب دراز
 زمین خشک و سرد و هوانرم و گرم
 بسی بر زمین پست کردم سپاه
 نگشتم به سویی که بودم شکن
 اگر زنده مانی نترس از نهنگ
 که با نامداران توران گروه
 بپردی جهان زیر پای منست
 نخواهم که جانت زتن* بگسلم
 به ایران ندانم ترا نیز جفت
 بجنید سهراب را دل بدوی
 همه راستی باید افگند بُن
 ز گفتار خوبت مرا شاد دار

من ایدون گمانم که تو رستمی
 چنین داد پاسخ که رستم نیم
 هم از تُخْمه نامور نَیْمی
 هم از تُخْمه سام نیرم نیم
 که او پهلوانست و من کِهترم
 نه با تخت و گاهم، نه با افسرم
 از اَمیدُ سهراب شد نا امید
 بدو تیره شد رویِ روز سفید

رزم رستم با سهراب

به آوردگه* رفت و نیزه گرفت
 یکی تنگ میدان فرو ساختند
 همی مانده از گفتِ مادر شگفت
 به کوتاه نیزه همی تاختند
 به آبیج بر نیزه بند و سنان
 به شمشیر هندی برآویختند
 به زخم اندرون تیغ شد ریزریز
 گرفتند از ان پس عمودِ گران
 ز نیرو عمود اندر آمد به خَم
 ز اسپان فرو ریخت بر گُستوان
 فرو ماند اسپ و دلاور ز کار
 تن از خوی پر آب و همه گام خاک
 یکی از دگر ایستادند دور
 جهانها شگفتا که کردار تُست
 ازین دو یکی را نجنبید مهر
 همی بچّه را باز داند ستور
 نداند همی مردم از رنج و آز
 به دل گفت رستم که هرگز نهنگ
 مرا خوار شد جنگِ دیوِ سفید
 ز دست یکی ناسپُرده جهان
 نه گُردی نه ناماوری از مهان

به سیری رسانیدم از روزگار
 چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد
 به زه بر نهادند هر دو کمان
 زره بود و خفتان و ببر بیان
 غمی شد دل^{۱۳۵} * هر دو از یکدگر
 تهمتن اگر دست بردی به سنگ
 کمر بند سهراب را چاره کرد
 میان جوان را نبُد آگهی
 فرو داشت دست از کمر بند اوی
 دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند
 دگر باره سهراب، گرز گران
 بزد گرز و آورد کتفش به درد
 بخندید سهراب، گفت ای سوار
 به رزم اندرون زخمش گویی خَرست
 اگر چه گوی سَرُو بالا بود^{۱۴۵}
 به سستی رسید این از آن ازین
 که از یکدگر روی برگاشتند
 تهمتن به توران سپه شد به جنگ
 به ایران سپه رفت سهراب گُرد
 بزد خویشتن را اَبَر آن سپاه^{۱۵۰}
 میان سپاه اندر آمد چو گرگ
 دل رستم اندیشه‌ای کرد بد
 ازین پر هنر تُرکِ نوخاسته
 به لشکرگه خویش تازید زود
 میان سپه دید سهراب را^{۱۵۵}

دو لشکر نظاره بدین کارزار
 از آزار جنگ و ز ننگ و نبرد
 جوانه همان، سالخورده همان
 ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
 گرفتند هر دو دوال کمر
 بکندی سیه کوه را روز جنگ
 که از زین بجنباند اندر نبرد
 بماند از هنر دست رستم تهی
 تهمتن چنان خیره مانده بدوی
 تبه گشته و خسته دیر آمدند
 ز زین برکشید و بیفشرد ران
 بسپیچید و درد از دلیری بخورد
 به زخم دلیران نه‌ای پایدار
 دو دست سوار از همه برترست
 جوانی کند پیر، کانا بود
 چنان تنگ شد بر دلیران زمین
 دل و جان به اندوه بگذاشتند
 بر انسان که نخچیر بیند پلنگ
 عنان بارهٔ تیز تگ را سپرد
 ز گردش بسی نامور شد تباه
 پراگنده گشتند خرد و بزرگ
 که کاووس را بی گمان بد رسد
 به خفتان بر و بازو آراسته
 که اندیشه دل را بر آن گونه بود
 زمین لعل کرده به خوناب را

سر نيزه پر خون و خفتان و دست
 غمی گشت رستم چو او را بدید
 بدو گفت کای تیز خونخوار مرد
 چرا دست بد را نسودی همه؟
 بدو گفت سهراب: توران سپاه
 تو آهنگ کردی برایشان نخست
 بدو گفت: رستم که شد تیره روز
 بدین دشت هم دار و هم منبرست
 گرایدون که شمشیر با بوی شیر
 بگردیم شبگیر با تیغ کین
 تو رفتی ز نخچیر گشته مست
 خروشی چو شیر ژیان برکشید
 ز ایران سپه جنگ با تو که کرد؟
 چو گرگ آمدی در میان رمه؟
 از پن رزم دورند و هم بی گناه
 کسی با تو پیکار و کینه نجست
 چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
 که روشن جهان زیر تیغ اندرست
 چنین آشنا شد تو هرگز مَمیر
 تو زو تا چه خواهد جهان آفرین



باز گشتن رستم و سهراب به لشکرگاه

برفتند و روی هوا تیره گشت
 تو رفتی ز جنگش سرشت آسمان
 وگر باره زیر اندرش آهنت
 شب تیره آمد سوی لشکرش
 به هومان چنین گفت کِ امروز هور
 شما را چه گفت آن سوار دلیر
 چه آمد ابا لشکرم سر بر سر
 به لشکر چه گفت و به بازو چه کرد
 یکی مرد پیرست بر سان شیر
 ندانم به گِرد جهان سر بر سر
 بدو گفت هومان که فرمان شاه
 همه کار ما سخت ناساز بود
 بیامد یکی مرد پر خاشجوی
 ز سهراب گردون همی خیره گشت
 نیاساید از تاختن یک زمان
 شگفتی برونست* و روین تنست
 میان سوده از جنگ و آهن برش
 بر آمد جهان گشت پر جنگ و شور
 که یال یلان داشت، چنگال شیر؟
 که چون او ندانم به گیتی دگر؟
 که او بود همزور من در نبرد؟
 نگردد ز جنگ و ز پیکار سیر
 که بندد گه کینه چون او کمر
 چنان بُد کز آیدر نجند سپاه
 به آورد گه* رفتن آغاز بود
 بدین لشکر گُشن بنهاد روی

تو گفתי ز مستی کنون خاسته‌شت
 ۹۸۰ ز هر سو پراگند گرد نبرد
 وزان پس بدان لشکر خویش روی
 چنین گفت سهراب کو زین سپاه
 از ایرانیان من بسی کشته‌ام
 وزین بر شما جز نظاره نبود
 ۹۸۵ اگر شیر پیش آمدی بی‌گمان
 به پیشم چه ببر و پلنگ و هزبر
 چو ایشان مرا روی بینند تیز
 کنون روز فرداست، روز بزرگ
 به نام جهان آفرین یک خدای
 ۹۹۰ کنون خوان و می باید آراستن
 وزان روی رستم سپه را بدید
 که امروز سهراب جنگ آزمای
 چنین گفت با رستم گرد، گیو
 بیامد دمان تا میان سپاه
 ۹۹۵ که او بود بر پای و نیزه به دست
 بیامد چو با نیزه او را بدید
 عمود خمیده بزد بر برش
 نتابید با او، بتابید روی
 زگردان کسی پایه او نداشت
 ۱۰۰۰ هم آیین پیشین نگه داشتیم
 بتنها نشد کس برش جنگجوی
 سواری نشد پیش او یک تنه
 ز هر سو همی شد دمان و دنان

که این جنگ را یک تن آراسته‌شت
 ز لشکرگه ما بسی کشت مرد
 نهاد و همی رفت در پویه پوی
 نکرد از دلیران کسی را تباه
 زمین را به خون چون گل آغشته‌ام
 ولیکن نیامد کسی خود چه سود
 نرستی چنین دان ز گرزگران
 به پیکان فرود آرم آتش ز ابر
 زره بر تنانشان شود ریزه ریز
 پدید آید از میش یکباره گرگ
 یکی دشمنی را نمانم بجای
 ببايد به می غم زدل کاستن
 سخن راند با گیو و گفت و شنید
 چگونه به جنگ اندر آورد پای
 کزین گونه هرگز ندیدیم نیو
 ز لشکر بر توس شد کینه خواه
 چو گرگ این فرود آمد آن بر نشست
 به کردار شیر ژیان بر دمید
 ز نیرو بیفتاد ترگ از سرش
 شدند از دلیران بسی جنگجوی
 بجز پیلتن مایه او نداشت
 سپاهی بران ساده نگماشتیم
 سپردیم میدان کینه بدوی
 همی تاخت از قلب تا میمنه
 به زیر اندرون بود اسپش چمان

- غمی گشت رستم زگفتار اوی
 چو کاووس مر پهلوان را بدید
 ز سهراب، رستم زبان برگشاد
 که کس در جهان کودکی نارسید
 به بالا ستاره بساید همی
 دو بازو و رانش چو ران هیون
 به تیغ و به تیر و به گرز و کمند
 سرانجام گفتم که من پیش ازین
 گرفتم دوال کمر بند اوی
 همی خواستم کش ز زین برکنم
 گراز باد جنبان بود کوهسار
 ازو باز گشتم چو بیگاه بود
 بدان تا بگردیم فردا یکی
 بکوشم ببینم که پیروز کیست
 گزویست پیروزی و دستگاه
 بدو گفت کاووس: یزدان پاک
 من امشب به پیش جهان آفرین
 بدان تا ترا بر دهد دستگاه
 کند تازه پژمرده کام ترا
 بدو گفت رستم که با فرّ شاه
 به لشکرگه خویش بنهاد روی
 زواره بیامد خَلیده روان
 ازو خوردنی خواست رستم نخست
 چنان راند پیش برادر سخن
 به شبگیر چون من به آوردگاه
- ۱۰۰۵
 بر شاه کاووس بنهاد روی
 بر خویش نزدیک جایش گزید
 زبالا و زورش همی کرد یاد
 بدین شیر مردی و گردی ندید
 تنش را زمین برنتابد همی
 همانا که دارد ستبری فزون
 ز هر گونه‌ای آزمودیم چند
 بسی گرد را برگرفتم ز زین
 بیشفاردم سخت پیوند اوی
 چو دیگر کسانش به خاک افگنم
 بجنبانم از زین من آن نامدار
 که شب سخت تاریک و بی ماه بود
 به کشتی گراییم ما اندکی
 بدانیم تا رای یزدان به چیست
 همو آفریننده هور و ماه
 تن بد سگالت کند چاک چاک
 بمالم فراوان رُخ اندر زمین
 برین تُرک بدخواه گم کرده راه
 برآرد به خورشید نام ترا
 برآید همه کامه نیکخواه
 پراندیشه بُد جان، سرش کینه جوی
 که امروز چون گشت بر پهلوان؟
 پس آنکه از اندیشه دل را بشست
 که بیدار دل باش و تندی مکن
 شوم پیش آن تُرک ناورد خواه
- ۱۰۱۰
 ۱۰۱۵
 ۱۰۲۰
 ۱۰۲۵

همان تخت و زرینه کفش مرا	بیاور سپاه و درفش مرا
چو خورشید تابان برآید ز جای	همی باش بر پیش پرده سرای ۱۰۲۰
به آوردگه بر نیارم درنگ	گراپدون که پیروز باشم به جنگ
تو زاری نساز و نژندی مکن	وگر خود دگرگونه گردد سخن
مسازید جُستن سوی رزم راه	میایید یک تن به آوردگاه
از آیدر به نزدیکِ دستان شوید	یکایک سوی زابلستان شوید
چنین راند ایزد قضا بر سرم	تو خرسند گردان دل مادرم ۱۰۲۵
مشو* جاودان بهر جانم نژند	بگویش که تو دل به من برمبند
زگردون مرا خود بهانه نماند	کس اندر جهان جاودانه نماند
تبه شد ز چنگم به هنگام جنگ	بسی شیر و دیو و پلنگ و نهنگ
نیاورد کس دست من زیر دست	بسی بارهٔ دژ که دیدیم پست
به اسپ اندر آرد بجنبد زجای	در مرگ آن کس بکوبد که پای ۱۰۳۰
همین است راه و همین است کار	اگر سال گردد فزون از هزار
همان نیز تهمورث دیو بند	نگه کن به جمشید، شاه بلند
سرانجام رفتند زی کردگار	به گیتی چو ایشان نبُد شهریار
مرا نیز بر ره ببايد گذشت	چو گیتی بریشان نماند و بگشت
که از شاه گیتی مَبَر تاپ روی	چو خرسند گردد، به دستان بگوی ۱۰۳۵
چنان رو که او راند از بن سخن	اگر جنگ سازد تو سستی مکن
به گیتی نماند کسی جاودان	همه مرگ راییم پیر و جوان
دگر نیمه آسایش و خواب بود	ز شب نیمه‌ای گفت سهراب بود

افگندن سهراب رستم را

سیه زاغ پَران فرو بُرد پر	چو خورشیدِ رخشان برآورد سر
نشست از بَر اژدهای دمان	تَهمن بپوشید ببر بیان ۱۰۴۰
گشادن نیازست یک تن میان	سپه را دو فرسنگ بُد در میان

- بسیامد برآن دشت آوردگاه
همه تلخی از بهر بیشی بود
وزان روی سهراب با انجمن
به هومان چنین گفت کین شیر مرد
ز بالای من نیست بالاش کم
بر و کتف و یالش همانند من
زیای و رکابش همی مهر من
نشانه‌های مادر بیابم همی
گمانی برم من که او رستمست
نباید که من با پدر جنگجوی
بدو گفت هومان که در کارزار
شنیدم که در جنگ مازندران
بدان رخس ماند همی رخس اوی
به شبگیر چون بردمید آفتاب
بپوشید سهراب خفتان رزم
بیامد خروشان برآن دشت جنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب
که شب چون بُدی روز چون خاستی
ز کف بگن این گرز و شمشیر کین
نشینیم هردو پیاده بهم
به پیش جهاندار پیمان کنیم
بمان تا کسی دیگر آید به رزم
دل من همی بر تو مهر آورد
همانا که داری زگردان نژاد
ز من نام پنهان نبایدت کرد
- نهاده به سر بر ز آهن کلاه
مبادا که با آز خویشی بود
همی می گسارید با رود زن
که با من همی گردد اندر نبرد
به رزم اندرون دل ندارد دژم
تو گویی که داننده بر زد رسن
بجنبد، به شرم آورد چهر من
به دل نیز لختی بتابم همی
که چون او تَبَرده به گیتی کمست
شوم خیره روی اندر آرم به روی
رسیده‌شت رستم به من چند بار
چه کرد آن دلاور به گرز گران
ولیکن ندارد پی و پخش اوی
سر جنگجویان برآمد ز خواب
سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
به چنگ اندرون گُرزه گاورنگ
تو گفتی که با او بهم بود شب
ز پیکار دل بر چه آراستی؟
بزن چنگ بیداد را بر زمین
به می تازه داریم روی دژم
دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
تو با من بساز و بیارای بزم
همی آب شرمم به چهر آورد
کنی پیش من گوهر خویش یاد
جو گشتی تو با من کنون در نبرد

مگر پورِ دستانِ سامِ یلی
 بدو گفت رستم که ای نامجوی
 ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
 نه من کودکانم گر تو هستی جوان ۱۰۸۰
 بکوشیم و فرجام کار آن بود
 بسی گشته‌ام من نشیب و فراز
 بدو گفت سهراب کای مرد پیر
 مرا آرزو بُد که بر بستر
 کسی کز تو ماند سُتودان کند ۱۰۸۵
 اگر هوش تو زیر دست منست
 از اسپان جنگی فرود آمدند
 ببستند بر سنگ، اسپ نبرد
 چو شیران به کشتی برآویختند
 ز شبگیر تا سایه گسترد هور ۱۰۹۰
 بزد دست سهراب چون پیل مست
 کمر بند رستم گرفت و کشید
 یکی بانگ بر زد پر از خشم و کین
 گرفتش ز جای آن تن پیل مست
 نشست از بر سینه پیلتن ۱۰۹۵
 بکردار شیری که بر گورِ نر
 یکی خنجر آهگون برکشید
 نگه کرد رستم به آواز گفت
 به سهراب گفت ای یل شیرگیر
 دگرگونه‌تر باشد آیین ما ۱۱۰۰
 کسی کو به کشتی نبرد آورد

گزین نامور رستمی، زابلی؟
 نکردیم هرگز چنین گفت و گوی
 نگیرم فریب تو زین در به گوش
 به کشتی کمر بسته دارم میان
 که فرمان و رای جهانیان بود
 نیم مردِ گفتار زرق و مجاز
 اگر نیست پند منّت دلپذیر
 برآید بهنگام هوش از برت
 بپرد روان تن به زندان کند
 بفرجام یزدان بیازیم دست
 هشیوار و با کبر و خود آمدند
 برفتند هر دو، روان پُر ز درد
 ز تنها خوی و خون همی ریختند
 همی این بران آن برین کرد زور
 چو شیر دمنده زجا در بجست
 ز بس زور، گفتی تنش بر درید
 تو گفتی بدرید روی زمین
 برآوردش از جای و بنهاد پست
 پر از خاک چنگال و روی و دهن
 زند دست و گور اندر آرد به سر
 همی خواست از تن سرش را برید
 که این راز باید گشاد از نهفت
 کمند افکن و گرز و شمشیر و تیر
 جز این باشد آرایش دین ما
 سر مهتری زیر گرد آورد

- نخستین که پشتش نهد بر زمین
وگر بارِ دیگرش زیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا
بدین چاره از چنگ آن اژدها
دلیر جوان سر به گفتار پیر
یکی از دلیری، دوم از زمان
رها کردش از دست و آمد به دشت
همی کرد نخچیر و یادش نبود
همی دیر شد تا که هومان زِ گرد
به هومان بگفت آن کجا رفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان
دریغ آن بر و بُرز و بالای تو
هیزبری که آورده بودی به دام
نگه کن کزین بیهده کار کرد
یکی داستان زد برین شهریار
بگفت و دل از جان او برگرفت
به هومان چنین گفت سهرابِ گرد
که فردا بیاید بر من به جنگ
به لشگرگه خویش بنهاد روی
چو رستم ز چنگ وی آزاد بود
خرامان بشد سوی آب روان
بخورد آب و روی و تن و سر بشست
همی خواست پیروزی و دستگاه
که چون رفت خواهد سپهر از برش
شنیدم که رستم از آغاز کار
- نبرد سرش، گر چه باشد بکین
به افگندنش نام شیر آورد
برین گونه بر باشد آیین ما
همی خواست کناید* زکشتن رها ۱۱۰۵
بداد و ببود این سخن دلپذیر
سوم از جوانمردیش بی گمان
به دشتی که بر پیشش آهو گذشت
ازان کس که با او نبرد آزمود
بیامد بپرسید ازو از نبرد ۱۱۱۰
سخنها که رستم بدو گفته بود
به سیری رسیدی همانا ز جان
رکاب دراز و یلی پای تو
رها کردی از دست و شد کار خام
چه آید به پیشت به روز نبرد ۱۱۱۵
که دشمن مدار ارچه خردست خوار
پر انده همی ماند اندر شگفت
که اندیشه از دل نباید سترد
بسینی به گردنش بر پالهننگ
بخشم و پر از غم دل از کار اوی ۱۱۲۰
بسان یکی سرو آزاد بود
چنان چون شده بازیابد روان
به پیش جهان آفرین شد نخست
نبرد آگه از بخش خورشید و ماه
بخواهد ربودن کلاه از سرش ۱۱۲۵
چنان یافت نیرو ز پروردگار

که گر سنگ را او به سر بر شدی
 ازان زور پیوسته رنجور بود
 بنالید بر کردگار جهان
 که لختی ز زورش ستاند همی ۱۱۳۰
 برانسان که از پاک یزدان بخواست
 چو باز آن چنان کار پیش آمدش
 به یزدان بنالید کای کردگار
 همان زور خواهیم که آغاز کار
 بدو باز داد آن چنان گش بخواست ۱۱۳۵
 وزان آبخور شد به جای نبرد
 همی تاخت سهراب چون پیل مست
 گزازان و چون شیر نعره زنان
 بر آن گونه رستم چو او را بدید
 غمی گشت ازو مانده اندر شکفت ۱۱۴۰
 چو سهراب باز آمد او را بدید
 چو نزدیکتر شد برو بنگرید
 چنین گفت کای رسته از جنگ من
 چرا آمدی باز پیشم؟ بگوی
 همی هر دو پایش بدو در شدی
 دل او ازان آرزو دور بود
 بزاری همی آرزو کرد آن
 برفتن به ره بر تواند همی
 ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
 دل از بیم سهراب ریش آمدش
 بدین کار این بنده را باش یار
 مرا دادی ای پاک پروردگار
 بیفزود زور تن آن گش بکاست
 پر اندیشه بودش دل و روی زرد
 کمندی به بازو کمانی به دست
 سمنش جهان و جهان را کنان
 عجب ماند و دروی همی بنگرید
 ز پیکارش اندازه‌ها برگرفت
 ز باد جوانی دلش بر دمید
 مر او را بر آن فرّ و آن زور دید
 چرا آمدی باز در چنگ من؟
 سوی راستی خود نداری تو روی؟



کشته شدن سهراب به دست رستم

دگر باره اسپان ببستند سخت ۱۱۴۵
 هران گه که خشم آورد بخت شوم
 به کشتی گرفتن نهادند سر
 سرافراز سهراب را زور دست
 غمی گشت، رستم بیازید چنگ
 به سر بر همی گشت بد خواه بخت
 شود سنگ خارا بکردار موم
 گرفتند هردو دوال کمر
 تو گفتی که چرخ بلندش ببست
 گرفت آن سر و یال جنگی نهنگ

- خـم آورد پـشتِ دلـیرِ جـوان
 زدش بر زمین بـر بـکردار شیر
 سبک تیغ تیز از میان* برکشید
 هـران گـه که تو تشنه گشتی به خون
 زمانه به خون تو تشنه شود
 بیچید ازان پس یکی آه کرد
 بدو گفت کین برمن از من رسید
 تو زین بیگناهی که این کوزپشت
 ببازی بگویند همسال* من
 نشان داد مادر مرا از پدر
 همی جستمش تا ببینمش روی
 دریغا که رنجم نیامد به بر
 کنون گر تو در آب ماهی شوی
 وگر چون ستاره شوی بر سپهر
 بخواهد هم از تو پدر کین من
 ازین نامداران و گردنکشان
 که سهراب کشته شدت و افکنده خوار
 چو بشنید رستم سرش خیره گشت
 همی بی تن و تاب و بی توش گشت
 پیرسید ازان پس که آمد به هوش
 بگو تا چه داری ز رستم نشان
 که رستم منم کم مماناد نام
 بزد نعره و خونش آمد به جوش
 چو سهراب، رستم بدینسان بدید
 بدو گفت گر زان که رستم تویی
- ۱۱۵۰ زمانه بیامد، نبودش توان
 بدانست کوه هم نماند به زیر
 بر شیر بیدار دل بر درید
 بیالودی این خنجر آگون
 بر اندام تو موی دشنه شود
 ۱۱۵۵ ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
 زمانه به دست تو دادم کلید
 مرا برکشید و بزودی بگشت
 به خاک اندر آمد چنین یال من
 ز مهر اندر آمد روانم به سر
 ۱۱۶۰ چنین جان بدادم بدین آرزوی
 ندیدم درین هیچ روی پدر
 و یا چون شب اندر سیاهی شوی
 ببری ز روی زمین پاک مهر
 چو بیند که خستست بالین من
 ۱۱۶۵ کسی هم برد نزد رستم نشان
 همی خواست کردن ترا خواستار
 جهان پیش چشمش همه تیره* گشت
 بیفتاد از پای و بیهوش گشت
 بدو گفت با ناله و با خروش
 ۱۱۷۰ که گم باد نامش ز گردنکشان
 نشیناد بر ماتم زال سام
 همی کند موی و همی زد خروش
 که افتاد* و هوش از سرش بردمید
 بگشتی مرا خیره بر بد خوبی

۱۱۷۵ زهر گونه بودم تو را رهنمای
 کنون بند بگشای از جوشنم
 چو برخاست آواز کوس از دَرَم
 همی جانش از رفتن من بَخَسْت
 مرا گفست کین از پدر یادگار
 کنون کارگر شد که بیکار * گشت ۱۱۸۰
 چو بگشاد خفتان و آن مُهره دید
 همی گفست کای کُشته بر دستِ من
 همی ناله کرد و همی کند موی
 همی گفست سهراب کین چاره نیست
 ازین خویشتن کُشتن اکنون چه سود ۱۱۸۵
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 ز لشکر بیامد هُشیوار بیست
 دو اسپ اندران دشت برپای بود
 گو پیلتن را چو بر پشتِ زین
 چنان بُد گمانشان که او * کشته شد ۱۱۹۰
 به کاووس کئی تاختند آگهی
 ز لشکر برآمد سراسر خروش
 بفرمود کاووس تا بوق و کوس
 وزان پس به لشکر چنین گفت شاه
 بتازید تا کار سهراب چیست ۱۱۹۵
 اگر کشته شد رستم جنگجوی
 به انبوه زخمی بسباید زدن
 چو آشوب برخاست از انجمن
 که اکنون چو روز من اندر گذشت

نجنبید یکباره مِهَرَت ز جای
 برهنه ببین این تنِ روشنم
 بیامد پر از خون دو رُخ مادرم
 یکی مُهره بر بازوی من ببست
 بدار و ببین تا که آید به کار
 پسر پیش چشم پدر خوار گشت
 همه جامه بر خویشتن بر درید
 ستوده به هر جای و هر انجمن
 سری پر ز خاک و پر از آب روی
 به آب دو دیده نباید گریست
 چُنین رفت و این بودنی کار بود
 نیامد تهمتَن به لشکر ز دشت
 که تا اندر آوردگه کار چیست
 پر از گرد و رستم دگر جای بود
 ندیدند گردان دران دشتِ کین
 سرِ نامداران همه گشته شد
 که تختِ مَهِی شد ز رستم تَهِی
 برآمد زمانه یکایک به جوش
 دمیدند و آمد سپهدارِ توس
 که اپدر هیونی سوی رزمگاه
 که بر شهر ایران بسباید گریست
 از ایران که یازد شدن پیش اوی؟
 بدین رزمگه * هم نباید بُدن
 چُنین گفت سهراب با پیلتن
 همان کارِ تُرکان دگرگونه گشت

- همه مهربانی بر آن کن که شاه
 که ایشان به پشتی من جنگجوی
 بسی روز را داده بودم نوید
 چه دانستم ای پهلوی نامور
 نباید که بیند رنجی به راه
 ازین دژ دلیری به بند منست
 بسی زو نشان تو پرسیده‌ام
 جزان بود یکسر سخنهاى اوی
 که گشتم ز گفتار او نا امید
 ببین تا کدامست از ایرانیان
 نشانی که بُد داده مادر مرا
 چُنینم نوشته بُد اختر به سر
 چو برق آمدم، رفتم اکنون چو باد
 ز سختی برستم، فرو بسته دم
 نشست از بر رخس، رستم چو گرد
 بیامد به پیش سپه با خروش
 چو دیدند ایرانیان روی اوی
 ستایش گرفتند بر کردگار
 چو زان گونه دیدند پُر خاک سر
 به پرسش بگفتند کین کار چیست؟
 بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
 همه برگرفتند با او خروش
 چُنین گفت با سرفرازان که من
 شما جنگ توران مجوید کس
 زواره بیامد بر پیلتن
- ۱۲۰۰ سوی جنگِ ترکان نراند سپاه
 سوی مرز ایران نهادند روی
 بسی داده بودم ز هر در امید
 که باشد روانم به دست پدر
 مکن جز بنیکی بریشان نگاه
 ۱۲۰۵ گرفتارِ خمّ کمند منست
 همی بُد خیال تو در دیده‌ام
 ازو باز ماند تهی جای اوی
 شده لاجرم تیره روز سفید
 نباید که آید به جانش زیان
 ۱۲۱۰ بدیدم، بُد دیده باور مرا
 که من کشته کردم به دست پدر
 به مینو مگر بیمنت نیز شاد
 پر آتش دل و دیدگان پُر ز نم
 پر از خون دل و لب پر از باد سرد
 ۱۲۱۵ دل از کرده خویشت پر * درد و جوش
 همه بر نهادند بر خاک روی
 که او زنده باز آمد از کارزار
 دریده همه جامه و خسته بر
 تُرا دل برین گونه از بهر کیست؟
 ۱۲۲۰ گرامی پسر را که آزرده بود
 نمائد آن زمان با سپهدار هوش
 نه دل دارم امروز گویی نه تن
 که این بد که من کردم امروز بس
 دریده به تن جامه و خسته تن

۱۳۲۵ چو رستم برادر بران گونه دید
 پشیمان شدم گفت از کار خویش
 پسر را بکشتم به پیرانه سر
 دریدم جگرگاه پور جوان
 فرستاد نزدیک هومان پیام
 ۱۳۳۰ نگهدار آن لشکر اکنون تویی
 که با تو مرا روز پیکار نیست
 تو از زشت خوئی نگفتی ورا
 برادزش را گفت پس پهلوان
 تو با او برو تالاب رود آب
 ۱۳۳۵ زوازه بیامد هم اندر زمان
 به پاسخ چنین گفت هومان گرد
 هجیر ستیزنده بدگمان
 نشان پدر جُست، با او نگفت
 به ما این بد از شومی او رسید
 ۱۳۴۰ زوازه برآمد بر پیلتن
 ز کار هجیر بد بدگمان
 تهمت ز گفتار او خیره گشت
 به نزد هجیر آمد از دشت کین
 یکی خنجر آبگون برکشید
 ۱۳۴۵ بزرگان به پوزش فراز آمدند
 چو برگشت ازان جایگه پهلوان
 بزرگان برفتند با او بهم
 همه لشکر از بهر آن ارجمند
 که درمان این کار یزدان کند
 بگفت آنچه از پور کشته شنید
 بیایم مکافات از اندازه بیش
 بریدم پی و بیخ آن نامور
 بگرید بدو چرخ تا جاودان
 که شمشیر کین ماند اندر نیام
 نگه کن بریشان مگر نغوی
 همان بیش ازین جای گفتار نیست
 بر آتش زدی جان و دیده مرا
 که ای نامور گرد روشنروان
 مکن بر کسی هیچ گونه شتاب
 به هومان سخن گفت از پهلوان
 که بنمود سهراب را دستبرد
 که می داشت راز سپید نهان
 روانش به بی دانشی کرد جفت
 نباید مرورا سر از تن بُرید
 ز هومان سخن گفت و از انجمن
 که سهراب رازو سر آمد زمان
 جهان پیش چشمش همه تیره گشت
 گریانش بگرفت و زد بر زمین
 سرش را همی خواست از تن برید
 هجیر از در مرگ باز استدند
 بیامد بر پور خسته روان
 چو توس و چو گودرز و چون کُشتهم
 زبان برگشادند یکسر ز بند
 مگر کین غمان بر تو آسان کند

- یکی دشنه بگرفت رستم به دست
بزرگان بدو اندر آویختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند
اگر هیچ ماندش به گیتی زمان
وگر زین جهان آن جوان رفتنیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ
چو آیدش هنگام بیرون کند
ز مرگ ای سپهد بی اندوه کیست
درازست راهش وگر کوتاه است
- ۱۲۵۰ که از تن ببرد سرِ خویش پست
ز مژگان همی خون فرو ریختند
گر از روی گیتی بر آری تو دود؟
چه آسانی آید بدان ارجمند؟
بماند به گیتی تو با او بمان
به گیتی نگه کن که جاوید کیست؟
۱۲۵۵ سر زیر تاج و سر زیر ترگ
وزان پس ندانیم تا چُون کند
همی خویشتن را ببااید* گریست
پراکنده باشیم چون مهرهست



نوشدارو خواستن رستم از کاووس

- به گودرز گفت آن زمان پهلوان
پیامی ز من نزد کاووس بر
به دشنه جگرگاه پور دلیر
گرت هیچ یاد است کردار من
ازان نوشدارو که در گنج تُست
به نزدیک من با یکی جامِ می
مگر کو به بخت تو بهتر شود
بیامد سپهد بکردار باد
بدو گفت کاووس کز پیلتن
نخواهم که هرگز بدآید بروی
ولیکن اگر داروی نوش من
شود پشتِ رستم بنیرو ترا
اگر یک زمان زو به من بد رسد
- ۱۲۶۰ که ای گردِ با زور و روشنروان
بگوش که ما را چه آمد به سر
بریدم که دستم مماناد دیر
یکی رنجه کن دل به تیمار من
کجا خستگان را کند تندرُست
سزدگر فرستی هم اکنون ز پی
۱۲۶۵ چو من پیش تخت تو کهر شود
به کاووس یکسر پیامش بداد
که را آب بیشست از انجمن؟
که هستش بسی نزد من آبروی
دهم، زنده ماند گو پیلتن
۱۲۷۰ هلاک آورد بی گمان مَر مرا
بسازیم پاداش او چون سزد

شنیدی که او گفت کاووس کیست؟
 ۱۲۷۵ کجا گنجد او در جهانِ فراخ
 کجا باشد او پیش تختم به پای*
 به دشنام چندی مرا بر شمرد
 چو فرزند او زنده ماند مرا
 سخنهای سهراب نشنیده‌ای؟
 ۱۲۸۰ گز ایرانیان سر ببرم هزار
 اگر ماند او زنده اندر جهان
 کسی دشمن خویشان پرورد؟
 چو بشنید گودرز، برگشت زود
 بدو گفت خوی بدِ شهریار
 ۱۲۸۵ بتندی به گیتی وُرا یار نیست
 تو را رفت باید به نزدیک اوی

گرو شهریارست، پس توس کیست؟
 بدان فرّ* و برزو بدان یال و شاخ
 کجا راند او زیر فرّ همای
 به پیش سپه آبرویم ببرد
 همی خاک باشد به دست اندرا
 نه مرد بزرگی جهان دیده‌ای؟
 کنم زنده کاووسِ کئی را به دار
 بییچند ازو هم مهان و کهان
 به گیتی برون نام بد گسترده؟
 بر رستم آمد بکردار دود
 درختیست حنظل همیشه به بار
 همان رنج کس را خریدار نیست
 که روشن کنی جان تاریک اوی



زاری کردن رستم بر سهراب

بفرمود رستم که تا پیشکار
 جوان را بران جامه زرنگار
 گو پیلتن سر سوی راه کرد
 ۱۲۹۰ که سهراب شد زین جهان فراخ
 پدر جست و بر زد یکی بادِ سرد
 پیاده شد از اسپ، رستم چو باد
 بزرگان لشکر همی همچنان
 همی گفت زار ای نَبَرده جوان
 ۱۲۹۵ نبیند چو تو نیز خورشید و ماه
 یکی جامه سازند از زرّ تار
 بخوابند کناید بر شهریار
 کس آمد پشش زود و آگاه کرد
 همی از تو تابوت جوید نه کاخ
 بمالید مژگان و خوناب کرد
 به جای کُله خاک بر سر نهاد
 غریوان و گریان و زاری کنان
 سرافراز و از تُخمه پهلوان
 نه جوشن نه* تخت و نه تاج و کلاه

- که را آمد این پیش کُنامد مرا؟
 نبیرِ جهاندارِ سامِ سوار
 چو من نیست درِ گردِ گیهان یکی
 بریدن دو دستم سزاوار هست
 چه گویم چو آگه شود* مادرش؟
 چه گویم؟ چرا کُشتمش بی گناه
 کدامین پدر هرگز این کار کرد؟
 به گیتی که کُشته‌شت فرزند را؟
 پدزش آن گرانمایه پهلوان
 اَبَر تخمه سام نفرین کند
 که دانست کینِ کودکیِ ارجمند
 به جنگ آیدش رای و سازد سپاه
 بفرمود تا دیبه خسروان
 همی آرزوگاه و شهر آمدش
 ازان دشت برداشت تابوت اوی
 به پرده سرای آتش اندر زدند
 همه خیمه از دیبه هفت رنگ
 بر آتش نهادند و بر خاست غو
 جهان چون تو دیگر نبیند سوار
 دریغ آن همه مردی و رای تو
 دریغ آن همه حسرت جان گُسل
 همی ریخت خون و همی کند خاک
 بگفتا نکوهش کند زالِ زر
 که رستم به کینه* برو دست یافت
 برین کار پوزش چه پیش آورم؟
- ۱۳۰۰ که فرزند کُشتم به پیران سرا
 سوی مادر از تخمه شهریار
 به مردی بدم پیش او کودکی
 جز از خاک تیره مبادم نشست
 چگونه فرستم کسی را برش؟
 چرا روز کردم بَر و بَر سیاه؟
 سزاوارم اکنون به گفتارِ سرد
 دلیر و جوان و خردمند را؟
 چه گوید بر آن دختِ پاکِ جوان
 همان نام من نیز بیدین کند
 بدین سال گردد چو سرو بلند
 به من بَر کند روز روشن سیاه
 کشیدند بر روی پور جوان
 یکی تنگ تابوت بهر آمدش
 سوی خیمه خویش بنهاد روی
 همه لشکرش خاک بر سر زدند
 همان تختِ پُرمایه، زینِ پلنگ
 همی کرد زاری جهاندار گُو
 به مردی و گُردی گِه کارزار
 دریغ آن رُخ و بُرز بالای تو
 ز مادر جدا و ز پدر داغدل
 به تن جامه خسروی کرد چاک
 همان نیز رودابه پره‌نر
 به دشنه جگرگاه او بر شکافت
 که دلشان به گفتارِ خویش آورم؟
 ۱۳۰۵
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۵
 ۱۳۲۰

چه گویند گردان و گردنکشان
 ازین چون بدیشان رسید آگهی
 همه پهلوانان کاووس شاه
 زبان بزرگان پر از پند بود
 ۱۳۲۵ چنینست کردار چرخ بلند
 چو شادان نشیند کسی با کلاه
 چرا مهر باید همی بر جهان؟
 چو اندیشه روز گردد دراز
 اگر هست ازین چرخ را آگهی
 ۱۳۳۰ چنان دان کزین گردش آگاه نیست
 بدین رفتن اکنون نباید گریست
 ز سهراب چون شد خبر نزد شاه
 به رستم چنین گفت کاووس کی
 همی بُرد خواهد به گردش سپهر
 ۱۳۳۵ یکی زود میرد یکی دیرتر
 دل و جان ازین رفته خرسند کن
 اگر آسمان بر زمین بر زنی
 نیابی همان رفته را باز جای
 من از دور دیدم بر و یال اوی
 ۱۳۴۰ زمانه برانگیختش با سپاه
 چه سازی و درمان این کار چیست؟
 بدو گفت رستم که او خود گذشت
 ز توران سرانند و چندی ز چین
 زوآزه سپه را گذارد به راه
 ۱۳۴۵ بدو گفت شاه ای گو نامجوی
 چو زین سان شود نزد ایشان نشان؟
 که برکندم از باغ سرو سَهی
 نشستند بر خاک با او به راه
 تهمت ز درد از جگر بند بود
 به دستی کلاه و به دیگر کمند
 ز خَمِ کمندش ریاید ز گاه
 نباید خرامید با همراهان
 همی گشت باید سوی خاک باز
 همانا که گشته‌ست مغزش تهی
 که چون و چرا سوی او راه نیست
 ندانیم* فرجام این کار چیست
 بیامد به نزدیک گو با سپاه
 که از کوه البرز تا آب نی*
 نباید فگندن بدین خاک مهر
 سرانجام بر مرگ باشد گذر
 همان گوش سوی خردمند کن
 وگر آتش اندر جهان در زنی
 روانش کهن دان به دیگر سرای
 چنان بُرز بالا و گوپال اوی
 که ایدر به دست تو گردد تباه
 برین رفته تا چند خواهی گریست؟
 نشسته‌ست هومان بران پهن‌دشت
 از ایشان به دل در مدار آیچ کین
 به نیروی یزدان و فرمان شاه
 از این رزم اندوه آمد به روی

وگر دود از ایران برآورده‌اند گر ایشان به من چند بد کرده‌اند
 دلِ من ز دردِ تو شد پُر ز درد نخواهم ازیشان به کین یاد کرد

بازگشتن رستم به زابلستان

<p>به ایران خرامید و رستم بماند بدو آگهی آورد زان سپاه سپه راند رستم هم اندر زمان چو آگاهی از وی به دستان رسید به رنج و به درد و گداز آمدند بزرگان به سر خاک بفشاندند دریده همه کوس و روینه خُم فرود آمد از اسپ زرین لگام دریده همه جامه، دل کرده ریش همه پیش تابوت بر خاک سر دریغا چنان نامدار دلیر ز تابوتِ زردوز بر کرد سر درین تنگ تابوت خفته‌شت زار بنالید در داور رهنمون تو رفتی و من مانده‌ام خوار و زار* که سهراب گرز گران بر گرفت نزیاید چُنو مادری در جهان زبان پُر ز گفتارِ سهراب کرد خروشید و بنهاد تابوت پیش دو چشمش روان جویِ خوناب دید زمانی ز صندوق سر بر فراز</p>	<p>وزان جایگه شاه لشکر براند بدان تا زواژه بیاید ز راه زواژه بیامد سپیده دمان پس آنکه سوی زابلستان کشید همه سیستان پیش باز آمدند سپه پیش تابوت می‌راندند بریده سَمند سرافراز دُم چو تابوت را دید دستانِ سام تهمتن پیاده همی رفت پیش گشادند گردان سراسر کمر گرفتند تابوت از آشتُر به زیر تهمتن بزاری به پیش پدر بدو گفت بنگر که سام سوار ببارید دستان ز دو دیده خون تهمتن همی گفت کای نامدار همی گفت زال اینت کار شگفت نشانی شد اندر میان بهان همی گفت و مژگان پر از آب کرد چو آمد تهمتن به ایوان خویش چو رودابه تابوتِ سهراب دید همی گفت زار ای گو سرفراز</p>
--	---

همی بر کشید از جگر بادِ سرد
 نزاید چنین زورمند و دلیر
 که هنگام شادی چو آمدت پیش
 بدین خانه مستمندان شدی
 چرا بر دریدت بدین سان جگر
 همی زار بگریست هر کتان شنید
 دلش پر ز درد و دو رخساره زرد
 ببارید از دیده خون بر کنار
 که دل را ز شادی گریز آمده‌شت
 بیاورد پیش مهان دلیر
 کفن زو جدا کرد پیش پدر
 تو گفתי که از چرخ برخاست دود
 زن و مرد گشتند یکسر نوان
 همه دل پر از درد و سر پر ز خاک
 غُنوده به صندوق دَر شیرِ نر
 غمی شد ز جنگ اندر آمد بخت
 سرِ تنگ تابوت را سخت کرد
 ز مُشک سیه گردش آگین کنم
 وگر نه مرا خود جُزین نیست رای
 جهانی بزاری همی گشت کور
 بَر و بَر زده بند، زرین ستام
 که چون کُشت فرزندان را پهلوان
 هران کس که بشنید غمخوار گشت
 به گِردِ دلش شادمانی نگشت
 که جز آن نمی‌دید هنجارِ خویش

بزاری همی مویه آغاز کرد
 ۱۳۷۰ که ای پهلوانزاده شیرگیر
 به مادر نگویی همی رازِ خویش
 به روز جوانی به زندان شدی
 نگویی چه آمدت پیش از پدر
 فغانش از آیوان به کیوان رسید
 ۱۳۷۵ به پرده درون رفت با سوگ و درد
 چو رستم چنان دید بگریست زار
 تو گفתי مگر رستخیز آمده‌شت
 دگر باره تابوتِ سهرابِ شیر
 از آن میخ بر کند و بگشاد سر
 ۱۳۸۰ تنش را بدان نامداران نمود
 هران کس که بودند، پیر و جوان
 همه رُخ کبود و همه جامه چاک
 همه کاخ تابوت بُد سر بسر
 تو گفתי که سامست با یال و سُفت
 ۱۳۸۵ بسپوشید بازش به دیبای زرد
 همی گفت اگر دخمه زرین کنم
 چو من رفته باشم نماند بجای
 یکی دخمه کردش چو سَم ستور
 تراشید تابوتش از عودِ خام
 ۱۳۹۰ به گیتی همه پُر شد این داستان
 جهان سر بسر پر ز تیمار گشت
 به رستم بران روز چندی گذشت
 به آخر شکیبایی آورد پیش

جهان را بسی هست از انسان به یاد
که رادر جهان هست هوش و خرد
چو ایرانیان زین خبر یافتند
وزان روی هومان به توران رسید
ازو مانده بُد شاهِ توران شگفت
بسی داغ بر جان هر کس نهاد
کجا او فریب زمانه خورد
بران آتشِ غم همی* تافتند
بگفت او به افراسیاب آنچه دید
وزان کار اندازه‌ها بر گرفت



آگاهی یافتن مادر از کشته شدن سهراب

غریو آمد از شهر توران زمین
خبر زو به شاهِ سمنگان رسید
به مادر خبر شد که سهرابِ گرد
بزد چنگ و بدرید پیراهنش
بر آورد بانگ و غریو و خروش
مران زلفِ چون تاب داده کمند
ز رُخ می‌چکیدش فرود آبِ خون
همی خاک تیره به سر برفکند
به سر بر فکند آتش و بر فروخت
همی گفت کجائی جان مادر کنون
چو چشمم به ره بود گفتم مگر
گمانم چنان بود گفتم کنون
پدر را همی جُستی و یافتی
چه* دانستم ای پور کناید* خبر
دریغش نیامد بران روی تو؟
برانِ گردگاهش نیامد دریغ؟
بپرورده بودم تنت را به ناز
که سهراب شد کُشته بر دستِ کین
همه جامه بر خویشتن بر درید
به تیغ پدر خسته گشت و بُرد
درخشان شد آن لعلِ زیبا تنش
زمان تا زمان او همی شد ز هوش
بر انگشت پیچید و از بُن بکند
زمان تا زمان اندر آمد نگون
به دندان همه گوشت بازو بکند
همه روی و موی سیاهش بسوخت
کجایی سرشته به خاک اندرون
بیابم ز فرزند و رستم خبر
بگشتی به گردِ جهان اندرون
کنون بنامدن تیز بشتافتی
که رستم دریدت به خنجر جگر؟
بران بُرز بالا و آن موی تو؟
که بدرید رستم مران را به تیغ؟
به بر به روز و شبان دراز

کنون آن به خون اندرون غرقه گشت
 کنون من که را گیرم اندر کنار؟
 که را خوانم اکنون به جای تو پیش؟
 دریغا تن و جان و چشم و چراغ
 ۱۲۲۰ پدر جُستی ای شیر لشکر پناه
 از اُمید نومید گشتی بزار
 از آن پیش کو دشنه را برکشید
 چرا آن نشانی که مادرت داد
 نشان داده بود از پدر، مادرت
 کنون مادرت مانند بی تو اسیر
 ۱۲۲۵ چرا نسامدم با تو اندر سفر
 مرا رستم از دور بشناختی
 نینداختی نیزه نزدت فراز
 همی گفت و می خست و می کند موی
 ۱۲۳۰ ز بس کو همی شیون و ناله کرد
 بران گونه بیهش بیفتاد و مست
 بیفتاد بر خاک و چون مرده گشت
 به هوش آمد و باز نالش گرفت
 ز خون جگر کرد لعل آب را
 ۱۲۳۵ همی زار بگریست بر تاج و تخت
 بیاورد آن چرمه باد پای
 سر اسپ او را به بر در گرفت
 گهی بوسه بر سر زدی که به روی
 بیاورد آن جامه شاهوار
 ۱۲۴۰ ز خون مژه خاک را لعل کرد

کفن بر بر و یال تو خرقه گشت
 که باشد همی مر مرا غمگسار؟
 که را گویم این درد و تیمار خویش؟
 به خاک اندرون مانده از کاخ و باغ
 به جای پدر گوزت آمد به راه
 بختی به خاک اندرون زاروار
 جگرگاه سیمین تو بر درید
 ندادی بدو و نکردیش یاد؟
 ز بهر چه نامد همی باو زت؟
 پر از رنج و تیمار و درد و ز خیر
 که گشتی به کام دلت ماه و خور
 ترا با من ای پور بنواختی
 نکردی جگرگاه ای پور باز
 همی زد کف دست بر خوب روی
 همه خلق را چشم پر ژاله کرد
 همه خلق را دل برو بر بخت
 تو گفتی که خونش هم افسرده گشت
 بران پور کُشته سگالش گرفت
 بیاورد آن تاج سهراب را
 همی گفت ای خسروانی درخت
 که در روز روشن بدو بود رای
 جهانی بدو مانده اندر شگفت
 بمالید بر سُم او روی و موی
 گرفتش چو فرزند اندر کنار
 همی گشت در خاک و در خون بدرد

بیاورد خفتان و درع و کمان
 بیاورد زرین لجام و سپر
 کمندش بیاورد هشتاد یاز
 بیاورد آن جوشن و خود اوی
 همان تیغ سهراب را برکشید
 به درویش داد آن همه خواسته
 در کاخ بر بست و تختش بکند
 در کاخها را سیه کرد پاک
 فرو هشت آن جای و مأوای بزم
 بپوشید پس جامه نیلگون
 به روز و به شب نوحه کرد و گریست
 سرانجام هم در غم او بمرد
 چنین گفت بهرام نیکو سخن
 نه ایدر همی مانند خواهی دراز
 به تو داد یک روز نوبت پدر
 چُنینست رازش نیاید پدید
 در بسته را کس نداند گشاد
 ولیکن که اندر گذشت از قضا
 دل اندر سرای سپنجی میند
 ازین داستان روی بر تافتم
 یکی داستانست پر آب چشم
 همان نیزه و تیغ و گرز گران
 لجام و سپر را همی زد به سر
 به حلق خود اندر فگندش دراز
 همی گفت کای شیر پر خاشجوی
 بیامد روان دم اسپش درید ۱۲۳۵
 زر و سیم و اسپان آراسته
 ز بالا بر آورد و خوارش فگند
 ز کاخ و ز ایوان بر آورد خاک
 کزان بزمگه رفته بود او به رزم
 همان نیلگون غرق کرده به خون ۱۲۴۰
 پس از مرگ سهراب سالی بزیست
 روانش بشد سوی سهراب گرد
 که با مردگان آشنایی مکن
 بسیچیده باش و درنگی مساز
 سزد گر ترا نوبت آید بسر ۱۲۵۰
 نیایی به خیره چه جویی کلید؟
 درین رنج عمر تو گردد به باد
 چنین بد قضا از خداوند ما
 سپنجی میباشد بسی سودمند
 به کار سیاوش بپرداختم ۱۲۶۰
 دل نازک از رستم آید به خشم



داستان سیاوش



آغاز داستان

کنون ای سخنگویِ بیدار مغز
 سخن چون برابر شود با خرد
 کسی را که اندیشه ناخوش بود
 همی خویشتن را چلیپا کند
 ۵ ولیکن نبیند کس آهوی خویش
 اگر داد باید که ماند بجای
 چو دانا پسند و پسندیده گشت
 به گفتارِ دهقان کنون باز گرد
 کهن گشته این داستانها ز من
 ۱۰ اگر زندگانی بود دیر یاز
 یکی* میوه‌داری بماند ز من
 از آن پس که پیمود پنجاه و هشت
 همی از کمتر نگردد به سال
 چه گفته‌ست آن موبد پیشرو
 ۱۵ تو چندان که باشی سخنگوی باش
 چو رفتی سرو کار با ایزدست
 نگر تا چه کاری، همان بذر وی
 درشتی ز کس نشنود نرمگوی
 زگفتارِ دهقان چنین داستان
 یکی داستانی بیارای نغز
 روان سراینده رامش برد
 بدان ناخوشی رای او کش بود
 به پیش خردمند رسوا کند
 تورا روشن آید همی خوی خویش
 بیارای و زان پس به دانا نمای
 به جوی تو در، آب جنبیده گشت
 نگر تا چه گوید سراینده مرد
 کنون نو کند روزگار کهن
 بدین دین خرم بمانم دراز
 که بارد همی بار او بر چمن
 به سر بر فراوان شگفتی گذشت
 همی روز جوید به تقویم و فال
 که هرگز نگردد کهن گشته نو
 خردمند باش و نکو خوی باش
 اگر نیک باشدت کار از بدست
 سخن هرچه گویی همان بشنوی
 سخن تا توانی به آزرم گوی
 تو بر خوان و برگوی از باستان

داستان مادر سیاوش

- چُنین گفت موبد که یک روز توس
 خود و گیو و گودرز و چندان سوار
 به نخچیر گوران به دشت دَغوی
 بگشتند گِرد لبِ جوئیبار
 فراوان بگشتند و انداختند
 بدان جایگه تُرک نزدیک بود
 یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور
 همی راند در بیشه با توس، گیو
 بران بیشه رفتند هر دو سوار
 به بیشه یکی خوبُرخ یافتند
 به دیدار او در زمانه نبود
 به بالا چو سرو و به دیدار ماه
 بدو گفت توس ای فریبنده ماه
 چنین داد پاسخ که ما را پدر
 شب دیرمست آمد از بزِم سور
 یکی خنجر آبگون بر کشید
 بپرسید ازو پهلوان از نژاد
 بدو گفت من خویش گرسیوزم
 پیاده بدو گفت چون آمدی؟
 بدو داد پاسخ که اسپم بماند
 بی اندازه زَر و گهر داشتم
 ز من روزبانان همی بستدند
 بجستم من از بیم از پیششان
 بدان گه که خیزد خروشِ خروس
 برفتند شاد از درِ شهریار
 ابا باز و یوزانِ نخچیر جوی
 گرازان و تازان ز بهر شکار
 علوفه* چهل روزه را ساختند
 زمینش زخرگاه تاریک بود
 به نزدیک مرز سواران تور
 پس اندر همی چند مردان نیو
 بگشتند چندی ز بهر شکار
 پر از خنده لب هر دو بشتافتند
 ز خوبی بَر و بَر بهانه نبود
 نشایست کردن بدو در نگاه
 تُرا سوی این بیشه کی بود راه؟
 بزد دوش و بگذاشتم بوم و بَر
 همان چون مرا دید جوشان ز دور
 همی خواست از تن سرم را برید
 بدویک بیک سر و بُن کرد یاد
 به شاه آفریدون کشد پرورم
 که بی باره و رهنمون آمدی
 ز سستی مرا بر زمین بر نشاند
 به سر بر یکی تاج زر داشتم
 نیام یکی تیغ بر من زدند
 بدین بیشه ام خون به دیده فشان

چو هشیار گردد پدر بیگمان
 بیاید همان تازیان مادرم
 ۲۵ دل پهلوانان بدو نرم گشت
 شه نوذری گفت من یافتم
 بدو گویو گفت ای سپهدار شاه
 همان توس نوذر بدان بستهدید
 بدو گفت گویو این سخن خود مگوی
 ۵۰ ز بهر پرستنده کژی مگوی
 سخنشان ز تندی به جایی رسید
 میانشان همی داوری شد دراز
 که این را بر شاه ایران برید
 نگشتند هر دو ز گفتار اوی
 چو کاووس روی کنیزک بدید
 ۵۵ به هر دو سپهد چنین گفت شاه
 گوزنست اگر آهوی دلبرست
 بدین داستان بگذرانیم روز
 بدو گفت خسرو: نژاد تو چیست؟
 ۶۰ بگفتا که از مام خاتونیم
 نیایم سپهدار گرسیوزست
 بدو گفت کین موی و روی و نژاد
 به مشکوی زرین کنم شایدت
 چنین داد پاسخ چو دیدم ترا
 ۶۵ ده اسپ گرانمایه با تاج و گاه
 بت اندر شبستان فرستاد شاه
 نهادند زیر اندرش تخت عاج
 سواران فرستد پس من دمان
 نخواهد کزین بوم و بر بگذرم
 سر توس نوذر پر آرم گشت
 ازیرا چنین تیز بشتافتم
 نه با من برابر بُدی بی سپاه
 کجا پیش، اسپ من آنجا رسید
 که من تاختم پیش، نخچیر جوی
 نگرده* جوانمرد فرخاشجوی
 که آن ماه را سر بیاید برید
 میانجی بیامد یکی سرفراز
 بران کو نهد هر دو فرمان برید
 بر شاه ایران نهادند روی
 بخندید و لب را به دندان گزید
 که کوتاه شد بر شما رنج راه
 شکاری چنین* در خور مهترست
 که خورشید گیرند گردان به یوز
 که چهرت بمانند چهر پریست؟
 به سوی پدر زافریدونیم
 بدان مرز، خرگاه او پرورست
 همی خواستی داد هر سه به باد
 سر ماهرویان کنم بایدت
 زگردنکشان بر گزیدم ترا
 به هر دو سپهد فرستاد شاه
 بفرمود تا بر نشیند به گاه
 به سر بر زرز و ز پیروزه تاج

بیاراستندش به دبای زرد به یاقوت و پیروزه و لاجورد
دگر ایزدی هر چه بایست بود یکی سرخ یاقوت بُد نابسود



زادن سیاوش از مادر

بسی بر نیامد برین روزگار که رنگ اندر آمد به خرّم بهار
برو بر همی گشت گردان سپهر چو نه مه بر آمد بران خوبچهر
بگفتند با شاه کاووس کی که بر خوردی از ماه فرخنده پی
یکی بچه فرخ آمد پدید کنون تخت بر ماه باید کشید
جدا گشت ازو کودکی چون پری به چهره بسان بُت آزری
جهان گشت ازان خرد پرگفت و گوی کز انسان نبیند کسی روی و موی
جهاندار نامش سیاوخش کرد بدو چرخ گردنده را بخش کرد
هر ان کز شمار سپهر بلند بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بدان کودک آشفته دید غمین گشت چون بخت او خفته دید
بدید از بد و نیک آزار اوی به یزدان پناهد از کار اوی
بگفت او * ز کار پسر شاه را نمودش * یکایک بدو راه را
چنین تا بر آمد برین روزگار تهمتن بر آمد بر شهریار
چنین گفت کین کودک شیروش مرا پرورانید باید به کش
چو دارندگان ترا مایه نیست مراو را به گیتی چو من دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندران نیامد همی بر دلش آن گران
به رستم سپردش دل و دیده را جهانجوی پور پسندیده را
تهمتن بردش به زابلستان نشستنگهی ساخت بر گُلستان
سواری و تیر و کمان و کمند عنان و رکاب و چه و چُون و چند
نشستنگه * باده و میگسار همان باز و شاهین و یوز شکار

ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه
 ۹۰ هنرها بیاموختش سر بسر
 سیاوش چنان شد که اندر جهان
 چو یک چند بگذشت گشت او بلند
 چُنین گفت با رستم سرفراز
 بسی رنج بردی و دل سوختی
 ۱۰ پدر باید اکنون که بیند ز من
 گو شیر دل کار او را بساخت
 ز اسب و پرستنده و سیم و زر
 ز پوشیدنی هم ز گسترده
 ازین هر چه در گنج رستم نبود
 ۱۰۰ گسی کرد ازان گونه او را به راه
 همی رفت با او تهمن بهم
 جهانی به آیین بیاراستند
 همه زر و عنبر برآمیختند
 جهان گشت پر شادی و خواسته
 ۱۰۵ به زیر پی تازی اسپان درم
 همه یال اسپ از کران تا کران



باز آمدن سیاوش از زابلستان

چو آمد به کاووس شاه آگهی
 بفرمود تا با سپه گیو و توس
 همه نامداران شدند انجمن
 ۱۱۰ خرامان بر شهریار آمدند
 که آمد سیاوخش با فرهی
 برفتند با شادی و بوق و کوس
 به یک دست توس و دگر پیلتن
 که با نو درختی ببار آمدند

چو آمد بر کاخ کاووس شاه
 پرستار با مجمر و بوی خوش
 به هر گنج در، سیصد استاده بود
 بسی زرّ و گوهر بر افشانندند
 چو کاووس را دید بر تختِ عاج
 نخست آفرین کرد و بردش نماز
 وزان پس بیامد بر شهریار
 ز رستم بپرسید و بنواختش
 چنان از شگفتی برو بر بماند
 بدان بُرز بالا و آن فرّ اوی
 بدان اندکی سال چندان خرد
 بسی آفرین بر جهان آفرین
 همی گفت کای کردگار سپهر
 همه نیکوییها به گیتی ز تُست
 بزرگان ایران همه با نثار
 ز فرّ سیاوش فرو منانندند
 بفرمود تا پیشش آزادگان
 به باغ و به کاخ و به ایوانِ اوی
 به هر جای جشنی بیاراستند
 یکی سوز فرمود گاندر جهان
 به یک هفته بودند ازین گونه شاد
 ز هر چیز گنجی بفرمود شاه
 از اسپان تازی بزین پلنگ
 ز دیسبا و از بدره‌های درم
 جز افسر، که هنگام افسر نبود

۱۱۵ خروش آمد و بر گشادند راه
 بشد پیش او دست کرده به کَش
 میان در، سیاوخش آزاده بود
 سراسر همی آفرین خواندندند
 زیاقوتِ رخشنده بر سرش تاج
 زمانی همی گفت با خاک، راز
 سپهبد گرفتش سر اندر کنار
 بران تختِ فیروزه بنشاختش
 بسی آفرینها برو بر بخواند
 ۱۲۰ بسی دیدنی دید در پرّ اوی
 که گفتی روانش خرد پرورد
 بخواند و بمالید رخ بر زمین
 خداوند هوش و خداوند مهر
 نیایش ز فرزندانم نخست
 ۱۲۵ برفتند شادان بر شهریار
 برو بر بسی آفرین خواندندند
 بستند گردان لشکر میان
 جهانی پشادی نهادند روی
 می و رود و رامشگران خواستند
 کسی پیش ازان خود نکرد از مهان
 ۱۳۰ به هشتم در گنجها برگشاد
 ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
 ز برگستوانها و خفتان جنگ
 ز دینار و از گوهر بیش و کم
 ۱۳۵ بدان کودکی تاج در خور نبود

سیاو و خَش را داد و * کردش نُوید
 چُنین، هفت سالش همی آزمود
 به هشتم بفرمود تا تاج زر
 نَبشتند منشور بر پرنیان
 ۱۲۰ زمینِ کَوَزشان وُرا داد شاه
 چُنین خواندندش همی پیشتر
 بخوبی بدادش فراوان امید
 به هر کار جز پاکزاده نبود
 همان طوقِ زرّین و زرّین کمر
 به رسم بزرگان و فرّ کیان
 که بود از سزای بزرگی و گاه
 که خوانی کنون ماوراءالنّهَر

وفات یافتن مادر سیاوش

به فرمان شه * چون بسیچید کار
 سیاوش ز گاه اندر آمد چو دیو
 به تن جامه خسروی کرد چاک
 ۱۲۵ همی بود با سوگِ مادر دُژم
 بسی نوحه کردش به روز و به شب
 همی بود یک ماه با درد و داغ
 ازان چون بزرگان خبر یافتند
 چو توس و فریبرز و گودرز و گیو
 ۱۳۰ سیاوش چو رخسار ایشان بدید
 ز نوگره دیگر به آغاز کرد
 چو گودرز آن سوگ شهزاده دید
 بخرجید و گفتش که ای شاهزاد
 هران کس که زاد او ز مادر بمُرد
 ۱۳۵ کنون گرچه مادرت شد یادگار
 به صد لابه و پند و افسون و رای
 برفت از جهان مادر شهریار
 برآورد بر چرخ گردان غریو
 به سر بر پراگند تاریک خاک
 همی کرد با جان شیرین ستم
 بسی روز نگشاد بر خنده لب
 نمی جست یک ماه ز آنده فراغ
 به پیش سیاو و خَش بشتافتند
 چه شهزاده، چه پهلوانان نیو
 ز دل باز آه * دگر بر کشید
 در اندُهانِ دلش * باز کرد
 دُژم شد چو آن سرو آزاده دید
 شنو پند و از نو مکن سوگ، یاد
 ز دست اجل هیچ کس جان نبرد
 به مینوست جان وی، انده مدار
 دل آورد شهزاده را باز جای *

عاشق شدن سودابه بر سیاوش

برآمد برین نیز یک روزگار
 یکی روز کاووسِ کئی با پسر
 پناگاه روی سیاوش بدید
 چنان شد که گفتی طرازِ نَخ است
 کسی را فرستاد نزدیک اوی
 که اندر شبستانِ شاه جهان
 فرستاده رفت و پیامش بداد
 بدو گفت مردِ شبستانِ نیم
 دگر روز، شبگیر سودابه رفت
 بدو گفت کِی شهربار سپاه
 نه اندر زمین کس چو فرزندِ تو
 فرستش به سوی شبستانِ خویش
 بگوش که اندر شبستانِ برو
 همه روی پوشیدگان را ز مهر
 نمازش بریم و نثار آوریم
 بدو گفت شاه این سخن درخورست
 سپهد سیاوخش را خواند و گفت
 تُرا پاک یزدان چنان آفرید
 تُرا داد یزدان به پاکی نژاد
 بویژه که پیوسته خون بود
 پس پرده من تُرا خواهرست
 پس پرده پوشیدگان را ببین
 سیاوش چو بشنود گفتار شاه

بدو شادمان شد دل شهربار
 نشست، که سودابه آمد بدر
 پر اندیشه گشت و دلش بر دمید
 وگر پیش آتش نهاده یخ است ۱۶۰
 که پنهان سیاوخش را زو بگوی
 نباشد شگفت آرشوی ناگهان
 برآشفت ازان کار آن نیکزاد
 مجویم که با بند و دستان نیم
 بر شاه ایران خرامید تفت ۱۶۵
 که چون تو ندیده شت خورشید و ماه
 جهان شاد بادا به پیوندِ تو
 بر خواهران و فغستانِ خویش
 بر خواهرانت زمان نوبنو
 پر از خون دلست و پر از آب، چهر ۱۷۰
 درخت پرستش به بار آوریم
 بدو مر تو را مهر صد مادرست
 که خونِ رگ و مهر نتوان نهفت
 که مهر آورد بر تو هرکت بدید
 کسی پاک چون تو ز مادر نژاد ۱۷۵
 چو از دور بیند تُرا چُون بود؟
 و سودابه چون مهربان مادرست
 زمانی بمان تا کنند آفرین
 همی کرد بر خیره در وی نگاه

۱۸۰ زمانی همی با دل اندیشه کرد
 گمانی چنان کرد کور را پدر
 که بسیار دان بود و چیره زبان
 همی گفت با خویشتن این بدست
 که گر من شوم در شبستان اوی
 ۱۸۵ سیاوش چنین داد پاسخ که شاه
 از ان جایگه* کسافتاب بلند
 چو تو شاه نهاد بر سر کلاه
 مرا موبدان باید و بخردان
 و گر نیزه و گرز و تیر و کمان
 ۱۹۰ و گر تخت شاهی و آیین بار
 چه آموزم اندر شبستان شاه؟
 و رایدون که فرمان شاه این بود
 بدو گفت شاه ای پسر شاد باش
 سخن کم شنیدم بدین نیکویی
 ۱۹۵ مدار آیچ اندیشه بد به دل
 ببین تو همی کودکان را یکی
 سیاوش چنین گفت گز بامداد
 من اینک به پیش تو استاده‌ام
 برانسان روم کم تو فرمان دهی



آمدن سیاوش به نزد سودابه

۲۰۰ یکی مرد بُد نام او هیربُد
 که بتخانه را هیچ نگذاشتی
 زُدوده دل و مغز و جانش ز بُد
 کلیدِ درِ پُرده او داشتی

- سپهدارِ ایران به فرزانه گفت
 تو پیش سیاوش همی رَوِ بهوش
 به سودابه فرمای تا پیشِ اوی
 پرستندگان نیز با خواهران
 چو خورشید بر زد سراز کوهسار
 برُو آفرین کرد و بردش نماز
 چو پردخته شد هیرید را بخواند
 سیاووخش را گفت با او برُو
 برفتند یک جای هر دو بهم
 چو برداشت پرده ز در هیرید
 شبستان همه پیشباز آمدند
 همه خانه بود از گران تا گران
 دَرَم زیر پایش همی ریختند
 زمین بود در زیر دیبای چین
 می و رود و آوازِ رامشگران
 شبستان بهشتی بُد آراسته
 سیاوش چو نزدیک ایوان رسید
 بَرُو بَر ز پیروزه کرده نگار
 بران تخت سودابه ماهروی
 نشسته چو تابان سُهیلِ یمن
 یکی تاج بر سر نهاده بلند
 پرستار، نعلین زرین به دست
 سیاوش چو از پیش پرده برفت
 بیامد خرامان و بردش نماز
 همی چشم و رویش ببوسید دیر
- ۲۰۵ که چون برکشد تیغ، هور از نهفت
 مگر تا چه فرماید، آن را بکوش
 نثار آرد و گوهر و مُشک و بوی
 زبرجد فشانند با زعفران
 سیاوش بیامد بر شهریار
 سخن گفت با وی سپهد پر از
 سخنهای بنایسته چندی براند
 بیارای دل را به دیدار نَو
 ۲۱۰ روان شادمان و تهی دل ز غم
 سیاوش همی بود ترسان ز بد
 پر از شادی و بزمساز آمدند
 پر از مُشک و دینار و پر زعفران
 عقیق و زبرجد بر آمیختند
 ۲۱۵ پر از دُرّ خُوشاب روی زمین
 همه بر سران افسر از گوهران
 پر از خوبرویان و پر خواسته
 یکی تخت زرینِ رخشنده دید
 به دیبا بیاراسته شاهوار
 ۲۲۰ بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
 سر زلف و جعدش شکن بر شکن
 فرو هشته تا پای مُشکین کمند
 بیای ایستاده سرافگنده پست
 فرود آمد از تخت سودابه تفت
 به بر در گرفتش زمانی دراز
 ۲۲۵ نیامد ز دیدار نو شاه، سیر

همی گفت صد ره ز یزدان سپاس
 که کس را بسان تو فرزند نیست
 سیاوش بدانت کنان مهر چیست
 به نزدیک خواهر خرامید زود ۲۳۰
 بزو خواهران آفرین خواندند
 چو با خواهران بُد زمان دراز
 شبستان همه پُر شد از گفت و گوی
 تو گویی به مردم نماند همی
 ۲۳۵ سیاوش به پیش پدر شد بگفت
 همه نیکویی در جهان بهر تُست
 ز جمّ و فریدون و هوشنگ شاه
 ز گفتار او شاد شد شهریار
 می و بربط و نای بر ساختند
 ۲۴۰ چو شب گشت پیدا و شد روز* تار
 پژوهنده سودابه را شاه گفت
 ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی
 پسند تو آمد؟ خردمند هست؟
 بدو گفت سودابه: همتای شاه
 ۲۴۵ چو فرزند تو کیست اندر جهان؟
 بدو گفت شاه: ار به مردی رسد
 بدو گفت سودابه: گر گفت من
 که از تخم خویشش یکی زن دهی
 که فرزند باشد ورا در جهان
 ۲۵۰ مرا دخترانند مانند تو
 گر از تخم کئی آرش و کئی پشین

نیایش کنم روز و در شب سه پاس
 همان شاه را نیز پیوند نیست
 چنان دوستی نزره ایزدبست
 که آن جایگه کار ناساز بود
 به کرسی زربینش بنشانند
 خرامید و آمد بر تخت باز
 که اینت سر و تاج فرهنگجوی
 روانش خرد بر فشاند همی
 که رفتم به پرده سرای نهفت
 ز یزدان بهانه نبایدت جُست
 فزونی به شمشیر و گنج و سپاه
 بیاراست ایوان چو باغ بهار
 دل از بودنیا برداختند
 شد اندر شبستان، کئی نامدار
 که این رازت از من نباید نهفت
 ز بالا و دیدار و گفتار اوی
 از آوازه دور دیدن به است؟
 ندیدند برگاه خورشید و ماه
 چرا گفت باید سخن در نهان؟
 نباید که بیند ورا چشم بد
 پذیری و رایت شود جُفت من
 نه از نامداران برزن دهی
 بسان سیاوش میان مهان
 ز تخم تو و پاک پیوند تو
 بخواهد، ز شادی کنند آفرین

بدو گفت کین خود به کام من است
 سیاوش به شبگیر شد نزد شاه
 پدر با پسر راز گفتن گرفت
 بدو گفت کز کردگار جهان
 که ماند ز تو نام تو یادگار
 چنان کز تو من گشته‌ام تازه روی
 چُنین یافتم اخترت را نشان
 که از پشت تو شهریاری بوَد
 کنون از بزرگان زنی برگزین
 به خانِ کئی آرش همان نیز هست
 بدو گفت من شاه را بنده‌ام
 هران کس که او برگزیند رواست
 نباید که سودابه این بشنود
 به سودابه زین گونه گفتار نیست
 ز گفت سیاوش بخندید شاه
 گزین تو باید بدو گفت، زن
 که گفتار او مهربانی بوَد
 سیاوش ز گفتار او شاد شد
 به شاه جهان بر ستایش گرفت
 نهانی ز سودابه چاره‌گر
 بدانست کسان نیز گفتار اوست

بزرگی و فرجام و نام من است
 همی آفرین خواند بر تاج و گاه
 ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
 یکی آرزو دارم اندر نهان^{۲۵۵}
 ز پشت تو آید یکی شهریار
 تو دل بر گشایی به دیدار اوی
 ز گفت ستاره شمر موبدان
 که اندر جهان یادگاری بوَد
 نگه کن پس پرده کئی پشین^{۲۶۰}
 ز هر سو بیارای و بگشای دست
 به فرمان و رایش سرافکنده‌ام
 جهاندار بر بندگان پادشاست
 دگر گونه گوید بدین نگرود
 مرا در شبستان او کار نیست^{۲۶۵}
 نه آگه بُد از آب در زیر کاه
 ازو هیچ مَندیش و از انجمن
 به جان تو بر پاسبانی بوَد
 نهانش از اندیشه آزاد شد
 نوان پیش تختش نیایش گرفت^{۲۷۰}
 همی بود پیچان و خسته جگر
 همی زو بدرید بر تنش پوست



آمدن سیاوش بار دوم به شبستان

بدین داستان نیز یک شب گذشت سپهر از بر خاک تیره بگشت

نشست از بر تخت، سودابه شاد
 ۲۷۵ همه دختران را بر خویش خواند
 به پیشش بتان نو آیین بیای
 چُنین گفت با هیربَد، ماهروی
 که باید که رنجه کنی پای خویش
 بیامد دمان هیربَد نزد شاه
 ۲۸۰ چو بشنید پیغام خیره بماند
 بسی چاره جست و ندید اندران
 خرامان بیامد سیاوش بَرَش
 فرود آمد از تخت و شد پیشِ اوی
 سیاوش بر تخت زرین نشست
 ۲۸۵ بتان را به شاه نو آیین نمود
 بدو گفت بنگر برین تختگاه
 همه نارسیده بُستانِ طراز
 کسی کتّ خوش آید ازیشان بگوی
 سیاوش چو چشم اندکی برگماشت
 ۲۹۰ همی این بدان آن بدین گفت: ماه
 برفتند هریک سوی تخت خویش
 چو ایسمان برفتند سودابه گفت
 نگویی مرا تا مراد تو چیست
 هران کس که از دور بیند تُرا
 ۲۹۵ ازین خو برویان به چشم خرد
 سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد
 که من بر تنِ خویش شیون کنم
 شنیدستم از نامور مهتران

زیاقوت و زر افسری بر نهاد
 بیاراست،* بر تخت زرین نشاند
 تو گفتی بهشت است کاخ* و سرای
 کزایدر پرو با سیاوش بگوی
 نمایی مرا سرو بالای خویش
 بدو داد پیغام آن نیکخواه
 جهان آفرین را فراوان بخواند
 همی بود پیچان و لرزان بران
 بدید آن نشست و سر و افسرش
 به گوهر بیاراسته روی و موی
 به پیشش به کش کرده سودابه دست
 که بودند چون گوهر ناسبود
 پرستنده چندین به زرین کلاه
 که بپُرشَتشان ایزد از شرم و ناز
 نگه کن به دیدار و بالای اوی
 ازیشان یکی چشم زو بر نداشت
 نیارد بدین شاه کردن نگاه
 یکایک شمارنده بر بختِ خویش
 که چندین چه داری سخن در نهفت؟
 که بر چهر تو فرّ چهرِ پرست
 شود بیهش و بر گزیند تُرا
 نگه کن که با تو که اندر خورد؟
 چُنین آمدش بردلِ پاک، یاد
 اگر خیره از دشمنان زن کنم
 همه داستانهای هاماوران

- که از پیش با شاه ایران چه کرد
 پر از بند، سودابه کو دخت اوست
 به پاسخ سیاوش چو نگشاد لب
 بدو گفت خورشید با ماه نو
 نباشد شگفت ار شود ماه خوار
 کسی کو چو من دید بر تختِ عاج
 نباشد شگفت ار به مه ننگرد
 اگر با من اکنون تو پیمان کنی
 یکی دختری نا رسیده بجای
 بسوگند پیمان کن * اکنون یکی
 چو بیرون شود زین جهان شهریار
 نمائی که آید به ما بر گزند
 من اینک به پیش تو استاده‌ام
 ز من هر چه خواهی، همی کام تو
 رُخش تنگ بگرفت و یک بوسه داد
 رُخان سیاوش چو گل شد ز شرم
 چنین گفت با دل که از کار دیو
 نه من با پدر بیوفایی کنم
 اگر سرد گویم بدین شوخ چشم
 یکی جادویی سازد اندر نهان
 همان به که با او به آواز گرم
 سیاوش ازان پس به سودابه گفت
 نمائی به خوبی مگر ماه را
 کنون دخترت بس که باشد مرا
 برین باش و با شاه ایران بگوی
- ز گردان ایران بر آورد گرد
 نخواهد همی دوده را مغز و پوست ۲۰۰
 پریچهره برداشت از رُخ قَصَب
 گرایدون که بینی تو بر گاه نو
 تو خورشید داری خود اندر کنار
 زیاقوت و پیروزه بر سزش تاج
 کسی را به خوبی به من نشمرد ۲۰۵
 نیچی و اندیشه آسان کنی
 کنم چون پرستنده پیشت بپای
 ز گفتار من سر نیچ اندکی
 تو خواهی بُدن زو مرا یادگار
 بداری مرا همچو جان ارجمند ۲۱۰
 تن و جان روشن تُرا داده‌ام
 بر آید نیچم سر از دام تو
 بدو کش نبود آگه از ترس و داد
 بیاراست مژگان به خوناب گرم
 مرا دور دارد گیهان * خدیو ۲۱۵
 نه با اهرمن آشنایی کنم
 بجوید دلش گرم گردد ز خشم
 بدو بگرود شهریار جهان
 سخن گویمش اندکی چرب و نرم
 که اندر جهان خود تُرا نیست جفت ۲۲۰
 نشایی تو کس را بجز شاه را
 نباید جز او کس که باشد مرا
 نگه کن که پاسخ بیایی ازوی

بخواهم من او را و پیمان کنم
 ۳۲۵ که تا او بگردد به بالای من
 و دیگر که پرسیدی از چهر من
 مرا آفریننده از فرّ خویش
 تو این راز مگشای و با کس مگوی
 سر بانوانی و هم مهتری
 ۳۳۰ چنین گفت و برخاست از پیش اوی
 چو کاووس کی در شبستان رسید
 بر شاه شد زان سخن مژده داد
 که آمد نگه کرد ایوان همه
 چنان بود ایوان ز بس خوبچهر
 ۳۳۵ جز از دختر من پسندش نبود
 چنان شاد شد زان سخن شهریار
 در گنج بگشاد و چندی گهر
 همان یاره هم* تاج و انگشتری
 ز هر چیز گنجی بُد آراسته
 ۳۴۰ به سودابه فرمود کپن را بدار
 بدو ده بگویش که این هست خُرد
 نگه کرد سودابه خیره بماند
 که گر او نیاید به فرمان من
 بد و نیک چاره که اندر جهان
 ۳۴۵ بسازم اگر سر بیچد ز من

زبان را به نزدت گروگان کنم
 نیاید به دیگر کسی رای من
 بیامیخت با جان تو مهر من
 چُنین آفرید ای نگارین ز پیش
 مرا جز نهفتن سخن، نیست روی
 من ایدون گمانم که تو مادری
 پر از مهر، جان بداندیش اوی
 نگه کرد سودابه او را بدید
 ز کار سیاوش بسی کرد یاد
 بتان سیه چشم کردم رمه
 که گفתי همی بازَد از ماه مهر
 ز خوبان کسی ارجمندش نبود
 که ماه آمدش گفתי اندر کنار
 چه دیبای زربفت و زرین کمر
 همان تخت و هم طوق کُنداوری
 جهان بُد سراسر پر از خواسته
 ز بهر سیاوش چو آید به کار
 دو صد گنج چونین ببايذت بُرد
 به اندیشه افسون فراوان بخواند
 روا دارم اربگسلد جان من
 کنند آشکارا و اندر نهران
 کنم زو فغان بر سر انجمن

رفتن سیاوش بار سوّم در شبستان

نشست از برِ تخت با گوشوار
سیاوخش را در برِ خویش خواند*
بدو گفت گنجی بیاراست شاه
ز هر چیز چندان که اندازه نیست
به تو داد خواهم همی دخترم
بهاه چه داری تو از مهرِ من
که تا من ترا دیده‌ام، مرده‌ام
همی روزِ روشن نبینم ز درد
کنون هفت سالست تا مهرِ من
یکی شاد کن در نهانی مرا
فزون زان که دادت جهاندار شاه
وگر سر بیچی ز فرمان من
کنم بر تو این پادشاهی تباه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد
چنین با پدر بی وفایی کنم
تو بانوی شاهي و خورشید گاه
ازان تخت برخاست با خشم و جنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی

۲۵۰ به سر بر نهاد افسری زرنگار
زهر گونه با او سخنها براند
کز انسان ندیده‌ست کس تاج و گاه
اگر بر نهی پیل، باید دویست
نگه کن به روی و سر و افسرم
چه پیچی ز بالا و از چهر من؟
خروشان و جوشان و آزاده‌ام
برانم که خورشید شد لاجورد
همی خون چکاند برین چهر من
۲۵۵ ببخشای روزِ جوانی مرا
بیارایمت یاره* و تاج و گاه
نیاید دلت سوی درمان من
شود تیره بر روی تو هور و ماه
که از بهر دل، من دهم سر به باد
ز مردی و دانش جدایی کنم
۲۶۰ سزد کز تو آید بدینسان گناه؟
بدو اندر آویخت سودابه چنگ
بگفتم نهانی بد اندیش تو
به پیش خردمند رعنا کنی

— ❁ —

 فریب دادن سودابه کاووس را

بزد دست و جامه بدرّید پاک به ناخن رخان را همی کرد چاک ۲۶۵

برآمد خروش از شبستان اوی
 یکی غلغل و بانگ ز ایوان بخاست
 به گوش سپهبد رسید آگهی
 پر اندیشه از تخت زرین برفت
 ۳۷۰ بیامد چو سودابه را دید روی
 ز هر کس بپرسید و شد تنگدل
 خروشید سودابه در پیش اوی
 چنین گفت کنامد سیاوش به تخت
 که از توست جان و دلم پر ز مهر
 ۳۷۵ که جز تو کسی را نخواهم ز بُن
 بینداخت افسرز مشکین سرم
 پر اندیشه شد زین سخن شهریار
 بدِل گفت آرین* راست گوید همی
 سیاوخش را سر ببايد برید
 ۳۸۰ خردمند مردم چه گوید کنون؟
 کسانی که اندر شبستان بُدند
 گسی کرد و در کاخ تنها بماند
 بهوش و خرد با سیاوش بگفت
 نکردی تو این بد، که من کرده‌ام
 ۳۸۵ چرا خواندم اندر شبستان تُرا
 همی راستی جوی و بنمای روی
 سیاوش بگفت آن کجا رفته بود
 سراسر سخنها همه باز گفت
 چنین گفت سودابه این نیست راست
 ۳۹۰ بگفتم همه هرچه شاه جهان

فغانش برآمد از ایوان به کوی
 تو گفتی شب رستخیز است راست
 فرود آمد از تخت شاهنشهی
 به سوی شبستان خرامید تفت
 خراشیده و کاخ پرگفت و گوی
 ندانست کردار آن سنگدل
 همی ریخت آب و همی کند موی
 برآراست چنگ و برآویخت سخت
 چه پرهیزی از من تو ای خوبچهر؟
 چنینت* همی راند باید سخن
 چنین چاک شد جامه اندر برم
 سخن کرد هر گونه‌ای خواستار
 ازین روی زشتی نجوید همی
 بدین سان بود بند بد را کلید
 جوی خرم این داستان گشت خون
 هشیوار و مهتر پرستان بُدند
 سیاوخش و سودابه را پیش خواند
 که این راز از من نباید نهفت
 ز گفتمار بیهوده آزرده‌ام
 کنون غم مرا، بند و دستان تُرا
 سخن برچه سان رفت؟ بامن بگوی
 ازان در که سودابه آشفته بود
 سخنها که رفته بُد اندر نهفت
 که او از بُتان جز تن من نخواست
 بدو خواست داد آشکار و نهان

ز فرزند و از تاج و از خواسته
 بگفتم که چندین برین برنهم
 مراگفت با خواسته کار نیست
 ترا بایدم زین میان گفت و بس
 مراخواست کنار د به کاری به چنگ
 نبردش فرمان، همه موی من
 یکی کودکی دارم اندر نهان
 ز بس رنج، کشتش نزدیک بود
 چنین گفت با خویشتن شهریار
 برین کار بر نیست جای شتاب
 نگه کرد باید بدین بر نخست
 ببینم کزین دو گنهکار کیست
 بدان باز جستن همی چاره جست
 بر و روی او و سرپای او
 ز سودابه بوی می و مُشکِ ناب
 ندید از سیاوش ازان گونه بوی
 غمی گشت و سودابه را خوار کرد
 بدل گفت کین را به شمشیر تیز
 ز هاماوران آن پس اندیشه کرد
 و دیگر بدان گه که دریند بود
 پرستاژ سودابه شد روز و شب
 سدیگر که یک دل پر از مهر داشت
 چهارم کزو کودکان داشت خُرد
 سیاوش ازان کار بُد بی گناه
 بدو گفت ازین غم میندیش هیچ

ز دینار و از گنج آراسته
 همه نیکوییها به دختر دهم
 به دختر مرارای دیدار نیست
 نه گنجم به کارست بی تو، نه کس
 دودست اندر آورد چون سنگ تنگ ۲۱۵
 بکند و خراشیده شد روی من
 ز پشت تو ای شهریار جهان
 جهان پیش من تنگ و تاریک بود
 که گفتار هر دو نیاید به کار
 که تنگی دل آرد خرد را به خواب ۲۰۰
 گواهی دهد دل چو گردد درست
 بباد آفره بد سزاوار کیست
 ببوید دست سیاوش نخست
 سراسر ببوید هر جای او
 همی یافت کاووس و بوی گلاب ۲۰۵
 نشان بسودن نبود اندروی
 دل خویش ازو پر* ز آزار کرد
 ببايدش کردن همه ریزریز
 که برخیزد آشوب و جنگ و نبرد
 بر او نه خویش و نه پیوند بود ۲۱۰
 نیبچید ازان رنج و نگشاد لب
 ببايست ازو هر بد اندر گذاشت
 غم خُرد را خُرد نتوان شمرد
 خردمندی او بدانست شاه
 هُشیواری و رای دانش بسیج ۲۱۵

مکن یاد ازین نیز و باکس مگوی نباید که گیرد سخن رنگ و بوی



چاره ساختن سودابه و زن جادو

<p>نیایویخت در وی دل شهریار ز کینه درختی بنوی بکشت پر از چاره و رنگ و بند و فسون همی از گرانی بسختی گذاشت بدو گفت پیمانَت خواهَم نخست سخن گفت ازین در مکن هیچ یاد مهی یابی ار عهد من نشکنی بدین بچه تو بگیرد فروغ چنین کُشته بر دست آهرْمَنست کنون چاره این ببايَدت جست شود تیره و دور ماند ز گاه به فرمان و رایت سر افگنده ام بیفتاد ازو بچه اهرْمَن چه باشد چو دارد ز جادو نژاد نگفت این سخن با پرستار خویش خروشید و بفگند بر جامه تن فغانش برآمد ز کاخ نهفت به نزدیک سودابه رفتند زود از ایوان به کیوان فغان برگذشت بلرزید بر خواب و بگشاد گوش که چون گشت بر خوبرخ روزگار</p>	<p>چو دانست سودابه کو گشت خوار یکی چاره جست اندران کار زشت زنی بود با وی به پرده درون ۲۲۰ گران بود و اندر شکم بچه داشت بدو راز بگشاد و زو چاره جست چو پیمان ستد زر بسیار داد یکی دارویی ساز کین بفگنی مگر این چنین بند و چندین دروغ ۲۲۵ به کاووس گویم که این از منست مگر کین شود بر سیاوش درست گرین بشنوی آب وی پیش شاه بدو گفت زن: من ترا بنده ام چو شب تیره شد دارویی خورد زن ۲۳۰ دو بچه چنان چون بود دیو زاد یکی تشت زرین بیاورد پیش نهاد اندرو بچه اهرْمَن نهان کرد زن را و او خود بخفت به ایوان پرستار چندان که بود ۲۳۵ دو کودک بدیدند مرده به تشت چو بشنید کاووس از ایوان خروش بپرسید و گفتند با شهریار</p>
--	---

غمین گشت و آن شب نزد هیچ دم
بدان گونه سودابه را خفته دید
دو کودک فگنده دران تشت زر
ببارید سودابه از دیده آب
به شبگیر برخاست و امد دُرَم
سراسر شبستان بر آشفته دید
فگنده بخواری و خسته جگر
بدو گفت روشن ببین آفتاب
به گفتار او خیره ایمن شدی
برفت و بر اندیشه شد یک زمان
دل شاه کاووس شد بد گمان
همی گفتم هرچه کرد از بدی
همی گفت کین را چه درمان کنم؟
نشاید که این بر دل آسان کنم

پرسیدن کاووس کار بچگان را

وزان پس نگه کرد کاووس شاه
بجُست و بخوبی بر خویش خواند
ز سودابه و رزم هاماوران
بدان تا شوند آگه از کار اوی
کسی را که کردی به اختر نگاه
پیرسید و بر تخت زرین نشاند
سخن گفت هر گونه ای بیکران
به دانش بدانند کردار اوی
وزان کودکان نیز بسیار گفت
همه زیج و صلاب برداشتند
سرانجام گفتند کین کی بود
دو کودک ز پشت یکی دیگرند
گر از گوهر شهریار آمدی
نه پیداست رازش درپن آسمان
نشان بد اندیش ناپاکزن
بنالید سودابه و داد خواست
همی گفت هم داستاتم ز شاه
ز فرزند کشتن بیچد دلم
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر
همه منگر امروز، فرجام گیر

۲۶. همه روزبانان درگاه شاه
 همه شهر و برزن بیای آورند
 به نزدیکی اندر نشان یافتند
 کشیدند بد بخت زن را به راه
 بخوشی برسید و کردش امید
 ۲۶۵ نبد هیچ خستو بدان داستان
 بفرمود گز پیش بیرون برند
 چو خستو نباشد میانش به از
 ببرند زن را ز درگاه شاه
 چنین گفت دیگر که من بی گناه
 ۲۷۰ بگفتند با شاه این زن چه گفت
 به سودابه فرمود تا رفت پیش
 که این هر دو کودک ز جادو زنند
 چنین پاسخ آورد سودابه باز
 که ایشان همه این سخن در نهفت
 ۲۷۵ ز بیم سپهید گو پیلتن
 کجا زور دارد به هشتاد پیل
 همی لشکری نامور صد هزار
 مرا نیز پایاب او چون بود؟
 جز آن کو بفرماید اختر شناس
 ۲۸۰ تراگر غم خرد فرزند نیست
 سخن گر گرفتی چنین سرسری
 ز دیده فزون زان ببارید آب
 سپهید ز گفتار او شد دژم
 گسی کرد سودابه را خسته دل

بفرمود تا برگرفتند راه
 زن بدگوش را به جای آوزند
 جهاندیدگان تیز بشتافتند
 بخواری بردند نزدیک شاه
 بسی روز را نیز دادش نُوید
 نَبُد شاه پُرمایه همداستان
 بسی چاره جویند و افسون برند
 ببرند و این دانم آیین و فر
 ز شمشیر گفتند و از دار و چاه
 چه گویم بدین نامور پیشگاه؟
 جهان آفرین داند اندر نهفت
 ستاره شمر گفت گفتار خویش
 به دیدار و از پشت آهزَمَنَد
 که نزدیک ایشان خرد نیست راز
 ز بیم سیاوش نیارند گفت
 بلرزد همی شیر در انجمن
 ببندد چو خواهد ره آب نیل
 گریزند ازو در صف کارزار
 مگر دیده همواره پر خون بود
 چه گوید سخن و ز که جوید سپاس؟
 مرا خود فزون از تو پیوند نیست
 بدان گیتی افگندم این داوری
 که بر دارد از رود نیل آفتاب
 همی زار بگریست با او بهم
 بدان درد بنهاد پیوسته دل

چنین گفت کاندَر جهان این سخن
 ز پهلوی همه موبدان را بخواند
 چنین گفت موبد به شاه جهان
 چو خواهی که پیدا کنی گفت و گوی
 که هر چند فرزند هست ارجمند
 وز پسن دختر شاهِ هاماوران
 ز هر دو سخن چون برین گونه گشت
 چنین است فرمان چرخ بلند
 جهاندار سودابه را پیش خواند
 سرانجام گفت ایمن از هر دوان
 مگر کناش تیز پیدا کند
 چنین پاسخ آورد سودابه پیش
 فکنده دو کودک نمودم به شاه
 سیاوخش را کرد باید دُرست
 سیاوخش را گفت شاه زمین
 سیاوش چنین گفت با شهریار
 اگر کوه آتش بود بسپرم

پژوهیم تا بر چه آید به بُن ۲۸۵
 ز سودابه چندین سخنها براند
 که درد سپهد نماند نهان
 بسباید زدن سنگ را بر سبوی
 دل شاه از اندیشه یابد گزند
 پر اندیشه گشتی به دیگر کران ۲۹۰
 بر آتش یکی را بسباید گذشت
 که بر بیگناهان نیاید گزند
 ز بد با سیاوش به گفتن نشاند
 مگردد مرا دل، نه روشن، روان
 گنه کرده را زود رسوا کند ۲۹۵
 که من راست گویم به گفتار خویش
 از پسن بیشتر کس نسیند گناه
 که این بد بکرد و تباهی بجست
 که رایت چه بیند کنون اندرین
 که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار ۵۰۰
 ازین ننگ خوارست اگر نگذرم

گذشتن سیاوش بر آتش

پر اندیشه شد شاه کاووس کی
 ازین دو یکی گر شود نابکار
 چو فرزند و زن باشد و خون و مغز
 همان به گزین زشت اندیشه، دل
 چه گفت آن سپهدار نیکو سخن
 ز فرزند و سودابه شوم پی
 ازین پس که خواند مرا شهریار؟
 که را بیش بیرون شود کار نغز؟
 بشویم کنم چاره دل گسِل ۵۰۵
 که با بد دلی شهریاری مکن

به دستور فرمود تا ساروان
 هیونان به هیزم کشیدن شدند
 به صد کاروان اشترِ سرخ موی
 نهادند هیزم چو چرخ بلند ۵۱۰
 بدور از دو فرسنگ هر کس بدید
 همی خواست دیدن سرِ راستی
 چو این داستان سر بسر بشنوی
 به گیتی بجز پارسا زن مجوی
 نهادند بر دشت هیزم دو کوه ۵۱۵
 گذر بود چندان که جنگی سوار
 پس آنگاه فرمود پرمایه شاه
 بیامد دو صد مردِ آتش فروز
 نخستین دمیدن سیه شد ز دود
 زمین گشت روشتر از آسمان ۵۲۰
 سراسر همه دشت بریان شدند
 سیاوش بیامد به پیش پدر
 هُشیوار با جامه‌های سفید
 یکی باره‌ای بر نشسته سیاه
 پراگند کافور بر خویشتن ۵۲۵
 بدان گه که شد پیش کاووس باز
 رُخِ شاه کاووس پر شرم شد
 سیاوش بدو گفت انده مدار
 سری پر شرم و تباهی مراست
 وراپدون گزین کار هستم گناه ۵۳۰
 به نیروی یزدانِ نیکی دِهش

هیون آرد از دشت صد کاروان
 همه شهر ایران به دیدن شدند
 همی هیزم آورد پرخاشجوی
 شمارش گذر کرد بر چون و چند
 همی گفت کین است بد را کلید
 به کار اندرون کژی و کاستی
 به آید ترا گربه زن نگروی
 زن بد کُنش خواری آرد به روی
 جهانی نظاره برو بر گروه
 میانش برفتی بتنگی سوار
 که بر چوب ریزند نفتِ سیاه
 دمیدند و گفتی شب آمد به روز
 زیبانه برآمد پس دود زود
 جهانی خروشان و آتش دمان
 بدان چهر خندانش گریان شدند
 یکی خود زرین نهاده به سر
 لبی پر زخنده دلی پر امید
 همی گردِ نعلش برآمد به ماه
 چنان چون بود ساز و رسم کفن
 فرود آمد از اسپ و بردش نماز
 سخن گفتنش با پسر نرم شد
 کزین سان بود گردش روزگار
 اگر بی گناهم رهایی مراست
 جهان آفرینم ندارد نگاه
 ازین کوه آتش نیابم تپیش

سیاوش بیامد به آتش فراز
 مرادِه بدین کوه آتش گذر
 چو زین گونه بسیار زاری نمود
 خروشی در آمد ز دشت و ز شهر
 ازان دشت سودابه آوا شنید
 همی خواست کورا بُد آید به روی
 جهانی نهاده به کاووس چشم
 سیاوش سیه را به آتش بتاخت
 ز هر سو زیانه همی بر دمید
 یکی دشت با دیدگان پر ز خون
 ز آتش برون آمد آزاد مرد
 چو او را بدیدند برخاست غو
 چنان آمد اسپ و قبا و سوار
 اگر آب بودی نمی ترشدی
 چو بخشایش پاک یزدان بوَد
 چو زان کوه آتش به هامون گذشت
 سواران لشکر برانگیختند
 یکی شادمانی شد اندر جهان
 همی داد مژده یکی را دگر
 همی کند سودابه از خشم موی
 چو پیش پدر شد سیاووخش پاک
 فرود آمد از اسپ، کاووس شاه
 سیاوش به پیش جهاندار، پاک
 که از تف آن کوه آتش برست
 بدو گفت شاه ای دلیر و جوان

همی گفت ای داور بی نیاز
 رها کن تنم را ز شرم پدر
 سیه را برانگیخت بر سان دود
 غم آمد جهان را از ان کار بهر
 از ایوان به بام آمد، آتش بدید
 همی بود جوشان و با گفت و گوی
 زبان پر ز دشنام و لب پر ز خشم
 توگویی که اسپش به آتش بساخت
 کسی خود و اسپ سیاوش ندید
 که تا او ز آتش کی آید برون
 لبان پر زخنده و رُخ همچو وُرد
 که آمد برون ز آتش آن شاه نو
 که گفتی سَمَن داشت اندر کنار
 ز تری همه جامه بی بر شدی
 دم آتش و باد یکسان بوَد
 خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
 همه دشت پیشش درم ریختند
 میان کِهان و میان مِهان
 که بخشود بر بیگنه دادگر
 همی ریخت آب و همی شست روی
 نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
 پیاده سپهد پیاده سپاه
 بیامد بمالید رُخ را به خاک
 همه کامه دشمنان گشت پست
 که پاکیزه تخمی و روشنروان

چنانی که از مادرِ پارسا
سیاوخش را تنگ در برگرفت
به ایوان خرامید و بنشست شاد
می آورد و رامشگران را بخواند
سه روز اندران سور می درکشید
بزیاید شود بر جهان پادشا
ز کردار بد پوزش اندر گرفت
کلاه کیانی به سر بر نهاد
همه کامها با سیاوش براند
نبُد بر در گنج مُهر و کلید



بخشش جانِ سودابه خواستنِ سیاوش از پدر

چهارم به تخت کیی بر نشست
بر آشفته و سودابه را پیش خواند
که بی شرمی و بد بسی کرده‌ای
چه بازی نمودی به فرجام کار
بخوردی و بر آتش انداختی
نیاید تُرا پوزش اکنون به کار
نباید که باشی تو اندر زمین
بدو گفت سودابه کای شهریار
مرا گر همی سر ببايد بُرید
بفرمای من دل نهادم برین
سیاوش سخن راست گوید همی
همی جادویی زال کرد اندرین
بدو گفت نیرنگ داری هنوز
به ایرانیان گفت شاه جهان
چه سازم چه باشد مکافات* این؟
که پاداش او آن که بیجان شود
به دژخیم فرمود کین را به کوی

یکی گرزهُ گاو پیکر به دست
گذشته سخنها برو بر براند
فراوان دل من بیازرده‌ای
که بر جان فرزند من زینهار
بدین گونه بر جادویی ساختی
بپرداز جان و بر آرای کار
جز آویختن نیست پاداش این
تو آتش برین تارک من مبار
مکافات این بد که بر من رسید
نخواهم که باشد* دلت پر ز کین
دل شاه از آتش بشوید همی
نبود آتش تیز با او بکین
نگردد همی پشت شوخیت کوز؟
ازین بد که او ساخت اندر نهان
همه شاه را خواندند آفرین
ز بد کردن خویش پیچان شود
ز دار اندر آویز و بر تاب روی

چو سودابه را روی بر گاشتند
 دل شاه کاووس پر درد شد
 چو سودابه را خوار بگذاشتند
 سیاوش بدِل گفت: * بر دست شاه
 به فرجام کار او پشیمان شود
 سیاوش چنین گفت با شهریار
 به من بخش سودابه را زین گناه
 بهانه همی جست ازان کار شاه
 سیاووخش را گفت بخشیدمش
 سیاوش ببوسید تخت پدر
 بیاورد سودابه را باز جای
 شبستان همه پیش سودابه باز
 بدین نیز بگذشت یک روزگار
 چنان شد دلش باز پُر مهر اوی
 دگر باره با شهریار جهان
 بدان تا شود با سیاووخش بد
 ز گفتار او شاه شد بدگمان
 به جایی که کاری چنین اوفتاد
 چنان چون بود مردم ترسگار
 به جامی که زهر آگند روزگار
 تو با آفرینش پسند نه‌ای
 چُنینست کردار گردان سپهر
 بدین داستان زد یکی رهنمون
 چو فرزند شایسته آمد پدید
 زبان دیگر و دلش جایی دگر

شبستان همه بانگ برداشتند
 ۵۸۰ نهان داشت رنگ زُخش زرد شد
 همه انجمن روی برگاشتند
 گرایدون که سودابه گردد تباه
 ز من بیند این غم چو پیچان شود
 که دل را بدین کار غمگین مدار
 ۵۸۵ پذیرد مگر پند و آید به راه
 بدان تا ببخشد گذشته گناه
 ازان پس که خون ریختن دیدمش
 وزان تخت برخاست و آمد پدر
 به فرمان شه بردش اندر سرای
 ۵۹۰ دویدند و بردند یک یک نماز
 بدو گرمتر شد دل شهریار
 که دیده نه برداشت از چهر اوی
 همی جادویی ساخت اندر نهان
 بدانسان که از گوهر بد سزد
 ۵۹۵ نکرد ایچ بر کس پدید از نهان
 خرد باید و دانش و دین و داد
 بر آید به کام دل مرد کار
 ازو خیره نوشه مکن خواستار
 مشو تیز گر پرورنده نه‌ای
 ۶۰۰ نخواهد گشادن همی بر تو چهر
 که مهری فزون* نیست از مهر خون
 ز مهر زنان دل بسباید برید
 ازو پای یابی که جویی تو سر

آگاهی یافتن کاووس از آمدن افراسیاب

به مهر اندرون بود شاه جهان
 ۶۰۵ که افراسیاب آمد و صد هزار
 دل شاه کاووس ازان تنگ شد
 یکی انجمن کرد از ایرانیان
 بدیشان چنین گفت کافر اسیاب
 همانا که یزدان نکردش سرشت
 ۶۱۰ که چندین به سوگند پیمان کند
 چو گرد آوزد مردم جنگجوی
 مرا رفت باید کنون کینه خواه
 مگر گم شود نام او در جهان
 سپه سازد و جنگ ایران کند
 ۶۱۵ بدو گفت موبد که چندین سپاه
 چرا خواسته داد باید به باد؟
 دوبار این سر نامور گاه خویش
 ازین پهلوانان یکی برگزین
 چنان داد پاسخ بدیشان که من
 ۶۲۰ که دارد پی و تاب افراسیاب
 شما باز گردید تا من کنون
 سیاوش ازان دل پر اندیشه کرد
 بدل گفت من سازم این رزمگاه
 مگر کم رهایی دهد دادگر
 ۶۲۵ و دیگر گزین کار نام آورم
 بشد با کمر پیش کاووس شاه

که با شاه توران بجویم نبرد
 چُنین بود رای جهان آفرین
 به رای و به اندیشه نابکار
 بدین کار همداستان شد پدر
 ازو شادمان گشت و بنواختش
 بدو گفت گنج پدر پیش تُست
 گو پیلتن را بر خویش خواند
 بدو گفت همزور تو پیل نیست
 سیاوش بیامد کمر بر میان
 ز گیتی هنرمند و خامش تویی
 چو آهن ببندد به کان گهر
 بخواهد همی جنگِ افراسیاب
 چو بیدار باشی تو خواب آیدم
 جهان ایمن از تیر و شمشیر تُست
 تهمتن بدو گفت من بنده‌ام
 سیاوش پناه روان من است
 چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت

سر سرکشان اندر آرم به گرد
 که او جان سپارد به توران زمین
 کجا باز گردد برو روزگار
 که بندد بدین کین سیاوش کمر
 بنوی یکی پایگه * ساختش
 تو گویی سپه سر بسر خویش تُست
 بسی داستانهای نیکو براند
 همانده دست تو نیل نیست
 سخن گفت با من چو شیر زیان
 که پروردگار سیاوش تویی
 گشاده شود چون تو بستی کمر
 تو با او برو، روی ازو بر متاب
 چو آرام یابی شتاب آیدم
 سر ماه با چرخ در زیر تُست
 سخن هرچه گویی سراینده‌ام
 سر تاج او آسمان من است
 که با جان پاکت خرد باد جفت

لشکر کشیدن سیاوش

برآمد خروشیدن بوق و کوس
 به درگاه بر انجمن شد سپاه
 ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر
 به گنجی که بُد جامه نابُرید
 که بر خان و بر خواسته کدخدای

بیامد سپهد، سرافراز توس
 در گنج دینار بگشاد شاه
 همان خود و درع و سنان و سپر
 فرستاد نزد سیاوش کلید
 تویی سازکن تا چو آیدت رای

گزین کرد ازان نامداران سوار
 ۶۵۰ همه پهلوی پارس، کوچ و بلوچ
 سِپَرور پیاده ده و دو هزار
 ازیشان هرانکس که گوزاده بود
 به بالا و سال سیاوش بُدند
 ز گردانِ جنگی و نام آوران
 ۶۵۵ همان پنج موبد از ایرانیان
 بفرمود تا جمله بیرون شدند
 تو گفتی که اندر زمین جای نیست
 سراندر سپهر اختر کاویان
 ز پهلوی برون رفت کاووس شاه
 ۶۶۰ سپه دید آراسته چون عروس
 بسی آفرین کرد پر مایه کی
 مبادا بجز بخت همراهتان
 به نیک اختر و تندرستی شدن
 سپهدارِ نوکوس بر پیل بست
 ۶۶۵ دو دیده پر از آب کاووس شاه
 سرانجام مر یکدگر را کنار
 ز دیده همی خون فرو ریختند
 گواهی همی داد دل بر شدن
 چُنین است کردار گردنده دهر
 ۶۷۰ سوی گاه بنهاد کاووس روی
 سپه را سوی زابلستان کشید
 همی بود یک ماه با رود و می
 گهی با تهمتن بُدی می بدست

دلیران جنگی ده و دو هزار
 ز گیلان جنگی و دشت سروج
 گزین کرد شاه از در کارزار
 دلیر و خردمند و آزاده بود
 خردمند و بیدار و خامش بدند
 چو بهرام و چون زنگه شاوران
 برافراخته اختر کاویان
 ز پهلوی سوی دشت و هامون شدند
 که بر خاک جز نعل را پای نیست
 چو ماه درخشنده اندر میان
 یکی تیز برگشت گرد سپاه
 به پیلان جنگی و آوای کوس
 که ای نامداران فرخنده پی
 شده تیره دیدار بد خواهتان
 به پیروزی و شاد باز آمدن
 به گردان بفرمود و خود بر نشست
 همی رفت یک روز با او به راه
 گرفتند هر دو چو ابر بهار
 بزاری خروشی بر انگیختند
 که دیدار از ان پس نخواهد بُدن
 گهی نوش بار آورد گاه زهر
 سیاوخش با لشکر جنگجوی
 ابا پیلتن سوی دستان کشید
 به نزدیک دستان فرخنده پی
 گهی با زوازه گزیدی نشست

گهی شاد بر تختِ دستان بُدی
 چو یک ماه بگذشت لشکر براند
 ز زابل هم از کابل و هندوان
 ز هر سو که بُد نامور مهتری
 وزیشان پیاده فراوان ببرد
 سوی تالقان* آمد و مَرزُورود
 وزان پس بیامد به نزدیک بلخ
 وزان سوی گرسیوز و بارمان
 سیهرم پس و بارمان پیشرو
 که آمد سپاهی و شاهِ جوان
 هیونی به نزدیک افراسیاب
 که آمد از ایران سپاهی گران
 سپهکش چو رستم گو پیلتن
 گرایدون که فرمان دهد شهریار
 تو لشکر بیارای و چندین میای
 برانگیخت برسان آتش هیون
 سیاوش دران جایگه هم نماند
 چو تنگ اندر آمد از ایران سپاه
 نگه کرد گرسیوزِ جنگجوی
 چو ایران سپاه اندر آمد به تنگ
 سه جنگِ گران کرده شد در سه روز
 پیاده فرستاد بر هر دری
 گریزان سیهرم بدان روی آب
 گهی در شکار نیستان بُدی
 گو پیلتن رفت و دستان بماند ۶۷۵
 سپاهی برفتند با پهلوان
 بخواند و بیامد به شهر هری
 به ره زنگه شاوران را سپرد
 سپهرش همی داد گفتمی درود
 نیازرد کس را به گفتار تلخ ۶۸۰
 کشیدند لشکر چو بادِ دمان
 خبر شد بدیشان ز سالار نو
 از ایران ابا پیلتن پهلوان
 برافگند برسان کشتی بر آب
 سپهد سیاووش و با وی سران ۶۸۵
 به یک دست خنجر به دیگر کفن
 سپه بر نشانم کنم کارزار
 که از باد کشتی بجنبند ز جای
 کزین سان سخن داشت با رهنمون
 سوی بلخ چون باد لشکر براند ۶۹۰
 نشایست کردن درنگ و نگاه
 جز از جنگ جستن ندید آییج روی
 به دروازه بلخ بر ساخت جنگ
 چهارم سیاوخش گیتی فروز
 به بلخ اندر آمد گران لشکری ۶۹۵
 بشد با سپه نزد افراسیاب

نامه سیاوش به کاووس

سیاوش چو در بلخ شد با سپاه	یکی نامه فرمود نزدیک شاه
نوشتن به مُشک و گلاب و عبیر	چنان چون سزاوار بُد بر حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار	کزویست فیروز و به روزگار
۷۰۰ خداوند خورشید و گردنده ماه	فروزنده تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد کند سربلند	دگر را کند سوگوار و نژند
چرا، نه به فرمان او در، نه چون	خرَد کرد باید بدین رهنمون
ازان دادگر کو جهان آفرید	ابا آشکارا نهان آفرید
همی آفرین باد بر شهریار	همه نیکویی باد فرجام کار
۷۰۵ به بلخ آدم شاد و فیروز بخت	به فرّ جهاندار با تاج و تخت
سه روز اندر آن جنگ شد روزگار	چهارم ببخشود پروردگار
سپهرم به تیزم شد و بارمان	بکردار ناوک بجست از کمان
کنون تا به جیحون سپاه منست	جهان زیر فرّ کلاه منست
به سُغد است با لشکر افراسیاب	سپاه و سپهد بران روی آب
۷۱۰ گرایدون که فرمان دهد شهریار	سپه بگذرانم کنم کارزار



پاسخ نامه سیاوش از کیکاووس

چونامه بر شاه ایران رسید	سر تاج و تختش به کیوان رسید
به یزدان پناهِید و زو جُست بخت	بدان تا به بار آید آن نو درخت
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت	چو تازه بهار و چو خرّم بهشت
که از آفریننده هور و ماه	جهاندار و بخشنده تاج و گاه
۷۱۵ تُرا جاودان شادمان باد دل	ز درد و ز غم گشته آزاد دل
همیشه به پیروزی و فرهی	کلاه بزرگی و تاج مهی

- سپه بردی و جنگ را خواستی
 همی از لبَت شیر بوید هنوز
 همیشه هنرمند بادا تنت
 ازان پس که پیروز گشتی به جنگ
 نباید پراگنده کردن سپاه
 که آن تُرکُ بد پیشه و ریمَن است
 همان با کلاهست و با دستگاه
 مکن هیچ بر جنگ جُستن شتاب
 گرایدون که زین روی جیحون کُشد
 نهاد از برِ نامه بر مُهر خویش
 بدو داد و فرمود تا گشت باز
 فرستاده نزد سیاوش رسید
 زمین را ببوسید و دل کرد شاد
 نگه داشت بیدار فرمان او
 و زان پس چو گرسیوزِ شیر مرد
 بگفت آن سخنهاى ناپاک و تلخ
 سپهکش چو رستم، سپه بیکران
 به هر یک ز ما بود پنجاه بیش
 پیاده بکبردار آتش بُدند
 نپرَد بکردارِ ایشان عقاب
 سه روز و سه شب بودهم زین نشان
 ازیشان یکی را که خواب آمدی
 بختی و آسوده برخاستی
 بر آشفَت چون آتش افراسیاب
 به گرسیوز اندر چنان بنگرید
- که بخت و هنر داری و راستی
 که زد بر * کمان تو در جنگ توز
 رسیده به کام آن دل روشنت
 به کار اندرون کرد باید درنگ
 بیپیمای راه و بیارای گاه
 که هم بد نژاد است و هم بدتن است
 همی سر بر آرد ز تابنده ماه
 به جنگ تو آید خود افراسیاب
 همی دامن خویش در خون کُشد
 همانگه فرستاده را خواند پیش
 همی تاخت اندر نشیب و فراز
 چو آن نامه شاه ایران بدید
 بخندید و نامه به سر بر نهاد
 نیچید دل را ز پیمان او
 بیامد بر شاه توران چو گُرد
 که آمد سپهد سیاوش به بلخ
 بسی نامداران جنگاوران
 سرافراز و با گرزۀ گاومیش
 سپردار با تیر و ترکش بُدند
 یکی را سراندر نیاید به خواب
 غمی شد تن و اسپ گردنکشان
 ز جنگ دلیران شتاب آمدی
 بنوی یکی جنگ آراستی
 که چندین چه گویی ز آرام و خواب
 که گفتی میانش بخواهد بُرید

یکی بانگ برزد پُراندش ز پیش توانا نبود اندر آن خشم خویش
بفرمود گز نامداران هزار بخوانند و از بزم سازند کار



خواب دیدن افراسیاب و ترسیدن

سراسر همه دشت آذین نهند به سُغد اندر آرایش چین نهند
۷۲۵ بر ایشان بشادی گذر کرد روز چو از چشم شد هورِ گیتی فروز
به خواب و به آرامش آمد شتاب بغلتید بر جامه افراسیاب
چو یک پاس بگذشت از تیره شب چنان چون کسی باز گوید ز تب*
خروشی بر آمد از افراسیاب بلرزید ازان جای آرام و خواب
پرستندگان تیز برخاستند خروشیدن و غُلُغُل آراستند
۷۵۰ چو آمد به گرسیوز این آگهی که تیره شد آن تخت شاهنشهی
بتیزی بیامد به درگاه شاه وُرا دید بر خاک خفته به راه
به بر در گرفتش وُ پرسید ازوی که این داستان با برادر بگوی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن مگوی این زمان هیچ با من سخن
بدان تا خرد باز یابم یکی به بر گیر و سختم بدار اندکی
۷۵۵ زمانی در آمد چو آمد به هوش جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و بر آمد به تخت همی بود لرزان بسان درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی که بگشای لب، این شگفتی بگوی
چنین گفت پرمايه افراسیاب که هرگز کسی این نبیند به خواب
کجا در شب تیره من دیده‌ام ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام
۷۶۰ بیابان پر از مار دیدم به خواب زمین پر ز گرد، آسمان پر عقاب
زمین خشک شَخّی که گفתי سپهر بدان تا جهان بود نمود چهر
سرا پرده من زده بر کران به گردش سپاهی ز کُنداوران
یکی باد بر خاستی پر ز گرد درفش مرا سر نگونسار کرد

برفتی به هر سو یکی جوی خون
 وزین لشکر من فزون از شمار
 سپاهی از ایران چو بادِ دمان
 همه نیزه‌ها شان سرآورده بار
 بر تخت من تاختندی سوار
 برانگیختدم ز جای نشست
 نگه کردمی نیک* هر سو بسی
 مرا پیش کاووس بردی دوان
 یکی تخت بودش چو تابنده ماه
 جوانی دو رخساره مانند ماه
 دو هفته نبودی و را سال بیش
 دمیدی بکردارِ غرنده میغ
 خروشیدی من فراوان ز درد
 بدو گفت گرسیوز این خواب شاه
 همی کام دل باشد و تاج و تخت
 گزارنده خواب باید کسی
 بخوانیم بیدار دل موبدان

۷۶۵
 سرآورده و خیمه کردی نگون
 بریده سران و تن افکنده خوار
 چه نیزه به دست و چه تیر و کمان
 وزان هر سواری سری برکنار
 سیه پوش و نیزه و ران صد هزار
 همی تاختندی مرا بسته دست
 ز پیوسته پیشم نبودی کسی
 یکی نامور باد سر پهلوان
 نشسته بر او بود کاووس شاه
 نشسته به نزدیک کاووس شاه
 چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
 میانم به دو نیمه کردی به تیغ
 مرا ناله و درد بیدار کرد
 نباشد جز از کامه نیکخواه
 نگون گشته بر بد سگالان بخت
 گزین دانش اندیشه دارد بسی
 ز اختر شناسان و از بخردان

۷۷۰
 ۷۸۰



پرسیدن افراسیاب موبدان را از خواب

هران کس که از دانش آگاه بود
 شدند انجمن بر در شهریار
 بخواند و سزاوار بنشانند پیش
 چنین گفت با نامور بخردان
 کزین خواب و گفتار من در جهان

پراگنده یا بر در شاه بود
 بدان تا چرا کردشان خواستار
 سخن راند با هر کسی کم و بیش
 به اختر شناسان و هم موبدان
 کسی نشنود آشکار و نهان

۷۸۵

کسی را نمانم سر و تن بهم
 ببخشید بسیارشان زرّ و سیم
 و زان پس بگفت آنچه در خواب دید
 بترسید و از شاه زنهار خواست
 مگر شاه با بنده پیمان کند ۷۸۰
 کزین در سخن هر چه داریم یاد
 به زنهار دادن زبان دادشان
 زبان آوری بود بسیار مغز
 چنین گفت کز خواب شاه جهان
 چنان دان که اکنون سپاهی گران ۷۹۰
 یکی شاهزاده به پیش اندرون
 بران طالعش بر کسی کرد شاه
 اگر با سیاوش کند شاه جنگ
 ز ترکان نماند کسی پارسا
 و گر او شود کشته بر دست شاه ۸۰۰
 سراسر پر آشوب گردد زمین
 بدان گاه یاد آیدت راستی
 جهاندار گر مرغ گردد به پر
 بدینسان گذر کرد خواهد سپهر
 غمی شد چو بشنید افراسیاب ۸۰۵
 به گرسیوز آن رازها برگشاد
 که گر من به جنگ سیاوش سپاه
 نه او کشته آید به جنگ و نه من
 نه کاووس خواهد ز من نیز کین
 به جای جهان جستن و کارزار ۸۱۰

اگر زین سخن بر لب آرند دم
 بدان تا نباشد کسی زو بیم
 چو موبد ز شاه آن سخنها شنید
 که این خواب را کی توان گفت راست
 زبان را به پاسخ گروگان کند
 گشاییم بر شاه و یاییم داد
 که از بد پدیشان نبیند جهان
 که او برگشادی همه کار نغز
 کنم آشکارا برو بر نهان
 برانند از ایران دلاور سران
 جهان دیده با او بسی رهنمون
 که این بوم گردد به ما بر تباه
 شود روی گیتی چو دیبا به رنگ
 غمی گردد از جنگ او پادشا
 به توران نماند سر تختگاه
 ز بهر سیاوش به جنگ و به کین
 که ویران شود کشور از کاستی
 ازین چرخ گردان نیابد گذر
 گهی بر ز خشم و گهی پر ز مهر
 نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
 نهفته سخنها برو کرد یاد
 نرانم نیاید کسی کینه خواه
 بر آساید از گفت و گوی انجمن
 نه آشوب گیرد سراسر زمین
 مبادم بجز آشتی هیچ کار

فرستم به نزدیک او سیم و زر
 منوچهر گیتی نبخشید راست
 زمین را که بخشوده بودیم پیش
 مگر کین بلاها ز من بگذرد
 چو چشم بهانه بدوزم به گنج
 نخواهم زمانه جزان کو نوشت
 همان تاج و تخت و کلاه و کمر
 همان بهره خویشان کم نخواست
 ازان نیز کوه کنم دست خویش
 به آب این دو آتش فرو پژمرد
 سزد گر سپهرم نخواهد به رنج ۸۱۵
 چنان رُست باید که یزدان بکشت

رای زدن افراسیاب با مهتران

چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر
 بزرگان بر گاه شاه آمدند
 یکی انجمن ساخت از بخردان
 بدیشان چنین گفت کز روزگار
 بسی نامداران که بر دست من
 بسا شارسان گشت بیمارسان
 بسی باغ کنان رزمگاه منست
 ز بیداری شهریار جهان
 نزیاید بهنگام در دشت، گور
 نماند به پستان نخچیر شیر
 شود در جهان چشمه آب خشک
 ز کژی گریزان شود راستی
 مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی
 کنون دانش و داد باز آوریم
 بر آساید از ما زمانه چنان
 دو بهر از جهان زیر پای منست
 درخشنده خورشید بنمود چهر
 پرستنده و با کلاه آمدند
 هشیوار و بیدار دل موبدان
 نبینم همی جز بد از کارزار ۸۲۰
 تبه شد به جنگ اندران انجمن
 بسا گلیستان نیز شد خارسان
 به هر سو نشان سپاه منست
 همه نیکویها شود در نهان
 شود بچه باز را چشم کور ۸۲۵
 شود آب در چشمه خویش قیر
 ندارد به نافه درون بوی مُشک
 پدید آید از هر سوی کاستی
 همی جُست خواهیم ره ایزدی
 به جای غم و رنج ناز آوریم ۸۳۰
 نباید که مرگ آید از ناگهان
 به ایران و توران سرای منست

نگه کن که چندین ز جنگاوران
 گراپدون که باشید همداستان
 در آشتی با سیاوخش نیز
 سران یک بیک پاسخ آراستند ۸۲۵
 که تو شهر یاری و ما چون زهی
 همه باز گشتند سر پُر ز داد
 به گرسیوز آنکه نگه کرد شاه
 بزودی بساز و سخن را مآپست
 به نزد سیاوخش بر خواسته ۸۲۰
 از اسپان تازی به زرین ستام
 یکی تاج پُر گوهر شاهوار
 غلام و کنیزک ببر هم دوپست
 بپُرسش فراوان و او را بگوی
 زمین تالب رود جیحون مراست ۸۲۵
 همانست کز تور و سلم دلیر
 از ایرج که بر بی گنه کشته شد
 ز توران به ایران جدایی نبود
 ز یزدان بران گونه دارم امید
 برانگیخت از شهر ایران تُرا ۸۵۰
 به بخت تو آرام گیرد جهان
 چو گرسیوز آید به نزدیک تو
 چنان چون به گاه فریدون گرد
 ببخشیم و آن رای باز آوریم
 تو شاهی و با شاه ایران بگوی ۸۵۵
 سخنها همی گوی با پیلتن

بیارند هر سال باژ گران
 به رستم فرستم یکی داستان
 بجویم فرستم بی اندازه چیز
 همه خوبی و آشتی خواستند
 بران دل نهاده که فرمان دهی
 نیامد کسی را غم و رنج یاد
 که بسپیچ کار و بیمای راه
 ز لشکر گزین کن سواری دوپست
 ز هر چیز گنجی بیاراسته
 ز شمشیر هندی به زرین نیام
 ز گستر دنی صد شتروار بار
 بگویش که با تو مرا جنگ نیست
 که ما سوی ایران نکرديم روی
 به سُغدم و آن پادشاهی جداست
 زبیر شد جهان آن کجا بود زیر
 ز مغز بزرگان خرد گشته شد
 که با کین و جنگ آشنایی نبود
 که آوژد روز خرام و نُوید
 که پر مهر دید از دلیران تُرا
 شود جنگ و ناخوبی اندر نهران
 بیاراید آن رای باریک تو
 که گیتی به بخشش به گردان سپرد
 ز جنگ و ز کین پای باز آوریم
 مگر نرم گردد سر جنگجوی
 بنخوبی بسی داستانها بزن

به نزدیک او همچنان خواسته بپر تا شود کار آراسته
جز از تختِ زرین، که او شاه نیست تن پهلوان از درگاه نیست

آمدن گرسیوز نزد سیاوش

بیاورد گرسیوز آن خواسته که روی زمین زو شد آراسته
دمان تا لب رود جیحون رسید ز گردان فرستاده‌ای برگزید^{۸۶۰}
بدان تا رساند به شاه آگهی که گرسیوز آمد بدان فرهی
به کشتی به یک روز بگذاشت آب بیامد سوی بلخ، دل پر شتاب
فرستاده آمد به درگاه شاه بگفتش که گرسیوز آمد به راه
سیاوش گو پیلتن را بخواند وزین داستان چند گونه براند
چو گرسیوز آمد به درگاه شاه بفرمود تا برگشادند راه^{۸۶۵}
سیاوش ورا دید* و بر پای خاست بخندید و بسیار پوزش بخواست
ببوسید گرسیوز از دور خاک زُخْش پر ز شرم و دلش پر ز باک
سیاوخش بنشانندش زیر تخت ز افراسیابش بپرسید سخت
چو بشنید گرسیوز از شاه نو بدید آن سر و افسر و گاه نو
به رستم چنین گفت کافراسیاب چو از تو خبر یافت اندر شتاب^{۸۷۰}
یکی یادگاری به نزدیک شاه فرستاد و آن هست با من به راه
بفرمود تا هدیه برداشتند به چشم سیاوخش بگذاشتند
ز دروازه شهر تا بارگاه درم بود و اسپ و غلام و سپاه
کس اندازه نشناخت آن را که چند ز دینار و از تاج و تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر پرستنده با یاره و طوق زر^{۸۷۵}
پسند آمدش سخت و بگشاد روی نگه کرد و بشنید پیغام اوی
تهمتن بدو گفت یک هفته شاد بباشیم تا پاسخ آریم یاد
بدین خواهش اندیشه باید بسی

۸۸۰ چو بشنید گرسیوز آن گفت و گوی
 یکی خانه او را بیاراستند
 سیاوخش با رستم پیلتن
 نشستند بیدار هر دو بهم
 ازان کار شد پیلتن بدگمان
 طلایه به هر سو برون تاختند
 ۸۸۵ سیاوش ز رستم پرسید و گفت
 که این آشتی جستن از بهر چیست
 ز پیوسته خون به نزدیک اوی
 گروگان فرستد به نزدیک ما
 نبینی که از ما غمی شد ز بیم
 ۸۹۰ چو این کرده باشیم نزدیک شاه
 بَرَد نزد او زین سخن آگهی
 چنین گفت رستم که اینست رای



پیمان کردن سیاوش به افراسیاب

۸۹۵ به شبگیر گرسیوز آمد بَدَر
 بیامد به پیش سیاوش زمین
 سیاوش بدو گفت چُون بود دوش
 پس آنکه بگفتش که از کار تو
 کنون رای هر دو بدان شد درست
 تو پاسخ رسانی به افراسیاب
 کسی کو ببیند سرانجام بد
 ۹۰۰ دلی گز خرد گردد آراسته
 چنان چون سزَد با کلاه و کمر
 ببوسید و بر شاه کرد آفرین
 به لشکرگه گُشن و چندین خروش
 پر اندیشه بودیم و گفتار تو
 که از کینه دلها بخواهیم شست
 که از کین تهی کن سر اندر شتاب
 ز کردار بَد باز گشتن سزَد
 یکی گنج باشد پر از خواسته

اگر زیرِ نوش اندرون زهر نیست
 چو پیمانِ همی کرد خواهی درست
 زگردان که رستم بداند همی
 بر من فرستی به رسم نوا
 و دیگر از ایران زمین هر چه هست
 پردازی و خود به توران شوی
 نباشد جز از راستی در جهان
 فرستم یکی نامه نزدیک شاه
 برافگند گرسیوز اندر زمان
 بدو گفت خیره منه سر به خواب
 بگویش که ما تیز بشتافتیم
 گروگان همی خواهد از شهریار
 فرستاده آمد بدادش پیام
 چو گفت فرستاده بشنید شاه
 بددل گفت صد تن ز خویشان من
 شکست اندر آید بدین رزمگاه
 وگر گویم از من گروگان مجوی
 فرستاد باید بر او نوا
 مگر کین بلاها ز من بگذرد
 برانسان که رستم همی نام برد
 سوی شاه ایران فرستادشان
 بفرمود تا کوس با کرّه نای
 بخارا و سُغد و سمرقند و چاج
 تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ
 چو از رفتنش رستم آگاه شد
 دلت را ز رنج و ز کین بهر نیست
 تنی صد* که پیوسته خون تُست
 کجا نامشان بر تو خواند همی
 که باشد به گفتار تو بر گوا
 که آن شهر ما را تو داری به دست
 زمانی ز جنگ و ز کین بَغَنوی
 به کینه نبندیم یک تن میان
 مگر بناشتی باز خواند سپاه
 سواری پکردار باد دمان
 پَرُو تازیان نزد افراسیاب
 کنون هر چه جُستی همه یافتیم
 چو خواهی که برگردد از کارزار
 ز شاه و ز گرسیوز نیکنام
 فراوان بسیچید و گم کرد راه
 گراپدون که گم گردد از انجمن
 نماند برین بوم و بر نیکخواه
 دروغ آیدش سر بسر گفت و گوی
 اگر بی گروگان ندارد روا
 خردمند باشم به از بی خرد
 ز خویشان نزدیک صد بر شمرد
 بسی خلعت و نیکویی دادشان
 زدند و فروهشت پرده سرای
 سینجاب* و آن کشور و تختِ عاج
 بهانه نجست و نکرد او درنگ
 ز بدها گمانیش کوتاه شد

به نزد سیاوش بیامد چو گرد
بدو گفت چون کارها گشت راست
بفرمود تا خلعت آراستند
یکی اسپ تازی به زرین ستام
۱۳۰ چو گرسیوز آن خلعت شاه دید
بشد با زبانی پر از آفرین
شنیده سخنها همه باز کرد
چو گرسیوز از باز گردد رواست
سلیح و کلاه و کمر خواستند
یکی تیغ هندی به زرین نیام
تو گفتمی مگر بر زمین ماه دید
تو گفتمی همی بر نوردد زمین



فرستادن سیاوش رستم را به نزد کاووس

سیاوش نشست از بر تختِ عاج
همی رای زد تا یکی چربگوی
ز لشکر همی جُست گرد و سوار
چنین گفت با او گو پیلتن
۱۳۵ همانست کاووس گز پیش بود
مگر من شوم نزد شاه جهان
ببرم زمین گر تو فرمان دهی
سیاوش ز گفتار او شاد شد
۱۴۰ سپهدار بنشست و رستم بهم
بفرمود تا رفت پیشش دبیر
نخست آفرین کرد بر کزُدگر
خداوند هوش و زمان و توان
گذر نیست کس را ز فرمان اوی
۱۴۵ به گیتی نبیند بجز کاستی
هم او آفریننده هور و ماه
ازو باد بر شهریار آفرین
بیاویخت نیز از برِ عاج تاج
کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی
که با او بسازد دم شهریار
کزین در که یازد گشادن سخن؟
ز تیزی نکاهد، بخواهد فرود
کنم آشکارا برو بَر نِهان
ز رفتن نبینی بجز فرّهی
حدیث فرستادگان باد شد
سخن رفت بسیار بر بیش و کم
به اندیشه با می بر آمیخت شیر
کزویست نیرو و فرّ و هنر
خرد پروراند همی با روان
کسی کو بگردد ز پیمان اوی
ازو باشد افزونی و راستی
فزاینده تاج و تخت و کلاه
جهاندار از نامداران گزین

رسیده به هر نیک و بد رایِ اوی
 رسیدم به بلخ و به خرّم بهار
 ز من چون خبر یافت افراسیاب
 بدانست کنان کار، دشوار گشت
 بیامد برادرش، با خواسته
 که زنهار خواهد ز شاه جهان
 پسند* کند زین جهان مرزِ خویش
 از ایران زمین نسپرد نیز خاک
 ز خویشان فرستاد صد نزد من
 گر او را ببخشد ز مهرش سزاست
 تهمتن بیامد به نزدیک شاه
 وزان روی گرسیوزِ نیکخواه
 پس آنکه که گرسیوزِ اندر شتاب
 همه داستانِ سیاوش بگفت
 ز خوبی و دیدار و کردار اوی
 دلیر و سخنگوی و گردِ سوار
 بخندید و با وی چنین گفت شاه
 دلم گشت ازان خوابِ بد پرنهیب
 پر از درد گشتم سوی چاره باز
 به گنج و درم چاره آراستم

ستون خرد گشته بالای اوی
 همه شادمان بودم از روزگار
 سیه شد به چشم اندرش آفتاب
 جهان خیره شد، بختِ او خوار گشت
 بسی خوبرویان آراسته
 سپارد بدو تاج و تخت مهان
 بدانند همی پایه و آرزِ خویش
 بشوید دل از کینه و جنگ، پاک
 بدین خواهش آمد گو پیلتن
 که بر مهرِ او چهره او گواست
 چنان چون سزد با درفش و سپاه
 بیامد بر شاه توران سپاه
 بیامد به نزدیک افراسیاب
 که او را ز شاهان کسی نیست جفت
 ز هوش و دل و شرم و گفتار اوی
 تو گویی خرد دارد اندر کنار
 که چاره به از جنگ* ای نیکخواه
 ز بالا بدیدم نشانِ نشیب
 بدان تا نماند تن اندر گداز
 کنون شد از انسان که من خواستم



پیغام دادن رستم کاووس را

وزان روی چون رستم شیر مرد
 به پیش اندر آمد به کش کرده دست
 برآمد بر شاه ایران چو گرد
 برآمد سپهد ز جای نشست

۱۷۰ بپرسید و بگرفتش اندر کنار
 ز گردان و از رزم و کار سپاه
 نخست از سیاوش زبان برگشاد
 چو نامه برو خواند فرخ دبیر
 به رستم چنان گفت گیرم که اوی
 ۱۷۵ تو مردی نه بچه، جهان دیده‌ای
 چو تو نیست اندر جهان سر بسر
 ندیدی بدیهای افراسیاب؟
 مرا رفت بایست، کردم درنگ
 نرفتم که گفتند از ایدر مرو
 ۱۸۰ چو باد آفره ایزدی خواست بود
 شما را بُد از مُردری خواسته
 به مالی که او بستند از بیگناه
 به صد تُرک بیچاره بدنژاد
 کنون از گروگان کی اندیشد اوی
 ۱۸۵ شما گر خرد را نبستید کار
 به نزد سیاوش فرستم کنون
 بفرمایمش کاتشی کن بلند
 براتش بینه خواسته هر چه هست
 پس آن بستگان را بر من فرست
 ۱۹۰ تو با لشکر خویش سر پُر ز جنگ
 همی دست بگشای تا یکسره
 چو تو ساز گیری بد آموختن
 بیاید به جنگ تو افراسیاب
 تهمتن بدو گفت کای شهریار
 ز فرزند پرسید و از روزگار
 وزان تا چرا باز گشت او ز راه؟
 ستودش فراوان و نامه بداد
 رُخ شهریار جهان شد چو قیر
 جوانست و بُد نارسیده به خوی
 بد و نیک هر گونه‌ای دیده‌ای
 به جنگ از تو جویند شیران هنر
 که کم شدز ما خورد و آرام و خواب؟
 مرا بود با او سری پر ز جنگ
 بمان تا بسیچد سپهدار نو
 مکافات بدها بدی خواست بود
 بدین گونه بر دل شد آراسته
 ازین سان بیچید سرتان ز راه
 که نام پدرشان ندارند یاد
 همان پیش چشمش همان آب جوی
 نه من سیرم از جنگ و از کارزار
 یکی مرد با دانش و رهنمون
 به بند گران پای ترکان ببند
 نگر تا نیاری به یک چیز دست
 که سرشان بخواهم زنتشان گسست
 پَرُو تا به درگاه او بیدرنگ
 چو گرگ اندر آیند پیش * بره
 سپاهت کند غارت و سوختن
 چو گردد بَرُو ناخوش آرام و خواب
 دلت را بدین کار غمگین مدار

- سخن بشنو از من تو ای شه نخست
 تو گفתי که در جنگِ افراسیاب
 بمانید تا او بیاید به جنگ
 نبودیم تا جنگ جوید درست
 کسی کناشتی جوید و سور و بزم
 و دیگر که پیمان شکن نیز شاه
 سیاوش چو پیروز گشتی به رزم
 چه جُستی جز* از تاج و تخت و نگین
 همه یافتی، جنگِ خیره مجوی
 گر افراسیاب این سخنها که گفت
 هم از جنگ جستن نگشتیم سیر
 تو بر تختِ زر با سیاوخشِ راد
 ز زابل پرانم من اندک سپاه
 به گرز نَبَرَدی بر افراسیاب
 میان من و او بسی رزم بود
 ز فرزند پیمان شکستن مخواه
 نهانی چرا گفت باید سخن؟
 ازین کار کاندیشه کرده ست شاه
 مکن بخت فرزند خود را دُرم
- ۱۹۵ پس آنکه جهان زیر فرمان تُست
 مران تیز لشکر بدان روی آب
 که او خود شتاب آورد بیدرنگ
 در آشتی او گشاد از نخست
 نه نیکو بود پیش رفتن به رزم
 نباشد پسندیده نیکخواه
 ندیدی ازین پیشتر روی بزم
 تناسانی و گنج ایران زمین؟
 دل روشنّت بناب دیده مشوی
 به پیمان شکستن بخواهد نهفت
 بجایست شمشیر و چنگال شیر
 به ایران بباشید خندان و شاد
 نمانم به توران سرِ تخت و گاه
 کنم تیره گون تابش آفتاب
 مگر کیم بخواهد دگر آزمود
 مگر آنچه اندر خورد با گناه
 سیاوش ز پیمان نگردهد ز بُن
 بر آشوبد آن نامور پیشگاه
 نبینی دل خویش زین پس خُرم



فرستادن کاووس رستم را به سیستان

- چو بشنید کاووس شد پر ز خشم
 به رستم چنین گفت شاه جهان
 که این در سر او تو افکنده ای
 چو بشتی ازان کار و نگشاد چشم
 که ایدون نماند سخن در نهان
 چُنین بیخ کین از دلش کنده ای

تناسانیِ خویش جُستی درین
 تو ایدر بمان تا سپهدار توس
 من اکنون هیونی فرستم به بلخ
 سیاوش اگر سر ز فرمان من
 به توس سپهد سپارد سپاه
 ببیند ز من هرچه اندر خورست
 نخوانم تُرا زین سپس نیز یار
 غمی گشت رستم به آواز گفت
 اگر توس جنگی تر از * رستم است
 بگفت این و بیرون شد از پیش اوی
 ابا لشکر خویش برگشت و رفت
 هم اندر زمان توس را خواند شاه
 چو بیرون شد از پیش کاووس توس
 بسازند و آرایش ره کنند

نه افروزش تاج و تخت و نگین
 ببندد درین کار بر پیل کوس
 ابا نامه و با سخنهای تلخ
 بسپیچد نیاید به پیمان من
 خود و ویژگان باز گردد ز راه
 گر او را چنین داوری در سرست
 نخواهم که ما را کنی کارزار
 که گردون سر من نیارد نهفت
 چنان دان که رستم به گیتی کم است
 پراز خشم جان، گشته بی رنگ روی
 سوی سیستان روی بنهاد تفت
 بفرمود لشکر کشیدن به راه
 بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
 دل و رای از آرام کوته کنند



پاسخ نامه سیاوش از کاووس

هیونی بیاراست کاووس شاه
 نویسنده نامه را پیش خواند
 یکی نامه بنوشت پر خشم و جنگ
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 خداوند بهرام و کیوان و ماه
 به فرمان اویست گردان سپهر
 تُرا ای جوان تندرستی و بخت
 اگر بر دلت رای من تیره گشت

بفرمود تا باز گردد به راه
 بر تخت خویشش به کرسی نشاند
 زبان تیز و رخساره چون باد رنگ *
 خداوند آرامش و کارزار
 خداوند نیک و بد و فرّ و گاه
 ازو باز گسترده هر جای مهر
 همیشه بماناد با تاج و تخت
 ز خواب جوانی سرت خیره گشت

- شنیدی که دشمن به ایران چه کرد
کنون خیره آرم دشمن مجوی
منه از جوانی سراندر فریب
گروگان که داری به درگه فرست
تُرا گر فریید نباشد شگفت
که من زان فرییده گفتار اوی
نرفت آییج با من سخن زاشتی
تو با خوبرویان برآمیختی
همان رستم از گنج آراسته
از آن مُردری تخت شاهنشهی
در بی نیازی به شمشیر جوی
چه توس سپهد رسد پیش تو
هم اندر زمان بارکن بر خران
ازین آستی راز چرخ بلند
به ایران رسد زین بدی آگهی
تو شو کینه و تاختن را بساز
چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی
سپهد سر اندر نیارد به خواب
وگر مهر داری بدان اهرمن
سپه توس زد را ده و باز گرد
نهادند مر نامه را مهر شاه
چو نامه به نزد سیاوش رسید
فرستاده را خواند و پرسید و جست
بگفت آن که با پیلتن گفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار اوی
- چو پیروز شد روزگار نبرد؟
بران بارگه بر مبر آبروی
گر از چرخ گردان نخواهی نهیب
ندیده‌ست کس جفت با پای دست
مرا از خود اندازه باید گرفت
بسی باز گشتم ز پیکار اوی
ز فرمان من روی برگاشتی
به بازی و از جنگ بگریختی
نخواهد شدن سیر و از خواسته
تُرا شد سر از جنگ جُستن تھی
به کشور شود شاه را آبروی
بسازد چو باید کم و بیش تو
گروگان که داری به بندِ گران
چنانست کناید به جانت گزند
براشوبد ان روزگار بهی
ازین در سخنها مگردان دراز
ز خاک سیه رود جیحون کنی
بیاید به جنگ تو افراسیاب
نخواهی که خوانند پیمان شکن
نه‌ای مرد پرخاش و ننگ و نبرد
هیون پر برآورد و بُئیرید راه
بدان گونه نا خوب گفتار دید
ازو کرد یکسر سخنها درست
ز توس و ز کاووس کناشفته بود
ز رستم غمی گشت و از کار اوی

ز کار پدر دل پر اندیشه کرد	۱۰۶۵	همی گفت صد مردِ گرد و سوار
ز خویشان شاهی چنین نامدار		همه نیکخواه و همه بیگناه
اگر شان فرستم به نزدیک شاه		نه پرسد نه اندیشد از کارشان
همان گه کند زنده بر دارشان		به نزدیک یزدان چه پوزش برم؟
بد آمد ز کار پدر بر سرم		وراپدون که جنگ آورم بیگناه
ابر خیره با شاه توران سپاه	۱۰۷۰	جهاندار نپسندد این بد* ز من
گشایند بر من زبان انجمن		و گر باز گردم به درگاه شاه
به توس سپهید* سپارم سپاه		ازان نیز هم بر تنم بد رسد
چپ و راست بد بینم و پیش بد		نیاید ز سودابه هم جز بدی
ندانم چه خواهد بُدن ایزدی		



رای زدن سیاوش با بهرام و زنگه

چو بهرام و چون زنگه شاوران	۱۰۷۵	دو تن را ز لشکر ز کُنداوران
بپرداخت ایوان و بنشانند پیش		بدان رازشان خواند نزدیک خویش
ازان پس که شد رستم از انجمن		که رازش همی بود با هر دو تن
فراوان همی بر تنم بد رسد		بدیشان چنین گفت کز بختِ بد
بسان درختی پر از برگ و بار		بدان مهربانی دل شهریار
تو گفتی که زهر گزاینده گشت	۱۰۸۰	چو سودابه او را فریبده گشت
بپژمرد آزو بخت خندان من		شبستان او گشت زندان من
که با مهر او آتش آورد بار		چنین رفت بر سر مرا روزگار
همی دور ماندم ز شادی و بزم		گزیدم بران سور سختی و رزم
سپهید چو گرسیوز کینه خواه		به بلخ اندرون بود چندین سپاه
پراز کینه با تیغزن صد هزار		نشسته به سُغد اندرون شهریار
نجستیم در جنگ ایشان زمان	۱۰۸۵	برفتیم برسان بادِ دمان

- چو کشور سراسر بیرداختند همه موبدان آن نمودند راه
وُراگر ز بهر فزونیت جنگ چه باید همی خیره خون ریختن
سری کش نباشد ز مغز آگهی قباد آمد و رفت و گیتی سپرد
پسندش نیامد همی کار من بخیره همی جنگ فرمایدم
همی سر ز یزدان نباید کشید دو گیتی همی برد خواهد ز من
وزان پس که داند کزان کارزار نژادی مرا کاشکی مادرم
که چندین بلاها نباید کشید درختیست این بر کشیده بلند
برین گونه پیمان که من کرده‌ام اگر سر بگردانم از راستی
زبان بر گشایند هر کس به بد پراگنده شد در جهان این سخن
به کین باز گشتن همیدون ز دین چنین کی پسندد به من کردگار؟
شوم گوشه‌ای جویم اندر جهان که روشن زمانه بر انسان بُوَد
توای نامور زنگه شاوران برو تا به درگاه افراسیاب
گروگان و این خواسته هر چه هست
- گروگان و آن هدیه‌ها ساختند که ما باز گردیم ازین رزمگاه
چو گنج آمد و کشور او را به چنگ چنین کین به دل اندر آویختن؟
نه از بدتری باز داند بهی ۱۰۹۰
وزین پس همه رفته باید شمرد بکوشد به رنج و به آزار من
بترسم که سوگند بگزایدم ز کار نیاگان نباید رمید
بمانم به کام دل اهرمن ۱۰۹۵
کرا بر کشد گردش روزگار؟ وگر زاد مرگ آمدی بر سرم
فراوان غم و رنج باید چشید که بارش همه زهر و برگش گزند
به یزدان و سوگندها خورده‌ام ۱۱۰۰
فراز آید از هر سویی کاستی به هر جای بر من چنان چون سزد
که با شاه ترکان فگندیم بُن کشیدن سر از آسمان و زمین
کجا بر دهد گردش روزگار؟ ۱۱۰۵
که نامم ز کاووس گردد نهان که فرمان و رای جهانبان بُوَد
بیارای تن را به رنج گران درنگی مباش و منه سر به خواب
ز دینار و از گنج و جای نشست ۱۱۱۰

ببر آن همه باز بر پیش اوی
بفرمود بهرام گودرز را
سپردم ترا جمله با پیل و کوس
بدو ده تو این لشکر و خواسته
۱۱۱۵ یکایک برو بر شمر هر چه هست
چو بهرام بشنید گفتار اوی
ببارید خون زنگه شاوران
پراز غم نشستند هر دو بهم
بدو گفت بهرام کین رای نیست
۱۱۲۰ یکی نامه بنویس نزدیک شاه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز
گر آرام گیری سخن تنگ نیست
مراگر فرستی به نزدیک اوی
دلت گر چنین رنجه گشت از نوا
۱۱۲۵ به نامه جز از جنگ فرمانش نیست
به فرمان کاووس جنگ آوریم
مکن خیره اندیشه بر دل دراز
مگردان به ما بر دژم روزگار
پراز خون مکن دیده و تاج و تخت
۱۱۳۰ چگونه بود بی تو تخت و کلاه
سر و مغز کاووس آتشکده است
وگر آسمانی جز این است راز
نپذیرفت از آن دو خردمند پند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه
۱۱۳۵ ولیکن به پیمان یزدان دلیر

بگوش که ما را چه آمد به روی
که این نامور لشکر و مرز را
بمان تا بیاید سپهدار توس
همه کارها یکسر آراسته
ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست
دلش گشت پیچان ز کردار اوی
ببفرید بر بوم هاماوران
روانشان ز گفتار او شد دژم
ترا بی پدر در جهان جای نیست
دگر باره زو پیلتن را بخواه
سخن کوتاه است از نگیری دراز
ترا پوزش اندر پدر ننگ نیست
برافروزم آن جان تاریک اوی
رها کن نه جنگست بر تو روا
نگفته ست کاری که درمأنش نیست
جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
سر او بچربی به دام آر باز
چو آمد درخت بزرگی به بار
مخوشان دل خسروانی درخت
سپاه و در و پرده و بارگاه؟
همان مایه و جنگ او بیهده ست
چه باید کشیدن سخنها دراز
دگر گونه بد رای چرخ بلند
بر آنم که بر ترز خورشید و ماه
نباشد ز خاشاک تا پیل و شیر

- کسی کو ز فرمان یزدان بتافت
 همی دست یازید باید به خون
 ز بهر نوا هم بیازارد اوی
 و گر باز گردم ازین رزمگاه
 همان خشم و پیکار کار آورد
 و گر تیره تان شد دل از کار من
 فرستاده خود باشم و رهنمای
 کسی کو نبیند همی گنج من
 سیاوش چو پاسخ چنین داد باز
 ز بیم جدایش گریان شدند
 همی دید* چشم بد روزگار
 نخواهد بُدن نیز دیدار اوی
 چُنین گفت زَنگه که ما بنده ایم
 فدای تو بادا تن و جان ما
 چو پاسخ چنین یافت از نیکخواه
 که رُو شاه ترکان سپه را بگوی
 ازین آشتی جنگ بهر منست
 ز پیمان تو سر نکردم تهی
 جهاندار یزدان پناه منست
 و دیگر که بر خیره ناکرده کار
 یکی راه بگشای تا بگذرم
 یکی کشوری جویم اندر جهان
 ز خوی بد او سخن نشنوم
- ۱۱۲۰ سراسیمه شد راه دانش نیافت
 به کین دو کشور بُدن رهنمون
 سخنهای گم گشته باز آرد او
 شوم کار ناکرده* نزدیک شاه
 سرشک غم اندر کنار آورد
 بیچیدتان سر ز گفتار من
 بمانم برین دشت، پرده سرای
 چرا برگمارم برو رنج من
 بیژمرد جان دو گردنفرز
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 که اندر نهران چيست با شهریار
 ازان، چشم گریان شد از کار اوی
 به مهر سپهد دل آگنده ایم
 چُنین باد تا مرگ پیمان ما
 چنن گفت با زَنگه بیدار شاه
 کزین کار ما را چه آمد به روی
 همه نوش تو درد و زهر منست
 و گر چه بمانم ز تخت مهی
 زمین تخت و گردون کلاه منست
 نشایست رفتن بر شهریار
 به جایی که کرد آیزد آبشخووم
 که نامم ز کاووس گردد نهران
 ز پیکار او یک زمان بغنوم

رفتن زَنگه پیش افراسیاب

بشد زَنگه با نامور صد سوار
 ۱۱۶۰ ببردش همه خواسته هر چه بود
 چو در شهر سالارِ ترکان رسید
 پذیره شدش نامداری بزرگ
 چو زَنگه بیامد به نزدیک شاه
 گرفتش به بر تنگ و بنواختش
 ۱۱۶۵ چو بنشست با شاه و نامه بداد
 بیچید ازان نامه افراسیاب
 بفرمود تا جایگه ساختند
 سپهدارِ خود را بخواندش چو دود
 چو پیران بیامد تهی کرد جای
 ۱۱۷۰ ز کاووس و از خام گفتار او
 همی گفت و رخساره کرده دُژم
 فرستادن زَنگه شاوران
 پرسید کین را چه درمان * کنیم؟
 بدو گفت پیران که ای شهریار
 ۱۱۷۵ تو از ما به هر کار داناتری
 گمان و دل و دانش و رای من
 که هر کس که بر نیکویی در جهان
 ازین شاهزاده نگیرند باز
 من ایدون شنیدم که اندر جهان
 ۱۱۸۰ به بالا و دیدار و آهستگی
 هنر با خرد نیز بیش از نژاد
 گروگان ببرد از در شهریار
 که از پیش، گرسیوز آورده بود
 خروش آمد و دیدبانش بدید
 کجا نام او بود جنگی طُورگ
 سپهدار برخاست از پیشگاه
 گرامی بر خویش بنشاختش
 سراسر سخنها برو کرد یاد
 دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
 وُرا چون سزا بود بنواختند
 بیامد به نزدش سپهدار زود
 سخن راند با نامور کدخدای
 ز خوی بد و رای پیکار او
 ز کار سیاوخش دل پر ز غم
 همه یاد کرد از کران تا کران
 وزین راه جستن چه * پیمان کنیم؟
 انوشه بزی تا بود روزگار
 به گنج و به مردی تواناتری
 چنیست اندیشه آرای من
 توانا بود آشکار و نهان
 ز گنج و ز رنج آنچه * آید فراز
 کسی نیست مانند او از مهان
 به فرهنگ و رای و به شایستگی
 ز مادر چنو شاهزاده نژاد

- به دیدن کنون از شنیدن به است
وگر خود جزینش نبودی هنر
براشفت و بگذاشت تخت و کلاه
بدین کشور اندر بود مهتری
نه نیکو نماید ز راه خرد
و دیگر که کاووس شد پیر سر
سیاوش جوانست و با فرهی
ترا سرزنش باشد از مهتران
اگر شاه بیند ز رای بلند
چنان چون نوازند فرزند را
یکی جای سازد بدین کشورش
ز پرده دهد دختری را بدوی
مگر کو بماند به نزدیک شاه
وگر باز گردد بر شهریار
سپاسی بود نزد شاه زمین
براساید از کین دو لشکر مگر
ز داد جهان آفرین این سزاست
چو سالار، گفتار پیران شنید
پس اندیشه کرد اندران یک زمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر
ز کار آزموده گزیده مهان
ولیکن شنیدم یکی داستان
که چون بچه شیر بر پروری
چو با زور و با چنگ برخیزد او
بدو گفت پیران که اندر خرد
- گرانمایه و شاهزاده مه است
که از خون صد نامور با پدر
همی از تو جوید بدین گونه راه
که باشد خریدار گنداوری ۱۱۸۵
کزین کشور ای مهتر او بگذرد
ز تخت آمدش روزگار گذر
برو ماند آیین و تخت مهی
سر او همان باشد از توگران
نویسد یکی نامه پندمند ۱۱۹۰
نوازد جوان خردمند را
بدارد سزاوار و اندر خورش
بدارزش با ناز و با آبروی
کند کشور و بومش آرامگاه
ترا برتری باشد از روزگار ۱۱۹۵
بزرگان گیتی کنند آفرین
اگر آردش نزد مادادگر
که گردد زمانه بدین گونه راست
چنان هم همه بودنیها بدید
همی داشت بر نیک و بر بد گمان ۱۲۰۰
که هست این سخنها همه دلپذیر
بمانند تو نیست اندر جهان
که باشد بدان رای همداستان
چو دندان کند تیز کیفر بری
به پروردگار اندر آویزد او ۱۲۰۵
یکی شاه گنداوران بنگرد

کسی کز پدر کژی و خوی بد
تو بینی که کاووس دیرینه گشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت ۱۳۱۰

نگیرد، ازو بدخویی کی سزد؟
چو دیرینه گشته* ببايد گذشت
بسی گنج بی رنج و ایوان و کاخ
چنین خود نیابد مگر نیکبخت



نامهٔ افراسیاب به سیاوش

چو بشنید افراسیاب این سخن
دبیر جهان‌دیده را پیش خواند
نخستین که برنامه بنهاد دست
جهان آفرین را ستایش گرفت
که او برترست از مکان و زمان ۱۳۱۵
خداوندِ جان و روان و خرد
ازو باد بر شاهزاده درود
خداوندِ شرم و خداوندِ داد
شنیدم پیام از کران تا کران
غمی شد دلم زان که شاه جهان ۱۳۲۰
ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت
ترا این همه ایدر آراسته‌شت
همه شهر توران برنَدت نماز
تو فرزند باشی و من چون پدر
چنان دان که کاووس بر تو به مهر ۱۳۲۵
کجا من گشاده در و گنج و دست
بدارمَت بی رنج فرزند وار
چو از کشورم بگذری در جهان

یکی رای با دانش افگند بُن
زبان بر گشاد و سخن بر فشاند
به عنبر سر خامه را کرد پست
بزرگی و دانش نیایش گرفت
بدو کی رسد بندگان را گمان
خردمند را داد او پرورد
خداوندِ شمشیر و گوپال و خود
ز بیداد و کژی دلش نیست شاد
ز بیدازدل زنگهٔ شاوَران
چنین تیره شد با تو اندر نهان
چه جوید خردمند بیدار بخت؟
اگر شهریاری و گر خواسته‌شت
مرا خود به مهر تو آمد نیاز
پدر پیش فرزند بسته کمر
بدین گونه یک روز نگشاد چهر
سپارم به تو تاج و تخت و نشست
به گیتی تو مانی ز من یادگار
نکوهش کنندم مهان و کِهان

- ازین روی دُشخوار یابی گذر
 بدین راه پیدا نبینی زمین
 ازین کرد یزدان تو را بی‌نیاز
 سپاه و دژ و گنجها آن تُست
 چو رای آیدت آستی با پدر
 گزاید به ایران شوی با سپاه
 نماند تُرا با پدر جنگ، دیر
 چو آتش بریزد رُخ شصت و پنج
 تُرا باشد ایران و گنج و سپاه
 پذیرفتم از پاک یزدان که من
 نفرمایم و خود نیازم* به بد
 چو نامه به مُهر اندر آورد شاه
 بزودی به رفتن ببندد کمر
 یکی اسپ زَرین سِتامِ گران
 چو نزدیک تخت سیاوش رسید
 سیاوش به یک روی ازان شاد گشت
 ز دشمن همی دوست بایست کرد
 ز دشمن نیاید مگر دشمنی
- مگر ایزدی باشد آیین و فر
 گذر کرد باید به دریای چین ۱۲۳۰
 هم ایدر بباش و بخوبی بساز
 به رفتن بهانه نبایدت جُست
 سپارم تُرا گنج و زرین کمر
 بدلسوزگی با تو آیم به راه
 کهن شد، مگر گردد از جنگ سیر ۱۲۳۵
 رسد آتش از باد پیری به رنج
 ز کشور به کشور بجویی کلاه
 بکوشم بخوبی به جان و به تن
 به اندیشه‌ای دل نسامم به بد
 بفرمود تا زَنگهٔ نیکخواه ۱۲۴۰
 بسی خلعت آراست با سیم و زر
 بیامد دمان زَنگهٔ شاوَران
 بگفت آنچه پرسید و گفت و شنید
 به یک روی پر درد و فریاد گشت
 ز آتش کجا بر دمد بادِ سرد ۱۲۴۵
 بفرجام هر چند نیکو کنی

سپاه سپردن سیاوش به بهرام

- یکی نامه بنوشت نزد پدر
 که من با جوانی خِرَد یافتم
 ازان آتشی مَغزِ شاه جهان
 شبستان تو دردِ من شد نخست
- همه یاد کرد اندرُو در به در
 ز کردار بد روی بر تافتم
 دل من بر افروخت اندر نهان
 به خون دلم رخ ببایست شست ۱۲۵۰

به من زار بگریست آهو به دشت
 خرامان به چنگ نهنگ آمدم
 دل شاه چون تیغ پولاد گشت
 گشادن همان و همان بود بند
 بر سیر گشته نباشیم دیر
 شدم من ز غم در دم ازدها
 چه دارد به راز اندر از کین و مهر
 که اندر جهان تازه کن نام را
 همان گنج آگنده و تخت و جای
 چو ایدر بیاید سپه‌داژتوس
 تو بیدار دل باش و به روزگار
 همه گردد و شایسته کارزار
 ز دینار و از گوهر شاهوار
 پرستار زرین کمر، صد غلام
 سلیح و ستام و کمر بشمرند
 سخنهای بایسته چندی براند
 گذشته‌شت پیران از این روی آب
 که ایمن بدو باشد آن انجمن
 شما را هم ایدر بیاید بدن
 مپیچید دلها ز گفتار اوی
 به پیش سیاوخش با آفرین
 هوا شد سیاه و زمین شد درشت
 از آب دو دیده رخس ناپدید
 بسان بهاران* پر از رنگ و بوی
 تو گفتی عروسست با طوق و تاج

ببايست بر کوه آتش گذشت
 وزان ننگ و خواری به جنگ آمدم
 دو کشور بدین آشتی شادگشت
 نیامد همی هیچ کارش پسند
 چو چشمش ز دیدار ما گشت سیر ۱۲۵۵
 ز شادی دل او مبادا رها
 ندانم گزین کاژگردان سپهر
 و زان پس بفرمود بهرام را
 سپردم به تو تاج و پرده سرای
 درفش و سواران و پیلان و کوس ۱۲۶۰
 چنین هم پذیرفته او را سپار
 ز لشکر گزین کرد سیصد سوار
 درم نیز چندان که بودش به کار
 صد اسپ گزیده به زرین ستام
 بفرمود تا پیش او آورند ۱۲۶۵
 وزان پس گرانمایگان را بخواند
 چنین گفت گز نزد افراسیاب
 یکی راز پیغام دارد به من
 همی سازم اکنون پذیره شدن
 همه سوی بهرام دارید روی ۱۲۷۰
 همه بوسه دادند گردان زمین
 چو خورشید تابنده بنمود پشت
 سیاوخش لشکر به جیحون کشید
 چو آمد به ترمذ در و بام و کوی
 چنان هم همه شهرها تا به چاج ۱۲۷۵

- به هر منزلی ساخته خوردنی
چنین تا به قفجاق تاشی براند
وزین رو چو توس اندر آمد به بلخ
که شد پور فرخنده کاووس شاه
سپه را یکایک همه باز خواند
ازپن آگهی شد رخ شاه زرد
شدش دل پر آتش دو دیده پر آب
که تا چون شود گشت گردان سپهر
دل و جنگ و کین را به یک سو نهاد
پس آگاهی آمد به افراسیاب
بدین مرز لشکر فرود آورید
بفرمود او را پذیره شدن
ز خویشان گزین کرد پیران هزار
سپه را همه داد برگ و نوید
یکی بر نهادند پیروزه تخت
سرش ماه زرین و بومش بنفش
آبا تخت زرین سه پیل دگر
صد اسپ گرانمایه با زین زر
سپاهی بدان سان که گفتی سپهر
سیاوش چو بشنید ک نامد سپاه
درفش سپهدار پیران بدید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار
بدو گفت کای پهلوان سپاه
همه بر دل اندیشه بد گز نخست
بسوسید پیران سر و پای او
- خورشها و گسترده گسترده
فرود آمد آنجا و چندی بماند
بگفتند با وی سخنهای تلخ
روان* نزد سالار توران سپاه
وزانجا به درگاه کاووس راند
بنالید و بر زد یکی باد سرد
ز خشم سیاوش و افراسیاب
بود چرخ با او به کین یا به مهر
وزان پس نکرد او ز پیکار یاد
که آمد سیاوش ازپن روی آب
فرستاده او به درگه رسید
همه سرکشان با تبیره شدن
پذیره شدن را بیاراست کار
بیاراست پس چار پیل سپید
درفش درفشان بسان درخت
به زر بافته بر میان درفش
به دیبا بیاراسته سر بسر
به زر اندرون چند گونه گهر
بیاراست روی زمین را به مهر
پذیره شدن را بیاراست راه
خروشیدن پیل و اسپان شنید
بپرسیدش از شهر و از شهریار
چرا رنجه کردی روان را به راه
ببیند دو چشم ترا تندرست
همان خوب چهر دلارای او

همی گفتم با کردگار جهان
 مرا گر به خواب این نمودی روان
 چو دیدم ترا روشن و تندرست
 ترا چون پدر باشد آفراسیاب
 ۱۳۰۵ مرا نیز پیوسته بیش از هزار
 همه گنج من سر بسر پیش تست
 تو بی کام دل نیز دم بر مزن
 مرا گر پذیری تو با پیر سر
 برفتند هر دو بشادی بهم
 ۱۳۱۰ همه شهر از آواز چنگ و رباب
 همه خاک، مُشکین شد از مُشکِ تر
 سیاوش چو آن دید آب از دو چشم
 که یاد آمدش بزم زابلستان
 چو آمد به مهمانی پیلتن
 ۱۳۱۵ همان شهر ایرانش آمد به یاد
 کجا ز ز و گوهر همی ریختند
 ازیشان دلش یاد کرد و بسوخت
 ز پیران بیوشید و پیچید روی
 بدانست کو را چه آمد به یاد
 ۱۳۲۰ به قاچار باشی فرود آمدند
 نگه کرد پیران به دیدار اوی
 بدو هر دو چشمش همی خیره ماند
 چُنین گفت کای نامور شهریار
 سه چیزست با تو که اندر جهان
 ۱۳۲۵ یکی آن که از تُخمه کیقباد

که ای داور آشکار و نهان
 همانا سر پیر گشتی جوان
 نیایش کنم پیش یزدان نخست
 همه بنده باشند ازین روی آب
 پرستندگانند با گوشوار
 تو جاوید شادان دل و تندرست
 ترا بنده باشد چه * مرد و چه * زن
 ز بهر پرستش ببندم کم
 سخن یاد کردند از بیش و کم
 همی خفته را سر برآمد ز خواب
 همه تازی اسپان برآورد پر
 بیارید و ز آندیشه آمد به خشم
 بیاراسته تا به کابلستان
 شده نامداران همه انجمن
 همی برکشید از جگر سرد باد
 ز بر مُشک و عنبر همی بیختند
 بکردار آتش همی بر فروخت
 سپهد بدید آن غم و درد اوی
 غمی گشت و دندان به لب بر نهاد
 نشستند و یکباره دم بر زدند
 به سُفت و بر و یال و گفتار اوی
 همی هر زمان نام یزدان بخواند
 ز شاهان گیتی تویی یادگار
 کسی را نباشد ز تُخم مهان
 همی از تو گیرند گویی نژاد

- و دیگر زبانی بدین راستی
سه دیگر که گویی که از چهر تو
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی
خَنیده به گیتی به مهر و وفا
گراپدون که با من تو پیمان کنی
بسازم بدین بوم آرامگاه
گر از بودن ایدر مرا نیکوییست
وگر نیست، فرمای تا بگذرم
بدو گفت پیران که مَنَدیش ازین
مگردان دل از مهر افراسیاب
پراکنده نامش به گیتی بدیست
خِرَد دارد و هوش و رای بلند
مرا نیز خویشیست با او به خون
مرا نزد او آبرویست و جاه
همانا برین بوم و بر صد هزار
ده و دو هزار آن که خویش منند
هم بوم و بر هست و هم گوسفند
نهفته جُزین نیز دارم بسی
فدای تو بادا همه هر چه هست
پذیرفتم از پاک یزدان تُرا
نمانم که یابی ز بدها گزند
سیاوش از ان گفته‌ها رام گشت
به خوردن نشستند با یکدگر
برفتند با خنده، دل شادمان
چنین تا رسیدند بر شهر گنگ
- به گفتار نیکو بیاراستی
ببارد همی بر زمین مهر تو
که ای پیر پاکیزه راستگوی
ز آهزمنی دور و دور از جفا
بدانم که پیمان من نشکنی
به مهر و وفای تو ای نیکخواه
بدین کرده خود نباید گریست
نمایی زه کشورِ دیگرم
چو ایدر گذشتی از ایران زمین
مکن هیچ‌گونه به رفتن شتاب
ولیکن جز آنست، مرد آیزدیست
بخیره نتازد به راه گزند
همش پهلوانم همش رهنمون
فراوان مرا گنج و تخت و سپاه
به فرمان من بیش باشد سوار
چو خواهم شب و روز پیش منند
و اسپان و گنج و کمان و کمند
مرا بی نیازیت از هر کسی
گر ایدر کنی تو بشادی نشست
پرستش کنم از دل و جان تُرا
ندانند کسی رازِ چرخ بلند
روانش از اندیشه آزاد گشت
سیاوش پسر گشت و پیران پدر
به ره بر نجُستند جایی زمان
که آن بود خرّم سرای درنگ

دیدن سیاوش افراسیاب را

چو شد نزد افراسیاب آگهی
 پیاده به کوی آمد افراسیاب
 سیاوش چو او را پیاده بدید
 گرفتند مر یکدگر را به بر
 ۱۳۵۵ وزان پس چنین گفت افراسیاب
 ازین پس نه آشوب خیزد ز جنگ
 بر آشفست گیتی ز تور دلیر
 دو کشور همه ساله پر شور بود
 به تورام گردد زمانه کنون
 ۱۳۶۰ کنون شهر توران ترا بنده‌اند
 مرا چیز با جان و دل پیش تست
 پدروار پیش تو مهر آورد
 سیاوش بدو آفرین کرد سخت
 سپاس از خدای جهان آفرین
 ۱۳۶۵ سپهدار دست سیاوش به دست
 به روی سیاوش نگه کرد و گفت
 نه زین گونه مردم بود در جهان
 وزان پس به پیران چنین گفت زد
 که بشکبید از روی چون این پسر
 ۱۳۷۰ مرا دیده در خواب دیدار او
 که فرزند باشد کسی را چنین
 از ایوانها پس یکی برگزید
 یکی تخت زرین نهادند پیش

که آمد سیاوخش با فره‌هی
 از ایوان میان بسته سر پُر شتاب
 پیاده شد از اسب و پیشش دوید
 بسی بوسه دادند بر چشم و سر
 که بد در جهان اندر آمد به خواب
 به آبشخور آیند میش و پلنگ
 کنون روی کشور شد از جنگ سیر
 جهان را دل از آشتی دور بود
 بر آساید از جنگ و از جوش خون
 همه دل به مهر تو آگنده‌اند
 سپهید به جان و به تن* خویش تست
 به خندان همی نیز چهر آورد
 که از تو به گیتی میفتاد بخت
 کزویست آرام و پرخاش و کین
 بیامد به تخت کیی بر نشست
 که این را به گیتی ندانیم جفت
 چنین روی و بالا و فرّ مهان
 که کاووس پیرست و اندک خرد
 بدین بُرز بالا و چندین هنر؟
 بمانده دلم خیره در کار او
 دو دیده بگرداند اندر زمین
 همه کاخ، زربفتها گسترید
 همه پایها چون سر گاومیش

<p>ز هر گونه‌ای سازها خواستند ۱۳۷۵ بباشد بکام و نشیند فراخ سرِ طاقِ ایوان به کیوان رسید هُشیوار جان اندر آن‌دیشه بست کس آمد سیاوِخُش را خواستند همه شادمانی فگندند بُن ۱۳۸۰ نشستنگه می بیاراستند به باده نشستند یکسر سران سرِ میگساران ز می خیره گشت ز مستی ز ایران نیامدش یاد همی با سیاوش نیامدش خواب ۱۳۸۵ بدان کس که بودند در بزمگاه که چون سر برآرد ز کوه آفتاب کسی کسو بود مهتر انجمن گرانمایه اسپان زرین سِتام هشیوار و بیدار و خامُش روید ۱۳۹۰ ز دینار و از گوهر شاهوار به پیشش نهادند و بنواختند وزین گونه یک هفته بگذشت نیز</p>	<p>به دیسبای چینی بیاراستند بفرمود شه تا دران گاه و کاخ سیاوش چو در پیش ایوان رسید برآمد بران تختِ زرین نشست چو خوان سپهد بیاراستند ز هر گونه‌ای رفت بر خوان سخُن چو از خوانِ سالار برخاستند برفتند با رود و رامشگران بخوردند می تا جهان تیره گشت سیاوش به ایوان خرامید شاد بدو داد جان و دل افراسیاب وزان پس همان شب بفرمود شاه چنین گفت با شیده افراسیاب تو با پهلوانان و خویشانِ من به شبگیر با هدیه و با غلام سراسر به کاخ سیاوش روید ز لشکر همی هر کسی با نثار بدین گونه پیش سیاوش بُدند فراوان سپهد فرستاد چیز</p>
--	--



هنر نمودن سیاوش پیش افراسیاب

<p>که فردا بسازیم هر دو پگاه زمانی ببازیم و خندان شویم ۱۳۹۵ نبینند گردان به میدانِ تو</p>	<p>شبی با سیاوش چنین گفت شاه آباگوی و چوگان به میدان شویم ز هر کس شنیدم که چوگان تو</p>
---	---

بدو گفت شاهانوشه بُدی
همی از تو جویند شاهان هنر
مرا روز، روشن به فرمان تُست
بدو گفت افراسیاب ای پسر
تو فرزند شاهمی و زیبایِ گیاه ۱۲۰۰
به شبگیر گردان به میدان شدند
چنین گفت پس شاهِ ترکان بدوی
تو باشی بدان روی و زین روی من
سیاوش چنین گفت با شهریار
برابر نیارم زدن با تو گوی ۱۲۰۵
چو هستم سزاواز یارِ توأم
سپهد ز گفتار او شاد شد
به جان و سرِ شاه کاووس گفت
هنر کن به پیش سواران پدید
کنند آفرین بر تو مردان من ۱۲۱۰
سیاوش بدو گفت فرمان تُراست
سپهد گزین کرد گلباد را
چو پیران و نَسْتیهَن جنگجوی
بنزد سیاوش فرستاد یار
دگر اندریمان سوار دلیر ۱۲۱۵
سیاوش بدو گفت کای نامجوی
همه یارِ شاهند تنها منم
گرایدون که یاری دهد شهریار
مرا یار باشند در زخمِ گوی
سپهد چو بشنید آن داستان ۱۲۲۰

همیشه ز تو دور دست بُدی
که باید به هر کار بر تو گذر
همی از تو خواهم بد و نیک جُست
همیشه بُدی شاد و پیروزگر
تو تاج کیانی و پشت سپاه
گرازان و تازان و خندان شدند
که یاران گزینیم در زخمِ گوی
به دو نیمه هم زین نشان انجمن
که کیی باشدم گوی و چوگان به کار
به میدان هماوردِ دیگر بجوی
بدین پهن میدان سوار توأم
سخن گفتن هر کسی باد شد
که با من تو باشی هماورد و جفت
بدان تا نگویند کو بد گزید
شکفته شود روی خندان من
سواران و میدان و چوگان تُراست
چو گرسیوز و جَهَن و پولاد را
چو هومان که برداشتی ز اب گوی
چو رویین و چون شیده نامدار
چو ارجاسپ اَسپ افکن نَرّه شیر
ازیشان که یارد شدن پیش گوی؟
نگهدار چوگان یکتا منم
بیارم از ایران به میدان سوار
بدان سان که آیین بود بر دو روی
بدان داستان گشت همداستان

سیاوخش از ایرانیان هفت مرد
 خروش تبیره ز میدان بخاست
 از آواز صَنج و دَمِ کَرِه نای
 سپهدار گویی ز میدان بزد
 سیاوش برانگیخت اسپ نبرد
 بزد همچنان چون به میدان رسید
 بفرمود پس شهریار بلند
 سیاوش بدان گوی بر داد بوس
 سیاوش به اسپ دگر بر نشست
 پس آنکه به چوگان بر و کار کرد
 ز چوگان او گوی شد ناپدید
 به میدان یکی مرد چندان نبود
 ازان گوی خندان شد افراسیاب
 به آواز گفتند هرگز سوار
 کی نامور گفت از اینسان بود
 ز خوبی و دیدار و فرّ و هنر
 ز میدان به یکسو نهادند گاه
 سیاوخش بنشست با او به تخت
 به لشکر چنین گفت پس نامجوی
 همی ساختند آن دو لشکر نبرد
 ازین سو وزان سو پر از گفت و گوی
 چو ترکان بتندی بیاراستند
 سیاوش غمی گشت از ایرانیان
 که میدان باز است یا کارزار
 چو میدان سرآمد بتابید روی

گُزین کرد شایسته اندر نبرد
 همه خاک با آسمان گشت راست
 تو گفتی بجنبید میدان ز جای
 به ابراندر آمد چنان چون سزد
 چو گوی اندر آمد نهشتش به گرد ۱۳۲۵
 بدان سان که از چشم شد ناپدید
 که گویی بنزد سیاوش بَرند
 برآمد خروشیدن نای و کوس
 بینداخت این گوی لختی به دست
 چنان شد که با ماه دیدار کرد ۱۳۳۰
 تو گفتی سپهرش همی بر کشید
 کسی را چنان روی خندان نبود
 سر نامداران برآمد ز خواب
 ندیدیم بر زین چنین نامدار
 کسی را که با فرّ یزدان بود ۱۳۳۵
 بدانم که دیدنش بیش از خبر
 بیامد نشست از بر گاه شاه
 به دیدار او شاه شد شاد سخت
 که میدان شما را و چوگان و گوی
 برآمد همی تا به خورشید گرد ۱۳۴۰
 همی این از آن ازین بُرد گوی
 همی بردن گوی را خواستند
 سخن گفت بر پهلوانی زبان
 بدین بخشش و گردش روزگار
 به ترکان سپارید یکباره گوی ۱۳۴۵

نکردند ازان پس یکی اسپ گرم
 بکردار آتش همی تاختند
 بدانست کمان پهلوانی چه بود
 که گفته‌ست با من یکی نیکخواه
 به تیر و کمان چون گشاید دو سفت*
 ز قزبان کمان کیان بر کشید
 یکی بر گراید که فرمان برد
 بسی آفرین بزرگان بخواند
 که خانه بمال و برآور به زه
 نیامد به زه طیره شد ترک ازان
 بمالید خانه‌ی کمان را به دست
 که اینت کمان با جوانی به زه
 چنین بود و اکنون دگر شد زمان
 نیارد گرفتن به هنگام جنگ
 نخواهد کمان نیز بر پشت زین
 سیاوش نکرد آییج با کس مکیس
 بیفشرد ران و بیامد غریو
 نهاده بدو چشم گردنکشان
 به چرخ اندرون راند و بگشاد بر
 مُغزبل ببود اندر انداختن
 بزد بار دیگر بر ان سو که خواست
 بیامد بر شهریار بلند
 هنر گفت بر گوهرت بر گواست
 برفتند شادان دل و ارجمند
 سزاوار رامشگران خواستند

سواران عنان را کشیدند نرم
 یکی گوی ترکان بینداختند
 سپهد چو آواز ترکان شنود
 چنین گفت پس شاه توران سپاه
 که او را ز گیتی کسی نیست جفت ۱۲۵۰
 سیاوش چو گفتار مهتر شنید
 سپهد کمان خواست تا بنگرد
 کمان را نگه کرد خیره بماند
 به گرسیوز تیغزن داد مه
 بکوشید تا بر زه آرد کمان ۱۲۵۵
 ازو شاه بستد به زانو نشست
 به زه کرد خندان بدو گفت شه
 مرا نیز روز جوانی کمان
 به ایران و توران کسی این به چنگ
 بر و یال و کتف سیاوش جزین ۱۲۶۰
 نشانه نهادند بر اسپریس
 نشست از بر بادپای چو دیو
 یکی تیر زد بر میان نشان
 خدنگی دگر بار هم چارپر
 نشانه دوباره به یک تاختن ۱۲۶۵
 عنان را بیچید بر دست راست
 کمان را بزه بر به بازو فگند
 فرود آمد و شاه بر پای خاست
 وزان جایگه سوی کاخ بلند
 نشستند خوان و می آراستند ۱۲۷۰

<p>به نام سیاوش گرفتند یاد ز اسب و ستام و ز تخت و کلاه که اندر جهان پیش ازان کس ندید ز یاقوت و پیروزه از بیش و کم یکی پر ز یاقوت رخشنده جام ۱۲۷۵ همه سوی کاخ سیاوش برند وُرا مهربانی برُو بیش بود بیارید و خوانهای آراسته که باشید او را به جمله رمه</p>	<p>می چند خوردند و گشتند شاد به خوان بر، یکی خلعت آراست شاه همان پوشش از جامه نا بُرید ز دیسار و از بدره‌های درم پرستار چندی و چندی غلام بفرمود تا خواسته بشمرند به هرکش به توران زمین خویش بود بگفتش یکایک همه خواسته چنین گفت آنکه به لشکر همه</p>
--	--

❁

رفتن افراسیاب و سیاوش به شکار

<p>که یک روز با من به نخچیرگاه ۱۲۸۰ روان را به نخچیر بیغم کنیم بران سو که دل رهنمای آیدت همی رفت با باز و با یوز شاه از ایران و توران به * نخچیر تفت چو باد از میان سپه بردمید ۱۲۸۵ همی تاخت اندر فراز و نشیب دو دستش ترازو شد و گور سیم نظاره شد آن لشکر شاه زود که اینت سرافراز و شمشیر زن که ما را بد آمد از ایران به سر ۱۲۹۰ سزدگر بسازیم با شاه جنگ به شمشیر و تیر و به نیزه بساخت</p>	<p>بدان شاهزاده چنین گفت شاه بیا تا که دل شاد و خرّم کنیم بدو گفت هرگه که رای آیدت برفتند روزی به نخچیرگاه سپاهی ز هرگونه با او برفت سیاوش به دشت اندرون گور دید سبک شد عنان و گران شد رکیب یکی را به شمشیر زد بر دو نیم به یک جوز یک سو گرانی نبود بگفتند یکسر همه انجمن به آواز گفتند با یکدیگر که نام سران اندر آمد به ننگ به غار و به کوه و به هامون بتاخت</p>
---	--

به هر جایگه بر، یکی توده کرد
وزان جایگه سوی ایوان شاه
۱۴۹۵ سپهد چه شادان بُدی چه دُژم
ز جهن و ز گرسیوز و هر که بود
مگر با سیاوش بُدی روز و شب
بدین گونه یک سال بگذاشتند
سپه را به نخچیر آسوده کرد
همه شاد دل برگرفتند راه
بجز با سیاوش نبودى بهم
به کس راز نگشاد و شادان نبود
ازو برگشادی به خنده دولب
غم و شادمانی بهم داشتند



به زنی دادن پیران دختر خود را به سیاوش

سیاوش یکی روز و پیران بهم
۱۵۰۰ بدو گفت پیران گزین بوم و بر
ازین مهربانی که بر توست شاه
چنان دان که خرّم بهارش تویی
بزرگی و فرزند کاووس شاه
پدر پیر گشت و تو بُرنا دلی
۱۵۰۵ به ایران و توران تویی شهریار
نیینمت پیوسته خون کسی
ز توران سزاوار و همباز تو
برادر نداری نه خواهر نه زن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش
۱۵۱۰ پس از مرگ کاووس ایران تُراست
پس پرده شهریار جهان
که گر ماه را دیده بودی به راه
سه اندر شبستان گرسیوزند
نسبیر فریدون و فرزند شاه
نشستند و گفتند هر بیش و کم
چُنانی که باشد کسی بر گذر
به نام تو خسپد به آرامگاه
نگارش تویی غمگسارش تویی
سر از بس هنرها رسیده به ماه
نگر تا ز تاج کیی نگسلی
ز شاهان یکی پر هنر یادگار
کجا دازدی مهر بر تو بسی
نیابی کسی نیز دمساز تو
چو شاخ گلی بر کنار چمن
از ایران پنه درد و تیمار خویش
همان تاج و تخت دلیران تُراست
سه ماهست با زیور اندر نهان
از ایشان نه برداشتی دیده ماه
که از مام و از باب با پروژند
که هم زیب دارند و هم تاج و گاه

پس پرده من چهارند خُرد
 از ایشان جریره شت مهتر به سال
 اگر رای باشد تُرا بنده است
 سیاوش بدو گفت دارم سپاس
 ز خوبان جریره مرا در خورست
 مرا او بود نازش جان و تن
 سپاسی نهادی ازین بر سرم
 چو پیران ز پیش سیاوش برفت
 بدو گفت کار جریره بساز
 چگونه نباشیم امروز شاد
 بیاورد گُلشهر دخترش را
 به دیبا و دینار و زر و درم
 بیاراست او را چو خرّم بهار
 مر او را بیبوست با شاه نو
 ندانست کس گنج او را شمار
 سیاوش چو روی جریره بدید
 همی بود با او شب و روز شاد
 برین نیز چندی بگردید چرخ
 وُرا هر زمان پیش افراسیاب

۱۵۱۵ چو باید تُرا، بنده باید شمرد
 که از خویرویان ندارد هَمال
 به پیش تو اندر پرستنده است
 مرا همچو فرزند خود می شناس
 که پیوندم از جان و دل بهترست
 نخواهم جز او کس ازین انجمن
 که تا زنده ام حق آن نسپرم
 به نزدیک گُلشهر تازید تفت
 به فر سیاوخش گردنفر از
 که داماد ما شد نبیر قباد
 نهاد از بر تارک افسرش را
 به رنگ و به بوی و به بیش و به کم
 فرستاد نزدیکی شهریار
 فرستاد او را سوی گاه نو
 همان تخت زرین گوهرنگار
 خوش آمدش و خندید و شادی گزید
 نیامد ز کاووس بر دلش یاد
 سیاوخش را بود ازان کار برخ
 فزونتر بُدی حشمت و جاه و آب

سخن گفتن پیران با سیاوش از فرنگیس

یکی روز پیران پرهیزگار
 تو دانی که سالار توران سپاه
 سیاوخش را گفت کای شهریار
 ز اوج فلک بر فرازد کلاه
 دل و توش و هوش و توانش تویی
 شب و روز روشن روانش تویی

چو با او تو پیوسته خون شوی
 اگر چند فرزند من خویش تُست
 اگرچه جریره‌شت پیراسته
 ولیکن تُرا آن سزاوارتر ۱۵۴
 فرنگیس مهتر ز خوبان شاه
 به بالا ز سرو سَهی برترست
 هنرها و دانش ز اندازه بیش
 از افراسیاب ار بخواهی رواست
 چو شد شاه پر مایه پیوند تو ۱۵۵
 چو فرمان دهی من بگویم بدوی
 سیاوش به پیران نگه کرد و گفت
 اگر آسمانی چنینست رای
 اگر من به ایران نخواهم رسید ۱۵۶
 چو دستان که پروردگار منست
 چو بهرام و چون زنگه شاوران
 چو از روی ایشان نباید برید
 پدر باش و این کدخدایی بساز
 همی گفت و مژگان پر از آب کرد
 چنین گفت پیران که با روزگار ۱۵۷
 نیابی گذر تو ز گردان سپهر
 به ایران اگر دوستان داشتی
 نشست و نشانت کنون ایدرست

ازین پایه هر دم به افزون شوی
 مرا غم ز بهر کم و بیش تُست
 ازین انجمن مر تُرا خواسته
 که در دامن شاه جویی گهر
 نبینی به گیتی چنین روی ماه
 ز مشک سیه بر سرش افسرست
 خرد را پرستار دارد به پیش
 که چون او به کشمیر و کابل کجاست؟
 درخشان شود فرّو ارونند تو
 بجویم بدین نزد او آبروی
 که فرمان یزدان نشاید نهفت
 کسی را به راز فلک نیست پای
 نخواهم همی روی کاووس دید
 تهمتَن که خرم بهار منست
 چو گیو و چو شاپور و گُنداوران
 به توران همی خانه باید گزید
 مگوی این سخن با زمین جز پراز
 همی بر زد اندر میان بادِ سرد
 بسازد خرد یافته مردِ کار
 کزویست آرام و پرخاش و مهر
 به یزدان سپردی و بگذاشتی
 تُرا تخت ایران به دست اندرست

سخن گفتن پیران با افراسیاب

بدین هم بشد تا به درگاه شاه فرود آمد و برگشادند راه

- همی بود در پیش او یک زمان
 که چندین چه باشی به پیشم بیای؟
 سپاه و زر و گنج من پیش تُست
 کسی کو به زندان و بند منست
 ز خشم و ز بند من آزاد گشت
 ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه
 خردمند پاسخ چنین داد باز
 مرا خواسته هست و گنج و سپاه
 ز بهر سیاوش پیامی دراز
 مرا گفت با شاه توران بگوی
 بپروردیم چون پدر در کنار
 کنون همچین کدخدایی بساز*
 پس پرده تو یکی دخترست
 فرنگیس خواند همی مادرش
 پر اندیشه شد جان افراسیاب
 که من رانده‌ام پیش ازین داستان
 چنین گفت با من یکی هوشمند
 که ای دایه بچه شیر نر
 بکوشی و او را کنی پر هنر
 نخستین که آیدش نیروی جنگ
 و دیگر که از پیر سر موبدان
 چو صلابه* برداشتندی به خور
 مرا با نبیره شگفتی بسی
 سر تخت و گنج و سپاه مرا
 شود از نبیره سراسر تباه
- ۱۵۶۰ بدو گفت سالار نیکی گمان
 چه خواهی ز گیتی؟ چه آمدت رای؟
 مرا سودمندی به کم بیش تُست
 گشادنش درد و گزند منست
 ز بهر تو پیکار من باد گشت
 ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
 ۱۵۶۵ که از تو مبادا جهان بی‌نیاز
 به بخت تو هم تیغ و هم تاج و گاه
 رسانم به گوش سپهد برآز
 که من شاد دل گشتم و نامجوی
 ۱۵۷۰ همی شادی آورد هنگام بار
 به نیک و بد از تو نیم بی‌نیاز
 که ایوان و تخت مرا در خورست
 شوم شاد اگر باشم اندر خورش
 چنین گفت با دیده کرده پر آب
 نبودی برین گفته همداستان
 ۱۵۷۵ که جانش خرد بود و رایش بلند
 چه رنجی که هم جان نیاری به بر
 تو بی بر شوی چون وی آید به بر
 سر پروراننده گیرد به چنگ
 ز کار ستاره شمر بخردان
 ۱۵۸۰ همین راندندی همه در به در
 نمودی به پیش پدر هر کسی
 همان کشور و بوم و گاه مرا
 ز دستش نیابم به گیتی پناه

۱۵۸۵ بگیرد همه سر بسر کشورم
 کنون باورم شد که او این بگفت
 ازین دو نژاده یکی شهریار
 به توران نماند بر و بوم و رُست*
 چرا کشت باید درختی به دست
 ۱۵۹۰ ز کاووس و از تخم افراسیاب
 ندانم به توران گر آید به مهر
 چرا بر گمان زهر باید چشید
 بدارمش چندان که ایدر بود
 چو ز ایدر کند سوی ایران گذر
 ۱۵۹۵ فرستم بنیکی به نزد پدر
 بدو گفت پیران که ای شهریار
 کسی گز نژاد سیاوش بود
 بگفت ستاره شَمَر مَگَر وُ آیچ
 ازین دو نژاده یکی نامور
 ۱۶۰۰ به ایران و توران بود شهریار
 ز تخم فریدون و از کیقباد
 وگر خود جزین راز دارد سپهر
 بخواهد بُدن بیگمان بودنی
 نگه کن که این کار فرخ بود
 ۱۶۰۵ به پیران چنین گفت پس شهریار
 به فرمان و رای تو کردم سخُن
 دو تا گشت پیران و بردش نماز
 به نزد سیاوش خرامید زود
 نشستند شادان همه شب بهم
 ز کارش بد آید همی بر سرم
 که گردون گردان چه دارد نهفت
 بیاید بگیرد جهان در کنار
 کلاه من اندازه گیرد نخست
 که بارش بود زهر و بیخش کبست؟
 چو آتش بود تیز با موج آب
 وگر سوی ایران کند پاک چهر
 دُم مار، خیره چه باید گزید
 مرا او به جای برادر بود
 بخوبی بیارایم او را سفر
 چنان چون پسندد همی دادگر
 دلت را بدین کار غمگین مدار
 خردمند و بیدار و خامش بود
 خرد گیر و کار سیاوش بسیج
 بیاید بر آرد به خورشید سر
 دو کشور بر آساید از کارزار
 فروزنده تر زین نیابی نژاد
 نیفزایدش هم به اندیشه مهر
 نکاهد به پرهیز افزودنی
 ز بخت آنچه پرسى تو پاسخ بود
 که رای تو بر بد نیاید به کار
 تو رو هر چه خواهی* بخوبی بکن
 بسی آفرین کرد و برگشت باز
 بدو بر شمرد آن کجا رفته بود
 به باده بشستند جان را ز غم

عروسی فرنگیس با سیاوش

- ۱۶۱۰ چو خورشید را چرخ گردان به بر
 سیهداژ پیران میان را ببست
 به کاخ سیاوخش بنهاد روی
 چنین گفت کأمروز برساز کار
 چو فرمان دهی من سزاوار اوی
 سیاوخش را دل پر آزم شد
 کجا بود داماد بر دخترش
 بدو گفت زو هر چه خواهی بساز
 چو بشنید پیران سوی خانه رفت
 در خانه جامه نا بُرید
 که او بود کدبانوی پهلوان
 به گنج اندرون آنچه بُد نامدار
 زبرجد طبقها و پیروزه جام
 دو افسر پر از گوهر شاهوار
 ز گستر دنیها شُتروار شست
 همه پیکرش سرخ کرده به زر
 ز سیمین و زرین شُتروار سی
 یکی تخت زرین و کرسی چهار
 پرستار با جام زرین، دویست
 پرستنده سیصد، به زرین کلاه
 همان ده طبق مشک و صد زعفران
 به زرین عماری ز دیبا جلیل
 بیاورد بانو ز بهر نثار
- برآورد برسان زرین سپر
 یکی باره تیزرو بر نشست
 بسی آفرین کرد بر فرّ اوی
 به مهمانی دختر شهریار
 میان را ببندم به تیمار اوی
 ۱۶۱۵ ز پیران رخ او پراز شرم شد
 همی بود چون جان و دل دربرش
 تو دانی که از تو مرا نیست راز
 دل و جان بیست اندران کار، تفت
 به گُلشهر بسپرد پیران کلید
 ۱۶۲۰ ستوده زنی بود و روشنروان
 گزیدند، زربفت چینی هزار
 پر از نافه مشک و از عود خام
 دو یاره، یکی طوق زرین نگار
 ز زربفت پوشیدنیها سه دست
 ۱۶۲۵ برو بافته چند گونه گهر
 طبقها و از جام، ده پارسی
 سه نعلین زرین زبرجد نگار
 تو گفתי به ایوان همی جای نیست
 ز خویشان نزدیک صد پیشگاه
 ۱۶۳۰ همی بُرد گُلشهر با خواهران
 برفتند با خواسته خیل خیل
 ز دینار با خویشان ده هزار

<p>زبانها پراز آفرین بود نیز که خورشید را گشت ناهید جفت ز بهر سیاوش همه پر شتاب چنان چون بود درخور دین خویش چو زین شرط و پیمان برداختند به گُلشهر تا زی فرنگیس زود بگفت آن زمان با فرنگیس شاد بیاراستن گاه او را به ماه سر مُشک بر گل بیاراستند به نزدیک آن تاجور شاه نو فزودی همی هر زمان مهرشان نیامد سر یک تن اندر نهفت ز شادی و آواز رامشگران</p>	<p>به نزد فرنگیس بردند چیز زمین را ببوسید گُلشهر و گفت ۱۶۳۵ وزان روی پیران و افراسیاب بدادند دختر بآیین خویش بیوستگی بر، گوا ساختند پیامی فرستاد پیران چو دود شود تا رساند سوی شاهزاد ۱۶۴۰ بیاید هم امشب شدن نزد شاه همی گفت و زودش بیاراستند بیامد فرنگیس چون ماه نو ببودند با یکدگر شادمان به یک هفته در، مرغ و ماهی نخفت ۱۶۴۵ زمین باغ گشت از کران تا کران</p>
---	---



کشور دادن افراسیاب سیاوش را

<p>سپهد برآراست بسیار چیز هم از جوشن و خود و گرز و کمند ز پوشیدنیها و از بیش و کم همه نام بردند شهر و زمین نشایست پیمود پهنای اوی همه پادشاهی به رسم کیان آبا تخت زرین و زرین کلاه هران کس که رفتی ز نزدیک و دور بخوردی و هر چند گه تافتی</p>	<p>برین کار بگذشت یک هفته نیز از آسپان تازی و از گوسفند ز دینار و از بدره های درم وزان مرز تا پیش دریای چین ۱۶۵۰ بفرسنگ صد بود بالای اوی نوشتند منشور بر پرنیان به پیش سیاوش فرستاد شاه وزان پس بیاراست میدان سور می و خوان و خوالیگران یافتی</p>
---	---

- بیردی و رفتی سوی خانِ خویش
در بسته زندانها برگشاد
به هشتم سیاوش بیامد پگاه
بدستوری باز گشتن به کاخ
گرفتند هر دو بر و آفرین
همیشه ترا جاودان باد روز
وزان جایگه باز گشتند شاد
چنین نیز یک سال گردان سپهر
فرستاده آمد ز نزدیک شاه
که پرسد همی شاه را شهریار
کز ایدر ترا داده ام تا به چین
به شهری که آرام و رای آیدت
بشادی بباش و بنیکی بمان
سیاوش چو بشنید دل گشت شاد
سلاح فراوان و زرین کلاه
فراوان عماری بیاراستند
فرنگیس را در عماری نشاند
بشادی برفتند سوی خُتن
که سالاز پیران ازان شهر بود
همی بود یک ماه مهمان اوی
ز خوردن نیاسود یک روز شاه
سر ماه برخاست آواز کوس
بیامد سوی پادشاهی خویش
بدان مرز چون مردم آگه شدند
یکام دل از جای برخاستند
- ۱۶۵۵ بُدی شاد یک هفته مهمانِ خویش
ازو شادمان روز و او نیز شاد
اباگرد پیران به نزدیک شاه
برفتند یکسر به کاخ فراخ
که ای نامور شهریار زمین
بشادی و بدخواه را پشت کوز
۱۶۶۰ بسی از جهاندار کردند یاد
همی گشت بیدار با داد و مهر
بنزد سیاوش یکی نیکخواه
همی گوید ای مهتر نامدار
۱۶۶۵ یکی گرد بر گرد و بنگر زمین
همه آروزها بجای آیدت
ز خوشی مپرداز دل یک زمان
بزد نای و کوس و بُنه بر نهاد
ببردند با گنج با او به راه
۱۶۷۰ پس پرده خوبان بیاراستند
بُنه بر نهاد و عماری براند
همه نامداران شدند انجمن
که از بدگمانیش بی بهر بود
بران سر چنین بود پیمان اوی
۱۶۷۵ گهی رود و می* گاه نخچیرگاه
بدان گه که خیزد خروش خروس
سپاه از پس پشت و پیرانش پیش
بزرگان به راه شهنشه شدند
جهانی به آیین بیاراستند

۱۶۸۰ ازان پادشاهی خروشی بخاست
 ز بس رامش و ناله چنگ و نای
 به جایی رسیدند کناباد بود
 به یک روی دریا، به یک روی، کوه
 درختان بسیار و آب روان
 ۱۶۸۵ سیاوش به پیران سخن برگشاد
 بسازم من ایدر یکی خوب جای
 بر آرم یکی شارسان فراخ
 نشستنگهی بر فرازم به ماه
 بدو گفت پیران که ای خوبرای
 ۱۶۹۰ چو فرمان دهی همچنانت که خواست
 نخواهم ک باشد مرا بوم و گنج
 سیاوش بدو گفت کائی بختیار
 مرا گنج و خوبی همه آن تُست
 یکی شهر سازم بدین جای من



ساختن سیاوش گنگ دژ را

۱۶۹۵ کنون بر گشایم در داستان
 ز گنگ سیاوخش گویم سخن
 برو آفرین کو جهان آفرید
 خداوند دارنده هست و نیست
 به پیغمبرش بر کنیم آفرین
 ۱۷۰۰ که گیتی تهی ماند ازان راستان
 کجا آن سرگاه شاهنشهان؟
 کجا آن حکیمان و دانندگان؟
 سخنهای شایسته باستان
 وزان شهر و آن داستان کهن
 ابا آشکارا نهان آفرید
 همه چیز جفتست و ایزد یکیست
 به یارانش بر یک بیک همچین
 تو ایدر به بودن مزن داستان
 کجا آن دلاور گزیده مهان؟
 همان رنج بردار خوانندگان؟

- کجا آن بتانِ پر از ناز و شرم؟
 کجا آن که بر کوه بودش گُنام؟
 کجا آن که سودی سرش را به ابر؟
 همه خاک دارند بالین و خشت
 ز خاکیم و باید شدن سوی خاک
 تو رفتی و گیتی بماند دراز
 جهان سر بسر حکمت و عبرتست
 چو شد سال برشت و شش چاره جوی
 تو چنگ فزونی زدی در جهان
 نباشی برین نیز همداستان
 چو زان نامداران جهان شد تهی
 کزیشان جهان یکسر آباد بود
 کنون بشنو از گنگ دژ داستان
 که چون گنگ دژ در جهان جای نیست
 که آن را سیاوش بر آورده بود
 بیابان بیاید چو دریا گذشت
 چو زین بگذری بینی آباد شهر
 وزان پس یکی کوه بینی بلند
 مرین کوه را گنگ دژ در میان
 چو فرسنگ صد گرد بر گرد کوه
 ز هر سو که پویی بر و راه نیست
 برین گونه سی و سه فرسنگ تنگ
 برین چند فرسنگ اگر چند مرد
 نیابد بریشان گذر صد هزار
 کزین بگذری شهر* بینی فراخ
- سخن گفتن خوب و آوای نرم؟
 رمیده از آرام و از کام و نام؟
 کجا آن که بودی شکارش هزیر؟
 خنک آن که جز تخم نیکی نکشت
 همه جای ترسست و تیمار و باک
 کسی آشکارا نداند ز راز
 چرا بهره ما همه غفلتست؟
 ز بیشی و از رنج برتاب روی
 گذشتند از تو بسی همرهان
 یکی بشنو از نامه باستان
 تو تاج فزونی چرا بر نهی؟
 بدان گه که اندر جهان داد بود
 برین داستان باش همداستان
 برانسان زمینی دلارای نیست
 بسی اندر و رنجه برده بود
 بسینی یکی پهن بی آب دشت
 کزان شهرها بر توان داشت بهر
 که بالای او برتر از چون و چند
 بدان کت ز دانش نیاید زیان
 ز بالای او چشم گردد ستوه
 همه گرد بر گرد او بر یکیست
 ازین روی و آن روی دیوار سنگ
 بباشد به راه از پی کارکرد
 زره دار و برگستوان و سوار
 همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ

همه شهر گرمابه و رود و جوی
 همه کوه نخچیر و آهو به دشت
 ۱۷۳۰ تَدْرَوَان و طَاووس و کَبِکِ دَرِی
 نه گرماش گرم و نه سرماش سرد
 نبینی دران شهر بیمار کس
 همه آبها روشن و خوشگوار
 درازی و پهناش سی باری
 ۱۷۳۵ یک و نیم فرسنگ بالای کوه
 وزان روی، هامونی آید پدید
 به رفتن سیاوش چو آن جای دید
 تن خویش را نامبردار کرد
 ز سنگ و ز کج ساخته وَزُزُخَام*
 ۱۷۴۰ دو صد رَش فزونیست بالای اوی
 نباید بَرُو منجنیق و نه تیر
 که آن را کسی تا نبیند به چشم
 ز تیغش دو فرسنگ تا بوم خاک
 نبینند زین دیده بر تیغ کوه
 ۱۷۴۵ بسی رنج برد اندران جایگاه
 بنا کرد جایی چنان دلگشای
 پدُو کاخ و ایوان و میدان بساخت
 بسازید جایی چنان چون بهشت

به هر بَرزنی رامش و رنگ و بوی
 چو بینی بهشت این* نخواهی گذشت
 بیایی چو بر کوهها بگذری
 همه جای شادی و آرام و خورد
 یکی بوستان از بهشتت و بس
 همیشه بر و بوم او چون بهار
 بود گر بیمایدش پاریسی
 که از رفتنش مرد گردد ستوه
 گزان خوتر جایها کس ندید
 مران را ز توران همه برگزید
 فزونی، یکی نیز دیوار کرد
 وزان* گوهری کش ندانیم نام
 همان سی و هشتت پهنای اوی
 بساید ترا دیدن آن ناگزیر
 چو گویی، به گوینده گیرند خشم
 همه گرد بر گرد خاکش مَغَاک
 هم از بر شدن مرغ گردد ستوه
 ز بهر بزرگی و تخت و کلاه
 یکی شارسان اندران خوب جای
 درختان بسیارش اندر نشاخت
 گل و سنبل و نرگس و لاله کشت



سخن گفتن سیاوش با پیران از بودنیها

ازان بوم خرّم چو گشتند باز
 از اخترشناسان بپرسید شاه
 ۱۷۵۰
 سیاوش همی بود با دل پراز
 که اپدر یکی ساختم* جایگاه

- ازو فرّ و بختم بسامان بوَد
 بگفتند یکسر به شاه زمین
 از اختر شناسان برآورد خشم
 عِنانِ تگاور همی داشت نرم
 بدو گفت پیران که ای شهریار
 چُنین داد پاسخ که چرخ بلند
 که هر چند گِرد آورم خواسته
 بفرجام یکسر به دشمن رسد
 که چون گُنگ دژ در جهان جای نیست
 مرا فرّ نیکی دِهش یار بود
 بدانسان یکی شارسان ساختم
 کنون اندرین هم به کار آورم
 چو خرّم شود جای و آراسته
 نباشد مرا شاد بودن بسی
 نه من شاد باشم نه فرزندِ من
 نباشد مرا زندگانی دراز
 شود تخت من گاه افراسیاب
 چُنین است رازِ سپهر بلند
 بدو گفت پیران که ای سرفراز
 که افراسیاب از بلا پشتِ تُست
 مرا نیز تا جان بوَد در تنم
 نمانم که بادی به تو بگذرد
 سیاوش بدو گفت کِآئی نیکنام
 همه رازِ من آشکارای تُست
 من آگاهی از فرّ یزدان دهم
- و یا دل ز کرده پشیمان بوَد؟
 که بس نیست فرخنده بنیاد، این
 دلش گشت پر درد و پر آب، چشم
 همی ریخت از دیدگان آبِ گرم
 چه بودت که گشتی چنین سوگوار؟
 ۱۷۵۵
 دلم کرد پر درد و جانم نَزند
 همان گنج و هم کاخ آراسته
 بدی بد بوَد، مرگ بر تن رسد
 چُنو شارسانی دلارای نیست
 ۱۷۶۰
 خردمندی و بختِ بیدار بود
 سرش را به پروین برافراختم
 بَر و بَر فراوان نگار آورم
 پر از گنج و هم کاخ و هم خواسته
 نشیند بدین جای دیگر کسی
 ۱۷۶۵
 نه پرمايه گُردی ز پیوندِ من
 ز کاخ و از آیوان شوم بی نیاز
 کند بی گنه مرگ بر من شتاب
 گهی شاد دارد گهی مُسْتمند
 مکن خیره اندیشه در دل دراز
 ۱۷۷۰
 بشاهی نگین اندر انگشت تُست
 بکوشم که پیمان تو نشکنم
 وگر موی بر تو هوا بشمرد
 نبینم بجز نیکنامیت کام
 که بیدار دل باشی و تندرست
 ۱۷۷۵
 هم از رازِ چرخ بلند آگهم

بگویم تُرا بودنِها دُزست
 بدان تا نگویی چو بینی چنان
 تو ای گرد پیرانِ بسیار هوش
 فراوان برین نگذرد روزگار
 ۱۷۸۰ کند زار کُشته مرا بی گناه
 تو پیمان همی داری و راهِ راست
 ز گفتار بدگوی و از بختِ بد
 بر آشوبد ایران و توران بهم
 پر از رنج گردد سراسر زمین
 ۱۷۸۵ ز بس زرد و سرخ و سیاه و بنفش
 بسی غارت و بردنِ* خواسته
 بسا کشورا کان به پای ستور
 سپهدارِ توران ز کردار خویش
 پشیمانی آنگه نداردش سود
 ۱۷۹۰ از ایران و توران بر آید خروش
 جهاندار بر چرخ چون این نوشت
 بیا تا بشادی دهیم و خوریم
 چه بندی دل اندر سرایِ سپنج
 کزان گنج دیگر کسی بر خورد
 ۱۷۹۵ چو بشنید پیران و اندیشه کرد
 همی گفت کز من بد آمد به من
 بلا من کشیدم به توران زمین
 که او را به توران کشیدم پرنج
 شنودم همه پاک گفتار شاه
 ۱۸۰۰ وزان پس چنین گفت بنا او بِمهر
 از آیوان و باغ اندر آیم نخست
 که این بر سیاوش چرا بُد نهران
 بدین گفته‌ها پهن بگشای گوش
 که پیکار بیدار دل شهریار
 کسی دیگر آید بدین تاج و گاه
 ولیکن فلک را جز آن است خواست
 برین بی گنه بر چنان* بد رسد
 ز کینه شود زندگانی دُرم
 زمانه شود پر ز شمشیر کین
 کز ایران به توران ببینی درفش
 پراگندن گنج آراسته
 بکوبند و گردد به جوی آب، شور
 پشیمان شود هم ز گفتار خویش
 که بر خیزد از بوم آباد، دود
 جهانی ز خون من آید به جوش
 به فرمان او بر دهد هر چه کشت
 چو گاه گذشتن بوَد بگذریم
 چه نازی به گنج و چه نالی ز رنج؟
 جهاندیده، دشمن چرا پرورد؟
 ز گفتار او شد دلش پر ز درد
 گر او راست گوید همی این سخن
 پراگندم اندر جهان تخم کین
 سپردم بدو کشور و تاج و گنج
 چُنین گفت با من همی گاه گاه
 که از جنبش و کار گردان سپهر

چه دانی و این رازها کی گشاد؟
ز کاووس و از تخت شاهنشهی
دل خویش زین گفته خرسند کن
همه راه ازین گونه بد گفت و گوی
چو از پشت اسپان فرود آمدند
یکی خوان ز زین بیاراستند
همانا که ایرانت آمد به یاد
به یاد آمدت روزگار بهی
هم آهنگ و رای خردمند کن
دل از بودنیها پر از جست و جوی
ز گفتار، یکبار دم بر زدند ۱۸۰۵
می و رود و رامشگران خواستند



فرستادن افراسیاب پیران را در کشورها

بودند ازین گونه یک هفته شاد
به هشتم یکی نامه آمد ز شاه
کز آپدر برو تا به دریای چین
همی رو چنین تا سر مرز هند
همی باز کشور سراسر بخواه
برآمد خروش از در پهلوان
ز هر سو سپاه انجمن شد بروی
برآمد به درگاه توران سپاه
به نزد سیاوش بسی خواسته
به هنگام پدرود کردن بماند
ز شاهان گیتی گرفتند یاد
به نزدیک سالار توران سپاه
سپاهی ز کُنداوران برگزین
وزانجا گذر کن به دریای سند ۱۸۱۰
بگستر به مرز خزر در سپاه
ز کوس و تبیره زمین شد نوان
یکی لشکر گشن پرخاشجوی
همی رفت از ان سو که فرمود شاه
ز دینار و اسپان آراسته ۱۸۱۵
بفرمان برفت و سپه را براند



بنا کردن سیاوش شگرد را

هیونی ز نزدیک افراسیاب
یکی نامه نزد سیاوش پهر
که تا تو برفتی نیم شادمان
چو آتش بیامد به هنگام خواب
نوشته بکردار روشن سپهر
از آندیشه بیغم نیم یک زمان

۱۸۲۰ ولیکن من اندر خور رای تو
 گر آنجا که رفتی خوش و خرّمست
 بدان پادشاهی کُنون باز گرد
 سپهد بُنّه بر نهاد و برفت
 هزارُ آشترِ مادهٔ سرخ موی
 ۱۸۲۵ صد آستر ز گنجِ * دَرَم بار کرد
 از ایران و توران گزیده سوار
 به پیش سپاه اندرون خواسته
 ز یاقوت و پیروزه شاهوار
 چه عنبر چه عود و چه مُشک و عبیر
 ۱۸۳۰ ز مصری و چینی و از پارسی
 نهادند سر سویِ خرّم بهار
 چو آمد بدان جایگه دست آخت
 بیاراست شهری ز کاخ بلند
 به ایوان نگارید چندین نگار
 ۱۸۳۵ نگارِ سرِ گاهِ کاووس شاه
 برِ تختِ او رستم پیلتن
 ز دیگر سو افراسیاب و سپاه
 به ایران و توران برِ راستان
 به هر گوشه‌ای گنبدی ساخته
 ۱۸۴۰ نشسته سراینده رامشگران
 سیاوخشگردش نهادند نام
 به توران بجستم همی جای تو
 چنان چُون ببايد دلت بیغمست
 سر بدسگال اندر افگن به گرد
 بدان سو که سالار فرمود تفت*
 بُنّه بر نهادند با رنگ و بوی
 چهل راهمه بار، دینار کرد
 برفتند شمشیر زن ده هزار
 عماری و خوبان آراسته
 چه از طوق و از تاج گوهر نگار
 چه دیبا چه از تخته‌های حریر
 همی رفت با او شتروار سی
 سپهدار و آن لشکرِ نامدار
 دو فرسنگ بالا و پهنای ساخت
 ز پالیز و از گلشن ارجمند
 ز شاهان و از بزم و از کارزار
 نشستند با یاره و گرز و گاه
 همان زال و گودرز و آن انجمن
 چو پیران و گرسیوز کینه خواه
 شد آن شهرِ خرّم یکی داستان
 سرش را به ابر اندر افراخته
 به هر جا ستاده گوان و سران
 همه مردمان زان بدیل شاد کام

آمدن پیران به سیاوشگرَد

چو پیران بیامد ز هند و ز چین
 خنیده به توران سیاوشگرَد
 چو پیران ازان نامور شارسان
 از ایوان و گنبد، ز پالیز و باغ
 شتاب آمدش تا ببیند که شاه
 هران کس که او از درِ کار بود
 هزار از خردمند مردانِ گرد
 چو آمد به نزدیک آن جایگاه
 چو پیران به نزد سیاوش رسید
 سیاوش فرود آمد از پیل رنگ
 بگشتند هر دو بدان شهر باز
 بگشتند بر گرد آن شارسان
 سراسر همه کاخ و ایوان و باغ
 سپه‌داژ پیران به هر سو براند
 بدو گفت گر فرّ و بُرز کیان
 چو آغاز کردی بدین گونه جای
 بماناد تا رستخیز این نشان
 پسر بر پسر همچنین شاد باد
 چو یک بهره از شهرِ خرّم بدید
 به کاخ فرنگیس بنهاد روی
 پذیره شدش دختر شهریار
 چو بر تخت بنشست و آن جای دید
 برین نیز چندی ستایش گرفت
 سخن رفت از آن شهر با آفرین
 کز اختر چنین کرده شد روزِ اُزد
 شنید از لب هر کسی داستان
 ز رود و ز دشت و ز کوه و ز راغ
 چه کرد اندران مایه‌ور جایگاه
 بدان بزم با او سزاوار بود
 چو هنگام رفتنش آمد ببرد
 سیاوش پذیره شدش با سپاه
 پیاده شد از دور کور را بدید
 پیاده گرفتش به آغوش، تنگ
 سیاوش و پیران گردنفرز
 خوش آمد ورا آنچنان خارسان
 همی تافت هر سو چو روشن چراغ
 بسی آفرین بر سیاوش بخواند
 نبودیت با دانش اندر میان
 کجا آمدی جاه از اینسان بیای
 میان دلیران و گردنکشان
 جهان‌داز و پیروز و فرّخ نهاد
 به ایوان و باغ سیاوش رسید
 چنان خرّم و شاد* و دیهیم جوی
 بپرسید و دینار کردش نثار
 پرستار بسیار بر پای دید
 جهان آفرین را نیایش گرفت

۱۸۶۵ وزان پس به خوردن گرفتند کار
 بودند یک هفته با می به دست
 به هشتم رهاورد پیش آورید
 ز یاقوت و از گوهر شاهوار
 ز دینار و اسپان به زین خدنگ
 ۱۸۷۰ فرنگیس را افسر و گوشوار
 بداد و بیامد به سوی خُتن
 چو آمد بشادی به ایوان خویش
 به گلشهر گفت آنکه خرّم بهشت
 ببیند مران شهر فرخنده جای
 ۱۸۷۵ چو خورشید بر گاه فرّخ سروش
 به رامش بیمای لختی زمین
 خداوند آن شهر نیکوترست
 ببینی فرنگیس با آب و تاب
 وزان جایگه نزد افراسیاب
 ۱۸۸۰ بیامد بگفت آن کجا کرده بود
 که در کشور هند چون رزم کرد
 بپرسید ازو شهریار بلند
 وزان شهر و آن کشور* و جایگاه
 بدو گفت پیران که خرّم بهشت
 ۱۸۸۵ همانا نداند ازان شهر، باز
 یکی شهر دیدم که اندر زمین
 ز بس باغ و ایوان و آب روان
 گله کرد باید به گیتی یله
 چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور
 می و خوان و رامشگر و میگسار
 گهی خرّم و شاد دل، گاه مست
 همان هدیه‌هایی چنان* چون سزید
 ز دیبا و از تاج گوهر نگار
 به زرین ستام و جُناغ پلنگ
 همان یاره و طوق گوهر نگار
 ابا لشکر نامدار انجمن
 پدیدار شد در شبستان خویش
 ندیدو نه داند که رضوان چه کشت
 بهشت برینست گاه و سرای
 نشسته به آیین و با فرّ و هوش
 برو شارسان سیاوش ببین
 تو گویی فروزنده خاورست
 چو ماه دو هفته بر آفتاب
 همی رفت برسان کشتی بر آب
 همان باز گز کشور آورده بود
 بدان را سر اندر کشیده به گرد
 ز کار سیاوش و از چون و چند
 یکایک همه باز پرسید شاه
 کسی کو ببیند به اردیبهشت
 نه خورشید از ان مهتر سرفراز
 نبیند چنان کس به توران و چین
 برآمیخت گفתי خرد با روان
 ترا چون نباشد به چیزی گله
 چو گنج گهر بود برسان نور

- گرایدون که آید ز مینو سروش
بدان زیب و آیین که دامادِ تُست
و دیگر که دو کشور از جنگ و جوش
بماناد بر ما چنین جاودان
ز گفتار او شاد شد شهریار
- ۱۸۹۰ نباشد بدان فرّ و اُوزند و هوش
بخوبی به کام دل شادِ تُست
بر آسود و چون بیهُش * آمد بهوش
دل هـوشمندان و رایِ رَدان
که شاخ بر و مندش آمد به بار



فرستادن افراسیاب گرسیوز را نزد سیاوش

- به گرسیوز آن داستانها بگفت
بُرو شادمان تا سیاوخشگرد
سیاوش به توران زمین دل نهاد
چو او کرد پدرود تخت و کلاه
نبیند همان رستم زال را
به جایی که بودی همه بوم خار
فرنگیس را کاخهای بلند
تو برخیز و بر ساز کار و پرؤ
چو بینیش خوبی فراوان بگوی
چو نخچیر و می باشد و دشت و کوه
به پیش بزرگان گرامیش دار
یکی هدیه ای ساز بسیار مرّ
همان تاج با فرّ و دیبای چین
ز گسترده‌ها و از بوی و رنگ
فرنگیس را هدیه بر همچنین
اگر آبدارت بود میزبان
نگه کرد گرسیوز نامدار
- ۱۸۹۵ نهفته برون آورید از نهفت
بین تا چه کرده‌شت و بر گرد گرد
وز آیران نگیرد همی هیچ یاد
چو گودرز و بهرام و کاووس شاه
نگیرد به کف خم و گوپال را
بسازید شهری چو خرّم بهار
بر آورد و دارد همی ارجمند
به نزد سیاوخش آزاده شو
به چشم بزرگی نگه کن بزوی
نشینند پیشت از ایران گروه
ستایش کن و نیز نامیش دار
ز دینار و گوهر، ز اسپ و کمر
همان افسر و تیغ و گرز و نگین
بین تا چه آید ز گنجت به چنگ
بزو با زبانی پراز آفرین
۱۹۱۰ بدان شهر خرّم بمان شادمان
سواران توران گزیده هزار

بشد تا بنزد سیاووخشگرد	خَنیده سپاه اندر آوردگرد
پذیره شدش تازیان با سپاه	سیاوش چو بشنید آمد به راه
سیاوش بپرسیدش از شهریار	گرفتند مر یکدگر را کنار
سیاوش بیاراست جای سپاه	به ایوان کشیدند ازان جایگاه
بیاورد با هدیه، پیغام شاه	دگر روز گرسیوز آمد پگاه
نگه کرد و شد چون گل اندر بهار	سیاوش بدان خلعت شهریار
سواران ایران شدند انجمن	نشست از بر باره گامزن
نمود و سوی کاخ بنهاد روی	همه شهر برزن به برزن بدوی

زادن فرود پسر سیاوش

سواری بیامد وُرا مژده داد	همان گاه نزد سیاوش چو باد
یکی کودک آمد همانند شاه*	که از دختر پهلوان سپاه
به تیره شب اندر چو پیران شنود	وُرا نام کردند فرخ فرود
بگفتا برو شاه را مژده بر	همان گه مرا با سواری دگر
جریره، سر بانوان بلند	همان مادر کودک ارجمند
زدن* دست آن خُرد بر زعفران	بفرمود خفته به فرمانبران
که نزد سیاووخش خود کامه بر	نهادند بر پشت آن نامه بر
بُدم پاک یزدان مرا شاد کرد	بگویش که هر چند من سالخورد
ازین بچه هرگز مبادا تهی	سیاوش بدو گفت گاه مهی
که آرنده گشت از کشیدن دُرَم	فرستاده را داد چندان دِرَم
که پیران شد امروز با شاه جفت	چو بشنید گرسیوز آن مژده گفت
وُرا نیز ازان داستان مژده داد	به کاخ فرنگیس رفتند شاد
نهاده به سر بر ز پیروزه تاج	فرنگیس را دید بر تخت عاج
ستاده همه ماهرخ پیش ماه	پرستار چندی به زرین کلاه

۱۱۳۵	دگرگونه‌تر شد به آیین و هوش سیاوش کسی را به کس نشمرد همش گنج و هم بوم و برّ و سپاه همی بود پیچان و رخساره زرد همه ساله شادان دل از گنج خویش نشستند شادانِ دل و نیکبخت بیامد برِ تختِ گوهر نگار ز شادی همی داد دل را درود	۱۱۳۵	فرود آمد از تخت و بردش نماز دل و مغز گرسیوز آمد به جوش بِدِلِ گفت سالی دگر نگذرد همش پادشاهی و هم تخت و گاه نهان دل خویش پیدا نکرد بدو گفت بر خوردی ازرنج خویش نهادند در کاخ، زرّین دو تخت نوازنده رود با میگسار ز نالیدن رود و نای و سرود
------	---	------	--



گفتار اندر گوی زدن سیاوش

۱۱۴۵	به هر جای بنمود چهر از فراز به بازی همی گرد میدان * بگشت سپهد سوی گوی بنهاد روی هماورد او خاکِ میدان گرفت تو گفتی سپهرش همی برکشید که میدان شما را و چوگان و گوی بزودی ز ترکان ببردند گوی بسان یکی سرو آزاد شد به میدان فرخاش، ژوپین نهند به ژوپین گرفتند ننگ و نبرد بدان تا که را بر فرازد هنر هنرمند و ز خسروان یادگار سزد گرنامی به ترکان هنر	۱۱۴۵	چو خورشید تابنده بگشاد راز سیاوش از آیوان به میدان گذشت چو گرسیوز آمد بینداخت گوی چو او گوی در خمّ چوگان گرفت ز چوگان او گوی شد ناپدید چنین گفت با لشکر نامجوی چو گردان به میدان نهادند روی سیاوش از ایرانیان شاد شد بفرمود تا تخت زرّین نهند سواران به میدان بکردار گرد دو مهتر نشستند برِ تختِ زر بدو گفت گرسیوز ای شهریار هنر بر گهر نیز کرده گذر
------	--	------	--

به نوک سِنان و به تیر و کمان
 به بر زد سیاوش بدین کار دست
 زَرِه را بهم بر بستند پنج
 نهادند بر طَرَفِ آوردگاه
 ۱۱۶۰ سیاوش یکی نیزه شاهوار
 که در جنگ مازندران داشتی
 به آورد گه رفت نیزه به دست
 بزد نیزه و برگرفت آن زَرِه
 از آورد نیزه بر آورد راست
 ۱۱۶۵ سواران و گرسیوزِ رزمساز
 فراوان بگشتند گِردِ زره
 سیاوش سپر خواست گیلی چهار
 کمان خواست با تیرهای خدنگ
 یکی در کمان راند و بفشارد ران
 ۱۱۷۰ بران چار چوبین و زاهن سپر
 بزد هم بدان گونه سه چوبه تیر
 از آنها یکی بی گذاره نماند
 بدو گفت گرسیوز ای شهریار
 بیا تا من و تو به آورد گاه
 ۱۱۷۵ بگیریم هر دو دوال کمر
 ز ترکان مرا نیست همتا کسی*
 به ایران همان نیست همتای تو
 گرایدون که بردارمت من ز زین
 چُنان دان که از تو تناورترم
 ۱۱۸۰ وگر تو مرا بر نهی بر زمین

عِنان تاب و آورد کن یک زمان
 به زین اندر آمد ز تخت نشست
 که از یک زَرِه بر رسیدی به رنج
 نظاره برو بر ز هر سو سپاه
 کجا داشتی از پدر یادگار
 به نخچیر بر شیر بگذاشتی
 عِنان را بیچید چون پیل مست
 زَرِه را نماند ایچ بند و گره
 زَرِه را بینداخت هر سو که خواست
 برفتند با نیزه‌های دراز
 ز میدان زره بر نشد یک گره
 دو چوبین، دگر زاهن آبدار
 شش اندر میان و یکی را به چنگ
 نظاره به گردش سپاه گران
 گذر کرد تیر شه نامور
 برو آفرین خواند بُرنا و پیر
 همی هر کسی نام یزدان بخواند
 به ایران و توران تُرا نیست یار
 بتازیم هر دو به پیش سپاه
 به کردارِ خَنگی دو، پرخاشخَر
 چو اسپم نبینی از اسپان بسی
 همآورد تو یا به بالای تو
 تُرا ناگهان بر زخم بر زمین
 به اسپ و به میدان دلاورترم
 نگردم به جایی که جویند کین

سیاوش بدو گفت کهن خود مگوی
همان اسپ تو شاه اسپ منست
جز از تو به توران کسی برگزین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی
که آوزد گیرند با یکدگر
سیاوش بدو گفت کهن رای نیست
نبرد دو تن جنگ میدان بود
ز گیتی برادر تویی شاه را
کنم هر چه گویی به فرمان تو
ز یاران یکی شیر جنگی بخوان
گرایدون که رایت نبرد منست
بکوشم که ننگی نگردم به کار
ببخندید گرسیوز نامجوی
به ترکان چنین گفت کای سرکشان
یکی با سیاوش نبرد آورد
نیوشنده بودند و لب با گره
منم گفت شایسته کار کرد
سیاوش ز گفت گروی زره
بدو گفت گرسیوز ای شهریار
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت
از ایشان دو یل باشد آراسته
دگر سرکشی بود نامش دمور
چو گفت سیاوش شنیدش چو دود
برفتند پیچان دمور و گروی
ببند میان گروی زره

که تو مهتری، شیر پرخاشجوی
کلاه تو آذر گشپ منست
که با من بگردد نه در راه کین
ز بازی زیانی* نیاید به روی
بگیرند یک دو دوال کمر
مرا با نبرد تو خود پای نیست
پراز خشم اگر چهر خندان بود
همی زیر نعل آوری ماه را
برین بشکنم رای و پیمان تو
برین تیزتگ بارگی بر نشان
سر سرکشان زیر گرد منست
به نزدیک این نامور شهریار
همانا خوش آمدش گفتار اوی
که خواهد که گردد به گیتی نشان؟
سر سرکشان زیر گرد آورد
به پاسخ بیامد گروی زره
اگر نیست او را کسی همنبرد
برو پز چین گشت و رخ پز گره
ز گردان لشکر ترا نیست یار
نبرد بزرگان مرا خوار گشت
به میدان نبرد مرا خواسته
که همتا نبودش به توران به زور
بیامد به نزدش بسیچید زود
سیاوش به آورد بنهاد روی
فرو برد چنگال و بر زد گره

سیاوش گرفتش دَوال کمر
 ز زین بر گرفتش به میدان فگند
 وزان پس بپیچید سوی دَمور
 چنان خوارش از پشت زین برگرفت
 چنان پیش گرسیوز آورد خَوش ۲۰۱۰
 فرود آمد از اسپ و بگشاد دست
 برآسفت گرسیوز از کارِ اوی
 وزان تختِ زرین به ایوان شدند
 نشستند یک هفته با رود و می
 به هشتم به رفتن بکردند ساز ۲۰۱۵
 یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
 وزان پس مر او را بسی هدیه داد
 فراوان بگفتند با یکدگر
 چُنین گفت گرسیوز کینه جوی
 یکی مرد را شاه از ایران بخواند ۲۰۲۰
 دو شیر زیان چون دَمور و گُروی
 چنان خوار و بیکار گشتند و زار
 سرانجام از پین نگذراند سخن
 نمودش ز بازوی* فرّخ هنر
 نیازش نیامد به گرز و کمند
 گرفتش بر و گردن او به زور
 که ماندند گردنکشان پُر شگفت
 تو گفتی یکی مرغ دارد به کَش
 پر از خنده بر تخت زرین نشست
 غمی شد دلش، زرد رخسار اوی
 تو گفتی که بر اوج کیوان شدند
 همه نامداران فرخنده پی
 سیاوش همه هر چه بودش پراز
 پر از لابه و پرسش نیکخواه
 برفتند ازان شهر آباد شاد
 ازان پر هنر شاه و آن بوم و بر
 که ما را بد آمد از ایران به روی
 که از تنگ، ما را به خون در نشاند
 که بودند گردان پرخاشجوی
 به چنگالِ نا پاکدل یک سوار
 نه سر راست این کارِ او را نه بُن



بازگشتن گرسیوز و بدگویی کردن پیش افراسیاب

چُنین تا به درگاه افراسیاب
 چو نزدیکِ سالارِ توران سپاه ۲۰۲۵
 فراوان سخن گفت و نامه بداد
 نکه کرد گرسیوزِ نامدار
 برفت و نکرد ایچ آرام و خواب
 رسید و بپرسید هرگونه شاه
 بخواند و بخندید و زو گشت شاد
 بدان تازه رخساره شهریار

- همی رفت یک دل پر از کین و درد
 همه شب بسیچید تا روز، پاک
 سرِ مردِ کینه نیامد به خواب
 ز بیگانه پردخته کردند جای
 بدو گفت گرسیوز ای شهریار
 فرستاده آمد ز کاووس شاه
 ز روم و ز چین نیزش آمد پیام
 بَرُو انجمن شد فراوان سپاه
 اگر تور را دل نگشتی دُرُم
 دو کشور یکی آتش و دیگر آب
 تو خواهی که شان خیره جفت آوری
 اگر کردمی بر تو این بدِ نهران
 دلِ شاه از بن کار شد دردمند
 بدو گفت بر من تُرا مِهَرِ خون
 سه روز اندر این کار رای آوریم
 چو این کار گردد خِرَد را دُرُست
 چهارم چو گرسیوز آمد به دَر
 سپهدارِ توران وُرا پیش خواند
 بدو گفت کِآئِ یادگار پَشَنگ
 همه رازها بر تو باید گشاد
 ازان خوابِ بد شد دل من غمی
 نبستم به جنگ سیاوش میان
 چُنان تختِ پرمایه پدرود کرد
 ز فرمان من یک زمان سر نتافت
 سپردم بدو کشور و گنج خویش
- بدان گه که خورشید شد لاجورد
 همی بود چون مار غلتان به خاک
 بیامد به نزدیک افراسیاب
 نشستند و جُستند هر گونه رای
 سیاوش ازان شد که دیدی تو پار
 نهانی به نزدیک او چند گاه
 همی یادِ کاووس گیرد به جام
 بیچد ازو ناگهان جانِ شاه
 ز گیتی به ایرج نکردی ستم
 به دل یک ز دیگر پُر اندر شتاب
 اگر باد را در نهفت آوری
 مرا زشتنامی بُدی در جهان
 پر اندیشه از روزگار گزند
 بجنبید و شد دُلت را رهنمون
 سخنهای بهتر بجای آوریم
 بگویم که درمان چه بایدت جُست
 کُله بر سر و تنگ بسته کمر
 ز کار سیاوش فراوان براند
 چه دارم به گیتی جز از تو به چنگ؟
 بژرفی ببین تا چه آیدت یاد
 به مغز اندر آورد لختی کمی
 نیامد ازو نیز ما را زیان
 خِرَد تار کرد و هنر پود کرد
 ز من او بجز نیکوییها نیافت
 نکردیم یاد از غم و رنج خویش

به خون نیز پیوستگی ساختیم
 ۲۰۵۵ بی‌پچیدم از گنج و فرزند روی
 پس از نیکوییها و صد گونه رنج
 گراپدون که من بد سگالم بدوی
 برو بر بهانه ندارم به بد
 زبان بر گشایند بر من مهان
 ۲۰۶۰ زد، تیز دندانتر از شیر نیست
 اگر بچه‌ای بیند او دردمند
 اگر ما بشوریم بر بیگناه
 ندانم جز آن کیش بخوانم پسر
 اگر گاه جوید گر انگشتی
 ۲۰۶۵ بدو گفت گرسیوز ای شهریار
 از ایدر گر او سوی ایران شود
 هران گه که بیگانه شد خویش تو
 برین داستان زد یکی رهنمون
 نبینی ازو جز همه درد و رنج
 ۲۰۷۰ ندانی که پروردگار پلنگ
 چو افراسیاب این سخن باز جُست
 پشیمان شد از رای و کردار خویش
 چُنین داد پاسخ که من این سخن
 بباشیم تا راز گردان سپهر
 ۲۰۷۵ به هر کار بهتر درنگ از شتاب
 ببینم که رای جهاندار چیست
 وگر سوی درگاه خوانمش باز
 نگهبان او من بَسَم بی گمان

دل از کینِ ایران بپرداختیم
 گرامی دو دیده سپردم بدوی
 جدا کردن کشور و تاج و گنج
 ز گیتی برآید یکی گفت و گوی
 گر از من بدو اندکی بد رسد
 دَرَفشی شوم بر میان جهان
 که اندر دلش بیم شمشیر نیست
 کند مرغزاری پناه از گزند
 پسندد چنین، داور هور و ماه؟
 وز ایدر فرستمش سوی پدر
 از پن بوم و بر نگسلد داوری
 مگیر این چنین کار پرمایه خوار
 بر و بوم ما پاک ویران شود
 بدانست راز کم و بیش تو
 که بادی که از خانه آید برون
 پراگندن دوده و نام و گنج
 نبیند ز پرورده جز کین و جنگ
 همه گفت گرسیوز آمد دُرُست
 همی تیره دانست بازار خویش
 نه سر نیک بینم پدید و نه بُن
 چگونه گشاید بدین کار چهر
 بمان تا بتابد بدین آفتاب
 رُخ شمعِ چرخِ روان سوی کیست
 بجویم سخن تا چه دارد پراز
 همی بنگرم تا چه گردد زمان

- چو زو این کژی آشکارا شود
ازان پس نکوهش نباشد ز کس
چنین گفت گرسیوز کینه جوی
سیاوش بدان آلت و فرّ و برز
بیاید به درگاه تو با سپاه
سیاوش نه آنست کیش دید شاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز
سپاهت بدو باز گردد همه
سپاهی که شاهی ببیند چنوی
نخواهند ازین پس به شاهی ترا
و دیگر که از شهر آباد اوی
تو خواهی که ایدر مرا بنده باش
ندیده‌ست کس خفته با پیل شیر
اگر بچه شیر ناخورده شیر
دهد نوش او را ز شیر و شکر
به گوهر شود باز، چون شد بزرگ
پس افراسیاب اندران بسته شد
همی از شتابش به آمد درنگ
ستوده نباشد سر باد سار
که گر باد خیره بجستی ز جای
سبکسار مردم نه والا بود
برفتند پیچان و لب پر سخن
بر شاه رفتی زمان تا زمان
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی
چنین تا بر آمد بدین روزگار
- ۲۰۸۰ - که ناچار دل بی مدارا شود
مکافات بد جز بدی نیست پس
که ای شاه بینا دل و راستگوی
بدان ایزدی دست و آن تیغ و گرز
شود بر تو بر تیره خورشید و ماه
همی ز آسمان بر فرازد کلاه
۲۰۸۵ - تو گویی شدت از جهان بی نیاز
بترسم که باشی شبان بی رمه
بدان بخش و آن رای و آن ماه روی
بهره گاه او را و ماهی ترا
چنان بوم فرخنده بنیاد اوی
۲۰۹۰ - بخواری و زاری سرافگنده باش
نه آتش دمان از بر و آب زیر
بپوشد کسی در میان حریر
همیشه ورا پروراند به بر
نترسد از آهنگ پیل سترگ
۲۰۹۵ - غمی گشت و اندیشه پیوسته شد
که پیروز باشد خداوند سنگ
برین داستان زد یکی هوشیار
مگر یافتی چهره و دست و پای
و گر چه گوی سر و بالا بود
۲۱۰۰ - پر از کین دل از روزگار کهن
بد اندیش گرسیوز بد گمان
دل شاه توران برانگیختی
پراز درد و کین شد دل شهریار

سپهد چنان دید یک روز رای
 ۲۱۰۵ به گرسیوز این داستان برگشاد
 وُرا گفت از اپدر ببايد شدن
 بپرسی و گویی ازین جشنگاه
 سزد گر بجنبی همانا ز جای
 نیازست شه را به دیدار تو
 ۲۱۱۰ برین کوه ما نیز نخچیر هست
 گذاریم* یک چند و باشیم شاد
 به رامش بپاش و به شادی خرام
 تهی کن دل از جایگاه کیان
 که پردخته ماند ز بیگانه جای
 ز کار سیاوش همی کرد یاد
 بر او فراوان ببايد بدن
 نخواهی همی کرد کس را نگاه
 یکی با فرنگیس خیز اپدر آی
 بدان پر هنر جان بیدار تو
 به جام زبرجد می و شیر هست
 چو آیدت از شهر آباد یاد
 می و جام با ما چرا شد حرام؟
 به رفتن کمر سخت کن بر میان



باز آمدن گرسیوز به نزد سیاوش

برآراست گرسیوز دامساز
 ۲۱۱۵ چو نزدیک شهر سیاوش رسید
 بدو گفت زو با سیاوش بگوی
 به جان و سر شاه توران سپاه
 که از بهر من بر نخیزی زگاه
 که تو زان فزونی به فرهنگ و بخت
 ۲۱۲۰ که هر باد را بست باید میان
 فرستاده نزد سیاوش رسید
 چو پیغام گرسیوز او را بگفت
 پر اندیشه بنشست بیدار دیر
 ندانم که گرسیوز نیکخواه
 ۲۱۲۵ چو گرسیوز آمد به درگاه اوی
 دلی پُر ز کینه سری پر ز راز
 ز لشکر زبان آوری برگزید
 که ای نامور زاده نامجوی
 به جان و سر و تاج کاووس شاه
 به پیشم پذیره نیایی به راه
 به فرّ و نژاد و به تاج و به تخت
 تهی کردن آن جایگاه کیان
 زمین را ببوسید کو* را بدید
 سیاوش غمی گشت اندر نهفت
 همی گفت رازیست این را به زیر
 چه گفته‌ست از من بدان پیشگاه
 پیاده بیامد از ایوان به کوی

- بسر سیدش از راه و از پادشاه
 پیام سپهدارِ توران بداد
 چنین داد پاسخ که با یادِ اوی
 من اینک به رفتن کمر بسته‌ام
 سه روز اندرین گلشنِ زرنگار
 که گیتی سپنجست پُر درد و رنج
 چو بشنید گفتِ خردمند شاه
 بدِل گفت آرآیدون که با من به راه
 بدین شیر مردی و چندین خرد
 سخن گفتن من شود بی فروغ
 یکی چاره باید کنون ساختن
 زمانی همی بود و خامش بماند
 فرو ریخت از دیدگان آبِ زرد
 سیاوش ورا دید پر آب چشم
 بدو گفت نرم ای برادر چه بود
 گر از شاهِ توران شده‌ستی دژم
 من اینک همی با تو آیم به راه
 بدان تا ز هرزه نیاززدت
 اگر دشمنی آمده‌شتت پدید
 من اینک به هر کار یارِ توأم
 گراپدون که نزدیک افراسیاب
 به گفتارِ مردی دروغ آزمای
 همه رازِ این کار با من بگوی
 بیایم من این کار آسان کنم
 بدو گفت گرسیوز ای نامدار
- ز کار سپاه و ز تخت و کلاه
 سیاوش ز پیغام او گشت شاد
 نگردانم از تیغِ پولاد روی
 عنان با عنانِ تو پیوسته‌ام
 ۲۱۳۰ بباشیم و از باده گیریم کار
 بد آن کس که با غم زید در سپنج
 بسپچید گرسیوز کینه خواه
 سیاوش بیاید به نزدیک شاه
 گمان مرا زیر پی بسپرد
 ۲۱۳۵ شود پیش شه چاره من دروغ
 دلش را ز راه اندر انداختن
 دو چشمش به روی سیاوش بماند
 به آب دو دیده همی چاره کرد
 بسان کسی کو بیچد ز خشم
 ۲۱۴۰ غمی هست کنان را نشاید بسود؟
 به دیده در آوردی از درد نم
 کنم جنگ با شاهِ توران سپاه
 چرا کهنتر از خویشان داردت؟
 که تیمار و رنجش نباید کشید
 ۲۱۴۵ چو جنگ آوری مایه دار توأم
 ترا تیره گشته‌ست بر خیره آب
 کسی از تو برتر گرفته‌ست جای
 که من باشم زین غمان چاره‌جوی
 دل بد سگالان هراسان کنم
 ۲۱۵۰ مرا این سخن نیست با شهریار

نه از دشمنی آمده شتم به رنج
 ز گوهر مرا در دل اندیشه خاست
 نخستین ز تور اندر آمد بدی
 شنیدی که با ایرج کم سخن
 ۲۱۵۵ وزان جایگه تا به افراسیاب
 به یک جای هرگز نیامیختند
 سپهدار توران ازان بدترست
 ندانی تو خوی بدش بیگمان
 نخستین ز اغریژت اندازه گیر
 ۲۱۶۰ برادر هم از کالبد هم* ز پشت
 وزان پس بسی نامور بی گناه
 مرا زین سخن ویژه اندوه تست
 تو تا آمده شتی بدین بوم و بر
 همی مردمی جُستی و راستی
 ۲۱۶۵ کنون خیره آهزمن دلگسل
 دلی دارد از تو پر از درد و کین
 تو دانی که من دوستدار توأم
 نباید که فردا گمانی بری
 بیندیش و این را یکی چاره جوی
 ۲۱۷۰ سیاوش بدو گفت: مندیش ازین
 سپهبد جُزین کرد ما را امید
 گر آزار بودیش در دل ز من
 ندادی به من کشور و تاج و گاه
 کنون با تو آیم به درگاه اوی
 ۲۱۷۵ هرانجا که روشن شود راستی

که از چاره دورم به مردی و گنج
 بسباید سخن گفت از راه راست
 که برخاست زو فرّه ایزدی
 به آغاز کینه چه افگند بُن
 شد این بوم توران و ایران خراب
 ز بسند خرد دور بگریختند
 کنون گاو بیسه به چرم اندرست
 بمان تا برآید بدین بر زمان
 که بر دست او کشته شد خیره خیر
 چنان پر خرد بی گنه را بکشت
 شده شتند بر دست او بر تباه
 که بیدار دل باشی و تندرست
 کسی را نیامد ز تو بد به سر
 جهانی به دانش بیاراستی
 ورا از تو کرده شت پر داغ دل
 ندانم چه خواهد جهان آفرین
 به هر نیک و بد ویژه یار توأم
 که من بودم آگه ازین داوری
 سخنهای خوب و به اندازه گوی
 که یارست با من جهان آفرین
 که بر من شب آرد به روز سپید
 سرم بر نیفراختی ز انجمن
 برو بوم و فرزند و گنج و سپاه
 درخشان کنم تیره گون ماه اوی
 فروغ دروغ آورد کاستی

- نمایم دلم را به افراسیاب
 تو دل را بجز شادمانه مدار
 کسی کوه اژدها نسپرد
 بدو گفت گرسیوز بد گمان
 و دیگر به جایی که گردان سپهر
 خردمند دانا نداند فسون
 بدین دانش و این دل هوشمند
 ندانی همی چاره از مهر، باز
 همی مر ترا بند و تنبل فروخت
 نخست آن که داماد کردت به نام
 و دیگر کت از خویشتن دور کرد
 بدان تا تو گستاخ باشی بدو
 تو را هم از اغریث ارجمند
 میانش به خنجر به دو نیم کرد
 نهانش بسین آشکارا کنون
 مرا هر چه در دل از اندیشه بود
 همه پیش تو یک بیک راندم
 به ایران پدر را بینداختی
 چنین دل بدادی به گفتار اوی
 درختیست این خود نشانه به دست
 همی گفت مزگان پر از آب کرد
 سیاوش نگه کرد خیره بدوی
 به یاد آمدش روزگار گزند
 به روز جوانی سر آیدش کار
 دلش گشت پر درد و رخساره زرد
- درخشاتر از بر سپهر آفتاب
 روان را به بد در گمانه مدار
 ز رای جهان آفرین نگذرد
 تو او را بدان سان که دیدی بدان
 شود تند و چین اندر آرد به چهر
 که از چنینر او سر آرد برون
 بدین بُرز بالا و رای بلند
 نباید که بخت بد آید فراز
 به نیرنگ چشم خرد را بدوخت
 بخیره شدی زان سخن شادکام
 به روی بزرگان یکی سور کرد
 فروماند اندر جهان گفت و گوی
 فزون نیست خویشی و پیوند و بند
 سپه را به کردار بد بیم کرد
 چنین دان و ایمن مشو تو به خون
 خرد بود و از هر دری بیشه بود
 چو خورشید تابنده بر خواندم
 به توران زمین شارسان ساختی
 بگشتی همی گرد تیمار اوی
 همه بار او زهر و برگش کبست
 پر افسون دل و لب پر از بادِ سرد
 ز دیده نهاده به رُخ بر دو جوی
 کز و بگسلد مهر چرخ بلند
 بسی بر نیاید بر و روزگار
 پر از غم روان و پر از بادِ سرد

بدو گفت هر چون که من بنگرم
 به گفتار و کردار و ز پیش و پس
 چو گستاخ شد، دست با گنج اوی
 اگر چه بد آید همی بر سرم
 بیایم کنون با تو من بی سپاه ۲۲۰۵
 بدو گفت گرسیوز ای نامجوی
 به پای اندر آتش نباید شدن
 همی خیره بر بد شتاب آوری
 تُرا من همانا بَسَم پایمرد
 یکی پاسخ نامه باید نبشت ۲۲۱۰
 ز کین گر ببینم سر او تهی
 سواری فرستم به نزدیک تو
 امیدستم از کردگار جهان
 که این باز گردد سوی راستی
 و گر بینم اندر سرش هیچ تاب ۲۲۱۵
 تو زان سان که باید بزودی بساز
 نه دورست از آیدر به هر کشوری
 صد و بیست فرسنگ از آیدر به چین
 ازین سو همه دوستدار تواند
 ازان سو پدر آرزومند توست ۲۲۲۰
 به هر سو یکی نامه‌ای کن پراز
 سیاوش به گفتار او بگرَوید
 بدو گفت زان در که راندی سخن
 تو خواهشگری کن مرا زو بخواه

به باد آفره بد نه اندر خورم
 ز من هیچ ناخوب نشنید کس
 بسپیچد همانا دل از رنج اوی
 من از رای و فرمان او نگذرم
 بسینم که از چیست آزار شاه
 تُرا آمدن پیش او نیست روی
 نه بر موج دریا بر ایمن بدن
 سر بخت خندان به خواب آوری
 بر آتش مگر بر زخم آب سرد
 پدیدار* کردن همه خوب و زشت
 نمایم به تو روزگار بهی
 درفشان کنم جان تاریک تو
 شناسنده آشکار و نهان
 شود دور ازو کژئی و کاستی
 هیونی فرستم هم اندر شتاب
 مکن کار بر خویشان بر دراز
 به هر نامداری و هر مهتری
 همان سیصد و چل به ایران زمین
 همه مهتران نیکخواه تواند
 سپه* بنده مهر و پیوند توست
 بسیچیده باش و درنگی مساز
 چنان جان بیدار او بغنَوید
 ز گفتار و رایت نگردم ز بن
 همان آشتی جوی و بنمای راه

نامه سیاوش به افراسیاب

- دبیر پژوهنده را پیش خواند
 نخست آفریننده را یاد کرد
 ازان پس خرد را ستایش گرفت
 که ای شاه پیروز و به روزگار
 مرا خواستی شاد گشتم بدان
 و دیگر فرنگیس را خواستی
 فرنگیس نالنده بود این زمان
 بخت و مرا پیش بالین بست
 مراد دل پر از رای دیدار تست
 ز نالندگی چون سبکتر شود
 بهانه مرا نیز آزار اوست
 چو نامه به مهر اندر آمد بداد
 دلاور سه اسپ تگاور بخواست
 سه روزه بیپمود راه دراز
 چهارم بیامد به نزدیک شاه
 فراوان بپرسیدش افراسیاب
 چرا با شتاب آمدی گفت شاه
 ورا گفت چون تیره شد روزگار
 سیاوش نکرد ایچ در من نگاه
 سخن نیز نشنید و نامه نخواند
 از ایران به وی نامه پیوسته شد
 سپاهی ز روم و سپاهی ز چین
 تو از کار وی گر درنگ آوری
 ۲۲۲۵ سخنهای آگنده را بر فشاند
 که او بنده را از غم آزاد کرد
 ابر شاه توران نیایش گرفت
 زمانه مبادا ز تو یادگار
 که بادا نشست تو با موبدان
 ۲۲۳۰ به مهر و وفا دل بیاراستی
 به لب ناچران و به تن ناچمان
 میان دو گیتیش بینم نشست
 دو کشور پر از رنج و کردار تست
 فدای تن شاه کشور شود
 ۲۲۳۵ نهان مرا درد و تیمار اوست
 بزودی به گرسیوز بد نژاد
 همی تاخت یکسر شب و روز راست
 چنان سخت راهی نشیب و فراز
 پر از بد زبان و روان پر گناه
 ۲۲۴۰ چو دیدش پر از رنج و سر پر ز تاب
 چگونه سپردی چنین دور راه؟
 شدن ساکن آنگه نیاید به کار
 پذیره نیامد مرا خود به راه
 مرا پیش تختش به پایان نشاند
 ۲۲۴۵ به ما بر، در شهر او بسته شد
 همی هر زمان بر خروشد زمین
 مگر باد ازان پس به چنگ آوری

تو گر دیر گیریش جنگ آورد
 دو کشور بمردی به چنگ آورد
 و گر سوی ایران براند سپاه
 که یازد شدن پیش او کینه خواه؟
 تو آگه نداری ز کردار خویش
 وزان پس بیچی ز بازار خویش

— ❁ —
 آمدن افراسیاب به جنگ سیاوش

چو بشنید افراسیاب این سخن
 برو تازه شد روزگار کهن
 دلش گشت پر آتش و سرد باد
 به گرسیوز از خشم پاسخ نداد
 بفرمود تا در دمیدند نای
 همان صنع و شیپور و هندی درای
 برون رفت از گنگ خندان بهشت
 درختی ز کینه بنوی بکشت
 ۲۲۵۰ بدان گه که گرسیوز پر فریب
 گران کرد بر زین دوال رکیب
 سیاوش به پرده بیامد بدرد
 تنش لرز لرزان و رخساره زرد
 فرنگیس گفت ای گو تیز جنگ
 چه بودت که دیگر بدستی به رنگ؟
 چنین داد پاسخ که ای خو بروی
 به توران سیه شد مرا آبروی
 ندانم که پاسخ چه رانم همی
 درپن کار خیره بمانم همی
 ۲۲۶۰ اگر راست گفتار گرسیوزست
 ز پرگار، بهره مرا مرکزست
 فرنگیس بگرفت گیسو به دست
 گل ارغوان را به فندق بخست
 پر از خون شد آن بسد مشکبوی
 دلش شد پر آتش، پر از آب، روی
 همی اشک پاشید بر کوه سیم
 دو لاله ز خوشاب شد بر دو نیم
 همی کند موی و همی ریخت آب
 ز گفتار و کردار افراسیاب
 ۲۲۶۵ بدو گفت کای شاه گردنفر از
 چه سازی کنون؟ زود بگشای راز
 پدر خود دلی دارد از تو بدرد
 از ایران نیاری سخن یاد کرد
 سوی روم ره با درنگ آیدت
 نپویی سوی چین که ننگ آیدت
 ز گیتی که راگیری اکنون پناه؟
 بدو گفت گرسیوز نیکخواه
 پناهت خداوند خورشید و ماه
 بمژده بیاید به نزدیک شاه

کجا او ببخشود و دل نرم کرد سر کینه خود پُر آزم کرد ۲۲۷۰
 بگفت این و زی دادگر کرد پشت دلش تیره از روزگارِ درشت

خواب دیدن سیاوش

سه روز اندرین کار بگریست زار ازان بیوفا گردش روزگار
 چهارم شب اندر بر ماهروی به خواب اندرون بود دیهمجوی
 بلرزد و از خوابِ نوشین بچست خروشی بر آورد چون پیل مست
 همی داشت اندر برش خوبچهر همی گفت شاها چه بودت؟ بِمهر ۲۲۷۵
 خروشید و شمعى برافروختند برش عود و عنبر همی سوختند
 بپرسید ازو دُختِ افراسیاب که فرزانه شاها چه دیدی به خواب؟
 سیاوش بدو گفت کز خوابِ من لبَت هیچ مگشای بر انجمن
 چنان دیدم ای سرو سیمین به خواب که بودی یکی بیکران رود آب
 یکی کوه آتش به دیگر گران گرفته لبِ آب نیزه وَران ۲۲۸۰
 ز یک سو شدی آتش تیز گرد بر افروختی زو سیاو و خشگرد
 به پیش اندرون پیل و افراسیاب ز یک دست آتش، ز یک دست آب
 بدیدی مرا روی کردی دُرُم دمیدی بر آن آتش تیز دم
 فرنگیس گفت این جز از نیکویی نباشد یک امشب مگر نَغَنوی
 به گرسیوز آید همه بختِ شوم شود کُشته بر دستِ خاقانِ روم ۲۲۸۵
 سیاوش سپه را یکایک بخواند به درگاه ایوانشان بر نشاند
 بسیچیده بنشست خنجر به چنگ طلایه فرستاد در سوی گنگ
 دو بهره چو از دیر شب برگذشت سوارِ طلایه بیامد ز دشت
 که افراسیاب و فراوان سپاه پدید آمد از دور، تازان به راه
 ز نزدیک گرسیوز آمد نَوَند که بر چاره جان میان را ببند ۲۲۹۰
 نیامد ز گفتارِ من هیچ سود ز آتش ببینم مگر تیره دود

نگر تا چه باید کنون ساختن
سیاوش ندانست بازارِ اوی
فرنگیس گفت ای* خردمند شاه
یکی بارهٔ گامزن بر نشین ۲۲۹۵
سپه را کجا باید انداختن
همی راست پنداشت گفتارِ اوی
مکن هیچ‌گونه به ما بر نگاه
مباش ایچ ایمن به توران زمین
سر خویشتن گیر و کس را میای



اندرز کردن سیاوش فرنگیس را

سیاوش بدو گفت کنان خوابِ من
مرا زندگانی سر آید همی
گر ایوان من سر به کیوان کشید
اگر عمر باشد هزار و دویست ۲۳۰۰
یکی سینهٔ شیر باشدش جای
ز شب روشنایی نجوید کسی
ترا پنج ماهست از آبستنی
درختِ گزین تو بار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن ۲۳۰۵
ز خورشید تابنده تا تیره خاک
ز پرّ پشه تا پی ژنده پیل
نهانی مرا خاکِ توران بود
چنین گردد این گنبد تیز رو
ازین پس به فرمان افراسیاب ۲۳۱۰
ببُرند بر بی گنه این سرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن
بمانم بسان غریبان به خاک

به جای آمد و تیره شد آبِ من
غمِ روزِ تلخ اندر آید همی
همان زهرِ مرگم ببايد چشید
بجز خاک تیره مرا جای نیست
یکی کرگس و دیگری را همای
کجا بهره دارد ز دانش بسی
ازین نامور بچهٔ رستنی
جهان را یکی شهریار آورد
به غم خوردن او را دلارام کن
گذر نیست از دادِ یزدان پاک
همان چشمهٔ آب و دریای نیل
که گوید که خاکم به ایران بود؟
سرای کهن را نبینند نو
مرا بخت تیز اندر آمد به خواب
ز خون جگر بر نهند افسرم
نه بر من بگرید کسی ز آنجمن
سرم گردد از تن به شمشیر چاک

بخواری تُرا روزبانانِ شاه
 بیاید سپهدازِ پیران به دَر
 نکرده گناهی به جان زینهار
 در ایوانِ آن پیر سر پُر هنر
 از ایران بیاید یکی چاره‌گر
 از ایدر تُرا با پسر در نهران
 نشانند بر تخت شاهی وُرا
 از ایران یکی لشکر آرد به کین
 برین گونه خواهد گذشتن سپهر
 بسا لشکرا کز پی کین من
 ز گیتی سراسر بر آید خروش
 پی رَخشِ رستم زمین بسپرد
 به کینم از امروز تا رستخیز
 وزان پس سیاوخشِ آزاده مَرَد
 وُرا کرد پدرود و با او بگفت
 برین گفته‌ها بر، تو دل سخته کن
 خروش و فغان کرد و دل پر ز درد
 جهانان ندانم چرا پروری؟
 فرنگیس رُخ خسته و کنده موی
 سیاوش چو با جُفتِ غمها بگفت
 رُخش پر ز خونِ دل و دیده گشت
 بیاورد شبرنگِ به زاد را
 خروشان سرش را به بر در گرفت
 به گوش اندرش گفت رازی* براز
 چو کیخسرو آید به کین خواستن
 سر و تن برهنه بر نَدَت به راه
 بخوایش بخوهد تُرا از پدر ۲۳۱۵
 بخوهد به کاخَت برد زاروار
 بزایی به کیخسرو نامور
 به فرمان دادار بسته کمر
 سوی رود جیحون بَرَد ناگهان
 به فرمان بوَد مرغ و ماهی وُرا ۲۳۲۰
 پر آشوب گردد سراسر زمین
 نخواهد شدن رام با کس بمهر
 بپوشند جوشن به آیین من
 زمانه ز کیخسرو آید به جوش
 ز توران کسی را به کس نشمرد ۲۳۲۵
 نبینی جز از گرز و شمشیر تیز
 رخان را به سوی فرنگیس کرد
 که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
 تن از ناز و از تخت پر دخته کن
 برون رفت از ایوان، دو رخساره زرد ۲۳۳۰
 چو پرورده خویش را بشکری؟
 روان کرد در رُخ ز دیده دو جوی
 خروشان بدو اندر آویخت جُفت
 سوی آخورِ تازی اسپان گذشت
 که دریافتی روز کین باد را ۲۳۳۵
 عنان و فسارش ز سر برگرفت
 که بیدار دل باش و با کس مساز
 عنانش تُرا باید آراستن

از آخور بُرِ دل بیکبارگی
 ۲۳۳. وُرا بارگی باش و گیتی بکوب
 که او را تو باشی به کین، بارگی
 ز دشمن به نعلت زمین را پروب
 دگر مرکبان را همی کرد پی
 ز دیبا و دینار و دُرّ و گهر
 ز تاج و ز تیغ و کلاه و کمر
 به گنج اندر آگنده چیزی که بود
 وز ایوان و گلشن بر آورد دود



گرفتار شدن سیاوش به دست افراسیاب

چو این کرده شد سازِ رفتن گرفت
 ۲۳۴. یکی اسپ آسوده را بر نشست
 ز بختِ بد خویش مانده شگفت
 رُخ از خون دیده شده چون کَبست
 که بفرمود آنگه به ایرانیان
 یک و نیم فرسنگ بُبرید راه
 رسید اندرو شاهِ توران سپاه
 سیاوش زده بر زره بر گره
 سپه دید با تیغ و گرز و زره
 به دل گفت گرسیوز این راست گفت
 چنین راستی را نباید نهفت
 ۲۳۵. و لیکن نمی خواست گشتن نهان
 ستادند پیش سیاوخش شاه
 مگر گفت بدخواه گردد تباه
 که کینه بُدشان به دل پیش ازین
 ببستند خون ریختن را میان
 ندیدند جای سکون و درنگ
 ۲۳۵. نباید که بر خاک تنها کشند
 کنون خیره گفتند ما را کُشند
 بمان تا از ایرانیان دست بُرد
 سیاوش چنین گفت کین رای نیست
 به گوهر بران روز ننگ آورم
 ۲۳۶. مرا چرخِ گردان اگر بی گناه
 به دست بدان کرد خواهد تباه

بمردی بدان روز آهنگ نیست
 چه گفت آن خردمندِ بارای و هوش
 چُنین گفت ازان پس به افراسیاب
 چرا جنگجوی آمدی با سپاه؟
 سپاهِ دو کشور پر از کین کنی
 چُنین گفت گرسیوزِ کم خرد
 گراپدر چنین بی‌گناه آمدی
 پذیره شدن زین نشان راه نیست
 سیاوش بدانست کان کارِ اوست
 ازان پس که بشنید ازان* زشتخوی
 تو زین کرده فرجام کیفر بری
 هزاران سرِ مردمِ بی‌گناه
 به گفتارِ تو خیره گشتم ز راه
 وزان پس چنین گفت کایِ شهریار
 نه بازیست این خونِ من ریختن
 به گفتارِ گرسیوزِ بد نژاد
 نگه کرد گرسیوزِ رنگ کار
 برآشفت و گفت ای سپهبد چه بود
 چو گفتارِ گرسیوزِ افراسیاب
 به لشکر بفرمود تا تیغِ تیز
 سیاوخش از بهرِ پیمان که بست
 نفرمود کس را ز یاران خویش
 بد اندیش افراسیابِ دُرم
 همی گفت یکسر به خنجر دهید
 از ایران سپه بود مردی هزار

که با کردگارِ جهان جنگ نیست
 که با اخترِ بدِ بمردی مکوش
 که ای پر هنر شاه با جاه و آب
 چرا کُشت خواهی مرا بی‌گناه؟
 زمین و زمان پُر ز نفرین کنی؟
 ز تو این سخنها کیی اندر خورد
 چرا با زره نزد شاه آمدی
 کمان و زره هدیه شاه نیست
 برآشفتن شاه بازارِ اوست
 بدو گفت کایِ ناکس کینه جوی
 ز تخمی کجا کشته‌ای بر خوری
 بدین گفت تو گشت خواهد تباه
 تو گفتی* که آزرده گشته‌ست شاه
 بتیزی مدار آتش اندر کنار
 ابا بیگناهان بر آویختن
 مده شهر توران و خود را به باد
 ز گفتِ سیاوخش با شهریار
 به دشمن چه بایدت گفت و شنود؟
 شنید و برآمد بلند آفتاب
 کشند و خروشدند چون رستخیز
 سوی تیغ و نیزه نیازید دست
 که آرد یکی پای در جنگ پیش
 همی کرد با شاه ایران ستم
 برین دشت، کشتی به خون بر نهید
 همه نامدار از درِ کارزار

همه کشته و خسته،* بر گشته کار
 نیارست یک ترک بر روی شاه*
 چو بختِ سیاوخش بر گشته شد
 گرفتند هر کس ابر شاه دست
 ۲۳۹۰ به تیر و به نیزه بُد خسته شاه
 همی گشت بر خاک تیره چو مست
 نهادند بر گردنش پالهنگ
 روان خون ازان چهره ارغوان
 همی تاختندش پیاده کشان
 ۲۳۹۵ برفتند سوی سیاوخشگرد
 چنین گفت سالار توران سپاه
 کنیدش به خنجر سر از تن جدا
 بریزید خونش بران گرم خاک
 چنین گفت با شاه یکسر سپاه
 ۲۴۰۰ چه کرده‌ست با تو نگویی همی
 چرا کُشت خواهی کسی را که تاج
 به هنگام شادی درختی مکار
 همی بود گرسیوز بد گمان
 که خون سیاوش بریزد ز درد
 ۲۴۰۵ ز پیران یکی بود کهنتر به سال
 کجا پیلسم بود نام جوان
 چنین گفت با نامور پیلسم
 ز دانا شنیدم یکی داستان
 که آهسته دل کی پشیمان شود
 ۲۴۱۰ شتاب و بدی کار آهزم‌نتست
 سر آمد بدیشان چنان روزگار
 نیازید دست اندر آن کینه گاه
 دلیران او یکسره کشته شد
 بینداختند* تیر پنجاه و شست
 نگون اندر آمد ز پشت سیاه
 گروی زره دست او را ببست
 دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
 هم از روز نا دیده چشم جوان
 چنان روزبانان مردمکشان
 پس و پیش و هر سو سپه بود گرد
 کز آپدر کشیدش به یک سو ز راه
 به شخی که هرگز نروید گیا
 ممانید دیر و مدارید باک
 کزو شهریارا چه دیدی گناه؟
 که بر خون او دست شویی همی؟
 بگرید برو زار و هم تخت عاج؟
 که زهر آرد از بار او روزگار
 ز بیهودگی یار مردمکشان
 کزو داشت در دل به روز نبرد
 برادر بُد او را و فرخ همال
 گوی پُر هنر بود و روشنروان
 که این شاخ را بار، درد است و غم
 خرد بُد بدو نیز همداستان
 هم آشفته را هوش درمان شود
 پشیمانی جان و رنج تنست

سری را که باشی وُرا پادشا
 به بندش همی دار تا روزگار
 چو بادِ خرد بر دلت بر وُزد
 مفرمای اکنون و تیزی مکن
 سری را کجا تاج باشد کلاه
 چه بُری همی تو سر بیگناه
 پدر شاه و رستمش پرورده است
 نبینیم ما نیک ازین زشت کار
 بیاد آور آن تیغ الماسگون
 وزان نسامدارانِ ایران گروه
 فربرز کاووسِ دژنده شیر
 چو پیل دمنده گو پیلتن
 چو گودرز و گرگین و فرهاد و توس
 بدین کین ببندند یکسر کمر
 نه من پای دارم نه مانند من
 همانا که پیران بیاید پگاه
 مگر خود نیابت نیاید بدین
 مفرمای کردن بدین بر شتاب
 سپهد ز گفتار او نرم شد
 بدو گفت گرسپوز ای هوشمند
 از ایرانیان دشت پر کرگس است
 سیاوش چو بخروشد از روم و چین
 همین* بد که کردی تُرا خود نه بس
 سپردی دُم مار و خستی سرش
 گراپدون که او را به جان زینهار

بتیزی بُریدن نباشد روا
 برین مرد را باشد آموزگار
 ازان پس وُرا سر بریدن سَزَد
 که تیزی پشیمانی آرد به بُن
 ۲۲۱۵ نشاید بُرید ای خردمند شاه
 که کاووس و رستم بود کینه خواه؟
 بنیکویی او را برآورده است
 بسپیچی بفرجام ازین روزگار
 کران تیغ گردد جهان سرنگون
 ۲۲۲۰ که از جنگشان گشت گیتی ستوه
 که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر
 که خوارست بر چشم او انجمن
 ببندند بر کوهه پیل کوس
 در و دشت گردد پر از نیزه وَر
 ۲۲۲۵ نه گردی ز گردان این انجمن
 ازو بشنود داستان نیز شاه
 مگستر به گیتی چنین تخم کین
 که توران شود سر بسر زین خراب
 ولیکن برادر بی آرم شد
 ۲۲۳۰ بگفت جوانی هوا را میند
 گر از کین بترسی همینت بس است
 پر از گرز و شمشیر بینی زمین
 که خیره همی بشنوی رای کس؟
 به دیبا بپوشید خواهی برش
 ۲۲۳۵ دهی من نباشم بر شهریار

روم گوشه‌ای گیرم اندر جهان
 برفتند پیچان دَمور و گُروی
 که چندین ز خون سیاوش میپیچ
 به گفتار گرسیوزِ رهنمای
 ۲۲۲. زدی دام و دشمن گرفتی بدوی
 سراینست از ایران که داری به دست
 سپاهی بدین گونه کردی تباه
 اگر خود نیازُردیت از نخست
 کنون آن به آید که او در جهان
 ۲۲۳. بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
 ولیکن به گفتِ ستاره شمر
 وراپدون که خونش بریزم به کین
 که خورشید از این گرد تیره شود
 به توران گزند مرا آمده‌ست
 ۲۲۴. رها کردندش بدتر از کشتنتست
 خردمند با مردمِ بدگمان
 مگر خود سرآید بزودی روان
 بر شاه توران نهادند روی
 که آرام، خوار* آید اندر بسیج
 بر آرای و بردار دشمن ز جای
 بکش تیز و تیره مکن آبروی
 دل بدسگالان ببايد شکست
 نگر تا چه گونه بود با تو شاه
 به آب این گنه را توانست شست
 نباشد پدید آشکار و نهان
 کز و من به دیده ندیدم گناه
 بفرجام زو سختی آید به سر
 یکی گرد خیزد ز توران زمین
 هشیوار ازان روز خیره شود
 غم و درد و رنج مرا آمده‌ست
 همان کشتنش نیز رنج منست
 نداند کسی رازِ چرخِ روان

زاری کردن فرنگیس پیش افراسیاب

فرنگیس بشنید و رخ را بخست
 پیاده بیامد به نزدیک شاه
 به پیش پدر شد پر از ترس و باک
 ۲۲۵. بگفتا که ای پر هنر شهریار
 دلت را چرا بستی اندر فریب
 سرِ تاجداری میبُری بی گناه
 میان را به زَنار خونین ببست
 به خون رنگ داده دو رخساره ماه
 خروشان به سر بر همی ریخت خاک
 چرا کرد خواهی مرا خاکسار؟
 همی از بلندی نبینی نشیب؟
 که نپسندد این داورِ هور و ماه

- سیاوش که بگذاشت ایران زمین
 بی‌آزرد از بهر تو شاه را
 بیامد ترا کرد پشت و پناه
 سر تاجداران نبرد کسی
 مکن بی‌گنه بر تن من ستم
 یکی را به چاه افگند بی‌گناه
 سرانجام هر دو به خاک اندرند
 به گفتار گرسیوز بدگمان
 شنیدی کجا زافریدون گرد
 همان از منوچهر شاه بزرگ
 کنون زنده بر گاه کاووس شاه
 چو گودرز کز گرز او روز جنگ
 چو بهرام و چون زنگه شاوران
 همان گیو کز بیم او* روز کین
 به کین سیاوش سیه پوشد آب
 ستمکاره ای بر تن خویشان
 نه اندر شکاری که گور افگنی
 همی شهریاری ربایی ز گاه
 مده خاک توران بخیره به باد
 بگفت این و روی سیاوش بدید
 که شاهها چو ز ایران تو بگذاشتی
 کنون دست بسته پیاده کشان
 کجا آن همه عهد و سوگند شاه؟
 کجا شاه کاووس و گردنکشان؟
 کجا گیو و توس و کجا پیلتن؟
- همی بر تو کرد از جهان آفرین
 بماند افسر و گنج و آن گاه را
 کنون زو چه دیدی که بُردت ز راه؟
 که با تاج بر تخت ماند بسی
 که گیتی سپنجست و پر* باد و دم
 یکی با گنه بر نشاند به گاه
 به تاریک دام مفاک اندرند
 در فشی مکن خویشان در جهان
 ستمکاره ضحاک تازی چه بُرد؟
 چه آمد به سلم و به تور سترگ
 چو داستان و چون رستم کینه خواه
 بدرد دل شیر و چرم پلنگ
 که نندیشد از تیغ کنداوران
 بجنبش برآید ز سهمش زمین
 کند روز، نفرین بر افراسیاب
 بسی یادت آید ز گفتار من
 و گر آهوان را به شور افگنی
 که نفرین کند بر تو خورشید و ماه
 مبادا که پند من آیدت یاد
 دو رخ را بکنند و فغان برکشید
 سپهدار را باب پنداشتی
 کجا افسر و گاه گردنکشان؟
 که لرزنده بُد چرخ و گردنده ماه
 که بینند این دم ترا زین نشان؟
 فرامرز و داستان و آن انجمن؟

ازین بد به ایران رسد آگهی
 ز گرسیوز آمد ترا بد به روی
 ۲۳۸۵ هران کس که یازده بد بر تو دست
 جهاندار این بر تو آسان کناد
 مرا کاشکی دیده گستی تباه
 مرا از پدر این کجا بد امید؟
 چو گرفتار فرزند بشنید شاه
 بدو گفت بر گرد و ایدر میای
 ۲۳۹۰ دل شاه توران برو بر بسوخت
 به کاخ بلندش یکی خانه بود
 بفرمود تا روزبانان کشان
 بدان تیرگیش اندر انداختند
 بر آشوبد آن تخت شاهنشهی
 که نفرین برو با دمور و گروی
 بریده سرش باد و افکنده پست
 دل دشمنانت هراسان کناد
 ندیدی بدین سان کشانت به راه
 که پردخته ماند کنارم ز شید
 جهان گشت در پیش چشمش سیاه
 چه دانی کزین بد مرا چیست رای؟
 همی خیره چشم خرد را بدوخت
 فرنگیس از آن خانه بیگانه بود
 مر او را ببرند چون بیهشان
 در خانه را بند بر ساختند



کشته شدن سیاوش به دست گروی

نگه کرد گرسیوز اندر گروی
 ۲۳۹۵ بیامد چو پیش سیاوش رسید
 بزد دست و آن موی شه را گرفت
 سیاوش بنالید با کردگار
 یکی شاخ پیدا کن از تخم من
 ۲۴۰۰ که خواهد ازین دشمنان کین من
 جهان سر بسر زیر پای آورد
 همی شد پس پشت او پیلسم
 سیاوش بدو گفت پدرود باش
 درودی ز من سوی پیران رسان
 گروی ستمگر بسیچید روی
 جوانمردی و شرم شد ناپدید
 بخواری کشیدش به روی ای شگفت
 که ای برتر از جای و از روزگار
 چو خورشید تابنده بر انجمن
 کند تازه در کشور آیین من
 هنرهای مردی بجای آورد
 دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
 زمین تار و تو جاودان بود باش
 بگویش که گیتی دگر شد بسان

- ۲۵۰۵ همه پند او باد شد من چو بید
 زره دار و برگستوانور سوار
 به گاه چرا مرغزار توأم
 پیاده چنین خوار و تیره روان
 که بخروشد او زار بر من بسی
- ۲۵۱۰ کشانش ببردند بر پهن دشت
 گروی زره بستند از بهر خون
 چو آمد بدان جایگاه نشان
 سیاوش و گرسیوز شیر گیر
 گروی زره آن بد زشتخوی
- ۲۵۱۵ نه شرم آمدش زان سپهد نه باک
 بیچید چون گوسفندانش روی
 همی رفت در تشت خون از برش
 گروی زره بُرد و کردش نگون
 بدانجا که آن تشت شد سر نگون
- ۲۵۲۰ که خوانی همی خون اسیاوشان
 سر شهریار اندر آمد به خواب
 نه جنبید* هرگز نه بیدار گشت
 بیامد سیه کرد خورشید و ماه
 گرفتند نفرین همه بر گروی
- ۲۵۲۵ مه خورشید بادا مه سرو سَهی
 سر و پای گیتی نیابم همی
 جهان بنده و بخت، خویش آیدش
 همی از نژندی فرو پشُرد
 به گیتی مده جان و دل را به غم
- به پیران نه زین گونه بودم امید
 مرا گفته بود او که با صد هزار
 چو برگرددت روز، یار توأم
 کنون پیش گرسیوز ایدر دوان
 نبینم همی یار با من کسی
 چو از شهر و از لشکر اندر گذشت
 ز گرسیوز آن خنجر آبگون
 پیاده همی برد مویش کشان
 که آن روز افکنده بودند* تیر
 چو پیش نشانه فراز آمد اوی
 بیفگند پیل ژیان را به خاک
 یکی تشت بنهاد زرین گروی
 جدا کرد از سرو سیمین سرش
 به جایی که فرموده بُد تشت خون
 گیاهی بر آمد همانگه ز خون
 گیارا دهم من کنونت نشان
 چو از سرو بُن دور گشت آفتاب
 چه خوابی که چندین زمان برگذشت
 یکی باد با تیره گرد سیاه
 کسی یکدگر را ندیدند روی
 چو از شاه شد تخت شاهی تهی
 چپ و راست هر سو بتابم همی
 یکی بد کند، نیک پیش آیدش
 یکی جز بنیکی جهان نسپُرد
 مدار آیدج تیمار با جان بهم

۲۵۲. که ناپایدار است و ناسازگار
 یکی دان ازو هر چه زاید همی
 ز کاخ سیاوش برآمد خروش
 همه بندگان موی کردند باز
 برید و به گیسو میان را ببست
 ۲۵۳. به آواز بر جان افراسیاب
 سر ماهرویان گسسته کمند
 خروشش به گوش سپهبد رسید
 به گرسیوز بد نشان شاه گفت
 ز پرده به درگه بریدش کشان
 ۲۵۴. بدان تا بگیرند موی سرش
 زندش همی چوب تا تخم کین
 نخواهم ز بیخ سیاوش درخت
 همه نامداران آن انجمن
 که از شاه و دستور و از لشکری
 ۲۵۵. برآمد پر از خون دوزخ پیلسم
 به نزدیک لَهَاک و فرشیدورد
 که دوزخ به از تخت افراسیاب
 بتازیم و نزدیک پیران شویم
 سه اسپ گرانمایه کردند زین
 ۲۵۶. به پیران رسیدند هر سه سوار
 برو بر شمرند یکسر سخن
 چو پیران به گفتار بنهاد گوش
 همه جامه‌ها بر برش کرد چاک
 همی گفت زار ای سزاوار تاج
 چنین بود تا بود این روزگار
 که جاوید با او نیاید همی
 جهانی ز گرسیوز آمد به جوش
 فرنگیس، مُشکین کمند دراز
 به ناخن گل ارغوان را بخست
 همی کرد نفرین، همی ریخت آب
 خراشیده روی و بمانده نژند
 چو آن ناله زار و نفرین شنید
 که این را به کوی* آورید از نهفت
 بر روزبانان مردمکشان
 ببرند بر سر همه چادَرش
 بریزد برین بوم توران زمین
 نه برگ و نه بار و نه تاج و نه تخت
 گرفتند نفرین برو تن بتن
 از این گونه نشنود کس داوری
 روان پُر ز داغ و دلش پُر ز غم
 گذشته سخنها همه یاد کرد
 نشاید بدین کشور آرام و خواب
 به تیمار و درد اسیران شویم
 همی بر نوشتند گفתי زمین
 رُخان پر ز خون و روان پر ز خار
 که شاه از بدیها چه افگند بُن
 ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
 همی کند موی و همی ریخت خاک
 که چون تو نبیند دگر تخت عاج

بدو پیلسم گفت* بشتاب زود که دردی بدین درد خواهد فزود ۲۵۵۵
 فگنده* فرنگیس را هم ز تخت تنش بود لرزان بسان درخت
 بخواری ببرند ناله کشان بر روزبانان مردمکشان

— ● —
 رهانیدن پیران فرنگیس را

چو بشنید پیران چنین گفت و گوی خروشان و جوشان برآمد به کوی
 از آخور بیاورد پس پهلوان ده اسپ سوار آزموده جوان
 خود و گرد رویین و فرشید ورد برآورد ازان راه ناگاه گرد ۲۵۶۰
 به دوروز و دوشب به درگه رسید
 فرنگیس را دید چون بیهشان
 به چنگال هر یک یکی تیغ تیز
 همه دل پر از درد و دیده پر آب
 بگفتند هر کس همی با دگر
 که این سخت کاریست با ترس و بیم
 ز تندی شود پادشاهی تباه
 همانگاه پیران بیامد چو باد
 چو چشم گرامی به پیران رسید
 بدو گفت با من چو بد ساختی
 از اسپ اندر افتاد پیران به خاک
 بفرمود تا روزبانان در
 بیامد دمان پیش افراسیاب
 بدو گفت شاهانوشه بزی
 چه آمد ز بد بر تو ای نیکخوی
 چرا بر دلت چیره شد خیره دیو
 چرا زنده‌ام بناتش انداختی؟ ۲۵۷۰
 به تن جامه پهلوی کرده چاک
 ز فرمان زمانی بتابند سر
 دل از درد خسته، دو دیده پر آب
 همیشه ز تو دور دست بدی
 که آمد به کشتن ترا آرزوی؟ ۲۵۷۵
 بُرد از دلت ترس گیهان خدیو؟

بگشتی سیاوخش را بی‌گناه
 به ایران رسد زین بدی آگهی
 بسا تاجداران ایران زمین
 جهان آرمیده زدست بدی ۲۵۸۰
 فریننده دیوی ز دوزخ بجست
 بران اهرمن نیز نفرین بود
 پشیمان شوی زین به روز دراز
 ندانم که این گفته بد ز کیست
 کنون زوگذشتی به فرزند خویش؟ ۲۵۸۵
 چو دیوانه از جای برخاستی؟
 نجوید فرنگیس بر گشته بخت
 بفرزند با کودکی در نهان
 که تا زنده‌ای بر تو نفرین بود
 اگر شاه روشن کند جان من ۲۵۹۰
 وراپدون که اندیشه از کودکست
 بمان تا جداگردد از کالبد
 بدو گفت ازین سان که گویی بساز
 سپهدار توران از آن شادگشت
 بیامد به درگاه و او را ببرد ۲۵۹۵
 بی آزار بردش به سوی ختن
 چو آمد به ایوان به گلشهر گفت
 بدان تا ازو شاه‌گردد جدا
 تو بر پیش این خوبرخ زینهار
 برین نیز بگذشت یک چند روز ۲۶۰۰

به خاک اندر انداختی نام و جاه
 بگریند بر تخت شاهنشهی
 که با لشکر آیند ایدر به کین
 شده آشکارا ره ایزدی
 بیامد دل شاه ازین سان بخست
 که پیچید راهت سوی راه بد
 نشینی نهانی به گرم و گداز
 وزین آفریننده را رای چیست
 رسیدی به تیمار پیوند خویش؟
 چنین خیره بد را بیاراستی؟
 نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
 درفشی مکن خویشان در جهان
 پس از زندگی دوزخ آیین بود
 فرستد ورا سوی ایوان من
 همانا که این درد و رنج اندکست
 به پیش تو آرم، بدو ساز بد
 مرا کردی از خون او بی‌نیاز
 روانش از اندیشه آزادگشت
 بران روزبانان بسی بر شمرد
 خروشان همه درگه و انجمن
 که این خوبرخ را نباید نهفت
 پس آنکه بسازم یکی کیمیا
 بباش و بدازش پرستاروار
 گران شد فرنگیس گیتی فروز

اندر زادن کیخسرو

شبی قیرگون ماه پنهان شده
چنان دید سالار پیران به خواب
سیاوش بدان شمع تیغی به دست
ازین خواب نوشین سر آزاد کن
که روز نو آیین و جشن نوست
سپهد بلرزید در خواب خوش
بدو گفت پیران که برخیز و رو
سیاوخش را دیدم امشب به خواب
که گفتی چرا چند خسپی؟ میای
بشد زود گُلشهر نزدیک ماه
بدید و بشادی سبک بازگشت
بیامد بشادی به پیران بگفت
یکی اپدر آی و شگفتی ببین
تو گویی نشاید بجز تاج را
سپهد بیامد بر شهریار
بدین برز بالا و این شاخ و یال
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب
چنین گفت با نامدار انجمن
نمانم که یازد بدین شاه چنگ
بدان گه که بنمود خورشید تیغ
چو بیدار شد پهلوان سپاه
همی بود تا جای پردخت* شد
بدو گفت خورشیدفش مهترا

به خواب اندرون مرغ و دام و دده
که شمعی بر افروختی زافتاب
به آواز گفتمی نشاید نشست
ز فرجام گیتی یکی یاد کن
شپ زادن شاه کیخسروست ۲۶۰۵
بجنید گُلشهر خورشیدفش
خردمند نزد فرنگیس شو
درخشان تر از بر سپهر آفتاب
به جشن جهاندار کیخسرو آی
جدا گشته بود از بر ماه شاه ۲۶۱۰
همه کاخ ازو پر ز آواز گشت
که اینت نو آیین خور و ماه جفت
بزرگی و رای جهان آفرین
وگر جوشن و خود و تاراج را
بسی آفرین کرد بر کردگار ۲۶۱۵
تو گفتی برو بر گذشته‌شت سال
همی کرد نفرین بر افراسیاب
که گر زین سخن بگسلد جان من
مرا گر سپارد به چنگ نهنگ
به خواب اندر آمد سر تیره میغ ۲۶۲۰
دوان اندر آمد به نزدیک شاه
به نزدیک آن نامور تخت شد
جهاندار و بیدار و افسونگرا

به در بر یکی بنده بفرود دوش
 ۲۶۲۵ نماند به خوبی ز گیتی به کس
 اگر تور را روز باز آمدی
 به ایوان چُنوکس نبیند نگار
 فریدونِ گُردست گویی بجای
 از اندیشهٔ بد بپرداز دل
 ۲۶۳۰ چنان کرد روشن جهان آفرین
 روانش ز خون سیاوش بدرد
 پشیمان شد از بد که خود کرده بود
 بدو گفت بر من بد آید بسی
 پر آشوب گردد از تو روزگار
 ۲۶۳۵ که از تُخمهٔ تور و از کیقباد
 جهان را به مهرِ وی آید نیاز
 کنون بودنی هر چه بایست بود
 مداریش اندر میان گروه
 بدان تا نداند که من خود کیم
 ۲۶۴۰ نیاموزدش کس خرد با نژاد
 بگفت آنچه یاد آمدش زین سخن
 چه سازی چو چاره به دست تو نیست
 گراپدون که بد بینی از روزگار
 بیامد به در پهلوان شادمان
 ۲۶۴۵ جهان آفرین را نیایش گرفت
 پر اندیشه شد تا به درگه رسید
 تو گویی وُرا مایه داده‌ست نوش
 تو گویی به گهواره ماهست و بس
 به دیدار و چهرش نیاز آمدی
 بدو تازه شد فرّه شهریار
 به فرّ و به چهر و به دست و به پای
 بر افروز تاج و بر افزاد دل
 کزو دور شد جنگ و بیداد و کین
 بر آورد بر لب یکی بادِ سرد
 دم از شهر توران بر آورده بود
 سخنها شنیده‌ستم از هر کسی
 همی یاد دارم از آموزگار
 یکی شاه خیزد ز هر دو نژاد
 همه شهر ایران برندش نماز
 ندارد غم و رنج و اندیشه سود
 به نزد شبانان فرستش به کوه
 بدیشان سپرده ز بهر چیم
 نیایدش ازان کار و کردار یاد
 همین نو شمرد این سرای کهن
 درازست و در دام و شست تو نیست؟
 به نیکی هم او باشد آموزگار
 همه نیک بودش به دل در گمان
 به شاه جهان بر ستایش گرفت
 که تا برگ و بیخش چه * آرد پدید

سپردن پیران کیخسرو را به شبانان

<p>وزان خُرد چندی سخنها براند چنان نیک پورِ پسندیده را نباید که بیند وُرا باد و خاک اگر دیده و دل کند خواستار ۲۶۵۰ ز فرمان تو یک زمان نگذیریم یکی دایه با او فرستاد نیز ببرند بر کوه آن تاجور به آواز ازین راز نگشاد چهر هنر با نژادش همی گفت راز ۲۶۵۵ ز هر سو برافگند زه را گره به دشت آمد آهنگ نخچیر کرد به جنگ گُراز آمد و خرس و گرگ هم از چوبِ خمیده شد سازِ جنگ نیامد، به فرمانِ پروردگار ۲۶۶۰ بنالید و نزدیک پیران گذشت سوی پهلوان آمدم با گله زه شیر و جنگِ پلنگان نجُست همانست و نخچیر آهو همان تو ناگه مرا آوری زیرِ بند ۲۶۶۵ نماند نژاد و هنر در نهفت بیامد بر شاه خورشیدفش نگه کرد پیران بران پهلوان بیامد دوان دست او بوسه داد</p>	<p>شبانان کوه قَلا را بخواند بدیشان سپرد این دل و دیده را که این را بدارید چون جانِ پاک نباید که تنگ آیدش روزگار بگفتند یکسر* که فرمان بریم شبان را ببخشید بسیار چیز نهادند انگشت بر چشم و سر برین نیز بگذشت چندی سپهر چو شد هفت ساله گو سرفراز ز چوبی کمان کرد، و ز روده زه آبی پرّ و پیکان یکی تیر کرد چوده ساله شد آن جوانِ سترگ وزان جایگه شد به شیر و پلنگ چنین تا برآمد برین روزگار شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت که من زین سرافراز شیر یله همی کرد نخچیر آهو نخست کنون نزد او جنگِ شیرِ دمان مبادا که آید برو بر گزند چو بشنید پیران بخندید و گفت نشست از بر باره دستکش بفرمود تا پیش او شد جوان روان گشت شهزاده مانند* باد</p>
--	--

۲۶۷۰ نگه کرد پیران بران فرّ و چهر
 به بر درگرفتش زمانی دراز
 بدو گفت پیران که ای پاکدین
 ازیرا کسی کت بداند همی
 بدو گفت کیخسرو ای سرفراز
 ۲۶۷۵ شبانزاده‌ای را چنان در کنار
 خردمند را دل برو بر بسوخت
 بدو گفت کائی یادگارِ مِهان
 شبان نیست از گوهر تو کسی
 ز بهر جوان اسپ بالای خواست
 ۲۶۸۰ به ایوان خرامید با او بهم
 همی پروراندیش اندر کنار
 ازو دور بُد خورد و آرام و خواب
 بدین نیز بگذشت چندی سپهر
 زُخْش گشت بر آب و دل پر * ز مهر
 همی گفت با داورِ پاک راز
 ز تو باد رخشنده روی زمین
 بجز مهربانت نخواند همی
 به دیدار من چون کت آمد نیاز
 نوازی همی خود نیایدت عار؟
 بکردار آتش زُخْش بر فروخت
 پسندیده و ناسپرده جهان
 وزین داستان هست با من بسی
 همان جامه خسرو آرای خواست
 روانش ز مهرِ سیاوش دُژم
 بدو شادمان بود و به روزگار
 ز مهر وی و خشم افراسیاب
 به دل اندرون داشت از شاه مهر



آوردن پیران کیخسرو را پیش افراسیاب

شبی تیره هنگام آرام و خواب
 ۲۶۸۵ شه نامور پهلوان را بخواند
 کز اندیشه‌ای شد همه شب دلم
 ازین کودکی گز سیاوش رسید
 نَبیرِ فریدون شبان پرورد؟
 ازو گر نوشته به من بر بدیست
 ۲۶۹۰ چو کار گذشته نیارد به یاد
 وگر هیچ خوی بد آید بدید
 کس آمد ز نزدیک افراسیاب
 گذشته سخنها برو بر براند
 بیچد همی دل ز غم نگسَلَم
 توگویی مراروز شد ناپدید
 ز رای خِرَد آن کی اندر خورد؟
 نگرده به پرهیزکان ایزدیست
 زید شاد و ما نیز باشیم شاد
 بسان پدر سر ببايد بُرید

بدو گفت پیران که ای شهریار
 یکی کودکی خُرد چون بیهشان
 کسی را که در گه شبان پرورد
 شنیدم ز دارنده این نیز دوش
 به چهر و به بالاست با بُرز و فر
 تو خود این میندیش و زین سان مکوش
 که پروردگار از پدر برترست
 اگر شاه فرمان دهد در زمان
 نخستین ز پیمان مرا شاد کن
 فریدون با فرّ و بخت و کلاه
 همان تورکش تخت و اُوزند بود
 نیا زادشَم را به شمشیر و زور
 ز پیران چو بشنید افراسیاب
 یکی سخت سوگند شاهان بخورد
 به دادار کو این جهان آفرید
 که ناید بدین کودک از من ستم
 زمین را ببوسید پیران و گفت
 به نیکی خِرَد رهنمای تو باد
 به نزدیک کیخسرو آمد دمان
 بدو گفت گز دل خِرَد دور کن
 مَرُو پیش او جز به بیگانگی
 مگرد ایچ گونه به گِرَد خِرَد
 به سر بر نهادش کلاه کیان
 یکی باره گامزن خواست نَغز
 بیامد به درگاه افراسیاب

تُرا خود نباید کس آموزگار
 ز کار گذشته چه دارد نشان؟
 چو دام و دَدست او، چه* دارد خِرَد؟
 که شد آن پریچهره بی رای و هوش ۲۶۹۵
 خرد نیستش در سرِ تاجور
 چه گفت آن خردمندِ بسیار هوش
 که آزاده را مِهَر با مادرست
 بیارم بَرش آن ستوده جوان
 ز سوگند شاهان یکی یاد کن ۲۷۰۰
 همی داشتی راستی را نگاه
 به دادار گیهانش سوگند بود
 به دادارِ بهرام و کیوان و هور
 سرِ مردِ جنگی در آمد به خواب
 به روز سپید و شب لاجورد ۲۷۰۵
 زمین و زمان و مکان آفرید
 نه هرگز بَر و بَرز نم تیز دَم
 که ای دادگر شاه بی یار و جفت
 زمین و زمان خاکپای تو باد
 پَرخ ارغوان و بَدلِ شادمان ۲۷۱۰
 چو رزم آوَرَد پاسخش سور کن
 مگردان زبان جز به دیوانگی
 یک امروز بر تو مگر بگذرد
 بستش کیانی کمر بر میان
 بران بر نشست آن گو پاک مغز ۲۷۱۵
 جهانی بَرُو دیده کرده پر آب

رَوَا رُو بر آمد که بگشای راه
 همی رفت پیش اندرون شاه گُرد
 چو آمد به نزدیک افراسیاب
 تن پهلوان گشت لرزان چو بید ۲۷۲۰
 بدان خسروی یال و آن چنگِ اوی
 زمانی نگه کرد و خیره بماند
 زمانی چنین بود و بگشاد چهر
 بدو گفت: ای نو رسیده شبان
 تو با گوسفندان چه کردی همی؟ ۲۷۲۵
 چنین داد پاسخ که نخچیر نیست
 بپرسید بازش از آموزگار
 بدو گفت: جایی که باشد پلنگ
 سدیگر بپرسیدش افراسیاب
 چنین داد پاسخ که درنده شیر ۲۷۳۰
 بپرسید از ایدر به ایران شوی؟
 چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت
 بخندید شاه، چو گل بر شگفت
 نخواهی دبیری تو آموختن
 بدو گفت در شیر روغن نماند ۲۷۳۵
 بخندید خسرو ز گفتارِ اوی
 بدو گفت کاین دل* ندارد بجای
 نیاید همانا بد و نیک ازوی
 شو او را بخوبی به مادر سپار
 فرستش بسوی سیاوخشگرد ۲۷۴۰
 بدِه هر چه باید ز گنج و دَرَم

که آمد نو آیین گوی تاجخواه
 سپهداز پیران و را پیش بُرد
 نیا را رُخ از شرم او شد پر آب
 شد از جان کیخسرو او نا امید
 بدان رفتن و جاه و اوزنگِ اوی
 وفا را بخواند و جفا را براند
 زمانه به دلش اندر آورد مهر
 چه آگاه داری ز روز و شبان؟
 بُز و میش را چون* شمردی همی؟
 مرا خود کمان و زه و تیر نیست
 بد و نیک* و از گردش روزگار
 بدرَد دل مردم تیز چنگ
 از ایران و از شهر و از مام و باب
 نیارد سگ کاروانی به زیر
 به نزدیک شاه دلیران شوی؟
 سواران پَرندوش بر من گذشت
 بنرمی به کیخسرو آنگاه گفت
 ز دشمن نخواهی تو کین توختن
 شبان را بخواهم من از دشت راند
 سوی پهلوان سپه کرد روی
 ز سر پُرسَمَش پاسخ آرد ز پای
 نه زین سان بود مردم کینه جوی
 به دستِ یکی مردِ پرهیزگار
 مگردان بد آموز را هیچ گرد
 از اسب و پرستنده و بیش و کم

بازگشتن کیخسرو به سیاوشگرد

سپهد بدو کرد لختی شتاب
 به ایوان خویش آمد افروخته
 همی گفت گز داور کردگار
 در گنجهای کهن باز کرد
 ز دیبا و دینار و درّ و گهر
 هم از تخت و از بدره‌های دَرَم
 همه پیش کیخسرو آورد زود
 گسی کردشان سوی آن جایگاه
 برفتند شادان بدان شارسان
 فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید
 به دیده سترند روی زمین
 که از بیخ برکنده فرخ درخت
 ز شاه جهان چشم بد دور باد
 همه خار آن بوم شمشاد گشت
 دَد و دام آن شادمان گشت نیز
 ز خاکی که خون سیاوش بخورد
 نگاریده بر برگها چهر او
 به دی مه بسان بهاران بُدی
 چنین است کردار این چرخ پیر
 چو پیوسته شد مهر دل بر جهان
 مباشید گستاخ با این جهان
 از تو بجز شادمانی مجوی
 اگر تاج داری اگر دست تنگ

برون کردش از پیش افراسیاب
 خرامان و چشم بدی دوخته
 درختی نو آمد جهان را به بار
 ز هر گونه‌ای شاه را ساز کرد
 ز اسپ و سلیح و کلاه و کمر
 ز گسترده‌ها و از بیش و کم
 به داد و دِهش آفرین بر فزود
 که سازیده بُد خسرو نیکخواه
 کجا گشته بُد باز چون خارسان
 ز هر سو بسی مردم آمد پدید
 زبان همه شهر، پُر آفرین
 ازین گونه شاخی بر آورد سخت
 روان سیاوش پر از نور باد
 گیا در چمن سرو آزاد گشت
 ز جان سیاوش به هر کس عزیز
 به ابر اندر آمد یکی سبز نرد
 همی بوی مُشک آمد از مهر او
 پرستشگه سوگواران بُدی
 ستانند ز فرزند پستان شیر
 به خاک اندر آید سرش ناگهان
 که او بتّری دارد اندر نهان
 به باغ جهان برگ انده مَبوی
 نبینی همی روزگار درنگ

۱۷۶۵ مرنجان روان کین سرای تو نیست
بجز تنگ تابوت جای تو نیست
نهادن چه باید به خوردن نشین
به امید گنج جهان آفرین
ز گیتی تُرا شادمانیست بس
گر او هیچ مہری ندارد به کس
یکی را سرش برکشد تا به ماه
فراز آورد راستش زیر چاه
چُنین است کردارِ چرخ برین
گهی این بران و گهی آن برین
ز خون سیاوش گذشتم به کین
به آوردنِ شہ ز توران زمین



رفتن کیخسرو به ایران زمین



آغاز داستان

چو آمد به نزدیکی سر تیغ شست
به جای عنانم عصا داد سال
همان دیدبان بر سر کوهسار
کشیدن نداند ز دشمن عنان
گر آیند دو تیزیای نَوَند
سراینده زاواز برگشت سیر
چو برداشتم جام پنجاه و هشت
دریغ آن گل و مُشک خوشاب سی
نگردد همی گرد نسرین تَدَرو
همی خواهم از روشن کردگار
گَزین نامور نامه باستان
که هرکس که اندر سخن داد، داد
بدان گیتیم نیز خواهشگرست
منم بنده اهل بیتِ نبی
به گفتار دهقان کُنون بازگرد

مَدِه می که از سال شد مرد، مست
پراگنده شد مال و برگشت حال
ببیند همی لشکر بیشمار
وگر پیشِ مژگانش آید سنان
همان شستِ بدخواه کردش ببند
همش لَحَنِ بلبل هم آوای شیر
نگیرم مگر یاد تابوت و دشت
همان تیغ بُرنده پارسی
گُلِ نارون خواهد و شاخ سرو
که چندان زمان یابم از روزگار
به گیتی بمانم یکی داستان
ازو جز به نیکی نگیرند یاد
که با تیغ تیزست و با منبرست
سرافکنده بر خاک پایِ وصی
نگر تا چه گوید سراینده مَرَد



آگاه شدن کاووس از کار سیاوش

چو آگاهی آمد به کاووس شاه
یکردار مرغان سرش را ز تن
ازین بی گناهییش نخچیر زار
گرفتند شیون به هر کوهسار

که شد روزگارِ سیاوش تباه
جدا کرد سالارِ آن انجمن
گرفتند شیون به هر کوهسار

بنالد* همی بلبل از شاخ سرو
 ۲۰ همه بوم توران پر از داغ و درد
 یکی تشت بنهاد زرین گروی
 بریدند ازان تن سر شاهوار
 چو این گفته بشنید کاووس شاه
 به بر جامه بپذیرد و رخ را بکند
 ۲۵ برفتند با مویه ایرانیان
 همه دیده پر خون و رخساره زرد
 چو توس و چو گودرز و گیو دلیر
 همه جامه کرده کبود و سیاه



رسیدن رستم به نزد کاووس

پس آگاهی آمد سوی نیمروز
 ۲۰ که از شهر ایران برآمد خروش
 پراگنده کاووس بر تاج خاک
 سیاوخش را سر بریدند خوار
 تهمتن چو بشنید زو رفت هوش
 به انگشت رخساره بر کند زال
 ۲۵ به یک هفته با سوگ بود و دژم
 سپه سر بسر بر در پیلتن
 به درگاه کاووس بنهاد روی
 چو نزدیکی شهر ایران رسید
 به دادار دارنده سوگند خورد
 ۳۰ نباشد که رخ را بشویم ز خاک

به نزدیکی سالار گیتی فروز
 همی خاک تیره برآمد به جوش
 همه جامه خسروی کرده چاک
 به خاک اندر آمد سر شهریار
 ز زابل بزاری برآمد خروش
 پراگنده خاک از بر تاج و یال
 به هشتم برآمد ز شیپور، دم
 ز کشمیر و کابل شدند انجمن
 دو دیده پر از خون و دل کینه جوی*
 همه جامه پهلوی بردرید
 که هرگز تنم بی سلیح نبرد
 سزدگر باشم بدین سوگناک

کُلّه خُود و شمشیر جامِ من است
مگر کینِ آن شهریارِ جوان
چو آمد برِ تختِ کاووسِ کئی
بدو گفت خوی بدِ ای شهریار
ترا عشق سودابه و بدِ خویی
کنون آشکارا ببینی همی
از اندیشه و خوی شاه سترگ
کسی گو بود مهتر انجمن
سیاوش ز گفتارِ زن شد به باد
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود
دریغ آن سر و بازو و یالِ اوی
دریغ آن رُخ و بُرز بالایِ اوی
چو در بزمِ بودی بهاران بُدی
چو درگاه بودی دُرافشان بُدی
کنون من دل و مغز تا زنده‌ام
همه جنگ با چشمِ گریان کنم
به بازو خَمِ خامِ دَمِ من است
بجویم از ان تُرکِ تیره روان
سرش بود پر خاک و پر خاک پی
پراگندی و تخمت آمد به بار
ز سر بر گرفت افسر خسروی ۲۵
که بر موج دریا نشینی همی
درآمد به ایرانِ زیانی بزرگ
کفن بهتر او را ز فرمانِ زن
خجسته زنی کو ز مادر نژاد
چو او راد و آزاد و رامش نبود ۵۰
دریغ آن بر و چنگ و گوپالِ اوی
رکاب و خَم و خسروی پایِ اوی
به رزمِ افسرِ نامداران بُدی
چو در جنگ بودی سر افشان بُدی
به کین سیاوش پراگنده‌ام ۵۵
جهان چون دل خویش بریان کنم

کشتن رستم سودابه را و لشکر کشیدن

نگه کرد کاووس در چهرِ اوی
نداد ایچ پاسخ مرُو را ز شرم
تهمتن برفت از برِ تختِ اوی
ز پرده به گیسوش بیرون کشید
به خنجر به دو نیم کردش به راه
بیامد به درگاه با سوگ و درد
چُنان اشکِ خونین و آن مهرِ اوی
فرو ریخت از دیدگان آبِ گرم
سوی کاخ سودابه بنهاد روی
ز تخت بزرگیش در خون کشید ۶۰
نجنیید بر تختِ کاووس شاه
پراز خون دودیده، دو رخساره زرد

همه شهر ایران به ماتم شدند
 به یک هفته با سوگ و با آبِ چشم
 ۶۵ به هشتم بزد نای رویین و کوس
 چو فرهاذ با گردُ بهرام و گیو
 فریریزِ کاووس و رهام شیر
 بدیشان چنین گفت رستم که من
 که اندر جهان چون سیاوش سوار
 ۷۰ چنین کار یکسر مدارید خُرد
 ز دلها همه ترس بیرون کنید
 به یزدان که تا در جهان زنده‌ام
 بدان شیخ بی نم کجا خونِ اوی
 بمالید خواهم همی چشم و روی
 ۷۵ وگر همچنانم بُوَد بسته چنگ
 بخاک افگند * خوار چون گوسفند
 وگر نه من و گرز و شمشیر تیز
 نبیند دو چشمم مگر گردِ رزم
 کُنارَنگ با پهلوان هر که بود
 ۸۰ همه بر گرفتند یکسر خروش
 از ایران یکی بانگ بر شد به ابر
 بزد مَهره بر پشت پیلان به جام
 برآمد خروشیدن گاو دُم
 جهان شد پر از کینِ افراسیاب
 ۸۵ نَبُد جائی پوینده را بر زمین
 ستاره به جنگ اندر آمد نخست
 بپستند گردانِ ایران میان
 پر از درد نزدیک رستم شدند
 به درگاه بنشست با درد و خشم
 بیامد به درگاه گودرز و توس
 چو گرگینِ میلادِ و شاپور نیو
 گرازه که بُد اژدهای دلیر
 برین کین نهادم دل و جان و تن
 نبندد کمر نیز یک نامدار
 که این کینه را خُرد نتوان شمرد
 زمین را به خون رود جیحون کنید
 به درد سیاوش دل آگنده‌ام
 فرو ریخت ناکار دیده گُروی
 مگر بر دلم گم شود دردِ اوی
 نهاده به گردن یکی پالهنگ
 دو دستم ببسته به خُمِ کمند
 برانگیزم اندر جهان رستخیز
 حرام است بر جانِ من جامِ بزم
 کزان گونه گفتارِ رستم شنود
 تو گفתי که میدان بر آمد به جوش
 تو گفתי زمین شد کُنامِ هَزَبَر
 سپه تیغِ کین برکشید از نیام
 دَمِ نای رویین و رویینه خُم
 به دریا تو گفתי به جوش آمد آب
 ز نیزه هوا مانده اندر کمین
 زمان و زمین دستِ بَد را بشت
 به پیش اندرون اخترِ کاویان

گُزین کرد پس رستم زابلی ز گُردانِ شمشیر زن کابلی
از ایران و از بیشهٔ نارون شدند از یلان صد هزار انجمن

کشتن فرامرز و رازاد را

سپه را فرامرز بُد* پیشرو
همی رفت تا مرز توران رسید
و رازاد شاه سپنجا ب* بود
چو آمد به گوش اندرش کز ه نای
بزد کوس و لشکر برون آورید
سپه بود شمشیر زن سی هزار
و رازاد از قلب لشکر برفت
بپرسید و گفتش چه مردی؟ بگوی
همانا به فرمان شاه آمدی؟
نداری از افراسیاب آگهی؟
سزدگر بگویی مرا نام خویش
نباید که بی نام بر دست من
فرامرز گفت ای گو شوربخت
که بر دست او شیر پیچان شود
مرا با تو بد گوهر دیوزاد
گو پیلتن با سپاه از پس است
به کین سیاوش کمر بر میان
برآرد ز توران به یکباره دود
و رازاد بشنید گفتار اوی
به لشکر بفرمود کآندر دمید

۱۰ که فرزند او بود و سالار نو
به ره* بدگمان دیدبانش بدید
میان گوان دُر خوشاب بود
دَم بوق و آواز هندی درای
ز هامون به دریای خون آورید
همه رزمجوی و همه نامدار ۱۵
بیامد به نزد فرامرز تفت
چرا کرده ای سوی این مرز روی؟
گر از پهلوان سپاه آمدی؟
از اورنگ و از تخت و تاج مهی؟
۲۰ که بینی برین کار فرجام خویش
روانت بر آید ز تاریک تن
منم بار آن پهلوانی درخت
چو خشم آورد پیل بیجان شود
چرا کرد باید چه و چند یاد؟
۲۵ که اندر جهان کینه خواه اویس است
بسبت و بیامد چو شیر زیان
هواگرد او را نیارد بسود
همه خام دانست پیکار اوی
کمان را سراسر به زه برنهد

۱۱۰ رده بر کشید از دورویه سپاه
 ز هر سو بر آمد سراسر خروش
 چو آواز کوس آمد و کرّه‌نای
 در آمد بکردار پیل ژیان
 به یک حمله کردن ز گردان هزار
 ۱۱۵ همی شد فرامرز نیزه به دست
 درفش سپهدار ترکان بدید
 برانگیخت از جای شیرنگ را
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
 چنان بر گرفتش ز زین پلنگ
 ۱۲۰ بیفگند بر خاک و آمد فرود
 سر نامور دور کرد از تنش
 چنین گفت کینت سر کین نخست
 به بوم و برش آتش اندر فگند
 یکی نامه بنوشت نزد پدر
 ۱۲۵ که اندر گشادم در کین و جنگ
 به کین سیاوش بُریدم سرش
 به سر بر نهادند از آهن کلاه
 زمین آمد از نعل اسپان به جوش
 فرامرز را دل بر آمد ز جای
 به بازو کمان و کمر بر میان
 بیفگند و برگشت ازو کارزار
 و رازاد را پای رفتن ببست
 چو شیر از میان سپه بردمید
 بیفشرد بر نیزه مر چنگ را
 که بگسست خفتان و پیوند اوی
 که گفتی یکی پشه دارد به چنگ
 سیاوخش را داد چندی درود
 به خون اندر آلود پیراهنش
 پراگنده شد تخم و پر خاش رُست
 همی دود بر شد به چرخ بلند
 ز کار و رازاد پر خاشخبر
 و را بر گرفتم ز زین پلنگ
 برانگیختم آتش از کشورش



لشکر کشیدن سُرخه به جنگ رستم

۱۳۰ وزان سو برون شد نوندی به راه
 که آمد به کین رستم پیلتن
 و رازاد را سر بُریدند خوار
 سپه را سراسر بهم بر زدند
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 به نزدیک سالار توران سپاه
 به ایران بزرگان شدند انجمن
 بر آورده از مرز توران دمار
 به بوم و برش آتش اندر زدند
 غمی گشت ازان گفته‌های کهن

که بشنیده بود از لب پخردان
 ز کشور سراسر مهان را بخواند
 نماند آبیچ در دشت اسپان یله
 در گنج گوپال و برگستوان
 همان گنج دینار و در و گهر
 ز دستور و گنجور بستد کلید
 چو لشکر سراسر شد آراسته
 بزد کوس رویین و هندی درای
 سپهد چو از گنگ بیرون کشید
 ز کنداوران سُرخه را پیش خواند
 بدو گفت شمشیر زن سی هزار
 به سوی سپنجاب* رُو همچو باد
 فرامرز آنجاست بالشکرش
 نگه دار جان از بد پور زال
 به جایی که پرخاش جوید پلنگ
 تو فرزندی و نیکخواه منی
 چو بیدار دل باشی و راهجوی
 کنون پیشرو باش و بیدار باش
 ز پیش پدر سُرخه بیرون کشید
 به سوی سپنجاب* آمد چو باد
 طلایه چو گرد سپه دید، رفت
 از ایران سپه بر شد آوای کوس
 خروش سواران و اسپان ز دشت
 درخشیدن تیغ الماسگون
 تو گفتی که بر شد ز گیتی بخار
 از اخترشناسان و از موبدان
 درم داد و گنج کهن برفشان
 به میدان بیآورد چوپان گله
 همان تیر و تیغ و کمان گوان ۱۳۵
 همان افسر و طوق و زرین کمر
 همه کاخ و میدان دَرَم گسترد
 بریشان پراگنده شد خواسته
 سواران سوی رزم کردند رای
 سپه را ز تنگی به هامون کشید ۱۴۰
 ز رستم فراوان سخنها براند
 ببر نامدار از در کارزار
 از آرام و شادی مکن هیچ یاد
 ببايد فرستاد ایدر سرش
 به جنگت نباشد جز او کس همال ۱۴۵
 سگ کارزاری نیاید به جنگ
 ستون سپاهی و ماه منی
 که یازد نهادن به سوی تو روی؟
 سپه را ز رستم نگهدار باش
 درفش سپه سوی هامون کشید ۱۵۰
 جز اندیشه رزم نامدش یاد
 بسیچید سوی فرامرز تفت
 ز گرد سپه شد جهان آبنوس
 ز خورشید و ناهید برتر* گذشت
 سِنانهای آهار داده به خون ۱۵۵
 برافروخت زان* آتش کارزار

ز کشته فکنده به هر سو سران
 چو سُرخه بران گونه پیکار دید
 عنان را به پور سرافراز داد
 فرامرز بگذاشت قلب سپاه ۱۶۰
 یکی نیزه زد همچو آذرگُشسپ
 ز توران سران سوی او آمدند
 ز نیروی ایشان و از زخم سخت
 بدانست سُرخه که پایاب اوی ۱۶۵
 پس اندر فرامرز چون پیل مست
 سواران توران بکردار دیو
 فرامرز چون سُرخه را یافت چنگ
 کمر بند بگرفت و از پشت زین
 پیاده به پیش اندرافگند خوار ۱۷۰
 درفش تهمتن همان گه ز راه
 فرامرز پیش پدر شد چو گرد
 به پیش اندرون سُرخه را بسته دست
 همه غار و هامون پر از کشته دید
 سپاه آفرین خواند بر پهلوان ۱۷۵
 تهمتن بر او آفرین کرد نیز
 یکی داستان زد بر پیلتن
 هنر باید و گوهر نامدار
 چو این چارگوهر به جای آورد
 از آتش نبینی جز افروختن ۱۸۰
 فرامرز نه شگفت اگر سرکشست
 چو آورد با سنگ خارا کنند
 زمین کوه گشت از کران تا کران
 سنان فرامرز سالار دید
 به نیزه درآمد بکردار باد
 سوی سُرخه با نیزه شد کینه خواه
 ز کوه بردش سوی یال اسپ
 پر از کین و پر خاشجو آمدند
 فرامرز را نیزه شد لخت لخت
 ندارد غمی شد بیچید روی
 همی تاخت با تیغ هندی به دست
 دمان از پس و بر کشیده غریو
 بیازید برسان تازان پلنگ
 بر آورد و ناگه بزد بر زمین
 به لشکرگه آوردش از کارزار
 پدید آمد و بانگ پیل و سپاه
 بیروزی از روزگار نبرد
 بریده و رازاد را یال، پست
 سر دشمن از جنگ برگشته دید
 بران نامبردار گرد جوان
 به درویش بخشید بسیار چیز
 که هر کس که سر برکشد ز آنجمن
 خرد یار و فرهنگ آموزگار
 دلاور شود پر و پای آورد
 جهانی چو پیش آیدش سوختن
 که پولاد را دل پر از آتشست
 ز دل راز خویش آشکارا کنند

به سُرخه نگه کرد پس پیلتن
 بَرش چون بر شیر و رُخ چون بهار
 بفرمود پس تا برندش* به دشت
 بسبندند دستش به خَمِّ کمند
 بسان سیاوش سرش را ز تن
 چو بشنید توس سپهید برفت
 بدو سُرخه گفت: ای سرافراز شاه
 سیاوش مرا بود همسال و دوست
 مرا دیده پرآب بُد روز و شب
 بر آن کس که آن شاه را سرگرفت
 دلِ توس بخشایش آورد سخت
 بر رستم آمد بگفت این سُخن
 چنین گفت رستم که گر شهریار
 همیشه دل و جان افراسیاب
 همین کودک از پشت آن بدهنر
 نشانده سیاوش به خاک اندرون
 به جان و سرِ شاه ایران زمین
 که تا من به گیتی بُوم زنده را
 هران کس که یابم سرش را ز تن
 به سوی زواره نگه کرد شیر
 همان تشت و خنجر زواره بیبرد
 سرش را به خنجر بُریدند زار
 جهانانچه خواهی ز پروردگان
 سر از تن جدا کرده بر دار کرد
 بران کشته از کین برانگیخت خاک
 یکی سرو آزاد بُد بر چمن
 ز مُشکِ سیه کرده برگل نگار
 ابا خنجر و روزبانان و تشت
 بخوابند بر خاک چون گوسفند ۱۸۵
 ببرند و کرگس بسپوشد کفن
 به خون ریختن روی بنهاد* تفت
 چه ریزی همی خون من بی گناه؟
 روانم پر از درد و اندوه اوست
 همیشه به نفرین گشاده دو لب ۱۹۰
 همان کس که آن تشت و خنجر گرفت
 بدان نامبردارِ گم بوده بخت
 که افگند پورِ سپهدارِ بُن
 چنین داغدل شاید و سوگووار
 پر از درد باد و دو دیده پر آب ۱۹۵
 همی چاره و حيله سازد دگر
 بر و یال و مویش شده غرق خون
 سرافراز کاووس با آفرین
 ز ترکان اگر شاه و گر بنده را
 ببرم ازین مرز و این انجمن ۲۰۰
 بفرمودش آن خونِ بس ناگزیر
 جوان را بدان روزبانان سپرد
 زمانی خروشید و برگشت کار
 چه پروردگان؟ داغدل بردگان
 دو پای از برِ سر نگوئسار کرد ۲۰۵
 تنش را به خنجر همی کرد چاک

لشکر کشیدن افراسیاب به کین پسر

چو لشکر بیامد ز دشت نبرد
 بگفتند کنان نامور کشته شد
 سر سُرخه بُرید گُردی دلیر
 همه شهر ایران کمر بسته‌اند
 ۲۱۰ نگون شد سر و تاج افراسیاب
 خروشان و بر سر پراگنده خاک
 همی گفت رادا، دلیرا، گوا
 دریغ این رُخ ارغوانی چو ماه
 ۲۱۵ نجوید پدر هیچ آرامگاه
 چنین گفت با لشکر افراسیاب
 همه کینه را چشم روشن کنیم
 همه رزم را دل پر از کین کنیم
 چو برخیزد آواز کوس از دو روی
 ۲۲۰ خروش آمد و ناله گاودم
 زمین آمد از نعل اسپان به جوش
 چو برخاست از دشت گرد سپاه
 که آمد سپهدار افراسیاب
 همه ساخته کینه و جنگ را
 ۲۲۵ سپهد گوی پیلتن چون شنید
 برفتند با کاویانی درفش
 برآمد خروش سپاه از دو روی
 خور و ماه گفتی به رنگ اندرست
 سپهدار توران برآراست جنگ
 تنان پر ز خون و سران پر ز گرد
 چنان دولت تیز برگشته شد
 همه لشکر از جنگ برگشت سیر
 ز خون سیاوش جگر خسته‌اند
 همی کند موی و همی ریخت آب
 همه جامه خسروی کرده چاک
 سر نامداران یلا، خسروا
 دریغ این بر و بُرز و بالای شاه
 مگر زین چرمه به آوردگاه
 که ما را برآمد سر از خورد و خواب
 نهانی ز خفتان و جوشن کنیم
 تن دشمنان جای زوپین کنیم
 نجوید زمان * مرد پرخاشجوی
 دم نای سرغین و رویینه خم
 به ابر اندر آمد ز گردان خروش
 کس آمد بر رستم از دیدگاه
 سپاهی دمان همچو کشتی بر آب
 همه تیز کرده به خون چنگ را
 که آمد سپهدار توران پدید
 ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
 جهان شد پر از مردم جنگجوی
 ستاره به کام نهنگ اندرست
 گرفتند گویال و زوپین به چنگ

- بیامد سوی میمنه بنارمان
سوی میسره گُهرَم تیغزن
و زین روی، رستم سپه برکشید
بسازید بر قلبگه جای خویش
چو گودرز کُشواد بر میسره
بیاراست بر میمنه گیو و توس
تہمتن بسیچید مر کینہ را
شد از سَم اسپان زمین مُشک رنگ
تو گفتی زمین کوه آهن شدہ ست
به ابر اندر آمد سنان درفش
- ۲۳۰ ز ترکان سپاہی دنان و دمان
به قلب اندرون خسرو انجمن
زمین شد ز گردِ یلان ناپدید
زوارہ پس اندر فرامرز پیش
ہجیر و گرانمایگان یکسره
۲۳۵ سواران بیدار با پیل و کوس
برافراشت از کین دل و سینہ را
ز نیزہ ہوا همچو پشت پلنگ
سرکوه پر ترگ و جوشن شدہ ست
درخشیدن تیغہای بنفش



کشتہ شدن پیلَسَم بہ دست رستم

- بیامد بہ قلب سپہ پیلَسَم
چُنین گفت با شاہ توران سپاہ
گر ایدون کہ از من نداری دریغ
آبا رستم امروز جنگ آورم
بہ پیش تو آرم سر و رَخشِ اوی
ازو تازہ شد جان افراسیاب
بدو گفت کِآئی نامبردار شیر
اگر پیلتن را بہ چنگ آوری
بہ توران نباشد چو تو کس بہ جاہ
بہ گردان سپہر اندر آری سرم
از ایران و توران دو بہر آن تُست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
- ۲۴۰ دلی پر ز کین چہرہ کردہ دُژم
کہ ای پر خرد نامبردار شاہ
یکی جوشن و بارہ و ترگ و تیغ
ہمہ نام او زیر ننگ آورم
ہمان گرز و تیغ جہانبخش اوی
۲۴۵ سر نیزہ بگذاشت از آفتاب
ہمانا کہ پیلت نیارد بہ زیر
زمانہ بز آساید از داوری
بہ تخت و بہ مہر و بہ تیغ و کلاہ
سپارم بہ تو دختر و افسرم
۲۵۰ همان گوہر و گنج و شہر آن تُست
بیامد بر شاہ بیدار بخت

بدو گفت کین مردِ بُرنایِ تیز
 گر او با تهمتن نبرد آورد
 همی در گمان افتد از نامِ خویش
 بوَد زین سخن نیز بر شاه ننگ ۲۵۵
 برادر تو دانی که کهتر بوَد
 به پیران چنین گفت پس پیلسم
 اگر من کنم جنگِ جنگی نهنگ
 به پیش تو با نامور چارگُرد
 همانا کنون زورم افزونترست ۲۶۰
 برآید به دست من این کارکرد
 چو بشنید ازو این سخن شهریار
 بدو داد با تیغ و گرز گران
 بیاراست مر جنگ را پیلسم
 به ایرانیان گفت: رستم کجاست؟ ۲۶۵
 بگوئید تا پیشم آید به جنگ
 چو بشنید گیو این سخن بردمید
 بدو گفت رستم به یک تُرک جنگ
 برآویختند آن دو جنگی بهم
 یکی نیزه زد گیو را کز نهیب ۲۷۰
 فرامرز چون دید یار آمدش
 یکی تیغ بر نیزه پیلسم
 دگر باره زد بر سرِ تُرگِ اوی
 همی گشت با هر دو یل پیلسم
 چو رستم ز قلب سپه بنگرید ۲۷۵
 برآویخته با یکی شیر مرد
 همی با تن خویش دارد ستیز
 سرِ خویشتن زیر گرد آورد
 نبیند همی کار فرجامِ خویش
 شکسته شود دل سپه را به جنگ
 فزونتر برو مهرِ مهتر بوَد
 کزین پهلوان دل ندارم دُرم
 نیارم به بخت تو بر شاه ننگ
 به پرخاش دیدی ز من دستبرد
 شکستن دلِ من نه اندر خورست
 به گرد درِ اخترِ بد مگرد
 یکی اسپ شایسته کارزار
 همان جوشن و ترگ و برگسُتوان
 همی راند چون شیرِ پر باد دم
 که گویند کو روز جنگ ازدهاست
 که بر جنگ او کرده ام تیز چنگ
 بزد دست و تیغ از میان برکشید
 همانا نسازد که آیدش ننگ
 دمان گیو گودرز با پیلسم
 برون آمدش هر دو پای از رکیب
 همان یار جنگی به کار آمدش
 بزد نیزه از تیغ شد چون قلم
 شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی
 به میدان بکردار شیر دُرم
 دو گردِ دلیر گرانمایه دید
 به ابر اندر آورده از باد گرد

بِدِلِ گفَت رستم که جز پیلَسَم
 وُدیگر که از پیر سر موبدان
 بد و نیک آن مرز بشنوده بود
 که گر پیلَسَم از بدِ روزگار
 نَبَرده چنو در جهان سربسر
 همانا که او را زمان آمده‌ست
 به لشکر چنین گفت کز جای خویش
 شوم بر گرایم تن پیلَسَم
 یکی نیزه بارکش برگرفت
 گران شد رکیب و سبک شد عنان
 همی گشت و بر لب بر آورده کف
 چنین گفت کای نامور پیلَسَم
 ببینی کنون زخمِ جنگی نهنگ
 بسوزد دلم بر جوانی تو
 بگفت و برانگیخت از جا نوند
 یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
 همی تاخت تا قلب توران سپاه
 چنین گفت کین را به دیبای زرد
 عنان را بپیچید ازان رزمگاه
 ببارید پیران ز مژگان سرشک
 دل لشکر شاه توران سپاه
 خروش آمد از لشکر هر دو روی
 خروشیدن کوس بر پشت پیل
 زمین شد ز نعل ستوران ستوه
 ز بس ناله و نعره کَرّه نای
 ز ترکان ندارد کسی زور و دم
 از اخترشناسان و از بخردان
 جهان را چپ و راست پیموده بود
 گذر یابد و بسیند آموزگار
 به ایران و توران نبندد کمر
 که ایدر به جنگم دمان آمده‌ست
 میازید کس پیشتر پای خویش
 ببینم که دارد پی و زور و دم
 بیفشرد ران، ترگ بر سر گرفت
 به چشم اندر آورد رَخشان سنان
 همی تاخت از قلب تا پیش صف
 مرا خواستی تا بسوزی به دم؟
 کزان پس نیچی عنان سوی جنگ
 دریغا ابر * پهلوانی تو
 درآمد به کین چون سپهر بلند
 ز زین بر گرفتش بکردار گوی
 بسینداختش خوار در قلبگاه
 بسپوشید گز گرز شد لاجورد
 بیامد دمان تا به قلب سپاه
 تن پیلَسَم بر گذشت از پزشک
 شکسته شد و تیره شد رزمگاه
 ده و دارگردان پرخاشجوی
 ز هر سو همی رفت تا چند میل
 همی کوه دریا شد و دشت کوه
 همی آسمان اندر آمد ز جای

همه سنگ مرجان شد و خاک خون
 تو گفتی همی خون ببارد سپهر
 یکی باد برخاست از رزمگاه
 دو لشکر به هامون همی تاختند ۲۰۵
 جهان چون شب تیره تاریک شد
 همی سروران را سرآمد نگون
 پدر را نبُد بر پسر هیچ مهر
 هوا را بپوشید گردِ سیاه
 یکی از دگر باز نشناختند
 همانا به شب روز نزدیک شد



گریختنِ افراسیاب از رستم

چنین گفت با لشکر افراسیاب
 اگر سستی آرید یک تن به جنگ
 یک امروز رایِ پلنگ آورید
 بریشان ز هر سو کمین آورید ۲۱۰
 بیامد خود از قلبِ توران سپاه
 از ایران فراوان سران را بکشت
 بر رستم آمد یکی راهجوی
 همی میمنه شد چو دریای خون
 بیامد ز قلبِ سپه پیلتن ۲۱۵
 سپردارِ بسیار در پیش بود
 همه خویش و پیوندِ افراسیاب
 از ایشان فراوان تهمتن بکشت
 چو افراسیاب آن درفش بنفش
 بدانست کنان پیلتن رستم است ۲۲۰
 بر آشفته بر سان جنگی پلنگ
 چو رستم درفش سیه را بدید
 عنان را به رخشِ تگاور سپرد
 به جوش آمد آن نامیردار گرد
 که بیدار بخت اندر آمد به خواب
 نماند مرا جایگاه درنگ
 ز هر سو بر آید و جنگ آورید
 به نیزه خور اندر زمین آورید
 بر توس شد داغدل کینه خواه
 غمی شد دلِ توس و بنمود پشت
 که امروز ازین کار شد رنگ و بوی
 درفش سواران ایران نگون
 پس او فرامرز و آن انجمن
 که دلشان ز رستم بدانندیش بود
 همه دل پر از کین و سر پرشتاب
 فرامرز و توس اندر آمد به پشت
 نگه کرد با کاویانی دزفش
 سرافراز و از تخمه نَیزم است
 بیفشرد ران پیش او شد به جنگ
 بکردار شیر ژیان بردمید
 به جوش آمد آن نامیردار گرد

برآویخت با سرکش افراسیاب
 خدنگی که پیکانش بُد بید برگ
 یکی نیزه سالارِ توران سپاه
 سنان اندر آمد به چرم کمر
 تهمتن به کین اندر آورد روی
 تگاور زد درد اندر آمد به سر
 همی جُست رستم کمرگاه اوی
 نگه کرد هومان بدید از گران
 بزد بر سر شانه پیلتن
 بتابید رُخ پهلوان سپاه
 سپهدار توران بشد زیر دست
 به ابر اندر آمد خروش سران
 برآشفَت شیر اوزن تاجبخش
 بتازید چندی و چندی شتافت
 شدند از دلیران سپه پیش اوی
 به صد حيله از تیز چنگ اژدها
 چو شد رسته از جنگ، برگاشت روی
 ز رستم بپرسید پُرمایه توس
 بدو گفت رستم که گرزِ گران
 نمآند دلِ سنگ و سندان درست
 عمودی که کوبنده هومان بُوَد
 چو از جنگ، رستم بیچید روی
 سراسر سپه نعره برداشتند
 سپه سر بسر گُشته و خسته شد
 سپردند اسپان همی خون به نعل
 زیکانش خون رفت چون جوی آب
 فرودوخت بر تارکِ تُرک ترگ ۳۲۵
 بزد بر بر رستم کینه خواه
 به بسبریان بر نَبُد کارگر
 یکی نیزه زد بر بر اسپ اوی
 بیفتاد ازو شاه پرخاشخر
 که از رنج کوتاه کند راه اوی ۳۳۰
 به گردون برآورد گرزِ گران
 ز لشکر خروش آمد و انجمن
 ز پس کرد رستم همان گه نگاه
 یکی باره گامزن برنشست
 گراییدن گرزهای گران ۳۳۵
 به دنبال هومان برانگیخت رخش
 چو بُد* زندگی ماند، وی را نیافت
 بدان تا نتابد گزندش به روی
 برون کرده هومان ز چنگش رها
 تهمتن همی بود پرخاشجوی ۳۴۰
 که چون یافت پیل از تکِ گورکوس
 چو باز زد بازوی کُنداوران
 بر و یال کوبنده باید نخست
 تو آهن خوانش که موم آن بُوَد
 گریزان همی رفت پرخاشجوی ۳۴۵
 سنانها به ابر اندر افراشتند
 وگر لاله بر زعفران رُسته شد
 همی پای پیلان ز خون گشته لعل

هزیمت گرفتند ترکان چو باد
 ۳۵۰ سه فرسنگ چون ازدهای دمان
 وزان جایگه پیلتن بازگشت
 به لشکرگه خویش رفتند باز
 همه دشت پرآهن و سیم و زر
 که رستم ز بازو همی داد، داد
 همی شد تهمتن پس بدگمان
 چو با دشمنش چرخ بد سازگشت
 سپه گشته از خواسته بی نیاز
 سنان و ستام و سلیح و کمر



فرستادن افراسیاب خسرو را به خُتن

چو خورشید بر زد سر از کوهسار
 ۳۵۵ خروش آمد و ناله کرّه نای
 نهادند سر سوی افراسیاب
 چو بشنید کُنامد از ایران سپاه
 بیاورد لشکر به دریای چین
 چنان شد کز ایران کس او را ندید
 ۳۶۰ بدان گه کجا خواست بگذاشت آب
 که در کار این کودک شوم تن
 که گر رستم او را به چنگ آورد
 ازین دیوزاده یکی شاه نو
 مر او را بیاور مرین روی آب
 ۳۶۵ چُنین گفت پیران به افراسیاب
 من او را یکی چاره سازم که شاه
 مَر او را بیاریم با خویشتن
 نباید که یکباره از بدگُش
 بدو گفت شاه ای خداوندِ رای
 بزودی بدین کار کردن بسیج ۳۷۰

بگسترد یاقوت بر پشتِ قار
 تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
 همه رُخ ز خونِ سیاوش پر آب
 تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
 برو تنگ شد پهن روی زمین
 به دل زار و از گریه رُخ ناپدید
 به پیران چنین گفت افراسیاب
 هشیوار با من یکی رای زن*
 مر او را بر شهر ایران برد
 نشانند بر گاه با تاج نو
 در افگن وزین رای من سر متاب
 که بر گُشتن او نباشد شتاب
 پسندد ازین بنده نیکخواه
 بریم و نشانیمش اندر خُتن
 بود شاه را جاودان سرزنش
 مرا بر نکویی توئی رهنمای
 نباید درنگ اندرین کار هیچ

پس آنگاه پیران فرستاده‌ای
 فرستاد تا آوَرَد شاه را
 همی رفت تازان بکردار دود
 بیامد به نزدیک خسرو رسید
 فراوانش بستود و بردش نماز
 همان‌گه بگفت آنچه بُد گفتنی
 چو بشنید خسرو سراسر سخن
 بیامد دوان و به مادر بگفت
 به مادر چنین گفت کافر اسیاب
 چه سازیم و این را چه درمان کنیم؟
 فراوان بگفتند و انداختند
 جز از رفتن آنجا ندیدند روی
 همه راه غمگین و دیده پُر آب
 چنین تا به نزدیک پیران رسید
 فرود آمد از تخت و شد پیش باز
 فراوانش بستود و بنواختش
 هرآنچس ببايست از خوردنی
 ز خرگاه و از خیمه و بارگی
 چو هرچس ببايست شد ساخته
 بیامد بگفتش به افراسیاب
 من آن کودک خُرد با فرّهی
 چنین گفت پس شاه توران زمین
 فرستاد بایدش تا سرکشان
 فرستاد پیران مَرُو را چو دود

یکی دانشی مرد آزاده‌ای
 فرستاده بُبَرید آن راه را
 چنان چون سپهبدش فرموده بود
 بدان فرّ و اورنگ او را بدید
 همی بود پیشش زمانی دراز ۳۷۵
 همه در پذیرفت پذیرفتنی
 نه سر بود پیدا مَرُو را نه بُن
 سراسر برآورد راز از نهفت
 فرستاد و خواند مرا نزد آب
 به دانش مگر چاره جان کنیم ۳۸۰
 مران کار را چاره نشناختند
 بناکام رفتند پس پوی پوی
 زبان پُر ز نفرین افراسیاب
 چون پیران وئسه مَرُو را بدید
 بسپرسیدش از رنج راه دراز ۳۸۵
 به نزدیک خود جایگه ساختش
 ز پوشیدنی و ز گسترده‌ی
 بسازید پیران بیکبارگی
 وزان ساختن گشت پرداخته
 که ای شاه با دانش و فر و آب ۳۹۰
 بیاوردم اکنون چه فرمان دهی؟
 به پیران گزان روی دریای چین
 نیابند ازو هیچ گونه نشان
 بران سو کجا شاه فرموده بود

پادشاهی رستم در توران زمین هفت سال بود

۲۱۵ بیامد تهمن به توران زمین
 همه شهر توران سران و گوان
 تهمن نشست از بر تخت و گاه
 یکی داستان زد برین بر نخست
 چو بدخواه پیش آیدت کشته به
 ۲۰۰ از ایوان همه گنج او باز جست
 در گنج دینار و پرمایه تاج
 غلامان و اسپان و برگستوان
 یکایک زهر سوبه چنگ آمدش
 سپه سر بسر زو توانگر شدند
 ۲۰۵ یکی توس را داد آن تخت عاج
 بدو گفت هرکس که تاب آورد
 همان‌گه سرش را ز تن دور کن
 کسی کو خرد جوید و ایمنی
 چو فرزند باید که داری به ناز
 ۲۱۰ تو بیرنج را رنج منمای هیچ
 که گیتی سپنجست و جاوید نیست
 سپهر بلندش به پای آورید
 یکی تاج پُر گوهر شاهوار
 سپنجاب* و آن دژ به گودرز داد
 ۲۱۵ ستودش فراوان و کرد آفرین
 بدو گفت مهر بزرگی و داد
 هنر بهتر از گوهر نامدار

خرامید تا پیش دریای چین
 برفتند نزد جهان پهلوان
 به خاک اندر آمد سر بخت شاه
 که پرمایه آن کس که دشمن بجست
 گر آواره از جنگ برگشته به
 بگفتند با وی یکایک دُرست
 همان جامه دیبه و تخت عاج
 همان نامور خوبرخ بندگان
 بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
 چو با یاره و تاج و افسر شدند
 همان یاره و طوق و منشور چاج
 و گر رسم افراسیاب آورد
 و زو کرگسان را یکی سور کن
 نیاید سوی کیش آهزمنی
 ز رنج ایمن از خواسته بی نیاز
 سر از داد و از راستکاری مپیچ
 فری برتر از فرّ جمشید نیست
 جهان را جز او کدخدای آورید
 یکی تخت با طوق و با گوشوار
 بسی پند و منشور آن مرز داد
 بدان پر هنر پهلُو پاکدین
 همان بزم و رزم از تو دارند یاد
 هنرمند را گوهر آید به کار

روانم همی از تو رامش برَد که خود یادگارِ بزرگان تویی ۲۲۰ ز فرمان تو کس نیاید برون فرستاد دینار و چندی گهر سیاوخش را خود برادر تویی ز فتراک مگشای هرگز کمند ز دل دور کن خورد و آرام و خواب ۲۲۵ که از داد هرگز نشد کس نگون که بنشست رستم به شاهنشهی ز دینار و از گوهر شاهوار زمین جز به فرمان تو نسپریم چو دید آن روانهای بیدارشان ۲۳۰ بر آمد برین روزگاری دراز	تُرا با هنر گوهرست و خرد روا باشد ار پند من بشنوی سینجاب* تا مرز گُلزَریون فریریز کاووس را تاج زر بدو گفت سالار و مهتر تویی میان را به کین برادر ببند میاسای از کین افراسیاب همه داد کن تو به گیتی درون به ما چین و چین آمد این آگهی همه هدیه‌ها ساختند و نثار بگفتند ما بنده و چاکریم سپهد به جان داد زنه‌ارشان همی کرد نخچیر با یوز و باز
---	---



رفتن زواره به شکارگاه سیاوش

به نخچیرِ گوران خرامید تفت به پیش اندر افگند و آمد به جای که گفتی برو بر نشاید گذشت کزو توشه آورد گویی روان ۲۳۵ به پیش زواره سخن کرد یاد بدین بود مهرش ز توران زمین جز ایدر همه جای با غم بُدی برو تازه شد روزگار کهن فرود آمد از اسپ و زورفت هوش	چنان بُد که روزی زواره برفت یکی تُرک تا باشدش رهنمای یکی بیشه دید اندر آن پهن دشت ز بس رنگ و بوی و ز آبِ روان پس آن تُرکِ خیره زبان برگشاد که نخچیرگاه سیاوش بُد این بدان جایگه شاد و خرم بُدی زواره چو بشنید ازو این سخن چو گفتار آن تُرکش آمد به گوش
---	--

۲۴. یکی باز بودش به دست اندرون
 رسیدند یاران لشکر بدوی
 گرفتند نفرین بران رهنمای
 زواره یکی سخت سوگند خورد
 کزین پس نه نخچیر جویم نه خواب
 ۲۴۵ نمانم که رستم برآساید آیچ
 همان‌گه به نزد تهمتن رسید
 بدو گفت ایدر به کین آمدیم
 چو یزدان نیکی دهش زور داد
 چرا باید این کشور آباد ماند؟
 ۲۵۰ فرامش مکن کین آن شهریار
 رها کرد و مزگان شدش پر ز خون
 غمی یافتندش، پُر از آب روی
 ز زخمش فگندند هر یک به پای
 فرو ریخت آب از دو دیده ز درد
 نه پردازم از کین افراسیاب
 همی جنگ را کرد باید بسیج
 خروشید چون روی او را بدید
 وِیالِب پَر از آفرین آمدیم
 از اختر تُراگردش هور داد
 یکی را برین بوم و بر شاد ماند؟
 که چون او نبینی به صد روزگار



ویران کردن رستم توران زمین را

برانگیخت آن شیر دل را ز جای
 همان کشتن و غارت اندر گرفت
 ز توران زمین تا به سقلاب و روم
 همه سر بُریدند بُرنا و پیر
 ۲۵۵ برآمد ز کشور سراسر دمار
 هران کس که بُد مهتری با گهر
 که بیزار گشتیم از افراسیاب
 ازان خون که او* ریخت بر بی گناه
 کنون انجمن گر پراگنده‌ایم
 ۲۶۰ چو چیره شدی بی‌گنه خون مریز
 نداند کسی کنان سپهد کجاست
 تهمتن همان کرد کو دید رای
 ازو بوم و بر دست بر سر گرفت
 ندیدند یک مرز آباد بوم
 زن و کودکی خُرد کرده اسیر
 برین گونه فرسنگ بیش از هزار
 همه پیش رفتند پُر خاک سر
 نخواهیم دیدار او را به خواب
 کسی را نبُد اندران رای و راه
 همه یک بیک پیش تو بنده‌ایم
 مکن چنگِ گردونِ گردنده تیز
 درستست یا در دم اژدهاست

چو بشنید گفتارِ آن انجمن
سوی مرز قفجار باشی براند
شدند انجمن پیش او بخردان
که کاووس بی فرّ و بی پَرّ و پای
گر افراسیاب از رهی بیدرنگ
بیارد بران پیر کاووس دست
یکایک همه دام کین توختیم
کنون پیش آن پیر خسرو شویم
کجا سالیان اندر آمد به شش
به ایران پرستنده و تخت و گاه
چنین خیره بودیم و برخاسته
چو دل برنهی بر سرای کهن
تو منگر سوی او که او دشمنست
پپوش و پپاش و بنوش و بخور
تهمتن بران گشت همداستان
چنین گفت خرمدلی رهنمای
نگه کن که در خاک جفت تو کیست

۲۶۵ بیچید بیدار دل پیلتن
سران را سراسر ز لشکر بخواند
بزرگان و کارآزموده رَدان
نشسته‌شت بر تخت، بی رهنمای
به ایران یکی لشکر آرد به جنگ
شود کام و آرام ما پاک پست
همه بوم آباد او سوختیم
چو رزم آیدش هر کسی نو شویم
۲۷۰ که نگذشت بر ما یکی روز خوش
همانجا نگین و همانجا کلاه
تن آراسته شد، روان کاسته
کند ناز بر تو، بپوشد سخن
گرت دل نه با رای آهزمنست
ترا بهره اینست ازین رهگذر
۲۷۵ که فرخنده موبد بزد داستان
که خوشی گزین زین سپنجی سرای
برین خواسته چند خواهی گریست

— ❁ —
باز رفتن رستم به ایران زمین

تهمتن چو بشنید شرم آمدش
بیاورد از اسپان زهر سوگله
غلام و پرستندگان ده هزار
همان نافه مُشک و موی سمور
به رنگ و به بوی و به دیبای زر

۴۸۰ به رفتن یکی رای گرم آمدش
که بودند بر دشت توران یله
بیاورد شایسته شهریار
ز سنجاب و قاقم ز* کیمال بور
شد آراسته پشت پیلان نر

ز گستردنیها و از بیش و کم
 ۲۸۵ ز تیغ و سلیح و ز تاج و ز تخت
 ز توران سوی زابلستان شدند
 سوی پارس شد توس و گودرز و گیو
 نهادند سر سوی شاه جهان
 چو بشنید بدگوهر افراسیاب
 ۲۹۰ شد از باختر سوی دریای گنگ
 همه بوم زیر و زیر کرده دید
 نه اسپ و نه گنج و نه تاج و نه تخت
 جهانی از آتش برافروخته
 ز دیده ببارید خوناب شاه
 ۲۹۵ که هر کس که این بدفرامش کند
 همه یک بیک دل پر از کین کنید
 به جنگ آسمان بر زمین آورید
 ز بهر بر و بوم و فرزند خویش
 همه شهر ایران، به پای آوریم
 ۵۰۰ به یک رزم اگر باد ایشان بجست
 ز هر سو سلاح و سپاه آوریم
 بزودی یکی لشکری گرد کرد
 خود و لشکرش سوی ایران کشید
 بر آراست بر هر سویی تاختن
 ۵۰۵ همی سوخت آباد بوم و درخت
 ز باران هوا خشک شد هفت سال
 شد از رنج و سختی جهان پُر نیاز
 نشسته به زابل یل پیلتن

ز پوشیدنیها و ز زر و درم
 به ایوان کشیدند بر بسته رخت
 به نزدیک فرخنده دستان شدند
 ابالشکری نامبردار نیو
 چنین نامداران و فرخ مهان
 که شد توس و رستم بران روی آب
 دلی پر ز کین و سری پر ز جنگ
 مهان کشته و کهتران مرده دید
 نه شاداب ایوان، نه برگ درخت
 همه کاخها کنده و سوخته
 چنین گفت با مهتران سپاه
 همی جان بیدار بیهش کند
 سپر بستر و ترگ بالین کنید
 به ایران زمین رزم و کین آورید
 همان از پی گنج و پیوند خویش
 چو شیران سوی جنگ رای آوریم
 نشاید چنین کردن اندیشه پست
 بنوی یکی تازه راه آوریم
 همه با سنان و سلیح نبرد
 به کین دلیران و شیران کشید
 نبود هیچ هنگام پرداختن
 بر ایرانیان بر شد این کار سخت
 دگرگونه شد بخت و برگشت حال
 برآمد برین روزگار دراز
 گرفته جهان ترک شمشیرزن

دیدن گودرز کیخسرو را به خواب

چنان دید گودرز یک شب به خواب
 بران ابر پَران خجسته سروش
 ز تنگی چو خواهی که یابی رها
 به توران یکی شهریارِ نوست
 ز پشت سیاوش یکی شهریار
 سرافراز و از تخمه کیقباد
 چو آید به ایران پی فرخ‌خس
 میان را ببندد به کین پدر
 به دریای قَلْزُم به جوش آرد آب
 همه ساله در جوشن کین بود
 ز گردان ایران و گردنکشان
 چنینست فرمان گردان سپهر
 چو از خواب گودرز بیدار شد
 بمالید بر خاک ریش سفید
 چو خورشید پیدا شد از پر زاغ
 سپهد نشست از بر تختِ عاج
 پراندیشه دل گیو را پیش خواند
 بدو گفت فرخ پی و روز تو
 تو تا زادی از مادر پاکدین
 به فرمان یزدان خجسته سروش
 نشسته بر آبری پر از باد و نم
 مرا دید گفت این همه غم چراست؟
 از پرا که بی فر و بُر زست شاه
 که ابری بر آمد از ایران پر آب
 به گودرز گفتی که بگشای گوش
 و زین نامور تُرکِ نرّ ازدها
 کجا نام او شاه کیخسروست
 هنرمند و از گوهر نامدار
 ز مادر سوی تور دارد نژاد
 ز چرخ آنچه خواهد دهد پاسخش
 کند کشور تور زیر و زیر
 نخارد سر از کین افراسیاب
 شب و روز در جنگ، بر زین بود
 نیابد بجز گیو، کس زو نشان
 بدو دارد از داد گسترده مهر
 ستایش کنان پیش دادار شد
 ز شاه جهان دل شده پر امید
 بر آمد بکردار زرین چراغ
 بیاراست ایوان به کرسی ساج
 ازان خواب چندی سخنها براند
 همان اختر گیتی افروز تو
 سراسر زمین شد پر از آفرین
 مرا روی بنمود در خواب دوش
 جهان را بشستی سراسر ز غم
 جهانی پر از کین آبی نم چراست؟
 ندارد همی راه شاهان نگاه

چو کیخسرو آید ز توران زمین
 نبیند کس او را ز گردانِ نیو
 چُنین کرد بخشش سپهر بلند
 ۵۷۵ همی نام جُستی میان دو صف
 که تا در جهان مردمست و سخن
 به رنجست و با رنج نامست و گنج
 اگر جاودانه نمائی بجای
 جهان را یکی شهریار آوری
 ۵۸۰ بدو گفت گیو ای پدر بندهام
 خریدارم این را گر آید بجای
 به ایوان شد و ساز رفتن گرفت
 مِهینِ مِهان بانوی گیو بود
 خبر شد همان‌گه به بانو گُشسپ
 ۵۸۵ بیامد خرامان به نزدیک او
 شنیدم که تو رفت خواهی به تور
 چو دستور باشد مرا پهلوان
 مرا آرزو چهره رستم است
 تو پدرود باش ای جهان پهلوان
 ۵۹۰ به فرمان سالار، بانو برفت

سوی دشمنان افگند رزم و کین
 مگر نامور پورِ گودرز گیو
 که از تو گشاید غم و رنج و بند
 کنون نام جاویدت آمد به کف
 چنن نام هرگز نگردد کهن
 همانا که نامت برآید ز رنج
 تُرا نامِ پُ زین سپنجی سرای
 درخت و فسا را به بار آوری
 بکوشم به رای تو* تا زنده‌ام
 به فرخنده نام تو ای رهنمای
 ز خوابِ پدر مانده اندر شگفت
 که دختِ گُزین رستم نیو بود
 که مَر گیو را رفتن آراست اسپ
 چُنین گفت: ای مهتر نامجوی
 که خسرو بجویی ز نزدیک و دور
 شوم نزد رستم به روشن روان
 ز نادیدنش جان من پر غم است
 که بادی همه ساله پشتِ گوان
 سوی سیستان روی بنهاد تفت



رفتن گیو به توران به جستن کیخسرو

چو خورشید رخشنده آمد پدید
 بیامد کمر بسته گیو دلیر
 بدو گفت گودرز کام تو چیست؟
 زمین شد بسان گل و شنبلیله
 یکی بارکش بادپایی به زیر
 به راه اندرون با تو همراه کیست؟

- به گودرز گفت ای جهان پهلوان
 کمندی و اسپی مرا یار بس
 چو مردم بزم خواستار آیدم
 کمندی به فتراک و اسپی روان
 مرادشت و کوهست یک چند جای
 نشاید که در شهرها بگذرم
 به پیروز بخت جهان پهلوان
 تو مر بیژن خُرد را در کنار
 بیاموزش آرایش رزم را
 بدین کودکی آن ازو دیده‌ام
 تو پدرود باش و مرا یاد دار
 ندانم که دیدار باشد جُزین
 چو شویی ز بهر پرستش رُخان
 که اویست برتر ز هر برتری
 نه بی رای او گردد این روز گرد
 زمین و زمان و آسمان آفرید
 بدویست امید از* اویست باک
 مگر باشدم یاور و رهنمای
 پدر پیر سر بود و بُرنا دلیر
 ندانست کُش باز بیند دگر
 فرود آمد از باره گیو دلیر
 پدر تنگ بگرفت اندر بَرش
 به یزدان بنالید گودرز پیر
 سپردم تو را هوش و جان و روان
 مگر کشور آید ز تنگی رها
- ۵۵۵ دلیر و سرافراز و روشنروان
 نشاید کشیدن بدان مرز کس
 وزان پس مگر کارزار آیدم
 پَرند آوری جامه هندوان
 مگر پیشم آید یکی رهنمای
 مرا باز دانند کیفر خورم
 ۵۶۰ نیابم بجز شاد و روشنروان
 بیروور نگهدارش از روزگار
 نشاید مگر رزم یا بزم را
 ز مردی که او را پسندیده‌ام
 روان را* ز درد من آزاد دار
 ۵۶۵ که داند چنین جز جهان آفرین؟
 به من بر جهان آفرین را بخوان
 همان بنده اوست هر مهتری
 نه بی امر او باشد این خواب و خُورد
 توانایی و ناتوان آفرید
 ۵۷۰ خداوند آب، آتش و باد و خاک
 به نزدیک آن نامور کدخدای
 دهن جنگ را باز کرده چو شیر
 ز رفتن دلش گشت زیر و زبر
 بیوسید دست سرافراز شیر
 ۵۷۵ فراوان بیوسید روی و سرش
 که ای* دادگر مَر مرا دست گیر
 چُنین نامبردار پور جوان
 به من باز بخشش تو ای پادشا

بسا رنجه‌گَز جهان دیده‌اند
 ۵۸۰ سرانجام بستر جز از خاک نیست
 چو دانی که ای‌در نمایی دراز
 همان آزر را زیرِ خاک آوری
 تُرا زین جهان شادمانی بسست
 تو رنجی و دیگر کس آسان خورد
 ۵۸۵ بَرُو نیز شادی سرآید همی
 ز روز گذر کردن اندیشه کن
 اگر چند مانی ببايد شدن
 به نیکی گرای و میازار کس
 مَنِه هیچ دل بر جَهنده جهان
 ۵۹۰ کنون ای خردمندِ پاکیزه دل
 تُرا کردگارست پروردگار
 چو گردون* به اندیشه زیر آوری
 نشاید خور و خواب و با او نشست
 دلش کور باشد سرش بی خِرَد
 ۵۹۵ ز هستی نشانست در آب و خاک
 توانا و دانا و دارنده اوست
 چو سالارِ توران بَدِلِ گفت من
 چنان شاهزاده‌ئی جوان را بکُشت
 هم از پشتِ او داورِ کردگار
 ۶۰۰ که با او بکرد آنچه بایست کرد
 خداوندِ کیوان و خورشید و ماه
 خداوندِ هستی و هم راستی
 جز از رای و فرمان او راه نیست
 ز بهر بزرگی پسندیده‌اند
 ازو بهره زهرست و تریاک نیست
 به تازک چرا بر نهی تاج آرز؟
 سرش با سر اندر مَغاک آوری
 کجا رنج تو بهر دیگر کسست
 سوی خاک و تابوت تو ننگرد
 سرش زیرِ گرد اندر آید همی
 پرستیدن دادگر پیشه کن
 پس از این شدن نیست باز آمدن
 زه رستگاری همین است و بس
 که با تو نماند همی جاودان
 مشو در گمان، پای برکش ز گل
 تویی بنده و کرده کردگار
 ز هستی مکن اُنْدِش* و داوری
 که خستو نباشد به یزدان که هست
 خردمندش از مردمان نشمرد
 ز دانش کُنش را مکن در مَغاک
 خرد را و جان را نگارنده اوست
 به بیشی برآرم سر از انجمن
 به پیش آمدش روزگار درشت
 درختی برآورد یازان به بار
 برآورد از مغز و ایوانش گرد
 کزویست پیروزی و دستگاه
 ازویست بیشی و هم کاستی
 خور و ماه ازین دانش آگاه نیست

به فرمان او گیو بسته میان
 بتنها همی رفت و کس را نبرد
 همی تاخت تا شهر توران رسید
 زبان را به تُرکی بیاراستی
 چو گفتم ندارم ز شاه آگهی
 ز خَمِّ کمندش بیاویختی
 بدان تا نداند کسی رازِ او
 یکی را همی بُرد با خویشان
 همی رفت بیدار با او به راه
 بدو گفت روزی که اندر جهان
 گر ایپدون که یابم ز توراستی
 ببخشم تو را هر چه خواهی ز من
 چُنین داد پاسخ که دانش بس است
 اگر ز آنچه پرسیم هست آگهی
 بدو گفت کیخسرو آیدر کجاست؟
 چنین داد پاسخ که نشنیده‌ام
 چو پاسخ چنین یافت از رهنمون

بیامد بکردار شیر ژبان
 تن ناز دیده به یزدان سپرد ۶۰۵
 هران کس که در راه تنها بدید
 ز خسرو بخوبی خبر خواستی
 تنش را ز جان زود کردی تهی
 ز دور از بَرش خاک بر ریختی
 همان نشنود نام و آوازِ او
 که او رهنمون بود از انجمن
 بَرُو راز نگشاد تا چندگاه
 سخن پرسم از تو یکی در نهان
 بشویی ز دل کژوی و کاستی
 ندارم دریغ از تو من جان و تن ۶۱۵
 ولیکن پراگنده با هر کس است
 ز پاسخ نیایی زبانم تهی
 بسباید بمن برگشادنت راست
 چُنین نام هرگز نپرسیده‌ام
 بزد تیغ و انداختش سرنگون ۶۲۰

❁
 یافتن گیو کیخسرو را

به توران همی تفت چون بیهشان
 چُنین تا برآمد برین هفت سال
 خورش گورو پوشش هم از چرم گور
 همی گشت گِردِ بیابان و کوه
 بدان که که رستم ازین روی آب

مگر یابد از شاه جایی نشان
 میان سوده از تیغ و بند و دَوال
 گیا خوردن و باده‌اش آبِ شور
 برنج و بسختی و دور از گروه
 بیاورد لشکر هم اندر شتاب ۶۲۵

سپهدارِ توران به گنگ آمده
 به پیران بفرمود کائی هوشیار
 ز ما چین بیاور به مادر دَهش
 فرستاد پیران از اندر زمان
 ۶۳۰ بیاورد پورِ سیاووش* را
 سپردش به مادر همان جایگاه
 چو گیوِ دلاور به توران زمین
 چنان بُد که روزی پراندیشه بود
 بدان مرغزار اندر آمد دُزَم
 ۶۳۵ زمین سبزه و جوی پرآب دید
 فرود آمد و اسپ را برگذاشت
 همی گفت مانا که دیوِ پلید
 ز کیخسرو آیدر نیابم نشان
 کنون گر به رزمند یاران من
 ۶۴۰ یکی نامجوی و دگر شاد روز
 همی بر فشانم بخیره زبان
 همانا که خسرو ز مادر نژاد
 ز جُستن مرا رنج و سختیست بهر
 سری پُر ز غم گردِ آن مرغزار
 ۶۴۵ یکی چشمه‌ای دید تابان ز دور
 یکی جامِ میِ برگرفته به چنگ
 ز بالای او فرّه ایزدی
 تو گفتی سیاوخش بر تختِ عاج
 همی بوی مهر آمد از روی اوی
 ۶۵۰ بدِل گفت این کس جز از شاه نیست

دگر باره توران به چنگ آمده
 تو کیخسروِ شوم را ایدر آر
 بُرُو هر سویی دار بسته زَهش
 فرستاده‌ای بر هیونی چمان
 جوانِ خردمند با هوش را
 برآمد برین نیز یک چندگاه
 بران سان همی گشت اندوهگین
 به پیشش یکی نامورِ بیشه بود
 جهان خرم و گیو را دل بغم
 چنان جای آرامش و خواب دید
 بخفت و همی دل پراندیشه داشت
 بر پهلوان بُد که این خواب دید
 چه دارم همی خویشتن را کَشان؟
 به بزم اندرون غمگساران من
 مرا بخت بر گنبد افشانند گوز
 خمیده روانم چو خمِ کمان
 وگر زاد، دادش زمانه به باد
 انوشه کسی کو بمیرد به زهر
 همی گشت شه را شده خواستار
 یکی سرو بالا دلارام پور
 به سر بر زده دسته‌ای رنگ رنگ
 به دیدار او رایتِ بخردی
 نشسته‌شت و بر سرش بیچاده تاج
 همی زیبِ تاج آمد از موی اوی
 چُنین چهره جز در خورِ گاه نیست

پیاده بدو نیز بنهاد روی
 گِره سست شد بر در رنجِ اوی
 چو کیخسرو از چشمه او را بدید
 بدِل گفت کین گُرد جز گیو نیست
 مرا کرد خواهد همی خواستار
 چو تنگ اندر آمد گُو نامدار
 وُرا گفت کِآئِ گیو شاد آمدی
 چگونه سپردی برین مرز راه؟
 چه داری خیر جمله هستند شاد
 جهانجوی رستم گُو پیلتن
 چو بشنید گیو این سخن خیره ماند
 بدو گفت گیو ای شه سرفراز
 بر آنم که پور سیاوش تویی
 مرا یاد کن ای سرِ راستان
 ز کَشواد و گیوَت که داد آگهی؟
 بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد
 که از فرّ یزدان گشادی سخن
 همی گفت با نامور مادرم
 سرانجام کیخسرو آید پدید
 بدان گه که گردد سرفراز نیو
 مرو را سوی تختِ ایران بَرَد
 جهان را به مردی به پای آورد
 بدو گفت گیو ای سرِ سرکشان
 نشانِ سیاوش پدیدار بود
 تو بگشای و بنمای بازو به من
 چو تنگ اندر آمد به نزدیک اوی
 پدید آمد آن نامور گنجِ اوی
 بخندید و شادان دلش بر دمید
 بدین مرز خود زین نشان نیو نیست
 به ایران بَرَد تا بُوم شهریار ۶۵۵
 بر آمد ز جا خسرو شهریار
 چو با فرّ ایزد و داد آمدی
 ز توس و ز گودرز و کاووس شاه
 همی در دل از خسرو آرند یاد؟
 چگونه است دستان و آن انجمن؟ ۶۶۰
 زبان را به نامِ جهانبان براند
 جهان را به مهرِ تو آمد نیاز
 ز تُخَمِ کیانی و خسرو تویی
 ز گودرز با تو که زد داستان؟
 که با خرّمی بادی و فرّهی؟ ۶۶۵
 مرا مادر این از پدر یاد کرد
 بدان گه که اندر زش آمد به بُن
 کز اَپدر چه آید ز بد بر سرم
 پدید آورد بسندها را کلید
 بیاید به توران جهاندار، گیو ۶۷۰
 برِ نامداران و شیران بَرَد
 همان کینِ ما را بجای آورد
 ز فرّ بزرگی چه داری نشان؟
 چو بر گُلسِتان نقطه قار بود
 نشانِ تو پیداست بر انجمن ۶۷۵

برهنه تن خویش* بنمود شاه
 که میراث بود از گه کیقباد
 چو گیو آن نشان دید بُردش نماز
 گرفتش به بر شهریارِ زمین
 ۶۸۰ از ایران بپرسید و از تختِ شاه
 بدو گفت گیو ای جهاندارِ کی
 جهاندار، دانندهٔ خوب و زشت
 همان هفت کشور به شاهی جهان
 نبودى دل من بدین خرّمی
 ۶۸۵ که داند به ایران که من زنده‌ام
 سیاوخش را زنده گردیدم
 سپاس از جهاندار کین رنج سخت
 برفتند ازان بیشه هر دو به راه
 وزان هفت ساله غم و درد او
 ۶۹۰ همی گفت با شاه گیو این سخن
 همان خواب گودرز و رنج دراز
 ز کاووس کَش سال بفرگند فر
 از ایران پراگنده شد رنگ و بوی
 دل خسرو از درد رنجش بسوخت
 ۶۹۵ بدو گفت کآکنون ز رنج دراز
 مرا چون پدر باش و با کس مگوی

نگه کرد گیو آن نشان سیاه
 درستی بدان بُد کیان را نژاد
 همی ریخت آب و همی گفت راز
 ز شادی بر و بر گرفت آفرین
 ز گودرز و از رستم رزمخواه
 سرافراز و بیدار و فرخنده پی
 مرا گر سپردی سراسر بهشت
 نهادی بزرگی و تاج کیان
 که روی تو دیدم به توران زَمی
 به خاکم و گر بناتش افگنده‌ام
 ز تیمار و رنجش بپر سیدمی
 بشادی و خوبی سر آورد بخت
 بپرسید خسرو ز کاووس شاه
 ز گستردن و خواب و از خورد او
 که دادار گیتی چه افگند بُن
 خور و پوشش و درد و آرام و ناز
 ز درد پسر گشت بی پا و سر
 سراسر به ویرانی آورد روی
 بکردار آتش رُخش بر فروخت
 تُرا بر دهد بخت آرام و ناز
 ببین تا زمانه چه آرد به روی



رفتن گیو و کیخسرو به سیاوشگرد

سپهد نشست از بر اسپ گیو همی رفت پیش اندرون گیو نیو

- یکی تیغ هندی گرفته به چنگ
 زدی گویو بیدار دل گردنش
 برفتند سوی سیاوخشگرد
 فرنگیس را نیز کردند یار
 که هر سه به راه اندر آیند روی
 فرنگیس گفت ار درنگ آوریم
 ازین آگهی یابد افراسیاب
 بیاید بکردار دیو سفید
 یکی راز ما زنده اندر جهان
 جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست
 تو ای بنافرین فرّ، فرزند من
 یکی مرغزارست از آیدر نه دور
 تو با گویو و زین و لگام سیاه
 ببینی یکی کوه سر بر سپهر
 به بالا برآیی یکی مرغزار
 یکی جو بیارست و آب روان
 چو خورشید بر تیغ گنبد کشد
 گله هر چه هست اندران کوهسار
 به بهزاد بنمای زین و لگام
 برو پیش او نیک بنمای چهر
 سیاوش چو گشت از جهان ناامید
 چنین گفت شبرنگ بهزاد را
 همی باش در کوه و در مرغزار
 ورا بارگی باش و گیتی بکوب
- هران کس که پیش آمدی بیدرنگ
 به زیر گِل و خاک کردی تنش
 چو آمد دو تن را دل و هوش گرد
 نهانی بران بر نهادند کار
 نهان از دلیران پرخاشجوی
 جهان بر سر خویش تنگ آوریم
 نسازد به خورد و نیازد به خواب
 دل از جان شیرین شود ناامید
 نمائند نیز آشکار و نهان
 همه مرزها جای آهرمنست
 شنو تا بگویم یکی پند من
 به یک سو ز راه سواران تور
 برو سوی آن مرغزاران پگاه
 که بروی بساید همی ابر چهر
 ببینی بکردار خرم بهار
 ز دیدار او تازه گردد روان
 در خواب رای سپهبد کشد
 به آبشخور آید سوی جو بیار
 چون او رام گردد تو بردار گام
 بخوان و برو مال دستت بمهر*
 برو تیره شد روی روز سفید
 که فرمان مبر زین سپس باد را
 چو کیخسرو آید ترا خواستار
 ز دشمن زمین را به نعلت بروب

گرفتن کیخسرو بهزاد را

نشست از بر اسبِ سالارِ نیو
بدان تُند بالا نهادند روی
فَسیله چو آمد به تنگی فراز
شتابان بشد خسرو سرفراز ۷۲۵
به بهزاد بنمود زین و لگام
نگه کرد بهزاد و کئی را بدید
بدید آن نشستِ سیاوش پلنگ
همی داشت بر آخور پای خویش
چو کیخسرو او را بآرام یافت ۷۲۰
همی بود بر جای شبرنگِ راد
سپهدار با گئو گریان شدند
گشادند از دیدگان هر دو آب
بمالید دستش ابر چشم و روی
لگامش به سر کرد و زین بر نهاد ۷۲۵
چو بنشست بر زین و بفشرد ران
بکردار باد هوا بر دمید
غمی شد دل گئو و خیره بماند
همی گفت کناهِزَمَن چاره جوی
کنون جانِ خسرو شد و رنج من ۷۲۰
چو یک نیمه بیرید ازان کوه شاه
همی بود تا پیش او رفت گئو
که شاید که اندیشه پهلوان
بدو گفت گئو ای شه سرفراز

پیاده همی رفت در پیش گئو
چنان چون بود مردم چاره جوی
بخوردند و سیراب گشتند باز
به نزدیک آن چشمه چون شد فراز
بدان تا بر آیدش زان کار کام
یکی بادِ سرد از جگر برکشید
رکاب دراز و جناح خدنگ
ازانجا که بُد پای نهاد پیش
بپوید و با زین سوی او شتافت
ز دو چشم او چشمها برگشاد
چو در آتش تیز بریان شدند
زبان پر ز نفرینِ افراسیاب
بر و یالِ بَسُود و بِشخود موی
همین از پدر کرد با درد یاد
برآمد ز جای آن هیون گران
بپَرِّید و از گئو شد ناپدید
بدان خیرگی نام یزدان بخواند
یکی بارگی گشت و بنمود روی
همه رنج بُد در جهان گنج من
گران کرد باز آن عنان سیاه
چُنین گفت بیدار دل شاهِ نیو
کنم آشکارا به روشن روان
سزد کاشکارا بود بر تو راز

- بدین ایزدی فرّ و بُرز کیان
 بدو گفت ازین اسپ فرّخ نژاد
 چُنین کردی اندیشه ای پهلوان
 کنون رفت و رنج مرا کرد باد
 از اسپ اندر آمد جهان‌دیده گیو
 که روز و شبان بر تو فرخنده باد
 که با بُرز و اورنگی و جاه و فر
 ز بالا به ایوان نهادند روی
 چو نزد فرنگیس رفتند باز
 بدان تا نهانی بود کارِ شان
 فرنگیس چون روی بهزاد دید
 دو رُخ را به یال و برش بر نهاد
 چو آب از دو دیده پراگنده کرد
 به ایوان یکی گنج بودش نهان
 یکی گنج آگنده دینار بود
 همان گنج گوپال و برگستوان
 در گنج بگشاد پیشِ پسر
 چنن گفت با گیو کائی بُرده رنج
 ز دینار و از گوهر شاهوار
 که ما پاسبانیم و گنج آن تُست
 ببوسید پیشش زمین پهلوان
 زمین از تو گردد بهاران بهشت
 جهان پیش فرزند تو بنده باد
 چو افتاد بر خواسته چشم گیو
 ز گوهر که پرمایه تر یافتند
- ۷۲۵ به موی اندر آیی ببینی میان
 یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
 که آهزمن آمد به جنگ جوان
 پر از غم روان من و دیو شاد
 همی آفرین خواند بر شاه نیو
 ۷۵۰ دل بدسگالان تو کننده باد
 تُرا داد داور هنر با گهر
 پراندیشه مغز و روان راهجوی
 سخن رفت چندی ز راه دراز
 نباشد کس آگه ز بازارِ شان
 شد از آب دیده زُخْش ناپدید
 ۷۵۵ روانِ سیاوش همی کرد یاد
 سُبک سر سوی گنج آگنده کرد
 نَبُد زان کسی آگه اندر جهان
 دَرَم بود و یاقوتِ بسیار بود
 همان خنجر و تیغ و گرزِ گران
 ۷۶۰ پر از خون دل از درد و خسته جگر
 ببین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج
 ز یاقوت و از تاج گوهر نگار
 فدا کردن جان و رنج آن تُست
 بدو گفت کائی مهتر بانوان
 ۷۶۵ سپهر از تو راند همی خوب و زشت
 سرِ بدسگالانت افگنده باد
 گزین کرد درع سیاوُخْش نیو
 بسرند چندان که برتافتند

۷۷. همان ترگ و پر مایه برگستوان سلیحی که بود از در پهلوان
در گنج را کرد شاه استوار به راه بیابان بر آراست کار



رفتن فرنگیس با کیخسرو و گیو به ایران

چو این کرده شد بر نهادند زین بدان باد پایان با آفرین
فرنگیس ترگی به سر بر نهاد برفتند هر سه بگردار باد
سران سوی ایران نهادند گرم نهانی چنان چون بود نرم نرم
نماند آن سخن یک زمان در نهفت کس آمد به نزدیک پیران بگفت
۷۷۵ که آمد از ایران سرافراز گیو به نزدیک بیدار دل شاه نیو
سوی شهر ایران نهادند روی فرنگیس و شاه و یل جنگجوی
چو بشنید پیران غمی گشت سخت بلرزید برسان شاخ درخت
همی گفت با دل که آمد پدید سخن هر چه گوشم ز مهر شنید
۷۸۰ چه گویم کنون پیش افراسیاب مرا گشت نزدیک او تیره آب
ز گردان گزین کرد کلباد را چو نستین گرد پولاد را
بفرمود تا ترک سیصد سوار برفتند گرد از در کارزار
چنین گفت پیران به لشکر که هین مخارید سرها آبر پشت زین
سر گیو بر نیزه سازید گفت فرنگیس را خاک باید نهفت
۷۸۵ ببندید کیخسرو و شوم را بداختر پی او بر و بوم را
اگر آب بگذارد آن بد نشان چه آرد بدین مرز و این سرکشان؟
سپاهی برین گونه گرد و جوان برفتند و بیدار دو پهلوان
فرنگیس با رنج دیده پسر به خواب اندر آورده بودند سر
ز پیمودن راه و رنج شبان جهانجوی را گیو بد پاسبان
۷۹۰ دو تن خفته و گیو با رنج و خشم به راه سواران نهاده دو چشم

به برگستوان اندرون اسپ گویو چنان چون بود رسم سالار نیو
زیره در بر و بر سر شیر ترگ دل از غنده و تن نهاده به مرگ

گریختن کلباد و نستیهن از بر گویو

چو از دور گُرد سپه را بدید بزد دست و تیغ از میان برکشید
خروشی بر آورد برسان ابر که تاریک شد مغز و جان هُزبر
میان سواران درآمد چو گُرد ز پر خاش او خاک شد لاجورد ۷۱۵
زمانی به خنجر، زمانی به گُرز همی ریخت آهن ز بالای بُرز
ازان زخمِ گوپالِ گویو دلیر سران را همه شد سر از جنگ سیر
دل گویو چندان شدی* روز خشم که چون چشمه بودیش دریابه چشم
وزان پس گرفتندش اندر میان چنان لشکر گُشن و شیری ژیان
ز نیزه نیستان شد آوردگاه بیوشید دیدار خورشید و ماه ۸۰۰
غمی شد دل شیر در نیستان
از ایشان فراوان بیفگند گویو
به نستیهن گُرد کلباد گفت
بدان کین همه فر کیخسروست
ندانم چه آید بدین بوم و بر
ز گفتار اختر شناسان نشان
یکی حمله کردند برسان شیر
خروش آمد و ناله کرّه نای
همه غار و هامون پر از کُشته شد
گُریزان برفتند یکسر سپاه
همه خسته و کُشته گشتند باز
به نزدیک کیخسرو آمد دلیر
بدو گفت کای شاه دل شاد دار

یکی لشکر آمد پس ما به جنگ
 چنان بازگشتند هر کس که زیست ^{۸۱۵}
 گذشته ز رستم به ایران سوار
 ازو شاد شد خسرو پاکدین
 بخوردند چیزی که دریافتند
 چو ترکان به نزدیک پیران شدند
 برآشفت پیران به کلباد و گفت ^{۸۲۰}
 چه کردید باگیو و خسرو کجاست؟
 بدو گفت کلباد کای پهلوان
 که گیو دلاور به گردان چه کرد
 فراوان به لشکر مرا دیده‌ای
 بدان سانش آوردم اندر رکیب ^{۸۲۵}
 همانا که گوپال بیش از هزار
 سرش ویژه گفتی که سندان شده‌ست
 من آورد رستم بسی دیده‌ام
 ز زخمش ندیدم چنان پایدار
 گر آن گرزها موم بودی به چنگ ^{۸۳۰}
 نبودی شگفتی بر و یال اوی
 همی هر زمان نیز جوشان شدی
 از افکنده شد روی هامون چو کوه
 برآشفت پیران بدو گفت بس
 نه از یک سوارست چندین سخن ^{۸۳۵}
 تو رفتی و نستیه نامور
 کنون گیو را ساختی پیل مست
 چو زین یابد افراسیاب آگهی

چو کلباد و نستیه تیز چنگ
 که بر یال و برشان بیاید گریست
 ندانم که با من کند کارزار
 ستودش فراوان و کرد آفرین
 سوی راه بیراه بشتافتند
 چنان خسته و زار و بریان شدند
 که چون این شگفتی نشاید نهفت؟
 سخن بر چه سان رفت؟ برگوی راست
 به پیش تو گر برگشایم زبان
 دلت سیر گردد ز دشت نبرد
 نبرد مرا هم پسندیده‌ای
 که گفتی که بیند هم اکنون نشیب
 گرفتی ز دست من آن نامدار
 بر و ساعدش پیل دندان شده‌ست
 ز جنگاوران نیز بشنیده‌ام
 نه در پیچش و گردش کارزار
 سنان سواران ز چرم پلنگ
 شدی کوفته خرد و چنگال اوی
 بنوی چو پیل خروشان شدی
 ز یک تن شدند آن دلیران ستوه
 که ننگست ازین یاد کردن به کس
 تو آهنگ آورد گردان مکن
 سپاهی بکردار شیران نر
 میان یلان گشت نام تو پست
 بیندازد آن تاج شاهنشاهی

که دو پهلوانِ دلیرِ سوار چنین لشکری از در کارزار
 ز پیش سواری نمودند پشت بسی از دلیرانِ ایشان بگشت ۸۴۰
 گوازه بسی باشدت با فسوس نه مردِ درفشِ و گویال و کوس

آمدن پیران از پی کیخسرو

سواران گزین کرد پیران هزار همه گرد و شایسته کارزار
 بدیشان چنین گفت پیران که زود عینان تگاور ببايد بسود
 ببايد شدن بر پی بدگمان ز رفتن نبايد گشادن میان
 که گر گيو و خسرو به ایران شوند زنان اندر ایران چو شیران شوند ۸۴۵
 نماند برین بوم و بر خاک و آب وزپن داغدل گردد افراسیاب
 بدین رفتن از من شناسد گناه نه از گردش اختر و هور و ماه
 برفتند تُرکان چو بادِ دمان به فرمان آن نامور پهلوان
 به گفتارِ او سر برافراختند شب و روز یکسر همی تاختند
 چنین تا بیامد یکی ژرف رود سپه شد پراگنده بی تار و پود ۸۵۰
 بُنش ژرف و پهناش کوتاه بود بدان رفتنِ مرد گمراه بود
 بُد آن آب را نام گُلزَرِ یون بُدی در بهاران چو دریای خون
 به دیگر کران خفته بُد گيو و شاه نشسته فرنگیس بر پاسگاه
 فرنگیس از آن جایگه بنگرید درفش سپهدار توران بدید
 روان شد بر گيو و آگاه کرد بران خفتگان خواب کوتاه کرد ۸۵۵
 بدو گفت کائی مرد با رنج، خیز که آمد تُرا روزگار ستیز
 یکی لشکر آمد پس ما دمان بترسم که تنگ اندر آید زمان
 تُرا گر بیابند بیجان کنند دل ما ز درد تو پیچان کنند
 مرا با پسر دیده کرده پرآب بَرند بسته نزدیک افراسیاب*
 ندانم چه آید به ما برگزند چه داند کسی رازِ چرخ بلند؟ ۸۶۰

بدو گفت گیو ای سر بانوان
 تو با شاه بر شو به بالای تُند
 جهاندارِ پیروز یار منست
 به نیروی یزدانِ جان آفرین
 ۸۶۵ بدو گفت کی خسرو ای رزمساز
 ز دام بلا یافتم من رها
 به هامون مرا رفت باید کُنون
 بدو گفت گیو ای شه سرفراز
 پدر پهلوانست و من پهلوان
 ۸۷۰ برادر مرا هست هفتاد و هشت
 بسی پهلوانست و شاه اندکی
 اگر من شوم کُشته دیگر بُوَد
 اگر تو شوی دور از ایدر تباه
 شود رنج من هفت ساله به باد
 ۸۷۵ تو بالا گزیز، و سپه را ببین
 چو پیروز باشم هم از فرّ تُست

چرا تیره کردی بدین سان روان؟
 ز پیران و لشکر مشو هیچ کُند
 سرِ اختر اندر کنار منست
 سواری نمایم بر افرازِ زین
 کُنون کار من بر تو بر شد دراز
 تو چندین مشو در دمِ ازدها
 فشاندن ز شمشیر بر چرخ خون
 جهان را به تاج تو آمد نیاز
 به شاهی که بندد ازان پس میان؟
 جهان شد چون نام تو اندرگذشت
 چه اندک که پیدا نبینم * یکی
 سر تاجور باشد افسر شود
 نبینم کسی از در تاج و گاه
 و دیگر شکست آورد بد نژاد
 مرا یار باشد جهان آفرین
 جهان زنده در سایه پرّ تُست

— ❁ —
 جنگ پیران با گیو

بپوشید درع و بیامد چو شیر
 از آن سو سپهدار ازین سو سپاه
 چو رعِدِ بهاران بغزید گیو
 ۸۸۰ بر آشفست پیران و دشنام داد
 تو تنها بدین رزمگاه آمدی؟
 کُنون خوردنت نوکِ ژوپین بُوَد
 همان باره دستکش را به زیر
 میانجی شده رود و بر بسته راه
 ز سالار لشکر همی جُست نیو
 بدو گفت کای بدتنِ بد نژاد
 دلاور به پیش سپاه آمدی؟
 بَرّت را کفن چنگ شاهین بود

اگر آهنین کوهی ای یک سوار
 کنند آن زره در برت چاک چاک
 یکی داستان زد هزبر دمان
 زمانه همی دم برو بشمرد
 زمان آوریدت کنون پیش من
 ازان پس بغرید گیو سترگ
 که ای ترک بدگوهر دیو زاد
 به کین سیاوش مرا دیده‌ای
 که چندان بزرگان هم از ترک و چین
 به تاراج دادم همه خان تو
 دو مهتر زنت بود ابر انجمن
 یکی خواهرت بود و دیگر زنت
 دو ترک دژم را چو من دیدمش
 نمودی به من پشت همچون زنان
 ترا خود همی مُرد باید چو زن
 گزین ننگ تا جاودان مهتران
 که تنها همی گیو، خسرو ببرد
 و دیگر بزرگان روی زمین
 بزرگان و خویشان کاووس شاه
 همه دخت رستم همی خواستند
 به دامادیش کس فرستاد توس
 تهمتن ز پیمانشان سر بتافت
 به گیتی نگه کرد رستم بسی
 به من داد رستم گزین دخترش
 مهین دخت، بانو گنَسپ سوار

چو مور اندر آیند گردت هزار
 چو مُردار بی سر گشندت به خاک
 که چون بر* گوزنی سر آرد زمان ۸۸۵
 بیاید دوان پیش من بگذرد
 همان پیش آن نامدار انجمن
 سر سرکشان پهلوان بزرگ
 که چون تو سپهد به گیتی مباد
 همانا که زخم پسنندیده‌ای ۸۹۰
 که شد کشته بر دست من روز کین
 گزند آمد از من ابر جان تو
 اسیر آوریدم گشان از ختن
 که لرزان بُدندی به جان و تنت
 به کهتر یکی بنده بخشیدمش ۸۹۵
 برفتی غریوان و مویه* گنان
 میان یلان لاف مردی مزن
 بگویند با رود و رامشگران
 همه نامتان ننگ باید شمرد
 چه قفقور و قیصر، چه خاقان چین ۹۰۰
 دلیران و گردان زَرین کلاه
 همی بر دلش خواهش آراستند
 تهمتن برُو کرد چندین فسوس
 از ایشان سزاوار خود کس نیافت
 ز گردان پسنندش نیامد کسی ۹۰۵
 که بودی گرامیتر از افسرش
 به من داد گردنکش نامدار

ز چندان بزرگان مرا برگزید
سپردم به رستم یکی خواهرم
۱۱۰ بجز پیلتن رستم شیرمرد
چو با رستم آیم به کین خواستن
هم اکنون بدین خنجر آبگون
اگر زنده مانم کسی زین سپاه
شهنشاه خسرو به ایران برم
۱۱۵ نشانمش بر نامور تختِ عاج
وزان پس بپوشم گرانمایه گبر
منم پور گودرز کشاورگان
تویی تُرکِ بدبخت، پیرانِ شوم
که خمِ کمندم کنون مرگِ تُست
سرم را به چرخ برین برکشید
مَه بانوان، شهز بانو ازم
ندارم به گیتی کسی همبرد
بباید تُرا نوحه آراستن
کنم پیش چشمت جهان قیرگون
ز من نامِ مردی به گیتی مخواه
به نزدیک شاه دلیران برم
نهم بر سرش بر، دلفروز تاج
کنم شهر توران کُنام هزبر
سرِ سرکشان گیو آزادگان
که مه تاج بادت مه تخت و مه بوم
کفن بی گمان جوشن و ترگِ تُست

گرفتار شدن پیران در دست گیو

۱۲۰ چو بشنید پیران برآورد خشم
برانگیخت اسپ و بیفشرد ران
چو کشتی زدشت اندر آمد به رود
نکرد ایچ گیو آزمون را شتاب
ز جنگش بیستی بیچید روی
۱۲۵ هماورد با گیو نزدیک شد
چو از آب و از لشکرش دور کرد
یکی حمله آورد بر پهلوان
گریزان شد از گیو پیرانِ شیر
نهانی از ان پهلوان بلند
دلش گشت پر جوش و پر آب چشم
به گردن برآورد گرز گران
همی داد نیکی دِهش را درود
بدان تا سپهد برآمد از آب
گریزان همی رفت پر خاشجوی
جهان چون شب تیره، تاریک شد
ز زین اندر آورد گرز نبرد
تو گفتی که بود ازدهای دمان
پس اندر همی تاخت گیو دلیر
ز فتراک بگشاد پیچان کمند

- بسیچید گیو سرافراز یال
 سر پهلوان اندر آمد به بند
 پیاده به پیش اندر افگند خوار
 بیفگند بر خاک و دستش ببست
 درفشش گرفته به دست اندرون
 چو ترکان درفش سپهدار خویش
 خروش آمد و ناله کرّه نای
 چو آن دید گیو اندر آمد به آب
 برآورد گرز گران را به کفت
 سبک شد عنان و گران شد رکیب
 به تیغ و رکاب و به سفت و به باد
 از افکنده شد روی هامون چو کوه
 قفای یلان سوی او شد همه
 چنان لشکر گشن و مردان نیو
 چنان چیره برگشت و بگذشت زاب
 دمان تا به نزدیک پیران رسید
 بخواری ببردش پیاده گشان
 بر شاه بُردش چنان خوار و زار
 پیاده به نزدیک خسرو زمین
 چنین گفت با شاه کپن بی وفا
 سیاوش به گفتار او سر بداد
 ابر شاه، پیران گرفت آفرین
 همی گفت کائی شاه دانش پژوه
 تو دانسته‌ای درد و تیمار من
 اگر بنده بودی به درگاه شاه
- ۱۳۰ کمند اندر افگند و کردش دوال
 ز زین برگرفتش به خم کمند
 ببردش به دور از لب رودبار
 سلیحش بپوشید و خود بر نشست
 بشد تالب آب گلزریون
 بدیدند رفتند ناچار پیش ۱۳۵
 دم نای سرغین و هندی درای
 چو کشتی که موج اندر آید شتاب
 سپه مانده از کار او در شگفت
 سر سرکشان خیره گشت از نهیب
 همی ترک را خاک بر سر نهاد ۱۴۰
 ز گرزش شدند آن دلیران ستوه
 چو شیر اندر آمد میان رمه
 گریزان برفتند از پیش گیو
 که گفتی ندیده‌ست لشکر به خواب
 همی خواست کز تن سرش را برید ۱۴۵
 دوان و پر از ترس چون بیهشان
 دور خساره زرد و سرافکنده خوار
 ببوسید و بر شاه کرد آفرین
 گرفتار شد در دم ازدها
 چو او باد گشت این شود نیز باد ۱۵۰
 خروشید و بوسید روی زمین
 چو خورشید تابان میان گروه
 ز بهر تو با شاه پیگار من
 سیاوخش خسرو، نگشتی تباه

۱۵۵ تو و مادرت هر دو از چنگ دیو برون آوریدم به رای و به ریو
سزدگر من از چنگ این ازدها به فرّ و به بخت تو یابم رها

رها کردن فرنگیس پیران را از گیو

بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو
زبان پر ز نفرینِ افراسیاب
چشیده چنین رنج راه دراز
خردمند و رادست و روشنروان
بدان کو رهانید ما را ز خون
و زین کرده خویش زنهار خواست
که هرگز نبُد بر بَدی رهنمون
انوشه جوان باد شاه جهان
به تاج و به تختِ سرافراز شاه
کنم ارغوانی به خونش زمین
روان را ز سوگندِ یزدان مکش
به خنجر وُراگوش سوراخ کن
هم از مهرِ یاد آیدت هم ز کین
زُخانش پر از آب و آرم دید
ز سوگند بر تن درستی گرفت
که نتوان پیاده شدن تا سپاه
چُنان دان که بخشیده ای جان و چیز
که اسپس مرا بخش ای نرّه شیر
چرا سست گشتی به آوردگاه
دو دستت ببندم به بند گران
به کیخسرو آنگه نگه کرد گیو
فرنگیس را دید دیده پر آب
به گیو اینچنین گفت کای سرفراز
۱۶۰ چُنان دان که این پیژ سر پهلوان
پس از دادگر داور رهنمون
ز بد مهر او پرده جان ماست
به ما بخشش ای نامور تو کنون
بدو گفت گیو ای سر بانوان
۱۶۵ یکی سخت سوگند خوردم به ماه
که گر دست یابم بدو روز کین
بدو گفت کیخسرو ای شیرفش
کنون دل به سوگند گستاخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین
دل شاه، پهلُو برو گرم دید
۱۷۰ بشد گیو و گوشش به خنجر بسفت
چنین گفت پیران ازین پس به شاه
بفرمای کاسم دهد باز نیز
به گیو آنگهی گفت شاه دلیر
۱۷۵ بدو گفت گیو ای دلیر سپاه
اگر خواهی این بادپای روان

یکی سخت سوگند را یاد کن
که نگشاید این بند من هیچکس
کجا مهتر بانوان تو اوست
بدان گشت همداستان پهلوان
که نگشاید این بند را کس به راه
بدو داد اسپ و دو دستش ببست
فرنگیس و کیخسرو خوبچهر
برفت و همی خواند او آفرین
به پیمان تن بسته آزاد کن
گشاینده گلشهر خواهیم و بس
وزو نیست پنهان ترا مغز و پوست
به سوگند بخرد اسپ روان
ز گلشهر سازد وی این دستگاه
وزان پس بفرمود تا برنشست
بهر در گرفتند او را بمهر
آبر شاه و بر پهلوان زمین



یافتن افراسیاب پیران را به راه

چو از خسرو آگه شد افراسیاب
بزد نای رویین، سپه بر نشاند
دو منزل یکی کرد و آمد دمان
بیاورد لشکر بدان رزمگاه
همه مرز، لشکر پراگنده، دید
بپرسید کین پهلوان با سپاه
نبود آگهی کس ز جنگاوران
که برد آگهی نزد آن دیوزاد؟
اگر خاک بودیش پروردگار
سپهرم بدو گفت آسان بُدی
یکی گیوِ گودرز بوده‌ست و بس
ستوه آمد از جنگ یک تن سپاه
چو بشنید رنگِ رُخش زرد شد
وُرا داد پاسخ که آمد پدید
بدو تیره شد تابش آفتاب
از ایوان بکردار آتش براند
همی جست برسان تیر از کمان
که آورد کلباد بُد با سپاه
به هر جای بر مردم افگنده دید
که آمد از ایران بدین رزمگاه؟
که بگذشت ازین سان سپاهی گران
که آنجا سیاوُخش دارد نژاد
ندیدی دو چشم من این روزگار
اگر دل ز لشکر هراسان بُدی
سوار ایچ با او ندیدیم کس
چنان رفت گیو و فرنگیس و شاه
ز گردون دل او پر از درد شد
سخن هرچه گوشم ز دانا شنید

چو یزدان کسی را کند نیکبخت
 ۱۰۰۰ سپهرم چو گفت سپهبد شنید
 سپهدار پیران به پیش اندرون
 گمان کرد کوگیو را یافته‌ست
 چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه
 ورا دید بسته به زین بر، چو سنگ
 ۱۰۰۵ بپرسید و زو ماند اندر شگفت
 بدو گفت پیران که شیر زیان
 نباشد چنان در صف کارزار
 بدان سان که او بردم روز جنگ
 نخست اندر آمد به گرزگران
 ۱۰۱۰ به اسپ و به پای و به یال و رکیب
 همی زد همی کشت گردان ما
 همانا که باران نبارد ز میغ
 چو اندر گلستان به زین بر بخفت
 سرانجام برگشت یکسر سپاه
 ۱۰۱۵ گریزان ز من تاب داده کمند
 پراگنده شد دانش و هوش من
 از اسپ اندر آمد دو دستم ببست
 بدان خواریم نزد خسرو کشید
 همی خواست تا بُرد از من سَرَم
 ۱۰۲۰ نبرد سر، لیک پذیرد گوش
 به جان و سر شاه و خورشید و ماه
 مرا داد ازین گونه سوگند سخت
 که کس را نگوید که بگشای دست
 آبی کوشش او را رساند به تخت
 سپاهی به پیش اندر آمد پدید
 سر و روی و یالش همه پر ز خون
 به پیروزی از پیش بشتافته‌ست
 خود آن خسته بُد پهلوان سپاه
 دو دست از پس پشت با پالهننگ
 غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
 نه درنده گرگ و نه ببریان
 کجا گیو* تنها بُد ای شهریار
 ز بیمش به دریا بسوزد نهنگ
 همی کوفت چون پتک آهنگران
 سوار از فراز اندر آمد نشیب
 نه اندیشه بودش ز مردان ما
 فزون زان که بارید بر سزش تیغ
 تو گفתי که گشته‌ست با گرز جفت
 جز از من بُد پیش او کینه‌خواه
 بیفکند و آمد سر من ببند
 به خاک اندر آمد تن و توش من
 به پیش اندرافکند و خود بر نشست
 یکی داغ بر جانم از نو کشید
 فرنگیس گشت آنگهی یاورم
 دو دستم ببست و برآورد جوش
 به دادار خودکام و تخت و کلاه
 بخوردم چو دیدم که برگشت بخت
 همیدون بر و تا به جای نشست

ندانم چه رازست نزد سپهر
زمانی سرو یالم اندر کمند
چو بشنید گفتارش افراسیاب
یکی بانگ بر زد ز پیشش براند
وزان پس به مغز اندر افگند باد
که گر گیو گودرز و این دیوزاد
فرود آورمشان از ابر بلند
بگفتش بدین تیغ آهن گذار
فرنگیس را چون به چنگ آورم
میانش ببرم به شمشیر تیز
چو کیخسرو ایران بجوید همی

بخواهد ربودن ز ما پاک مهر
به دیگر زمان زیر سوگند و بند ۱۰۲۵
به دیده ز خشم اندر آورد آب
بپیچید پیران و خامش بماند
به دشنام و سوگند لب برگشاد
شوند ابر غرنده و تیزباد
بزد دست و از تیغ بگشاد بند ۱۰۳۰
به کینه برآرم ازیشان دمار
به چشمش جهان تار و تنگ آورم
به ماهی دهم تا کند ریز ریز
فرنگیس باوی چه پوید همی؟

گفت و گوی گیو با بازبان

به سوی ختن رفت پیران نژند
خود و سرکشان سوی جیحون کشید
به هومان بفرمود کاندرا شتاب
چو آید خبر کوز جیحون گذشت
نشان آمد از گفته راستان
که از تخمه تور و از کیقباد
که توران زمین را کند خارسان
دل او به ایران گراید بمهر
رسیدند پس گیو و خسرو به آب
گرفتند پیگار با بازخواه
نوندی کجا بادبانش نوست

و زین سو همی تاخت شاه بلند ۱۰۳۵
همی دامن از خشم در خون کشید
عنان را بکش تا لب رود آب
همه رنج ما باد گردد به دشت
که دانا بگفت از گه باستان
یکی شاه خیزد ز هر دو نژاد ۱۰۴۰
نماند همی بوم و بر شارسان
به توران نماید پر از کینه چهر
همی بودشان برگزشتن شتاب
که کشتی گذر داشت بر بازگاه
نشستی که زیبای کیخسروست ۱۰۴۵

چُنین گفت پس گیو را باژخواه
 همی گر گذر بایدت زابِ رود
 بدو گفت گیو آنچه خواهی بخواه
 چو بشنید ازو باژبان گفت و گو
 ۱۰۵۰ نخواستم ز تو گفت باژ اندکی
 زره خواهم از تو گر اسپ سپاه
 بدو گفت گیو ای گسسته خرد
 به هر باژ اگر شاه شهری بُدی
 که باشی که شه را کنی خواستار؟
 ۱۰۵۵ اگر مادرِ شاه خواهی همی
 سدیگر چو شبرنگ بهزاد را
 چهارم که جُستی بخیره زره
 نگردد چنین آهن از آب، تر
 نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر
 ۱۰۶۰ کنون آب ما را و کشتی تُرا

گذشتن کیخسرو از جیحون

به شه گفت گیو اژ تو کیخسروی
 فریدون که بگذشت از اژوند رود
 جهانی سراسر شد او را رهی
 چه اندیشی ار شاه ایران تویی
 ۱۰۶۵ به بد آب را کی بود با تو راه؟
 اگر من شوم غرقه با مادرت
 ز ماسد تو بودی مُرادِ جهان
 نبینی ازین آب جز نیکویی
 همی داد تخت مهی را درود
 که با روشنی بود و با فرّهی
 پناه دلیران و شیران تویی
 که با فرّ بُرزی و زیبای گاه
 گرانی نباید که گیرد سرت
 که بیکار بُد تختِ شاهنشهان

- مرا نیز مادر ز بهر تو زاد
 که من بیگمانم که افراسیاب
 مرا برکشد زنده بر دار خوار
 به آب افگندتان و ماهی خورد
 بدو گفت کیخسرو اینست و بس
 فرود آمد از باره راهجوی
 همی گفت پشت و پناهم تویی
 درشتی و نرمی مرا فرّ تُست
 بگفت این و بر پشت شیرنگ شد
 به آب اندر افگند خسرو سیاه
 پس او فرنگیس و گیو دلیر
 بدان سو گذشتند هر سه درست
 بر نیستان بر نیایش گرفت
 چو از رود کردند هر سه گذر
 به یاران چنین گفت کاپنت * شگفت
 بهاران جیحون و آب روان
 بدین ژرف دریا چنین بگذرد
 پشیمان شد از خام گفتار خویش
 بیاراست کشتی به چیزی که داشت
 به پوزش بیامد بر شهریار
 همه هدیه‌ها پیش شاه آورد
 بدو گفت گیو ای سگ کم خرد
 چنین مایه و ربا گهر شهریار
 ندادی، کنون هدیه تو مباد
 چنان خوار برگشت از رودبان
- ازین باره، بر دل مکن هیچ یاد
 بیاید دمان تالب رود آب
 ۱۰۷۰ فرنگیس را با توای شهریار
 و یا زیر نعل اندرون بسپرد
 پناهم به یزدان فریادرس
 بنالید و بر خاک بنهاد روی
 نماینده بر داد راهم تویی
 ۱۰۷۵ روان و خرد سایه پرّ تُست
 به چهره بسان شاهنگ شد
 چو کشتی همی راند تا بازگاه
 نه ترسی ز * جیحون و از آب شیر
 جهانجوی خسرو سر و تن بشست
 ۱۰۸۰ جهان آفرین را ستایش گرفت
 نگهبان کشتی شد آسیمه سر
 کزین برتر اندازه نتوان گرفت
 سه اسپ و سه جوشن سه برگستوان
 خردمندش از مردمان نشمرد
 ۱۰۸۵ تبه دید ازان کار بازار خویش
 ز باد هوا بادبان بر فراشت
 چو آمد به نزدیکی رودبار
 کمان و کماند و کلاه آورد
 چه گفتی که این آب مردم برد؟
 ۱۰۹۰ همی از تو کشتی کند خواستار
 رسد روز کین روزت آید به باد
 که جان را همی گفت پدرود مان

چو آمد به نزدیکی بازگاه
 چو نزدیک رود آمد افراسیاب
 یکی بانگ زد تند بر باژ خواه ۱۰۹۵
 چنین داد پاسخ که ای شهریار
 نه دیدم نه هرگز شنیدم چنین
 بهاران و این آب با موج تیز
 چنان بر گذشتند هر سه سوار
 و یا شان ز باد و زان زاده‌اند ۱۱۰۰
 چو بشنید ازین سان رُخس گشت زرد
 و زان پس بفرمودش افراسیاب
 ببین تا کجا یابم این رفتگان
 بدان تا بیایمشان زود باش
 بدو گفت هومان که ای شهریار ۱۱۰۵
 تو با این سواران به ایران شوی؟
 چو گودرز و چون * رستم پیلتن
 همانا که از گاه سیر آمدی
 ازین رود تا چین و ما چین تراست
 تو توران نگه دار و تخت بلند ۱۱۱۰
 پر از خون دل از درد گشتند باز

همان گه بیامد ز توران سپاه
 ندید هیچ کشتی نه مردم در آب
 که چون یافت این دیو بر آب راه
 پدر باژیان بود و من باژدار
 که کردی کسی ز آب جیحون زمین
 چو اندر شوی نیست راه گریز
 که گفתי هوا داشتشان در کنار
 به مردم ز یزدان فرستاده‌اند
 برآورد از آنده یکی باد سرد
 که بشتاب و کشتی برافکن برآب
 شده شتند یا مانده از * خفتگان
 بیاور تو کشتی و پدرود باش
 براندیش و آتش مکن در کنار
 همی در دم و چنگ شیران شوی؟
 چو توس و چو گرگین لشکرشکن
 که ایدر به چنگال شیر آمدی
 خور و ماه و کیوان و پروین تراست
 از ایران کنون نیست بیم گزند
 برآمد برین روزگار دراز



رفتن کیخسرو به اصفهان

چو با گئو کیخسرو آمد به زم
 نوندی ز هر سو برافگند گئو
 که آمد ز توران سپهدار، شاد
 جهانی ازو شاد و چندی دژم
 یکی نامه از گئو و از شاه نیو
 سر تخته نامور کیقباد

- سرافراز کیخسرو نیکبخت
 فرستاده‌ای جُست گُردِ سوار
 گزین کرد ازان نامدارانِ زَم
 بدو گفت از آیدر برو بِاصفهان
 به گودرز گوی ای جهان پهلوان
 بگویش که کیخسرو آمد به زَم
 یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
 هِیونانِ کَفک افگنِ بادپای
 فرستاده گُسیوِ روشنروان
 پیامش همی گفت و نامه بداد
 ز بهر سیاوش ببارید آب
 فرستاده شد نزد کاووسِ کئی
 بیامد به درگاهِ کاووس شاه
 سپهد فرستاده را پیش خواند
 جهانی بشادی بیاراستند
 وزین آگهی شد سوی نیمروز
 ببخشید رستم به درویش زر
 وزان پس گُسی کرد بانوگُشسپ
 هزار و دو صد نامور مهتران
 پرستنده سیصد غلامان و شست
 برون رفت بانو ز پیش پدر
 فرستاد گیوش سوی اصفهان
 خبر شد به گیتی که فرزندِ شاه
 وزان روی یکسر مهانِ جهان
 بیاراست گودرز کاخ بلند
- ۱۱۱۵ که شد آب جیحون به زیرش چوتخت
 خردمند و بینا دل و دوستدار
 بگفت آنچه پیش آمد از بیش و کم
 بدان مرز شاهان و جای مهان
 بخفتی و بیدار بودت روان
 ۱۱۲۰ که بادی نَجست از بر او دُرَم
 فرستاده برجست و آمد به راه
 بجستند بر سان آتش ز جای
 نخستین بیامد بر پهلوان
 جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
 ۱۱۲۵ همی کرد نفرین بر آفراسیاب
 ز یال هِیونان بپالود خوی
 ز شادی خروش آمد از بارگاه
 بران نامه گُسیو گوهر فشاند
 به هر جای رامشگران خواستند
 ۱۱۳۰ به فیروزی گُیو گیتی فروز
 که نامد گزندى بران شیر نر
 ابا خواسته همچو آذرگُشسپ
 ابا تخت و با تاجهای گران
 همان هر یکی جام زرین به دست
 ۱۱۳۵ بر گُیو شد همچو مرغی به پر
 پراگنده نامش به گرد جهان
 جهانجوی کیخسرو آمد ز راه
 برفتند پویان سوی اصفهان
 همه دیبۀ خسروانی فگند

۱۱۲۰ به زَرّ و به گوهر بیاراست گاه
 یکی یاره با طوق و با گوشوار
 سراسر همه شهر آذین ببست
 مِهان سرافراز بر خاستند
 برفتند هشتاد فرسنگ پیش
 ۱۱۲۵ چو آمد به دیدار با شاه گیو
 چو چشم سپهد برآمد به شاه
 فروریخت از دیدگان آب زرد
 فرود آمد از بارگی پهلوان
 ستودش فراوان و کرد آفرین
 ۱۱۳۰ تو بیدار دل باش و پیروز بخت
 ز تو چشم بد خواه تو دور باد
 جهاندار یزدان گویا منست
 سیاوخش را زنده گر دیدمی
 ببوسید چشم و سر گیو و گفت
 ۱۱۳۵ گزارنده خواب جنگی تویی
 بزرگان ایران همه پیش او
 وزانجا یگه شاد گشتند باز
 سوی خانه پهلوان آمدند
 بیودند یک هفته با می به دست
 ۱۱۴۰ به هشتم سوی شهر کاووش شاه
 چنان چون نباید سزاوار شاه
 یکی تاج، پر گوهر تاجوار
 بیاراست میدان و پس برنشست
 پذیره شدن را بیاراستند
 پذیره شدنش به آیین خویش
 پیاده شدند آن سواران نیو
 همان گیو گودرز با او به راه
 ز درد سیاوش بسی یاد کرد
 گرفتش به بر شهریار جوان
 چنین گفت کای شهریار زمین
 به جای تو کشور نخواهم نه تخت
 روان سیاوش پر از نور باد
 که دیدار تو جانفرای منست
 بدین گونه از دل نخندیدمی
 که بیرون کشیدی سپهر از نهفت
 گه چاره مرد درنگی تویی
 یکایک نهادند بر خاک رو
 فروزنده شد بخت گردنفرز
 همه شاد و روشنروان آمدند
 بیاراسته بزمگاه نشست
 همه شاد دل، برگرفتند راه



رسیدن کیخسرو نزد کاووس

چو کیخسرو آمد بر شهریار جهان گشت پُر بوی و رنگ و نگار

به آیین جهانی شد آراسته
 نشست به هر جای رامشگران
 همه یال اسپان پر از مشک و می
 چو کاووس کی روی خسرو بدید
 فرود آمد از تخت و شد پیش اوی
 جوان جهانجوی بردش نماز
 فراوان ز ترکان بپرسید شاه
 چنین داد پاسخ که آن بی خرد
 سپهد چه پرسد از آن شوم بخت؟
 پدر را بدان زارواری بکشت
 که تا من شوم گشته اندر شکم
 چو گشتم من از پاک مادر جدا
 میان* بز و گاومیش و ستور
 سرانجام پیران بیامد به کوه
 بترسیدم از کار و کردار اوی
 بپرسید چند و مرا چند گفت
 ز سرگر بپرسید گفتم ز پای
 ببردش ورا هوش و دانش خدای
 چو بی مایه در یافت مغز سرم
 اگر ویژه ابری بود دُرّه* بار
 بدو گفت کاووس کائی سرفراز
 که هستی به گوهر ز تخم مهان
 دگر گفت خسرو به کاووس شاه
 ز گیو ار بگویم به خسرو خیر
 شگفت آیدش هست جای شگفت

در و بام و دیوار پر خواسته
 گلاب و می و مُشک با زعفران
 شکر با درم ریخته زیری
 سِرشکش ز مژگان به رُخ برچکید ۱۱۶۵
 بمالید بر روی او چشم و روی
 گرازان سوی تخت رفتند باز
 هم از تختِ سالارِ توران سپاه
 به بد روی گیتی همی بسپرد
 که مه کام باشد مه تاج و مه تخت ۱۱۷۰
 زنان مادرم را به زخم درشت
 که او را رهایی مبادا ز غم
 به کوهم فرستاد آن ناسزا
 شمردم شب و روز گردنده هور
 مرا برد نزدیک آن کین پژوه ۱۱۷۵
 بسیچیدم از خشم و آزار اوی
 خرد با هنر کردم اندر نهفت
 ز خوردار بپرسید گفتم ز جای
 مرا بیخرد یافت آن تیره رای
 بسفرین فرستاد زی مادرم ۱۱۸۰
 کشنده‌ی پدر چون بود دوستدار؟
 جهان را به تاج تو آمد نیاز
 سزاوار و دانا چو شاهنشهان
 که ای شهریار جهاندیده گاه
 هر آنچ ازوی آمد همه سر بسر ۱۱۸۵
 کزین برتر اندازه نتوان گرفت

که او چند سختی ببرد و نمود
 اگر تیز رنجی نبودی جزین
 سرافراز دو پهلوان و سپاه
 من آن دیدم از گیو کز پیل مست ۱۱۱۰
 گمانی نبودم که هرگز نهنگ
 چنان لشکر گُشن و دو پهلوان
 وزان پس که پیران بیامد چو شیر
 بینداخت بر یال و ترگش کمند
 به خواهشگری رفتم ای شهریار ۱۱۱۵
 بدان کوز درد پدر خسته بود
 مرا او رهانید و مادر بهم
 اگر نه مرا هم بسان پدر
 همی تالِب رود جیحون ز جنگ
 سرانجام بگذاشت جیحون بخشم ۱۲۰۰
 کسی را که چون او بود پهلوان
 چو کاووس گفتار خسرو شنید
 سر گیو بگرفت اندر کنار
 به گودرز بر شه گرفت آفرین
 چنین خلعتش داد گآندر جهان ۱۲۰۵
 نبشتند منشور بر پرنیان
 وُرا داد سالارِ جمشید فر
 کشیدی ورا گفت بسیار رنج
 همان گاه گودرز و گودرزبان
 نهادند سر یکسره بر زمین ۱۲۱۰
 فرنگیس را گلشن ز رنگار

به توران مرا جُست و رنج آزمود
 که با من بیامد به توران زمین
 پس ما بیامد چو آتش به راه
 نبیند به هندوستان بت پرست
 ز دریا بیاید بدین سان به جنگ
 هزیمت گرفتند پیر و جوان
 میان بسته و بادپایی به زیر
 سر پهلوان اندر آمد به بند
 وگر نه بکندی سرش زار خوار
 ز بد گفتن من زبان بسته بود
 ز چنگال آشفته شیر دژم
 همی خواست از تن جدا کرد سر
 نیاسود با گرزّه گاورنگ
 به آب و به خشکی نیفگند چشم
 سزد گر بماند همیشه جوان
 رخانش بکردار گل بشکفید
 ببوسید روی و سرش بشمار
 بران کشور و بوم و بر همچین
 نبد دیده کس از کهان و مهان
 خراسان و ری و قم و اصفهان
 دلاور به خورشید بر بُرد سر
 کنون بر خورای رنج دیده ز گنج
 گشادند بر آفرینها زبان
 همی خواند هر کس برو آفرین
 بیاراست با طوق و با گوشوار

در ایوانها گاه ز زمین نهاد
بدو گفت کای بانوی بانوان
بر و بوم و پیوند بگذاشتی
کنون شهر ایران سرای تو است
همه بانوان خواندند آفرین
که بی تو مبادا زمان و زمین
مرا رهنمایند رای تو است ۱۲۱۵
فرازش همه دیبۀ چین نهاد
مبادی از اندوه هرگز نوان
فراوان به ره رنج برداشتی
که بی تو مبادا زمان و زمین



سرپیچی کردن توس از کیخسرو

یکی کاخ کشواد بُد در سِتخُر
چو از تخت کاووس برخاستند
همی رفت گودرز با شهریار
به اورنگ زَرینش بنشانند
ببستند گُردان ایران کمر
که او بود با کوس و زَرینه کفش
ازان کار گودرز شد تیز مغز
به دست جهانجوی گیو دلیر
بدو گفت با توس نوذر بگو
بزرگان و شیران ایران زمین
چرا سرکشی تو به فرمان دیو
اگر سر بیچی ز فرمان شاه
فرستاده گیوست و پیغام من
بیاید به نزد تو ای پرهنر
ز پیش پدر گیو بنمود پشت
بیامد به توس سپهد بگفت
چو بشنید پاسخ چنین داد توس
که آزادگان را بدان بود فخر
به ایوان او رفتن آراستند
چو آمد بدان گلشن ز رنگار
به شاهی برو آفرین خواندند ۱۲۲۰
جز از توس نوذر که پیچید سر
هم او را بُدی کاویانی درفش
پیامی بر او فرستاد نغز
که چنگ یلان داشت،* بازوی شیر
که هنگام شادی بهانه مجو ۱۲۲۵
همه شاه را خواندند آفرین
نبینی همی فر گیهان خدیو
مرا با تو کین خیزد ورزمگاه
بدستوری نامدار انجمن
میچان ز گفتار او هیچ سر ۱۲۳۰
دلش پر ز گفتارهای درشت
که آن رای تو با خرد نیست جفت
که بر مانه خوبست کردن فسوس

به ایران پس از رستم پیلتن
 ۱۲۳۵ نیبیر منوچهر شاه دلیر
 منم پورِ نوذر، جهان شهریار
 همان شیر پرخاشجویم به جنگ
 همی بی من آیین ورای آورید
 نباشم برین کار همداستان
 ۱۲۳۶ جهاندار کز تخم افراسیاب
 نخواهیم شاه از نژاد پَشَنگ
 تو این رنجها را که بردی، برست
 کسی کو بود شهریار زمین
 فریبرز فرزند کاووس شاه
 ۱۲۳۷ به هر سوز دشمن ندارد نژاد
 دژم گیو برخاست از پیش اوی
 بدو گفت کِآئی نامور نیو توس
 چو بینی سِنانهای گودرزیان
 بسی رنج ؛ ردیم هر دو بهم
 ۱۲۳۸ تُراگر بُدی فرّ و رای درست
 از افسر سر تو ازان شد تهی
 کسی را دهد تخت شاهی خدای
 بگفتش سخنها ازین سان درشت
 بیامد به گودرز کَشواد گفت
 ۱۲۳۹ دو چشمش تو گویی نبیند همی
 به ایوان نباشد چو خسرونگار
 به ایران نیامد چو خسرو سوار

سرافراز لشکر منم ز انجمن
 که گیتی به تیغ اندر آورد زیر
 ز تخم فریدون منم یادگار
 بدرّم دل پیل و چرم پلنگ
 جهان را بنو کدخدای آورید
 ز خسرو مزین پیش من داستان
 نشانیم بخت اندر آید به خواب
 فَسیله نه خرّم بوَد با پلنگ
 که خسرو جوانست و کُنداوَرست
 هنر باید و گوهر و فرّ و دین
 سزوارتر زو به تخت و کلاه
 هَمَش فرّ و بُرزست وهم * مهر و داد
 که خام آمدش دانش و کیش اوی
 نباید که پیچی گه زخم کوس
 ازین سود جستن سرآرد زیان
 کنون دادی آن را به باد و به دم
 از اَلبرز شاهی نبایست جُست
 که نه مغز داری نه رای بهی
 که با فرّ و بُرزست و با هوش و رای
 بتندی از انجای بنمود پشت
 که فرّ و خِرَد نیست با توس جفت
 فریبرز را بر گزیند همی
 نه بر زین زَرین چُنو شهریار
 نه بر تخت، با طوق و با گوشوار

خشم کردن گودرز با توس

- برآشفت گودرز و گفت از مهان
نماییم او را که فرمان و تخت
نبیر و پسر داشت هفتاد و هشت
سواران جنگی ده و دو هزار
کس آمد به توس سپهد بگفت
وزان پس بیامد سپهداز توس
ببستند گردان فراوان میان
چو گودرز را دید و چندان سپاه
یکی تخت بر کوهه ژنده پیل
جهانجوی کیخسرو تاجور
به گرد اندرون ژنده پیلان دویست
بران تخت میتافت* خسرو چو ماه
ابا یاره و طوق و با گوشوار
غمی شد دل توس و اندیشه کرد
بسی کشته آید ز هر دو سپاه
نباشد جز از کام افراسیاب
به توران رسد تخت شاهنشهی
خردمند مردی و جوینده راه
که از ما یکی گر بدین دشت جنگ
یکی کینه خیزد که افراسیاب
- همی توس کم باد اندر مهان
که را زبید و فرّ اورنگ و بخت
بزد کوس از ایوان به میدان گذشت ۱۲۴۰
برفتند برگستوانور سوار
که گودرز با کوس رفت از نهفت
ببستند بر کوهه پیل کوس
به پیش سپاه اختر کاویان
بدو تیره شد روی خورشید و ماه ۱۲۴۵
ز پیروزه تابان بکردار نیل
نشسته بران تخت بسته کمر
تو گفتمی که اندر زمین جای نیست
ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
به دست اندرون گرزّه گاوسار ۱۲۷۰
که امروز اگر سازم اینجا نبرد
از ایران نه برخیزد این کینه گاه
سر بخت ترکان برآید ز خواب
سر آید همه روزگار بهی
فرستاد نزدیک کاووس شاه ۱۲۷۵
نهد بر کمان چوب تیر خدنگ
همه شب نبیند جُزین را به خواب

رفتن گودرز و توس پیش کاووس از بهر پادشاهی

چو بشنید کاووس گفتار، راست
 فرستاده از نزد کاووس شاه
 ۱۲۸۰ بدو گفت نرم ای جهان‌دیده شیر
 مننه زهر برزنده در جام شیر
 بنه تیغ و بگشای بند از میان
 شما پهلوانان اَبی انجمن
 بشد توس و گودرز نزدیک شاه
 چنین گفت توس ای گرانمایه شاه
 ۱۲۸۵ به فرزند باید که ماند جهان
 چو فرزند باشد، نبیره کلاه
 فریبرز با فرّ و بُرز کیان
 بدو گفت گودرز کجائی کم خرد
 به گیتی کسی چون سیاوش نبود
 ۱۲۹۰ کنون این جهانجوی فرزند اوست
 گر از تور دارد ز مادر نژاد
 به ایران و توران چُنو مرد نیست
 دو چشمت ندیده‌شت چون چهر او؟
 به جیحون گذر کرد و کشتی نجست
 ۱۲۹۵ چو شاه آفریدون کز ارون رود
 ز مردی و از فرّ و ایزدی
 دگر کو، به خون پدر بر میان
 از ایران بگرداند این رنج و تاب
 مرا گفت در خواب، فرّخ سروش
 ۱۳۰۰ چو آراید او تاج و تخت مهان
 فرستاد کس هر دوان را بخواست
 بیامد بر پهلوان سپاه
 مننه زهر برزنده در جام شیر
 نباید که این سوی آید زیان
 بیایید هر دو به نزدیک من
 زبان بر گشادند بر پیشگاه
 که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه
 بزرگی و دیهیم و گنج مهان
 چرا بر نهد بر نشیند به گاه؟
 میان بسته دارد چو شیر ژیان
 تُرا پخرد از مردمان نشمرد
 چُنو راد و آزاد و رامش نبود
 هم اویست گویی به چهر و به پوست
 هم از تخم شاهی نییچد ز داد
 چنان خام گفتار از بهر چیست؟
 چنان بُرز بالا و آن مهر او؟
 به فرّ کیانی و رای درست
 گذشت و نیامد به گیتی فرود*
 ببندد دل و دست و چشم بدی
 ببندد کمر همچو شیر ژیان
 بود بر کفش هوش افراسیاب
 که قرّش نشاند از ایران خروش
 بر آساید از رنج و سختی جهان

تسو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای
 سلیح من ار با منستی کنون
 به تیغ نبردی ترا خستمی
 میان کیان دشمنی افگنی
 شهنشاه داند بدان کَش هواست
 بدو گفت توس ای خردمند پیر
 اگر تسو ز کشواد داری نژاد
 وگر تیغ تو هست سندان شکاف
 مرا و ترا گفت بیکار چیست؟
 بدو گفت گودرز* چندین مگوی
 به کاووس گفت ای جهان‌دیده شاه
 دو فرزند پرمايه را پیش خوان
 بین تا ز هر دو سزاوار کیست
 بدو تاج بسپار و دل شاد دار
 بدو گفت کاووس کین رای نیست
 یکی را چو من کرده باشم گزین
 یکی چاره سازم که هر دو ز من
 دو فرزند ما را کنون با دو خیل
 به مرزی که آنجا دژ بهمن است
 به رنجست از آهژمن ایزد پرست
 ازیشان یکی کنان بگیرد به تیغ
 شنیدند گودرز و توس این سخن
 بدان هر دو گشتند همداستان
 بدان همگان دل بیاراستند

پدر تیز بود و تو دیوانه‌ای
 بر و یال گشتیت غرقه به خون
 وزین گفت بیهوده وارستمی
 وزان خویشتن در منی افگنی
 دهد تخت شاهی که او پادشاست ۱۳۰۵
 چه گویی سخنهای* نادلیذیر
 منم توس نوذر، شه شاهزاد
 سنانم ببرد دل کوه قاف
 شهنشاه داند که خود شاه کیست
 که چندین نبینم ترا آبروی ۱۳۱۰
 تسو دل را مگردان ز آیین و راه
 سزاوار گاهند هر دو جوان
 که با برز و با فرّه ایزد یست
 که فرزند بینی همی شهریار
 مرا هر دو فرزند بر دل یکیست ۱۳۱۵
 دل دیگر از من شود پرز کین
 نگیرند کین اندرین انجمن
 نباید شدن تا در آردویل
 همه ساله پرخاش آهژمنست
 نیارد بدان مرز موید نشست ۱۳۲۰
 نداریم ازو گنج و شاهی دریغ
 که افگند سالار بیدار بن
 نزد زو نکوتر کسی داستان
 ز پیش سپهدار برخاستند

رفتن توس و فریبرز به دژ بهمن و باز آمدن کام نیافته

<p>سپهر اندر آورد شب را به زیر بیامد به نزدیک شاه جهان کنون با سپه من برم پیل و کوس کنم لعلِ رخشانِ دشمن بنفش ببندم کیانی کمر بر میان نگردد شمار ایچ از کم و بیش توان یافت پیروزی و دستگاه تو لشکر بیارای و منشین ز پای ز لشکر چهل گرد ز زینه کفش به پیش اندرون توس و پیل و سپاه زمین همچو آتش همی بر دمید میان زره مرد جنگی بسوخت هوا دام آهزمن سرکش است ندیدند جنگ هوا را روا سر همنبرد اندر آرد به گرد بکوشد که بر دشمن آرد گزند وگر هست از ما کس آگاه نیست تن بارگی بر فرزند همی تو نگرفتی این دژ نگیرد کسی به جایی ندیدند پیدا درش نیامد بجز رنج و راه دراز</p>	<p>۱۳۲۵ چو خورشید برزد سر از برج شیر فریبرز با توس نوذر دمان چنین گفت با شاه کاووس توس همان من گشتم کاویانی درفش به فر فریبرز و زور کیان ۱۳۳۰ بدو گفت شاه ار تو آیی ز پیش به رای خداوند خورشید و ماه فریبرز را گر چنینست رای بشد توس با کاویانی درفش فریبرز کاووس در قبلگاه ۱۳۳۵ چو لشکر به نزدیکی دژ رسید سنانها ز گرمی همی بر فروخت زمین سر بسر گفتی از آتش است سر باره دژ بُد اندر هوا سپهد فریبرز را گفت مرد ۱۳۴۰ به تیغ و کمان و به تیر و کمند به پیرامن دژ یکی راه نیست میان زیر جوشن بجوشد همی تو اندیشه در دل میاور بسی بگشتند یک هفته گرد اندرش ۱۳۴۵ بنومیدی از رزم گشتند باز</p>
--	--

رفتن کیخسرو به دژ بهمن و گرفتن آن را

به گیو و به گودرز کِشوادگان	چو آگاهی آمد به آزادگان
به دل گفت باید شدن رزمساز	که توس و فریبرز گشتند باز
بیامد سپاه جهاندار نو	بر آراست گودرز و برخاست غو
نهادند بر پیل و جنگی سوار	یکی تخت زرین، زیرجد نگار
۱۳۵۰ به پای اندرون کرده زرینه کفش	به گرد اندرش با درفش بنفش
به زر اندرون نقش کرده گهر	ز بیجاده طوقی و تاجی بزر
نشست جهانجوی کیخسروست	چنین گفت کِامروز روز نوست
به سر بر یکی تاج و گریزی به دست	جهانجوی بر تخت زرین نشست
خود و گیو و گودرز و چندان سپاه	بشد تا دژ بهمن آزاد شاه
۱۳۵۵ بیوشید درع و میان را بست	چو نزدیک دژ شد سیه برنشست
یکی نامه فرمود با* آفرین	نویسنده را* خواند بر پشت زین
چنان چون بود نامه خسروی	ز عنبر نوشتند بر پهلوی
جهانجوی کیخسرو نامدار	که این نامه از بنده کردگار
به یزدان زد از هر بدی پاک دست	که از بند آهزمَن بد بجست
۱۳۶۰ همویست نیکی ده و رهنمای	که اویست جاوید برتر خدای
خداوند فرّ و خداوند زور	خداوند کیوان و بهرام و هور
تن پیل و چنگال شیر ژیان	مرا داد اورنگ و فرّ کیان
مرا روشنی هست و هم فرهی	جهانی سراسر مرا شد رهی
جهان آفرین را بدیل دشمن است	اگر اندر این بوم آهزمَنست
۱۳۶۵ از ابر اندر آرم سرش را به خاک	به فرّ و به فرمان یزدان پاک
مرا خود به جادو نباید سپاه	وگر جادوان راست این دستگاه
سر جادوان را به بند آورم	چو خَمّ دَوالِ کمند آورم
به فرمان یزدان یکی لشکرست	وگر خود خجسته سروش ایدرست

همان من نه از پشت آهزمنم
 به فرمان یزدان کنم آن تهی ۱۳۷۰
 یکی نیزه بگرفت خسرو دراز
 بسان درفشی برآورد راست
 بفرمود تاگیو با نیزه تفت
 ورا گفت کین نامه پندمند
 بنه نیزه و نام یزدان بخوان ۱۳۷۵
 بشد گیو و نیزه گرفته به دست
 چو نامه به دیوار دژ در نهاد
 ز یزدان نیکی دهش یاد کرد
 شد آن نامه نامور ناپدید
 همانگه به فرمان یزدان پاک ۱۳۸۰
 تو گفتی که رع دست و باد بهار
 جهان گشت چون روی زنگی سیاه
 تو گفتی برآمد یکی تیره ابر
 برانگیخت کیخسرو اسپ سیاه
 که در دژ یکی تیرباران کنی ۱۳۸۵
 برآمد یکی میغ و بازش تگرگ
 ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک
 ازان پس یکی روشنی بر دمید
 برآمد یکی باد، با آفرین
 جهان شد بکردار تابنده ماه ۱۳۹۰
 در دژ پدید آمد آن جایگاه
 به دژ رفت آن شاه آزادگان
 یکی شهر دید اندران دژ فراخ
 که با فرّ و بُرزست جان و تنم
 که اینست پیمان شاهنشهی
 برو بست آن نامه سرفراز
 به گیتی بجز فرّ شاهی نخواست
 به نزدیک آن بر شده باره رفت
 ببر سوی دیوار حصن بلند
 عنان را بگردان و آنجا ممان
 برو آفرین کرد یزدانپرست
 به فرّ جهانجوی خسرو نژاد
 پس آن چرمه تیزرو باد کرد
 خروش آمد و خاک دژ بردمید
 از آن باره دژ برآمد تراک
 خروش آمد از دشت و از کوهسار
 نه خورشید پیدانه پروین و ماه
 هوا شد بکردار کام هزبر
 چنین گفت با پهلوان سیاه
 کمان را چو ابر بهاران کنی
 تگرگی که بارد ز الماس مرگ
 بسی ز آهرمن اوفتاده به خاک
 شد آن تیرگی سر بسر ناپدید
 هوا گشت خندان و روی زمین
 برفتند دیوان به فرمان شاه
 فرود آمد آن گرد لشکرپناه
 ابا پیر گودرز گشوادگان
 پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ

بدان جا که آن روشنی بردمید
بفرمود خسرو بدان جایگاه
درازا و پهنای او ده کمند
ز بیرون چونیم از تگ تازی اسپ
نشستند گرد اندرش موبدان
دران شارسان کرد چندان درنگ
چو یک سال بگذشت لشکر براند
سر باره تیز شد ناپدید
یکی گنبدی سر به ابر سیاه ۱۳۹۵
به گرد اندرش طاقهای بلند
بر آورد و بنهاد آذرگشپ
ستاره شناسان و هم بخردان
که آتشگده گشت با بوی و رنگ
بُنه بر نهاد و سپه بر نشاند ۱۴۰۰

باز آمدن کیخسرو به فیروزی

چو آگاهی آمد به ایران ز شاه
جهانی فرومانده اندر شگفت
همه مهتران یک بیک با نثار
فریرز پیش آمدش با گروه
چو دیدش درآمد ز گلرنگ زیر
ببوسید رویش برادر پدر
بران تخت پیروزه بنشاندش
نشست از بر تخت زر شهریار
همان توس با کاویانی درفش
بیاورد و پیش جهانجوی برد
بدو گفت کان کوس و زرینه کفش
ز لشکر ببین تا سزاوار کیست
بدو ده که ما را ازین مایه بس
ز گرفتارها پوزش آورد پیش
جهانگیر پیروز بنواختش
ازان ایزدی فرّ و آن دستگاه
که کیخسرو آن فرّ و والا گرفت
برفتند شادان بر شهریار
از ایران سپاهی بکردار کوه
هم از پشت شبرنگ، شاه دلیر ۱۴۰۵
هم آنجا بیفگند تختی بزر
به شاهی برو آفرین خواندش
به سر بر یکی تاج گوهر نگار
همی رفت با کوس و زرینه کفش
زمین را ببوسید و او را سپرد ۱۴۱۰
بنیک اختری کاویانی درفش
یکی پهلوان از در کار کیست
گنه کرده را عمر سرمایه بس
بپیچید ازان بیهده رای خویش
بخندید و بر تخت بنشاختش ۱۴۱۵

وُرا گفـت کـسپـن کاویانی درفش
 نیبیم سزای کسی در سپاه
 جز از تو کسی را سزاوار نیست
 تُرا پوزش اکنون نیاید به کار
 ۱۲۲۰ وزان جا سوی پارس بنهاد روی
 چو زو آگهی یافت کاووسِ کئی
 پذیره شدش با رُخ ارغوان
 دلی شاد از اسپان فرود آمدند
 چو از دور، خسرو نیا را بدید
 ۱۲۲۵ پیاده شد و برد پیشش نماز
 بخندید و او را به بر برگرفت
 که پیروز برگشت شیر از نبرد
 وزان جا سوی کاخ رفتند باز



بر تختِ شاهی نشاندن کاووس خسرو را

چو شاهان از اسپان فرود آمدند
 ۱۲۲۰ بشد خسرو و دست کاووس شاه
 وزان پس نیا دست او را به دست
 نشاندش دلفروز بر جایِ خویش
 ببوسید و بر سزش بنهاد تاج
 ز گنجش ز برجد نثار آورید
 ۱۲۲۵ بسی آفرین بر سیاوش بخواند
 ز پهلوی برفتند پر مایگان
 به شاهی برو آفرین خواندند
 زبان و روان پر درود آمدند
 ببوسید و مالید رُخ را به گاه
 گرفت و بُردش به جای نشست
 ز گنجور تاج کیان خواست پیش
 به کرسی شد از نامور تختِ عاج
 بسی گوهر شاهوار آورید
 که خسرو به چهره جز او را نماند
 سپهد، سران و گرانسایگان
 بسی درّ و گوهر برافشانند

زیک دست بستد به دیگر بداد	جهان را چنین است ساز و نهاد
زمانی فراز و زمانی نشیب	به دردم ازین رفتن اندر فریب
۱۳۳۰ بمان ای پسر در جهان جاودان	اگر دل توان داشتن شادمان
مکن روز را بر دل خویش پخش	بخوشی بناز و ببیشی ببخش
تو رنجیده‌ای بهر دشمن منه	بخور هرچه داری فزونی بده
درختی که از بیخ تو بر جهد	ترا داد و فرزندان را هم دهد
جهانی بخوبی بیاراسته است	نبینی که گیتی پر از خواسته است
۱۳۴۵ همی شادی آرای و انده مخور	کمی نیست در بخشش دادگر



کیخسرو

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

آغاز داستان

سخن راند گویا برین داستان
که خسرو چگونه نشیند به گاه
گر از بخشش کردگار سپهر
بمانم به گیتی یکی داستان
۵ به پالیز چون برگشد سرو، شاخ
به بالای او شاد باشد درخت
دل از روزگارش همی پرورد
سزد گر گمانی بری بر سه چیز
هنر با نژادست و با گوهرست
۱۰ هنر کی بود تا نباشد گهر؟
گهر آن که از فرّ یزدان بوَد
نژاد آن که باشد ز تخم پدر
هنر آن که آموزی از هر کسی
ازین هر سه گوهر بوَد مایه دار
۱۵ چو هر سه بیابی خرد بایدت
چو این چار با یک تن آید به هم
دگر گوید از گفته باستان
چگونه فرستد به توران سپاه
مرا زندگی ماند و تازه چهر
ازین نامه نامور باستان
سر سبز شاخش بر آید ز کاخ
که بیندش بینا دل و نیکبخت
جهانی ز کردار او برخوردار
کزین سه گذشته چهارست* نیز
سه چیزست و هر سه به بند اندرست
نژاده کسی دیده‌ای بی هنر؟
نیازد به بد دست و بد نشنود
سزد کناید از تخم پاکیزه بر
بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
که زیبا بوَد خلعت کردگار
شناسنده نیک و بد بایدت
بیاساید از درد و از رنج و غم

مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست وزو تیزتر نیز پستیاره نیست
جهانجوی ازین چار شد بی نیاز همش بخت سازنده بود از فراز

آفرین کردن مهتران کیخسرو را

چو کیخسرو شاه بر گاه شد جهان یکسر از کارش آگاه شد
نشست از بر تخت شاهنشهی به سر بر نهاد آن کلاه مهی
بگسترده گرد جهان داد را بکنند از زمین بیخ بیداد را
کجا بود از گیتی آزاده‌ای خداوند تاج و کیان زاده‌ای
هم از شاه گیتی و کام آوری بدو آمده هر چه نام آوری
نبُد در جهان کس به هنگام اوی کجا سر نیاورد در دام اوی
به هر جائی ویرانی آباد کرد دل غمگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاران بیاورد نم ز روی زمین زنگ بزدود و غم
زمین چون بهستی شد آراسته ز داد و ز بخشش پر از خواسته
جهان شد پر از خوبی و ایمنی ز بد بسته شد دست آهرمّنی
فرستاده شد نزد هر مهتری به هر نامداری و هر پهلوی
پس آگاهی آمد سوی نیمروز به نزد سپهدار گیتی فروز
که بر تخت بنشست فرخنده کی به چرخ بزرگی برافکنده پی
بخواند او سپاهش ز هر جایگاه بدان تا نماید پرستش به شاه
تهمن سوی شاه بنمود روی ابا شادکامی و با رنگ و بوی
ابا زال سام نریمان بهم بزرگان کابل همه بیش و کم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس بدرّید دل را از آوای کوس
به پیش اندرون زال با انجمن درفش بنفش از پس و پیلتن
چو آگاهی آمد به نزدیک شاه که آمد به ره رستم نیکخواه
یکی کشور از جای برخاستند پذیره شدن را بیاراستند
دل شاه شد زان سخن شادمان سراینده را گفت آباد مان

۲۰ که او بود پروردگارِ پدر
 بفرمود تا گویو و گودرز و توس
 تبیره برآمد ز درگاه شاه
 ز پهلو پهلو پذیره شدند
 برفتند پیشش به دو روزه راه
 ۲۵ درفش تهمتن چو آمد پدید
 خروش آمد و ناله بوق و کوس
 به پیش گو پیلتن تاختند
 گرفتند گردان و را در کنار
 ز رستم سوی زالِ سام آمدند
 ۳۰ نهادند سوی فرامرز روی
 وزان جایگه سوی شاه آمدند
 چو خسرو گو پیلتن را بدید
 فرود آمد از تخت و کرد آفرین
 به رستم چنین گفت کای پهلوان
 ۳۵ که پروردگارِ سیاوش تویی
 سر زالِ زر را به بر درگرفت
 گوان را به تخت کیی بر نشاند
 نگه کرد رستم سراپای او
 دلش گشت پر خون و رخساره زرد
 ۴۰ به شاه جهان گفت کای شهریار
 ندیدم من اندر جهان تاجور
 وزان پس چو از تخت برخاستند
 جهاندار تا نیمه از شب نخفت

وزویست پیدا به گیتی هنر
 برفتند با نای سرغین و کوس
 همه بر نهادند گردان کلاه
 همه با درفش و تبیره شدند
 چنان پهلوانان و چندان سپاه
 به خورشید گرد سپه بر دمید
 ز قلب سپه گویو و گودرز و توس
 ز شادی برو آفرین ساختند
 بپرسید شیراؤژن از شهریار
 گشاده دل و شادکام آمدند
 گرفتند شادی به دیدار اوی
 به دیدار فرخ کلاه آمدند
 سرشکش* ز مژگان به رخ برچکید
 تهمتن ببوسید روی زمین
 همیشه بزی شاد و روشنروان
 به گیتی خردمند و خامش تویی
 ز بهر پدر دست بر سر گرفت
 بریشان همی نام یزدان بخواند
 نشست و سخن گفتن و رای او
 ز کار سیاوش بسی یاد کرد
 جهان را تویی از پدر یادگار
 بدین فر و ماندگی* با پدر
 نهادند خوان و می آراستند
 گذشته سخنها همه بازگفت

گردیدن کیخسرو و گرد پادشاهی

چو خورشید شمشیر رخشان کشید
برآمد ز درگاه آوای نای
چو توس و چو گودرز و گیو دلیر
چو رهام و چون بیژن تیزچنگ
همانا فریبرز کاووس شاه
گرانمایگان نزد شاه آمدند
به نخچیر شد شهریار جوان
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه
از افکنده نخچیر بی راه و راه
همه بوم ایران سراسر بگشت
هران بوم و برکنان نه آباد بود
دِرم داد و آباد کردش ز گنج
به هر شهر بنشست و بنهاد تخت
همان بدره از گنج می خواستی
وزان جا سوی شهر دیگر شدی
چُنین تا در آذر آبادگان
همی باده خورد و همی تاخت اسپ
به آتشگده بر، نیایش گرفت
بیامد خرامان ازان جایگاه
نشستند با او بهم شادمان
چو پر شد سر از جام روشن گلاب

شب تیره از بیم شد ناپدید
بزرگان سوی شاه کردند رای ۶۵
چو گرگین و کُستهم و بهرام شیر
چو آشکش یل نامبردار جنگ
همان زنگه گرد با دستگاه
بدان نامور بارگاه آمدند
آبا رستم نامور پهلوان ۷۰
ز بس جوشن و تیغ و تیر و کلاه
پر از کشتگان گشت چون رزمگاه
به آباد و ویرانی اندر گذشت
تسه بود و ویران ز بیداد بود
ز داد و ز بخشش نیامدش رنج ۷۵
چنان چون بود مردم نیکبخت
به دینار گیتی بیاراستی
همان با می و تخت و افسر شدی
بشد با بزرگان و آزادگان
بیامد سوی خوان آذرگُشپ ۸۰
جهان آفرین را ستایش گرفت
نهادند سر سوی کاووس شاه
نبودند جز شادمان یک زمان
به خواب و به آسایش آمد شتاب

پیمان بستن * کیخسرو با کاووس از کین افراسیاب

۸۵ چو مهر درفشان برآورد چاک
 جهاندار بنشست و کاووس کی
 آبا رستم گرد و دستان بهم
 از افراسیاب اندر آمد نخست
 بگفت آنچه او با سیاوش چه کرد
 ۹۰ بسا پهلوانان که بیجان شدند
 بسی شهر بینی از ایران خراب
 ترا ایزدی هر چه بایدت هست
 ز فرّ کیانی و نیک اختری
 کنون از تو سوگند خواهم یکی
 ۹۵ که پر کین کنی دل از افراسیاب
 به خویشی مادر بدو نگروی
 به گنج و فزونی نگیری فریب
 به گرز و به تیغ و به تخت و کلاه
 بگویم که بنیاد سوگند چیست
 ۱۰۰ بگویی به دادار خورشید و ماه
 به یاد فریدون به آیین و راه
 به فرّ و به نیک اختر ایزدی
 میانجی نخواهی بجز تیغ و گرز
 چو بشنید ازو شهریار جوان
 ۱۰۵ به دادار دارنده سوگند خورد
 به خورشید و ماه و به تخت و کلاه
 که هرگز نییچم سوی مهر اوی

بگسترد یاقوت بر تیره خاک
 دو شاه سرافراز و * دو نیکی
 همی گفت کاووس بر بیش و کم
 دو رُخ را به خون دو دیده بشست
 از ایران سراسر برآورد گرد
 زن و کودکِ گرد پیچان شدند
 تبه گشته از دست افراسیاب
 ز بالاواز * دانش و زور دست
 ز شاهان به هر گوهری برتری
 نباید که پیچی تو زو اندکی
 دم آتش اندر نیاری به آب
 نییچی و گفت کسی نشنوی
 به پیش ار فراز آیدت و ر نشیب
 به گفتار با او نگردی ز راه
 خرد را و جان را به از پند چیست
 به تاج و به تخت و به مهر و کلاه
 به خون سیاوش به جان تو شاه
 که هرگز نییچی به سوی بدی
 منیش پست داری زوالی بُرز
 سوی آتش آورد روی و نوان
 به روز سپید و شب لاجورد
 به مهر و به تیغ و به دیهیم شاه
 نیینم به خواب اندرون چهر اوی

- یکی خط نوشتند بر پهلوی
 گوا بود دستان و رستم بدین
 به زنه‌ار در دستِ رستم نهاد
 وزان پس همی خوان و می خواستند
 بسودند یک هفته با رود و می
 جهاندار، هشتم سر و تن بشست
 به نزد خداوند گردان سپهر
 شب تیره تا بر کشید آفتاب
 چنین گفت کای دادگر یک خدای
 به روز جوانی تو کردی رها
 تو دانی که سالار توران سپاه
 به ویران و آباد نفرین اوست
 برین مرز با ارز آتش بریخت
 بیداد خون سیاوش به خاک
 دل شه‌یاران پر از بیم اوست
 تو دانی مر او را که بد گوهرست
 فراوان بمالید رخ بر زمین
 وزان جایگه شد سوی تخت باز
 چنین گفت کای نامداران من
 پیمودم این بوم ایران بر آسپ
 ندیدم کسی را که دلشاد بود
 همه خستگانند از آفراسیاب
 نخستین جگر خسته او منم
 دگر چون نیا، شاه آزاده مرد
 به ایران زمین مرد و زن* با خروش
 به مشک از بر دفتر خسروی
 بزرگان لشکر همه همچنین
 چنین خط سوگند و آن مهر و داد
 دگر گونه مجلس بیاراستند
 بزرگان در ایوان کاووس کی
 بیاسود و جای نیایش بجست
 برفت آفرین را بگسترد مهر
 خروشان همی بود و دیده پر آب
 خداوند روزی ده و رهنمای
 مرا بی سپاه از دم اژدها
 نه پرهیز دارد نه ترس از گناه
 دل بیگناهان پر از کین اوست
 همی خاک غم بر دلیران ببیخت
 همی ریخت او جان ما کرد چاک
 بلای جهان تخت و دیهیم اوست
 همان بد نژادست و افسونگرست
 همی خواند بر کردگار آفرین
 بر پهلوانان گردن‌فراز
 جهانگیر و خنجر* گزاران من
 ازین مرز تا خان آذرگشسپ
 توانگر بُد آر بومش آباد بود
 همه دل پر از خون و دیده پر آب
 که پر درد اویست جان و تنم
 که از دل همی برکشد بادِ سرد
 ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش

کنون گر* همه ویژه یار منید
 به کین پدر بست باید میان
 همه همگان باز جنگ آوریم ۱۲۵
 مرا این هم از پیش بیرون شود
 هران خون که آید بدین ریخته
 اگر گشته آید کسی زین سپاه
 چه گوید و این را چه پاسخ دهید؟
 بدانید کوشد به بد پیشدست ۱۲۰
 بزرگان به پاسخ بیاراستند
 بگفتند کای شاه، دلشاد باش
 تن و جان ما سر بسر پیش تُست
 ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم
 چو پاسخ چنین یافت از پیلتن ۱۲۵
 رُخ شاه شد چون گُل ارغوان
 بریشان فراوان گرفت آفرین



شمردن کیخسرو پهلوانان را

بگشت اندرین نیز گردان سپهر
 ز پهلُو همه موبدان را بخواند
 دو هفته در بار دادن ببست ۱۵۰
 بفرمود خسرو* به روزیدهان
 سزاوار بنوشت نام گوان
 نخستین ز خویشانِ کاووسِ کئی
 فریرز کاووسشان پیشرو
 که از خوشه بنمود خورشید چهر
 سخنهای بایسته چندی براند
 بنوی یکی دفتر اندر شکست
 که گویند نام کهان و مهان
 چنان چون بود در خور پهلوان
 صد و ده سپهد فگندند پی
 کجا بود پیوسته شاه نو

- گُزین کرد هشتاد تن نوذری
 زَرَأَسِب سپهد نگهدارشان
 که تاج کیان بود و فرزندِ توس
 فرآزنده اختر کاویان
 سدیگر چو گودرزِ کُشواد بود
 نبیر و پسر داشت هفتاد و هشت
 چو شست و سه از تُخمه گَزدهم
 ز خویشان میلاد پس صد سوار
 ز تخم تَوایه چو هفتاد و پنج
 کجا بُرته بودی نگهدارشان
 چو سَی و سه جنگی ز تخم پَشنگ
 به گاه نبرد او بُدی پیشِ کوس
 ز خویشان بُرزین چو هفتاد مرد
 بریشان نگهدار فرهاد بود
 ز تخم گُرازه صد و بیست گُرد
 کُنارَنگ با پهلوانِ گُزین
 چنان بُد که موبد ندانست مَر
 نوشتند بر دفترِ شهریار
 بفرمود کز شهر بیرون شوند
 سرِ ماه باید که از کرّه‌نای
 همه سر سوی جنگ توران نهید
 نهادند سر پیش او بر زمین
 بگفتند کِآئی شاه با زور و فر
 همه بندگانیم و شاهی تُراست
- ۱۵۵ همه گرز دار و همه لشکری
 که بردی به هر کار تیمارشان
 خداوندِ گویال و شمشیر و کوس
 فروزنده تخت و بخت کیان
 که لشکر برای وی آباد بود
 سواران کوه و پلنگان دشت
 ۱۶۰ بزرگان و سالارشان کُستهم
 چو گرگین پیروزگر مایه‌دار
 سواران رزم و نگهبان گنج
 به رزم اندرون دست بردارشان
 که ژوپین بُدی سازشان روز جنگ
 ۱۶۵ سرافراز گُردان و دامادِ توس
 که بودند شیران روز نبرد
 که در جنگ سندانِ پولاد بود
 نگهبان ایشان مر او راشمرد
 ۱۷۰ رَدان و بزرگان با آفرین
 ز بس نامداران با زیب و فرّ
 همه نامشان تا کی آید به کار
 ز پهلوی سوی دشت و هامون شوند
 خروش آید و زخم هندی دَرای
 ۱۷۵ همه شادمانی و سوران نهید
 همه یک بیک خواندند آفرین
 فروزنده شد از تو تاج و کمر
 ز برج بَره تا به ماهی تُراست

گنجها بخشیدن خسرو پهلوانان را

ز جایی کجا بود اسپان یله
 بفرمود کنان کو، کمند افگن است ۱۸۰
 بدین دیو اسپان کمند افگند
 ازان پس جهاندار پیروزگر
 در گنج دینار بگشاد و گفت
 گه کوشش و کینه و کارزار
 به مردان همه گنج و تخت آوریم ۱۸۵
 چرا برد باید همی روزگار
 بیاورد صد جامه دیبای روم
 همان خز و منسوج و هم زین شمار
 نهادند پیش سرافراز شاه
 که اینت بهای سر بی بها ۱۹۰
 کجا پهلوان خواندش افراسیاب
 سر و اسب و تیغش که آرد چو گرد
 سبک بیژن گیو بر پای جست
 همه جامه برداشت وان جام زر
 بسی آفرین کرد بر شهریار ۱۹۵
 وزانجا بیامد به جای نشست
 به گنجور فرمود پس شهریار
 همان خز و دیبا و صد پرنیان
 چنین گفت کین هدیه آن را دهم
 که تاج تراو آورد پیش من ۲۰۰
 که افراسیابش به سر بر نهاد

به لشکرگه آورد چوپان گله
 به جنگ اندرون گرد رویین تن است
 سر بادپایان به بند افگند
 ابا تاج بنشست بر تخت زر
 که گنج بزرگان نشاید نهفت
 شود گنج و دینار بر چشم، خوار
 به خورشید بار درخت آوریم
 که گنج از پی مرد آید به کار
 همه پیکرش گوهر و زر بوم
 یکی جام پر گوهر شاهوار
 چنین گفت شاه جهان با سپاه
 پلاشان دژخیم نر ازدها
 به بیداری او شود هم به خواب
 به لشکرگه ما به روز نبرد؟
 میان کشتن ازدها را بیست
 به جام اندرون چند گونه گهر
 که بادی چنین جاودان کامگار
 گرفته چنان جام گوهر به دست
 که آرد دو صد جامه زرنگار
 دو گلرخ به زنار بسته میان
 وزان منتی هم به سر برنهم
 و یا پیش آن نامدار انجمن
 ورا خواند داماد فرخ نژاد

- همان بیژن گویو برجست باز
 پرستنده و هدیه‌ها برگرفت
 بسی آفرین کرد و بنشست شاد
 بفرمود تا با کمر ده غلام
 ز پوشیده‌رویانش ده آراسته
 چنین گفت بیدار شاه رومه
 کسی را که چون سر بییچد تراو*
 پرستنده‌ای دارد او روز جنگ
 به رُخ چون بهار و به بالا چو سرو
 یکی ماهروییست نام آسینوی*
 سمن بر نگاری سمن بوی نام
 نباید زدن چون بیاید به تیغ
 به خم کمندش گرفته کمر
 بزد دست بیژن بدان هم به بر
 به شاه جهان بر ستایش گرفت
 ازو شاد شد شهریار بزرگ
 چو تو پهلوان یار دشمن مباد
 جهاندار ازان پس به گنجور گفت
 شمامه نهادند در جام زر
 پر از مُشک جامی زیاقوت زرد
 عقیق و زمرد برو ریخته
 پرستنده با کمر، ده غلام
 چنین گفت کینها مران کس که تاو
 سرش را بران رزمگاه آورد
 به بر زد بدین گویو گودرز دست
- کجا بود در جنگ چنگش دراز
 ازومانده بُد انجمن در شگفت
 که گیتی به کیخسرو آباد باد
 ده اسپ سپهد به زرین لگام
 ۲۰۵ بیاورد موبد چنین خواسته
 که اسپان و این خوبرویان همه
 سزدگر ندارد دل شیر تاو
 کز آواز او رام گردد پلنگ
 میانش چو غزو و به رفتن تَدزو
 ۲۱۰ پری پیکر و دلبر و مشکبوی
 سواری که آرد مر او را به دام
 که از تیغ باشد چنان رخ دریغ
 رباید بران سان که آید به بر
 در آمد بر شاه پیروزگر
 ۲۱۵ جهان آفرین را نیایش گرفت
 چنین گفت کای نامدار سترگ
 درخشنده جان تو بی تن مباد
 که دو جام زرین بیار از نهفت
 دو از نقره خام*، هم پرگر
 ۲۲۰ ز فیروزه، دیگر یکی* لاجورد
 به مُشک و گلاب اندر آمیخته
 ده اسپ گرانمایه زرین لگام
 بود در تنش روز جنگِ تراو
 به پیش دلاور سپاه آورد
 ۲۲۵ میان جنگِ آن ازدها را بیست

گرنامه‌ی خوبان و آن خواسته
 همی خواند بر شهریار آفرین
 وزان پس به گنجور فرمود شاه
 ۲۳۰ برو برز دینار و مُشک و گهر
 دو صد خز و دیبای پیکر بزَر
 چنین گفت این هدیه آن را که رنج
 از آیدر شود تا سوی کاسه رود
 ز هیزم یکی کوه بیند بلند
 ۲۳۵ که آن را نهاده‌ست افراسیاب
 چنان خواست کان رَه* کسی نسپرد
 دلیری از ایران ببايد شدن
 بدان تا گر آنجا بود رزمگاه
 همان گیو گفت آن شکار منست
 ۲۴۰ اگر لشکر آید نترسم ز رزم
 همه خواسته گیو را داد شاه
 اَبی تیغ تو تاج، روشن مباد
 بفرمود صد دیبَه رنگ رنگ
 هم از گنج صد دُرّ خوش آب جُست
 ۲۴۵ ز پرده پرستار پنج آورید
 چنین گفت این هدیه آن را سزاست
 دلیرست و بینا دل و چربگوی
 پیامی برَد نزد افراسیاب
 ز گفتار او پاسخ آرد به من
 ۲۵۰ بیازید گرگین میلاد دست
 پرستار و آن جامه زر نگار

ببردند پیش وی آراسته
 که بی تو مبادا کلاه و نگین
 که ده خوان زرین بِنه پیش گاه
 پریروی ده، با کلاه و کمر
 یکی افسر خسروی ده کمر
 ندارد دریغ از پی نام و گنج
 دهد بر روان سیاوش درود
 فزونست بالایش از ده کمند
 بدان‌گه که بگذشت زان روی آب
 ز ایران به توران کسی نگذرد
 همه کاسه رود آتش اندر زدن
 پس هیزم اندر، نماند سپاه
 برافروختن کوه کار منست
 به رزم اندرون کرگس آرم به بزم
 بدو گفت کائى نامدار سپاه
 چنين باد کنا باد باشى و شاد
 که گنجور پیش آورد بیدرنگ
 که آب فسرده است گفתי درست
 سر جعد از افسر شده نا پدید
 که بر پاک جانش خرد پادشاست
 نه برتابد از شیر در جنگ روی
 ز بیمش نیارد به دو دیده آب
 کدامست ازین نامدار انجمن؟
 بدان راه رفتن میان را ببست
 بدو داد و آن گوهر شاهوار

ابر شهریار آفرین کرد و گفت
 چو روی زمین گشت چون پرّ زاغ
 که با جان خسرو خرد باد جفت
 از افراز کوه اندر آمد چراغ
 برفتند گردان سوی خان خویش
 سپهد بیامد به ایوان خویش



فرستادن کیخسرو رستم را به زمین هند

چو از روز شد کوه چون سَنَدَروس
 تهمتن بیامد به نزدیک شاه
 به ابر اندر آمد خروشِ خروس^{۲۵۵}
 از ایران سخن گفت و از تاج و گاه
 زهر گونه زد* رای از بیش و کم
 که ای نامبردار با آفرین
 کزان بوم و بر تور را بهر بود
 یکی خوب جایست با فرّهی^{۲۶۰}
 بیفتاد ازو نام و فرّ و هنر
 سوی شهر ایران همی ننگرند
 تن بیگناهان ازیشان به رنج
 سر از یاد تورانشه افراختن
 پی مور با چنگ شیران تُراست^{۲۶۵}
 فرستاد با پهلوانی سترگ
 وگر سر بدین بارگاه آورند
 به توران زمین بر، شکست آوریم
 که جاوید بادی که اینست راه
 تو بگزین ازین لشکر نامدار^{۲۷۰}
 بهای زمین در خور ارز تُست
 چنان چون ببايد ز جنگاوران
 به کام نهنگان شود شستِ اوی
 ابر شهریار آفرین کرد و گفت
 چو روی زمین گشت چون پرّ زاغ
 که با جان خسرو خرد باد جفت
 از افراز کوه اندر آمد چراغ
 برفتند گردان سوی خان خویش
 سپهد بیامد به ایوان خویش

رُخ پهلوان گشت از ان آبدار بسی آفرین خواند بر شهریار
 ۲۷۵ بفرمود خسرو به سالارِ بار ازان پس که خوان و خورش را بیار
 می آورد و رامشگران را بخواند وز او از بلبل همی خیره ماند



آراستن کیخسرو لشکر خود را

چو خورشید تابان برآمد ز کوه سراینده آمد ز گفتن ستوه
 برآمد تبیره ز درگاه شاه رده بر کشیدند بر بارگاه
 ببستند بر پیل، رویینه خم برآمد خروشیدن گاو دُم
 ۲۸۰ نهادند بر کوهه پیل تخت به بار آمد آن خسروانی درخت
 بیامد نشست از بر پیل شاه نهاده به سر بر، ز گوهر کلاه
 یکی طوق پر گوهر شاهوار به چنگ اندرون گُرزه گاو سار
 فروهشته از گوش دو گوشوار به درّ و به یاقوت کرده نگار
 به بازو دو یاره ز یاقوت و زر ز خوشاب و زرّ و زبرجد کمر
 ۲۸۵ همی زد میان سپه پیل گام ابا زنگ زرّین و زرّین ستام
 یکی مُهره در جام در دست شاه به کیوان رسیده خروش سپاه
 بزد مُهره بر کوهه ژنده پیل جهان شد بکردار دریای نیل
 ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد سیه شد زمین و آسمان لاجورد
 تو گفتی به دام اندرست آفتاب و گر گشت خَمّ سپهر اندر آب
 ۲۹۰ همی چشم روشن عنان را بدید سپهر و ستاره سِنان را بدید
 ز دریا تو گفتی که برخاست موج سپاه اندر آمد همی فوج فوج
 سراپرده بردند از ایوان به دشت سپهر از خروشیدن آسیمه گشت
 چو بر پشت پیل ان شه نامور زدی مُهره بر جام و بستنی کمر
 نبودی به هر پادشاهی روا نشستن مگر بر در پادشا
 ۲۹۵ از ان نامور خسرو و سرکشان چنین بود در پادشاهی نشان

- همی بود بر پیل، در پهندهشت
 نخستین فریبرز بُد پیشرو
 ابا تیغ و باگرز و زرینه کفش
 یکی باره‌ای برنشسته، سمند
 همی رفت با یال و با بُرز و فرّ
 بَرُو آفرین کرد شاه جهان
 به هر کار بخت تو پیروز باد
 به رفتن بجز تندرستی مباد
 پس شاه، گودرز کُشواد بود
 درفش از پسِ پشتِ او شیر بود
 به چپ بر* همی رفت رهام نیو
 پسِ پشت، شیدوش بُد* با درفش
 هزاران پسِ پشتِ او سرفراز
 یکی گرگ پیکر درفش سیاه
 درفش جهانجوی رهامِ ببر
 نَبیر و پسر بود هفتاد و هشت
 پسِ پشتِ هر یک دگرگون درفش
 تو گفتی که گیتی همه زیر اوست
 چو آمد به نزدیکی تخت شاه
 به گودرز بر، شاه کرد آفرین
 پسِ پشتِ گودرز، کُسته‌م بود
 همی نیزه بودی به چنگش به جنگ
 ز بازوش پیکان چو پَران بُدی
 ابا لشکر گُشنِ آراسته
 یکی ماه پیکر درفش از بَرش
- بدان تا سپه پیش او برگذشت
 گذر کرد پیش جهاندار نو
 پسِ پشتِ خورشید پیکر درفش
 به فتراک بر حلقه کرده کمند
 سپاهش همه غرقه در سیم و زر
 که بادت بزرگی و فرّ مهان
 همه روزگار تو نوروز باد
 به باز آمدن بَرّت سستی مباد
 که گیتی به رای وی آباد بود
 که چنگش به گرز و به شمشیر بود
 سوی راستش چون سرفراز گیو
 زمین گشته از شیر پیکر بنفش
 عِناندار با نیزه‌های دراز
 پسِ پشتِ گیو اندرون با سپاه
 برافراشته نیزه‌اش سر به ابر
 از ایشان نَبُد جای بر پهندهشت
 همه با دل و تیغ و زرینه کفش
 سر سروران زیر شمشیر اوست
 بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
 چو بر گیو و بر لشکرش همچنین
 که فرزندان بیدار گزْدَه‌م بود
 کمان یار او بود و تیر خدنگ
 همی در دل سنگ و سندان بُدی
 پر از گرز و شمشیر و پر خواسته
 به ابر اندر آورده تابان سرش

ازو شاد شد شاه ایران زمین
 که با رای دل بود و با مغز خوش
 سرافراز و آهسته و پاکزاد
 سیگالیده جنگند مانده قوج
 برهنه یک انگشت ایشان ندید
 همی از درفشش ببارید چنگ
 بدان شادمان گردش روزگار
 زده آن سپه رارده بر دو میل
 بدان بخت بیدار و فرخ زمین
 گزولشکر خسرو آباد بود
 به هر جای بردی پی کارزار
 بُدی سایه آهو اندر سرش
 زره سُغدی و زین توری نشست
 بریشان همه فرّ یزدان و داد
 چو خورشید تابنده در رزمگاه
 بسی آفرین خواند بر شاه نو
 پس پشتِ فرهاد چون نره شیر
 همی رفت پرخاشجوی و دنان
 سپاهش کمند افگن و رزمساز
 بسی آفرین کرد و پس برگذشت
 به زین اندرون حلقه‌های کمند
 بشد با دلیران و کُنداوران
 همی راند چون کوه آهن ز جای
 بدان بُرز بالا و تیغ و نگین
 که با نیزه و تیغ پولاد بود

همی خواند بر شهریار آفرین
 پس کُستهم، آشکُش تیز هُش*
 یکی گرزدار از نژاد قباد
 سپاهی ز گردان کوج و بلوج
 کس اندر جهان پشتِ ایشان ندید
 درفشی برآورده پیکر پلنگ
 بسی آفرین کرد بر شهریار
 نگه کرد کیخسرو از پشت پیل
 پسند آمدش سخت و کرد آفرین
 گزیده پس اندرزش فرهاد بود
 سپه را بکردار پروردگار
 یکی پیکر اهودرفش از برش
 سپاهی همه تیغ هندی به دست
 همه شاهزاد ز تخم قباد
 به رخساره هر یک چو تابنده ماه
 چو دید آن نشست و سرگاه نو
 یکی نامبردار و گُردی دلیر
 گرازه، سر تخمه گیوگان
 درفشی همی بُرد پیکر گراز
 چو آمد بر شاه در پهن دشت
 ازو شاد شد شه که بودش پسند
 دمان از پسش زنگه شاوران
 درفشی پس پشت، پیکر همای
 بسی زنگه بر شاه کرد آفرین
 هران کس که از شهر بغداد بود

- همه برگزشتند زیر همای
 از آن پس نَبَرده فرامرز بود
 ابا پیل و کوس و سپاهی گران
 ز کشمیر و از کابل و نیمروز
 درفشکی بسان دلاور پدر
 سرش هفت همچون سر ازدها
 بیامد بسان درختی به بار
 دل شاه گشت از فرامرز شاد
 بدو گفت پرورده پیلتن
 تو فرزند بیدار دل، رستمی
 کنون مرز هندوستان مر تُراست
 کسانی که با تو نجویند جنگ
 به هر جایگه یار درویش باش
 بین تا همی دوستار تو کیست
 ببخش و بیارای و فردا مگوی
 تُرا دادم آن پادشاهی، بدار
 مشو در جوانی خریدار گنج
 مکن ایمنی در سرای فسوس
 ز تو نام باید که ماند بلند
 مرا و تُرا روز هم بگذرد
 دلت شادمان باید و تن درست
 جهان آفرین از تو خشنود باد
 چو بشنید پند جهاندار نو
 بسی آفرین کرد بر شاه نو
 زمین را ببوسید و بردش نماز
- سپهد همی داشت بر پیل جای
 که با فرّ و با گرز و با ارز بود
 همه جَنگجویان و کُنداوران
 همه سرفرازان گیتی فروز
 ۳۵۰ که کس را نبود ز رستم گذر
 تو گفتی ز بند آمده شتی رها
 بسی آفرین کرد بر شهریار
 همی کرد با او بسی پند یاد
 سرافراز باشد به هر انجمن
 ز دستان سامی و از نیرمی
 ۳۵۵ ز قنوج تا سیستان مر تُراست
 بریشان مکن روز، تاریک و تنگ
 همی راد با مردم خویش باش
 خردمند و انده گسار تو کیست
 ۳۶۰ که فردا مگر تنگی آرد به روی
 به هر جای خیره مکن کارزار
 به بی رنج کس، هیچ منمای رنج
 که گه سَنَدِروست و گه آبَنوس
 نگر دل نداری به گیتی نژند
 ۳۶۵ دَمَت چرخ گردان همی بشمرد
 سدیگر بین تا چه بایدت جست
 سر بدسیگالانت پر دود باد
 فرود آمد از باره تندرود
 که اندر فزون باش چون ماه نو
 ۳۷۰ بتایید بر سوی راه دراز

تَهْمَن دُو فرسنگ با او برفت
 بیاموختش رزم و بزم و خَرَد
 پَر از درد از آن جایگه بازگشت
 سپهبد فرود آمد از پیلِ مست
 ۳۷۵ گُرازان بیامد به پرده سرای
 چو رستم بیامد بیاورد می
 ز فردا نگوید خردمند کس
 کجا تور و سلم و فریدون کجاست؟
 بیویم و رنجیم و گنج آگنیم
 ۳۸۰ سرانجام ازو بهره خاکست و بس
 شب تیره سازیم با جام می
 بگویم تا بر کشد نای توس
 ببینیم تا دست گردان سپهر
 بکشیم و ز کوشش ما چه سود
 ۳۸۵ بد و نیک بر ما همی بگذرد
 اگر یار باشد جهان آفرین
 همی مغزش از رفتن او بتفت
 همی خواست گز روز رامش برد
 به سوی سراپرده آمد ز دشت
 یکی باره تیزرو بر نشست
 سری پر ز داد و دلی پر ز رای
 به جام بزرگ اندر افگند پی
 همی گفت شادی تُرا مایه بس
 همی ناپدیدند و با خاک راست
 به دل بر، همه آرزو بشکنیم
 رهایی نیابد ازو هیچکس
 چو روشن شود بشمرد روز پی
 همیدون تبیره بکوبند و کوس
 درین جنگ سوی که دارد بِمهر
 کز آغاز بود آنچه بایست بود
 خردمند مردم چرا غم خورد
 ز خون پدر باز جویم کین



آغاز داستان فرود پسر سیاوش

جهانجوی چون شد سرافراز و گرد
 سرشک اندر آرد به مژگان ز رشک
 کسی گز نژاد بزرگان بود
 ۳۹۰ چو بی کام دل بنده باید بدن
 سپهبد چو خواند و را دوستدار
 گرش آرزو باز دارد سپهر
 سپه را به دشمن نباید سپرد
 سرشکی که درمان نداند پز شک
 ز بیشی بماند سُترگ، آن بود
 به کام کسی داستانها زدن
 نباشد خرد بر دلش سازگار
 همان آفرینش بخواند بِمهر

وُرا هیچ خوبی نخواهد بَدِل شود آرزوهای وی دلگِسل
بوِیژه کَش از بُن نباشد خَرَد خردمندش از مردمان نشمرد
چو این داستان سر بسر بشنوی بیینی سَرِمایهٔ بدخویی ۲۹۵



گفتار اندر رفتن توس به ترکستان

چو خورشید بنمود بالای خویش نشست از بر تخت بر جای خویش
به زیر اندر آورد بُرج بره جهان چون می زرد شد یکسره
تَبیره درآمد ز درگاه توس همان نالهٔ بوق و آوای کوس
ز کشور برآمد سراسر خروش هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
ز آواز اسپان و بوق سپاه شده قیرگون روی خورشید و ماه ۲۰۰
ز چاک سلیح و ز آوای پیل توگویی بی‌گند گیتی چونیل
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش درخشیدن کاویانی درفش
به گِردش سوارانِ گودرزیان میان اندرون اخترِ کاویان
سپهدار با افسر و کرّه نای بیامد به دهلیز پرده سرای
بشد توس با کاویانی درفش ابا نامدارانِ زرینه کفش ۲۰۵
بزرگان که با طوق و افسر بُدند جهانجوی و ز تخم نوذر بُدند
برفتند یکسر به پیش سپاه گُرازان و تازان به نزدیک شاه
یکی پیل پیکر، درفش از برَش به ابر اندر آورده زرین سرش
هر ان کو ز تخم منوچهر بود دل و جانش از توس پر مهر بود
برفتند یکسر چو کوه سیاه نه تابید خورشید روشن نه ماه ۲۱۰
چو لشکر همه نزد شاه آمدند دمان با درفش و کلاه آمدند
بفرمود تا نامدارانِ گُود بدیشان چنین گفت بیداز شاه
بپایست با اخترِ کاویان که توس سپهد به پیش سپاه
به فرمان او بست باید میان

۲۱۵ بدو داد مُهری به پیش سپاه
 بدو گفت نگذرز پیمان من
 نیاززد باید کسی را به راه
 کشاورز با مردم پیشه‌ور
 نباید که بروی وزد بادِ سرد
 ۲۲۰ نباید نمودن به بی‌رنج، رنج
 گذر بر کلات آییچ گونه مکن
 روان سیاوش چو خورشید باد
 پسر بودش از دُختِ پیران یکی
 برادر به من نیز مانده بود
 ۲۲۵ کنون در کلاتست و با مادرست
 نداند ز ایران یکی را به نام
 سپه دارد و نامداران جنگ
 هم او مرد جنگست و گرد و سوار
 به راه بیابان ببايد شدن
 ۲۳۰ چنین گفت پس توس با شهریار
 به راهی روم کم تو فرمان دهی
 سپهد بشد تیز و برگشت شاه
 یکی مجلس آراست با پیلتن
 فراوان سخن گفت از آفراسیاب
 ۲۳۵ وزان روی منزل بمنزل سپاه
 ز یک سو بیابان بی آب و نم
 بماندند بر جای پیلان و کوس
 کدامین پسند آیدش زین دو راه
 چو آمد بر سرکشان توس، نرم
 که سالاز اویست و جوینده راه
 نگه دار آیین و فرمان من
 چنین است آیین تخت و کلاه
 کسی کو به لشکر نبندد کمر
 مکوشید جز با کسی همبند
 که بر کس نماند سرای سپنج
 چو زان ره روی خام گردد سخن
 بدان گیتیش جای امید باد
 که پیدا نبود از پدر اندکی
 جوان بود و همسال و فرخنده بود
 جهاندار با فرّ و با لشکرست
 از آن سو نباید کشیدن لگام
 یکی کوه با راه دشوار و تنگ
 به گوهر بزرگ و به تن نامدار
 نه نیکو بود چنگ شیر آزدن
 که از رای تو نگذرد روزگار
 نیاید ز فرمان تو جز بهی
 سوی گاه، با رستم نیکخواه
 رد و موبد و خسرو و رایزن
 ز رنج تن خویش وز دردِ باب
 بشد تا به پیش اندر آمد دو راه
 کلات از دگر سو و راه چرم
 بدان تا بیاید سپهدار توس
 به فرمان رود هم بران ره * سپاه
 سخن رفت ازان راه بی آب و گرم

- ۲۲۰ اگر گردِ عنبر دهد خاک، مُشک
 به آب و به آسایش آید نیاز
 برانیم با سیم و زرّ و درم
 به آسایش آرند رای این سپاه
 بیابان چه جوئیم و رنج روان؟
 ۲۲۵ چو گزْدَهَم پیش سپه راهبر
 مگر بود لختی نشیب و فراز
 بیابان و فرسنگها نشمریم
 تُرا پیشرو کرد پیش سپاه
 نباید که آید کسی را زیان
 ۲۵۰ بَسد آید از آزار او بَر سپاه
 ازین گونه اندیشه در دل مدار
 سزدگر نداری روان جفت غم
 به سوی کلات و چَرَم رَه برند
 نگر تا سرانجام چُون جُست باد
 به گودرز گفت این بیابانِ خشک
 چو رانیم روزی بتندی دراز
 همان بَه که سوی کلات و چَرَم
 بسازیم منزل بدان جایگاه
 چپ و راست آباد و آب روان
 مرا بُد درین راه روزی گذر
 بسدیدیم رنجی ز راه دراز
 همان بَه که لشکر بدان سو بریم
 بدو گفت گودرزِ پرمایه: شاه
 بران رَه که گفت او سپه را بران
 همان نیز گردد دل آزرده شاه
 بدو گفت توس: ای گو نامدار
 کزین شاه را دل نگرده دُزَم
 بگفت و بفرمود تا بگذرند
 چو فرمان خسرو نیاورد یاد



آگاهی یافتن فرود از آمدن توس

- ۲۵۵ پس آگاهی آمد به نزد فرود
 ز پای هَیونان و از گردِ پیل
 تَخواره بدو گفت کِأی نو جوان
 سپاه برادرت از ایران زمین
 به راه کلاتست آهنگشان
 چو بشنید نا کار دیده جوان
 فرود از درِ دژِ فروهشت بند
 که شد روی خورشید تابان کی بود
 زمین شد بکردار دریای نیل
 تو گرمی ندانی سخن می بدان
 همی سوی توران گراید بکین
 ندانم کجا اوفتد جنگشان
 ۲۶۰ پر از درد دل گشت و تیره روان
 بیامد نگه کرد کوه بلند

بفرمود تا هرچه بودش یله
 فسیله به بند اندر آرند نیز
 همه سوی راه سپید کوه بُرد
 ۲۶۵ وزان پس بیامد در دژ ببست
 چو برخاست آوای کوس از چَرَم
 ز بام دژ اندر جَریره بدید
 جَریره زنی بود، مام فرود
 برِ مادر آمد فرودِ جوان
 ۲۷۰ از ایران سپاه آمد و پیل و کوس
 چه گویی چه باید کنون ساختن؟
 جَریره بدو گفت کای رزمساز
 به ایران برادرت شاه نوست
 تُرا نیک داند به نام و گهر
 ۲۷۵ به گیتی شهی چون سیاوش نبود
 بدو داد پیران مرا از نخست
 نژاد تو از مادر و از پدر
 برادرت چون کینه جوید همی
 تُرا پیش باید به کین آختن
 ۲۸۰ بَرَت را به خفتان رومی بپوش
 گر او کینه جوید همی از نیا
 که شاید گزین غم بنالد پلنگ
 وگر مرغ با ماهیان اندر آب
 که اندر جهان چون سیاوخش نیز
 ۲۸۵ به رادی و مردی و بخت و نژاد
 تو پورِ چنان نامور مهتری

هَیونان و از گوسفندان گله
 نمائند آیچ بر کوه و بر دشت چیز
 به بند اندرون سوی انبوه برد
 یکی باره تیزتگ بر نشست
 همان گردِ چون آبنوس از مَیم
 ازان سَهَم لشکر دلش بردمید
 ز بهر سیاوش دلش پر ز دود
 چنین گفت کای بانوی بانوان
 به پیش سپه در، سرافراز توس
 نباید که آرد یکی تاختن
 بدین روز هرگز مبادت نیاز
 جهاندارِ بیدار کیخسروست
 ز همخون و از مُهره همدگر
 سزدگر زمانه مر او راستود
 وگر نه ز ترکان همی زن نجُست
 همه تاجدار و همه نامور
 روانِ سیاوش بشوید همی
 کمر بر میان بستن و تاختن
 پرؤدل پراز جوش و سر پرخروش
 تُرا کینه زیباتر از کیمیا
 ز دریا خروشان برآید نهنگ
 بخوانند نفرین به افراسیاب
 نبندد کمر یک جهانبخش نیز
 به اورنگ و فرّ و به فرهنگ و داد
 ز تخم کیانی و کیی منظری

کمر بست باید به کین پدر
 به لشکر نگه کن که سالار کیست
 خرام آر و گردنکشان را بخوان
 ز شمشیر و از ترگ و برگستوان
 ز گیتی برادر ترا گنج بس
 سپه را تو باش این زمان پیشرو
 همی گفت ازان پس به مادر فرود
 که باید که باشد مرا پایمرد
 گزیشان یکی را ندانم به نام
 جریره چنین گفت با گرد پور
 نگه کن سواری ز کُنداوران
 نشان خواه ازین دو گو سرفراز
 همیشه سر و نام تو زنده باد
 ازین هر دو هرگز نگشتی جدا
 تو ز آیدر بزوی سپه با تَخوار
 چو پرسی ز گردان و گردنکشان
 کز ایران که و مه شناسد همه
 بدو گفت رای تو ای نیکزن
 یکی دیدبان آمد از دیدگاه
 که دشت و در و کوه پر لشکرست
 ز دربند دژ تا در آب گنگ

به جای آوریدن نژاد و گهر
 وزان مهتران نامبردار کیست
 بسی خلعت آرای بالای خوان
 ز خفتان و از خنجر هندوان ۲۱۰
 ممان کین و آیین به بیگانه کس
 تو کینخواه نو او جهاندار نو
 کزیشان سخن با که باید سرود؟
 ازین سرفرازان روز نبرد؟
 چگونه فرستم درود و پیام ۲۱۵
 که چون گرد لشکر ببینی ز دور
 چو بهرام و چون زنگه شاوران
 کزیشان مرا و ترا نیست راز
 روان سیاوش* فروزنده باد
 کُنارنگ بودند و او پادشا ۵۰۰
 مدار این سخن بر دل خویش خوار
 تَخوار دلاور بگوید نشان
 بگوید نشان شبان و رمه
 درفشان کند دوده و انجمن
 سخن گفت با او ز ایران سپاه ۵۰۵
 تو خورشید گویی به گرد اندرست
 درفشست و پیلان و مردان جنگ



رفتن فرود و تَخواره به دیدن لشکر

برفتند پویان تَخوار و فرود
 از افراز چون کژ بگردد سپهر
 ۵۱۰ جوان با تَخوارِ سراینده گفت
 کُنارنگ با آن که دارد درفش
 چو بینی به من نام ایشان بگوی
 گزیدند گردان یکی بُرز کوه
 ز بس ترگِ زرین و زرین سپر
 ۵۱۵ تو گفتی به *کان اندرون زر نماند
 زبانگ تبیره میان دو کوه
 سپردار و شمشیر زن سی هزار
 بماندند خیره تَخوار و فرود
 چو دستور لشکر سراسر بدید
 ۵۲۰ چُنین پاسخش داد دانا تَخوار
 چُنان دان ده آن پیل پیکر درفش
 پس پشتِ توِس سپهد بُوَد
 درفشی پس پشتِ او دیگرست
 برادر پدر تُست با فرّ و کام
 ۵۲۵ پشش ماه پیکر درفشی بزرگ
 وُرا نام کُستهم گزدهم خوان
 پشش گور پیکر درفشی دراز
 به زیر اندرش زنگه شاوران
 پس او درفشی به پیکر چو ماه
 ۵۳۰ وُرا بیژن گویو خواند همی

جوان را سر و بخت برگشته بود
 نه تندی به کار آید از بُن نه مهر
 ز هر چت پیرسم نباید نهفت
 خداوند کویال و زرینه کفش
 کسی را که دانی از ایران بگوی
 که دیدار بودند اَبر آن گروه
 ز گویال زرین و زرین کمر
 برآمد یکی ابر و گوهر فشاند
 دل کرگس اندر هوا شد ستوه
 همی رفت گُرد از درِ کارزار
 از ان لشکر گُشن و سازی که بود
 بران شاهزاده سخن گسترد
 که بر تو نهانی کنم آشکار
 سواران و آن تیغهای بنفش
 که بر کینه پرخاش او بد بُوَد
 چو خورشید تابان بُو پیکرست
 سپهد فریبرز کاووس نام
 دلیران بسیار گُرد و سترگ
 که ترسان ازو شیر را استخوان
 به گرد اندرش لشکری رزمساز
 دلیری ز گردان و کُنداوران
 تنش لعل و جَعَدش چو مُشکِ سیاه
 که خون بناسمان بر فشاند همی

درفشی کجا پیکرش هست ببر
 وراگرد شیدوش دارد بی‌پای
 درفشی دگر نیز پیکر گراز
 گرازه بود نام گرد دلیر
 درفشی کجا پیکرش گاو‌میش
 گزین همه شهر فرهاد راست
 درفشی کجا پیکرش هست گرگ
 درفشی کجا شیر پیکر بز
 درفشی پلنگست و پیکر دراز
 درفشی کجا آهوش پیکرست
 درفشی کجا غزم دارد نشان
 همه شیرمردند و گرد و سوار
 چو یک یک بگفت از نشان گوان
 مهان و کهان را همه بنگرید
 چنین گفت شاه جهان با تخوار
 به چین و به ماچین نامم سوار
 مگر ازدها را به جای آورم
 چو ایرانیان از بر کوهسار
 بر آشفته ازیشان سپهدار توس
 چنین گفت گز لشکر نامدار
 که جوشان شود زین میان گروه
 ببیند که آن دو دلاور که‌اند
 گر ایدون که از لشکر ما یکیست
 وگر ترک باشند و پرخاشجوی
 وگر کشته آید کشانش به خاک
 همی بشکنند زو میان هزبر
 که کوهی همی اندر آرد ز جای
 که گویی سپر اندر آرد به کاز
 که بازی شمارد همی رزم شیر
 سپاه از پس و نیزه دارانش پیش
 که گویی مگر با سپهرست راست
 نشان سپهدار گیو سترگ
 چو گودرز کشواد دارد به سر
 پس ریونیز ست با کام و ناز
 چو نستوه گودرز با لشکرست
 ز بهرام گودرز کشوادگان
 یکایک بگویم درازست کار
 به پیش فرود آن شه خسروان
 دلش شادمان گشت و رخ بشکفید
 که کین پدر باز خواهیم خوار
 ز کین آوری از در کارزار
 سرگاه او را به پای آورم
 بدیدند جای فرود و تخوار
 فرو ماند بر جای، پیلان و کوس
 سواری نباید همی هوشیار
 برد اسپ را تا سر بُرز کوه
 بدان تیغ سر، خود ز بهر چه‌اند
 زند بر سرش تازیانه دویست
 ببندد کشانش بیارد به روی
 بیارد، ندارد ز کس ترس و باک

ور آیدون که باشد ز کار آگهان که بشمرد خواهد سپه را نهان
همانجا به دو نیم باید زدن فرو هشتن از کوه و باز آمدن



آمدن بهرام به نزد فرود به کوه

به سالار، بهرام گودرز گفت که این کار بر ما نماند نهفت
شوم هرچه گفתי به جای آورم سر کوه یکسر به پای آورم
۵۶۰ براند اسپ جنگی ز پیش گروه
چنین گفت پس نامور با تَخوار پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
همانا نه اندیشد از ما همی که این کیست کامد چنین خوارخوار؟
یکی باره در زیر دارد سمند بتندی برآید به بالا همی؟
چنین گفت پس رایزن با فرود به فتراک بر بسته دارد کمند؟
۵۶۵ به نام و نشانش ندانم همی که این را بتندی نباید بسود
چو خسرو ز توران به ایران رسید ز گودرز یانش گمانم همی
گمانی همی آن بَرَم بر سرش یکی مِغْفَرِ شاه شد ناپدید
ز گودرز دارد همانا نژاد زره در میان خسروانی برش
چو بهرام نزدیکتر شد به تیغ پی او برین بوم فرخنده باد
۵۷۰ چه مردی بدو گفت بر کوهسار بغرید برسان غرّنده میغ
همی نشنوی ناله بوق و کوس ببینی همی لشکر بی شمار
فرودش چنین پاسخ آورد باز نترسی ز سالار بیدار، توس؟
سخن نرم گوی ای جهاندیده مرد که تندی ندیدی تو تندی مساز
نه تو شیر جنگی نه من گور دشت میازار لب را به گفتار سرد
۵۷۵ فزونی نداری تو چیزی ز من برین گونه بر ما نباید گذشت
سرو پای و مغز و دل و دست و هوش به گردی و مردی و نیروی تن
نگه کن به من تا مرا نیز هست زبان سراینده و چشم و گوش
اگر هست، بیهوده منمای دست

سخن پُرسَمَت گر تو پاسخ دهی
 بدو گفت بهرام برگوی هین
 فرود آن زمان گفت سالار کیست
 بدو گفت بهرام سالار، توس
 ز گردان چو گودرز و زهّام و گیو
 چو کُستهم و چون زنگه شاوران
 بدو گفت کز چه ز بهرام نام
 ز گودرز یان ما بدویم شاد
 بدو گفت بهرام کای شیر مرد
 ز گودرز و گیوت که داد آگهی؟
 چُنین داد پاسخ مرورا فرود
 مرا گفت چون مر تو آید سپاه
 دگر نامداری ز کُنداوران
 همی آند همشیرگان پدر
 بدو گفت بهرام کای نیکبخت
 فرودی تو ای شهریار جوان
 بدو گفت آری فرودم دُرست
 بدو گفت بهرام بنمای تن
 به بهرام بنمود بازو فرود
 کزان گونه پیکر به پرگار چین
 بدانست کواز نژاد قباد
 برو آفرین کرد و بُردش نماز
 فرود آمد از اسپ شاه جوان
 به بهرام گفت ای سرافراز مرد
 دو چشمم اگر زنده دیدی پدر
 شوم شاد اگر رای فرخ نهی
 تو بر آسمانی و من بر زمین
 به جنگ اندرون از در کار کیست؟
 که با اختر کاویانست و کوس
 چو شیدوش و گرگین و فرهاد نیو
 گُرازه سرِ تخم کُنداوران
 نبردی و بگذاشتی کار خام؟
 چرا زو نکردی به لب هیچ یاد
 چُنین یاد بهرام با تو که کرد؟
 که با خرّمی بادی و فرّهی
 که این داستان من ز مادر شنود
 پذیره شوی نام بهرام خواه
 کجا نام او زنگه شاوران
 سزد گر بخواهی از ایشان خبر
 تویی بارِ آن خسروانی درخت
 که جاوید بادی و روشنروان
 از ان سرو افکنده شاخی پُرسَت
 برهنه نشان سیاوش به من
 ز عنبر به گل بر، یکی خال بود
 نداند نگارید کس بر زمین
 ز راه سیاوخش دارد نژاد
 بر آمد به بالای تند از فراز
 نشست از بر سنگ روشنروان
 جهاندار و بیدار و شیر نبرد
 همانا نگشتی از پین شنادت

که دیدم تُرا شاد و روشنروان
 بدان آمدم من بدین تیغ کوه
 ۶۰۵ پیرسم بدانم که سالار کیست
 یکی سور سازم همی چون توان
 ز اسپ وز شمشیر و گرز و کمر
 وزان پس گُرازان به پیش سپاه
 سزاوار این جُستن کین منم
 ۶۱۰ سزدگر که گویی تو با پهلوان
 بباشیم یک هفته ایدر بهم
 به هشتم چو برخیزد آوای کوس
 میان را ببندم به کین پدر
 که با شیر جنگ آشنایی دهد
 ۶۱۵ که اندر جهان کینه را زین نشان
 بدو گفت بهرام کآئ شهریار
 بگویم من این هرچه گفتمی به توس
 ولیکن سپهد خردمند نیست
 هنر دارد و خواسته با نژاد
 ۶۲۰ بشورید با توس گودرز و شاه
 همی گوید از تخمه نوذرم
 سزدگر بییچد ز گفتار من
 جز از من هران کس که آید برت
 مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست
 ۶۲۵ به گرز و به خنجر سخن گوی و بس
 بمزده من آیم چو او گشت رام
 وگر جز ز من دیگر آید کسی

هنرمند و بینادل و پهلوان
 که از نامداران ایران گروه
 به رزم اندرون نامبردار کیست
 ببینم بشادی رخ پهلوان
 ببخشم ز هر چیز من بی شمر
 به توران شوم داغدل کینه خواه
 به جنگ آتش تیز بُرزین منم
 که آید بدین کوه روشنروان
 سگالیم هرگونه از بیش و کم
 به زین اندر آید سپهدار، توس
 یکی رزم سازم به درد جگر
 ز بر پرّ کرگس گویایی دهد
 نبندد میان کس ز گردنکشان
 جوان و هنرمند و گُرد و سوار
 به خواهش دهم نیز بر دست بوس
 سر و مغز او از درِ پند نیست
 ندارد به دل بر، خِرَد هیچ یاد
 ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
 جهان را به شاهی خود اندر خورم
 گراید بتندی به پیکار من
 نباید که بیند سر و مِغْفَرَت
 چو رفتی میرسش که از بهر چيست
 چرا مانند این روز بر کوه کس
 تُرا پیش لشکر برم شادکام
 نباید برُو بودن ایمن بسی

نیاید بر تو بجز یک سوار
کنون نیک بین تا چه آید ز رای
یکی گرز پیروزه دسته بزر
بدو داد و گفت این ز من یادگار
چو توس سپهد پذیرد خرام
جزین هدیه‌ها باشد و اسپ و زین
چنین باشد آیین این نامدار
در دژ بگیر و بپرداز جای
فرود این زمان برکشید از کمر
همی دار با خود که آید به کار
بباشیم روشندل و شادکام
بزر افسر و خسروانی نگین

— ❁ —
باز آمدن بهرام نزد توس

چو بهرام برگشت با توس گفت
بدان کنان فرودست، فرزند شاه
نمود آن نشانی که اندر نژاد
چنین داد پاسخ ستمکاره توس
ترا گفتم او را به نزد من آر
گر او شهریارست من خود کیّم؟
یکی تُرکزاده چو زاغ سیاه
نبینم ز خودکامه گودرزبان
بترسیدی از بی‌هنر یک سوار
سپه دید برگشت سوی فریب
وزان پس چنین گفت با سرکشان
یکی نامور خواهم و نامجوی
سرش را به خنجر ببرد ز تن
میان را ببست اندران ریونیز
بدو گفت بهرام کای پهلوان
بترس از خداوند خورشید و ماه
که با جان پاکت خرد باد جفت
سیاوش کجا کشته شد بی‌گناه
ز کاووس دارند و از کیقباد
که من دارم این لشکر و بوق و کوس
سخن را مکن هیچ ازو خواستار
بران دژ چه گوید که من بر چه‌ام؟
بدین گونه بگرفت راه سپاه
مگر آنکه دارد سپه را زیان
نه شیر ژبان بود بر کوهسار
بخیره سپردی فراز و نشیب
که ای نامداران دشمنکشان
کز آیدر نهد سوی آن تُرک روی
به پیش من آرد بدین انجمن
همی راند پیش سرافراز تیز
مکن هیچ بر خیره تیره روان
دلت را به شرم آور از روی شاه

۶۵۰ که پیوند اویست و همزاد اوی
 که گر یک سوار از میان گروه
 ز چنگش رهایی نیابد به جان
 سپهد شد آشفته از گفت اوی
 بفرمود تا نامداران چند
 ۶۵۵ ز گردان فراوان بدو تاختند
 بدیشان چنین گفت بهرام گُرد
 بران کوه بر، خویش کیخسروست
 هران کس که روی سیاوش بدید
 چو بهرام داد از فرود آن نشان
 سواریست نام آور و جنگجوی
 شود پیش او تا سر تیغ کوه
 غم آری همی بر دل شادمان
 نبد پند بهرام خود جفت اوی
 بتازند تا سوی آن ارجمند
 نبرد وُرا گردن افراختند
 که این کار یکسر مدارید خُرد
 که یک موی او بهتر از پهلوست
 بخواهد ز دیدار او آرمید
 زَره بازگشتند گردنکشان



کشته شدن ریونیز بر دست فرود

۶۶۰ بیامد دگر باره دامادِ توس
 ز راه چَرَم بر سپید کوه شد
 چو از تیغ بالا فرودش بدید
 چنان گفت با رزمیده تَخوار
 که آمد سواری و بهرام نیست
 ۶۶۵ بین تا مگر یادت آید که کیست
 چنین داد پاسخ مر او را تَخوار
 چهل خواهرستش چو خرَم بهار
 فریبنده و ریمن و چاپلوس
 چنین گفت با مرد دانا فرود
 ۶۷۰ چو آید به پیکار گنداوران
 بَرُو گر کند بادِ کِلکم گذار
 همی کرد گردون برو بر فسوس
 دلش بر جفا بود و نَسْتوه شد
 ز قِربان کیانی کمان برکشید
 که توس آن سخنها گرفته ست خوار
 مرا دل درشتست و پدرام نیست
 سراپای در آهن از بهر چیست
 که این ریونیز است گردِ سوار
 پسر خود جُزین نیست اندر تبار
 جوان و هنرمند و دامادِ توس
 که هنگام جنگ این نشاید ستود
 بخوابمش بر دامنِ خواهران
 اگر زنده ماند بِمَرَدَم مدار

به تیر آسپ بیجان کنم یا سوار؟
 همی گفت بگشای بر مرد پَر
 بدانند که تو دل بیاراستی
 چون او با تو بر خیره جنگ آورد
 چو با تیغ نزدیک شد ریو شیر
 ز بالا خدنگی براند از برش
 بیفتاد و برگشت ازو اسپ نیز
 چو سالاژ توس از مَیم بنگرید
 یکی داستان زد بدین پر خِرَد
 چه گویی تو ای کاردیده تَخوار؟
 مگر توس را زو بسوزد جگر
 که با او همی آستی خواستی
 همی بر برادرت ننگ آورد ۶۷۵
 به زه بر کشیدش کمان آن دلیر
 که بر دوخت با ترگِ رومی سرش
 به خاک اندر آمد سرِ ریونیز
 شد آن کوه از چشم او ناپدید
 که از خوی بد مرد کیفر برد ۶۸۰



کشته شدن زَر آسپ از دست فرود

چنین گفت پس پهلوان با زَر آسپ
 سلیح سواران جنگی بیوش
 تو خواهی مگر کین آن نامدار
 زَر آسپ آمد و ترگ بر سر نهاد
 برون رفت از قلب لشکر زَر آسپ
 چو از دور دیدش فرود جوان
 که آمد دگر گفت کین خواستار
 کدامست از ایرانیان این سوار؟
 که این پورِ توس است نامش زَر آسپ
 که جفت است با خواهرش ریونیز
 چو بیند بر و بازو و مِغفرت
 بدان تا بدانند سپه‌داژ توس
 فرود دلاور برانگیخت اسپ
 که بفروز دل را چو آذرگُشپ
 به جان و تن خویشان دار کوش
 وگر نه منم کینه را خواستار
 دلی پر ز کینه سری پر ز باد
 همی راند بر سان آذرگُشپ ۶۸۵
 نگه کرد سوی تَخوار از گران
 نگه کن تو ای کاردیده تَخوار
 چنین داد پاسخ مر او را تَخوار
 که از پیل جنگی نگرداند آسپ
 به کین آمده‌ست این جهانجوی نیز ۶۹۰
 خدنگی بسباید گشاد از برت
 که ایدر نبودیم ما بر فسوس
 یکی تیر زد بر میان زَر آسپ

۶۸۵ که با کوهه زین تنش را بدوخت روانش ز پیکانِ او برفروخت
بیفتاد و برگشت ازو باد پای همی شد دمان و دنان باز به جای

— ● —
جنگ توس با فرود

<p>همه برگرفتند گُردان کلاه بپوشید جوشن هم اندر شتاب بلرزید بر سان شاخ درخت که بنهند بر پشت پیل سترگ دلش پر ز کین و سرش پر ز دود که آمد بر کوه پیل دمان نتابی تو با کار دیده نهنگ ببینیم تا چیست فرجام بخت تبه کردی اکنون میندیش بزم که چون رزم پیش آمد و کارزار چه جنگی پلنگ و چه ببر بیان نه شان آتش تیز بر دل نهند که شاهان سخن را ندارند خوار همی کوه خارا ز بُن برکنی به جنگ تو آیند در کوهسار سراسر ز پای اندر آرند پاک به خسرو ز دردش نژندی رسد شکستی که هرگز نشایدش بست به دژ شو مکن جنگ بر خیر خیر نگفت و همی داشت اندر نهفت</p>	<p>خروشی بر آمد ز ایران سپاه دل توس پر خون و دیده پر آب ز گُردان جنگی بنالید سخت نشست از بر زین چو کوه بزرگ ۷۰۰ عنان را بیچید سوی فرود تَخوار سراینده گفت آن زمان سپهداز توس است کلامد به جنگ بُرو تا در دژ ببندیم سخت چو فرزند و داماد او را به رزم ۷۰۵ فرود جوان تیز شد با تَخوار چه توس و چه پیل و چه شیر ژیان به جنگ اندرون مرد را دل دهند چنین گفت کار آزموده تَخوار تو خود یک سواری و گر آهنی ۷۱۰ از ایرانیان نامور سی هزار نه دژ ماند آبدر نه سنگ و نه خاک و گر توس را زین گزندی رسد به کین پذیرت اندر آید شکست بگردان عنان و مینداز تیر ۷۱۵ سخن هر چه از پیش بایست گفت</p>
---	--

ز بی‌مایه دستورِ ناکاردان
 فرود جوان را دژ آباد بود
 به بام دژ آن * ماهرویان اوی
 ازان بازگشتن فرودِ جوان
 عنان برگرایید و بفشرد ران
 چنین گفت با شاهِ جنگی تَخوار
 نگر نامورِ توس را نشکنی
 که شاهان پیاده نسازند جنگ
 و دیگر که باشد که او را زمان
 چو آید سپهد بر تیغ کوه
 تُرا نیست در جنگ پایاب او
 فرود از تَخوار این سخنها شنید
 خدنگی به اسپ سپهد بزد
 نگون شد سر بارگی جان بداد
 به لشکرگه آمد به گردن سپر
 گوازه همی زد پس او فرود
 که ایدون بتابید با یک سوار
 پرستندگان خنده برداشتند
 که پیش جوانی یکی مرد پیر
 سپهد فرود آمد از کوه بر
 گرفتند یک یک برو آفرین
 که ایدر تو باز آمدی تندرست
 بیچید ازان کار پرمایه گیو
 چنین گفت کین را خود اندازه نیست
 اگر شهریارست با گوشوار
 و را جنگ سود آمد و جان زیان
 به دژ در پرستنده هشتاد بود
 ستاده به دیدن پر از گفت و گوی
 ازیشان همی بود تیره روان
 خدنگی نهاده بُدش در کمان
 که گر جُست خواهی همی کارزار
 تُرا آن به آید که اسپ افگنی
 اگرچه بود کار دشوار و تنگ
 نیاید به یک چوبه تیر از کمان
 بیاید پشش بیگمان این گروه
 ندیدی بُرو های پرتاب او
 کمان را به زه کرد و اندر کشید
 چنان گز کمان سواران سزد
 دل توش پرکین و سر پر ز باد
 پیاده پُر از گرد و آسیمه سر
 که این نامور پهلوان را چه بود؟
 چگونه چَمَد در صفِ کارزار
 همی نعره از چرخ بگذاشتند
 از افراز غلطان شد از بیم تیر
 برفتند گردان باندوه سر
 که ای نامور پهلوان زمین
 به آب مژه رخ نبایست شست
 که آمد پیاده سپهدار نیو
 رُخ نامداران بدین تازه نیست
 چو گیرد چنین لشکر گُشن خوار

نشاید که باشیم همداستان
 اگر توس یکباره تیزی نمود
 همه جان فدای سیاوش کنیم
 زَرَأَسپِ گرانمایه زو شد به باد
 به خونست غرقه تن ریونیز ^{۷۲۵}
 گر او پور جَمَّست و مغزِ قباد
 بدین سان که آورد او داستان
 زمانه پر آشوب گشت از فرود
 نشاید که این بد فراموش کنیم
 سوارِ سرافرازِ نوذرتژاد
 ازین بیش خواری چه جویم نیز
 یکی در، بنادانی اندر گشاد

— ❁ —
 رزم گیو با فرود

همی گفت و جوشن همی بست گرم
 فرود سیاوش چو او را بدید
 چنین گفت کین لشکر رزمساز
 همه یک ز دیگر دلاورترند ^{۷۵۰}
 ولیکن خرد نیست با پهلوان
 نباشند پیروز ترسم به کین
 به کین پدر پشت پشت آوریم
 بگو کین سوار سرافراز کیست؟
 نکه کرد از افراز بالا تَخوار ^{۷۵۵}
 بدو گفت کین ازدهای دژم
 که دست نیای تو پیران ببست
 بسی بی پدر کرد فرزندی خرد
 پدر نیز ازو شد بسی بی پسر
 به ایران بردازت او را کشید ^{۷۶۰}
 ورا گیو خوانند و پیلست و بس
 چو بر زه به شست اندر آری گیره
 گُرازان بیامد چو بر کوه غَزَم
 یکی بادِ سرد از جگر برکشید
 ندانند راه نشیب از فراز
 چو خورشید تابان به دو پیکرند
 سرِ بی خرد چون تنِ بی روان
 مگر خسرو آید به توران زمین
 مگر دشمنان را به مشت آوریم
 که بر دست و تیغش بیاید گریست
 به سوی نشیب اندرون خوار خوار
 که مرغ از هوا اندر آرد به دم
 دو لشکر ز توران بهم برشکست
 بسی کوه و رود و بیابان سپرد
 به پی بسی پُرد گردن شیر نر
 به جیحون گذر کرد و کشتی ندید
 گه رزم دریای نیلست و بس
 خدنگت نیابد گذر بر زره

سلیح سیاوش بیوشد* به جنگ
 بکش چرخ و بیجان سوی اسپ ران
 پیاده شود بازگردد مگر
 کمان را بزهره کرد جنگی فرود
 بزد تیر بر سینه اسپ گیو
 ز بام* سپید کوه خنده بخاست
 برفتند گردان همه پیش گیو
 که اسپ است خسته تو خسته نه‌ای
 بیامد برش گرد بیژن چو باد
 که ای گرد شیر اوژن تیزچنگ
 چرا دید پشت ترا یک سوار
 ز ترکی کنون اسپ خسته بده‌شت
 بدو گفت چون خسته شد بارگی
 همی گفت گفتارهای درشت
 برآشفست گیو از گشاد برش
 بدو گفت نشنیدی از رهنمای
 نه تو مغز داری نه رای و خرد
 دل بیژن آمد ز تیزی به درد
 که زین را نبردارم از پشت اسپ
 وزان جا بیامد دل پر ز غم
 کز اسپان تو باره‌ای دستکش
 بده تا بپوشم سلیح نبرد
 یکی ترک رفته‌شت بر تیغ کوه
 همی رفت خواهم به پیگار اوی
 بدو گسته‌م گفت کین نیست روی

نترسد ز پیکان تیر خدنگ
 مگر خسته گردد هیون گران
 کشان چون سپهد به گردن، سپر ۷۶۵
 سر خانه چرخ بر کف بسود
 فرود آمد از اسپ و برگشت نیو
 همی مغز گیو از گوازه بکاست
 که یزدان سپاس ای سرافراز نیو
 تو از دادگر باز بسته نه‌ای ۷۷۰
 سخنهای ناخوش همی کرد یاد
 کجا پیل با تو نیاید به جنگ
 که دست تو بودی دل کارزار
 برفتی سراسیمه بر سان مست
 بدو دادمی سر بیکبارگی ۷۷۵
 چو بیژن چنان دید بنمود پشت
 یکی تازیانه بزد بر سرش
 که با جنگ اندیشه باید بجای
 می‌رورد هرکو چو تو پرورد
 به دادار دارنده سوگند خورد ۷۸۰
 مگر کشته آیم به کین ز رآشپ
 سری پر ز کینه بر گسته‌م
 کجا برخرامد برافراز خوش
 یکی تا پدید آید از مرد، مرد
 برین سان نظاره بروبر گروه ۷۸۵
 که شد تیره جانم ز کردار اوی
 تو بر خیره برگ بلا را مبوی

۷۱. گر آیدون که ز آیدر بیاید گذشت
 مرا بارگی آن که جوشن کُشد
 نیایم دگر نیز همتای اوی
 زَرَأَسپِ جهاندار و هم ریونیز
 پذیرت آن که پیل ژیان بِشکَرَد
 ازو بازگشتند دل پر ز درد
 مگر پَرِ کرگس بوَد یا همای
 ۷۱۵ بدو گفت بیژن که مشکن دلم
 یکی سخت سوگند خوردم به ماه
 کَزین کوه من برنگردانم آسپ
 چو باره ندادی به کین زَرَأَسپ
 چُنین داد پاسخ وُرا کُستَهَم
 ۸۰۰ مرا گر بوَد بارگی صد هزار
 ندارم من آن هرگز از تو دریغ
 بُرو یک بیک بارگیها بین
 بفرمای تا زین برین کِت هواست
 یکی رَخش بودش بکردار گرگ
 ۸۰۵ ز بهر جهانجوی مرد جوان
 دل گیو شد زین سخن پر ز دود
 فرستاد و کُستَهَم را پیش خواند
 فرستاد دِرِع سیاوش برش
 بیاورد کُستَهَم دِرِع نبرد
 ۸۱۰ به سوی سِپد کوه بنهاد رو

جهان پرفراز و نشیبست و دشت
 دو مانده‌ست اگر او یکی را کُشد
 به رفتار و زور* و به بالای اوی
 سپهید، که گیتی ندارد به چیز
 به گردنده گردون همی ننگرد
 کس آورد با کوه خارا نکرد
 وگر نه بدان دژ نپوید به پای
 کنون یال و بازو ز هم بگسلم
 به دادار گیهان و دیهیم شاه
 زمانم سرآید مگر چون زَرَأَسپ
 پیاده بپویم چو آذرگُشَسپ
 که مویی نخواهم ز ریش تو کَم
 همه دم پر از گوهر شاهوار
 نه گنج و نه جان و نه گوپال و تیغ
 کدامت به آید یکی برگزین
 بسازند گر کُشته آید رواست
 کشیده زهار و بلند و سترگ
 بُرو بَرگرفتند بَرگُستوان
 چو اندیشه کرد از کُشادِ فرود
 بسی داستان از جوانی براند
 یکی خسروانی همی مِغْفَرش
 بپوشید بیژن بکردار گرد
 چنان چون بوَد مردم کینه‌جو



جنگ بیژن با فرود

چُنین گفت شاه جوان با تَخوار
نگه کن ببین تا وُرا نام چِیست
به خسرو تَخوار سراینده گفت
که فرزندِ گیوَسْتِ مردی دلیر
ندارد جزو گیو، فرزند نیز
تو اکنون سوی بارگی دار دست
وُدیگر که دارد هم او آن زِرِه
بَرُو تیر و ژوپین نیاید به کار
تو با او بسنده نباشی به جنگ
بزد تیر بر اسپ جنگی فرود
بیفتاد و بیژن جداگشت ازوی
یکی نعره زد کِآئی سوار دلیر
بدانی که بی اسپ شیران به جنگ
بسببِی مراگر بمانی به جای
چو بیژن همی برنگشت از فرود
یکی تیر دیگر بینداخت شیر
سپر بردرید و زره را نیافت
ازان تند بالا چو بر سر رسید
فرود گرانمایه زو بازگشت
دوان بیژن آمد پس پشتِ اوی
به بَرگُستوان بَر، زد و کرد چاک
به دربندِ حصن اندر آمد فرود
ز باره فراوان ببارید سنگ

که آمد بنوی یکی نامدار
برین مردِ جنگی که خواهد گریست؟
که این را از ایران کسی نیست جفت
به هر جنگ پیروز چون نرّه شیر
گرامیتر است او ز جانِ عزیز ۸۱۵
دل شاه ایران نشاید شکست
کجا گیو زد بر گریبان گره
سزدگر پیاده کند کارزار
نگه کن که الماس دارد به چنگ
تو گفتی به اسپ اندرون جان نبود ۸۲۰
سوی مرد با تیغ بنهاد روی
بمان تا ببینی کنون رزم شیر
چگونه خرامند خنجر به چنگ
به پیکار ازان پس نیایدت رای
فرود از برش نیز تندی نمود ۸۲۵
سپر بر سر آورد مرد دلیر
وزان روی بیژن به سستی شتافت
بزد دست و تیغ از میان برکشید
همه باره دژ پرآواز گشت
یکی تیغ درنده در مشّت اوی ۸۳۰
گرانمایه اسپ اندر آمد به خاک
دلیسران در دژ بستند زود
بدانست کنان نیست جای درنگ

خروشید بیژن که ای نامدار
 ۸۲۵ چُنین بازگشتی و شرمت نبود؟
 بیامد برِ توس از آن رزمگاه
 سزدگر به رزم چنین یک دلیر
 اگر کوه خارا ز پیکان او
 سپهد نباید که دارد شگفت
 ۸۳۰ سپهد به دارنده سوگند خُورد
 به کین زَرَأَسپِ گرامی سپاه
 تَنِ تُرکِ بدخواه بیجان کنم
 ز مرد پیاده دلیر و سوار
 دریغ آن دل و نام جنگی فرود
 چُنین گفت با پهلوان سپاه
 شود نامبردار یک دشت شیر
 شود آب و دریا بُوَد کان او
 کَزین برتر اندازه نتوان گرفت
 کَزین دژ برآرم به خورشیدگرد
 برآرم بسازم یکی رزمگاه
 ز خونش دل سنگ مرجان کنم



کشته شدن فرود

چو خورشید تابنده شد ناپدید
 دلیران دژدار مردی هزار
 ۸۴۵ درِ دژ ببستند ازین روی تنگ
 جریره به یاد گرامی بخفت
 به خواب آتشی دید کَز دژ بلند
 سراسر سپید کوه بفروختی
 دلش گشت پردرد و بیدار شد
 ۸۵۰ به باره برآمد جهان بنگرید
 رُخَش گشت پر خون و دل پر زدود
 بدو گفت بیدار گرد ای پسر
 سراسر همه کوه پر دشمن است
 به مادر چنین گفت مرد جوان
 ۸۵۵ مرا خود زمانه شده ست اُسپری
 شب تیره بر چرخ لشکر کشید
 به سوی کلات اندر آمد سوار
 خروش جَرَس خاست واوای زنگ
 شب تیره و درد و غم بود جفت
 برافروختی پیش آن ارجمند
 پرستنده و دژ همی سوختی
 روانش پر از دود و تیمار شد
 همه کوه پر جوشن و نیزه دید
 بیامد دوان تا به نزد فرود
 که ما را بد آمد از اختر به سر
 درِ دژ پر از نیزه و جوشن است
 که از غم چنین چند باشی نوان؟
 زمانه ز بخشش فزون نشمری

به روز جوانی پدر کشته شد
 به دست گروی آمد او را زمان
 بکوشم بمیرم مگر مردوار
 سپه را همه گرز و جوشن بداد
 میان زیر خفتان رومی ببست
 چو خورشید تابنده بنمود چهر
 ز هر سو برآمد خروش سران
 غوکوس با ناله کره‌نای
 فرود آمد از درگه دژ فرود
 ز گرد سواران و از پر تیر
 نبد هیچ هامون به جای نبرد
 ازین سو وزان سو خروشان شدند
 به پیش همه توس بسته کمر
 پیاده سران سپه گرد او
 ازین گونه تا گشت خورشید راست
 فراز و نشیبی همه کشته شد
 ازو خسیره ماندند ایرانیان
 چو شد کارزارش ازین گونه سخت
 ز ترکان نماند هیچ با او سوار
 عنان را بیچید و تنها برفت
 چو رهام و بیژن کمین ساختند
 چو بیژن بدید اندر آمد نشیب
 فرود جوان ترگ بیژن بدید
 همی خواست کنان بر سرش برزند
 چو رهام گرد اندر آمد به پشت
 مرا همچو او روز برگشته شد
 سوی جان من بیژن آمد دمان
 نخواهم ز ایرانیان زینهار
 یکی ترگ پرمايه بر سر نهاد
 بیامد کمان کیانی به دست ۸۶۰
 خرامان بیامد به خم سپهر
 گراییدن گرزهای گران
 دم نای سرغین و هندی درای
 دلیران ترکان هران کس که بود
 سر کوه شد همچو دریای قیر ۸۶۵
 همی کوه و سنگ آسپ را خیره کرد
 به رزم اندرون سخت کوشان شدند
 به دست اندرون تیغ تیز و سپر
 سوی باره دژ نهادند رو
 سپاه فرود دلاور بکاست ۸۷۰
 سر بخت مرد جوان گشته شد
 که چون او ندیدند شیر ژیان
 بدید آن که با او نتابید بخت
 ندید هیچ تنها رخ کارزار
 ز بالا سوی دژ شتایید تفت ۸۷۵
 فراز و نشیب همی تاختند
 سبک شد عنان و گران شد رکیب
 بزد دست و تیغ از میان برکشید
 به یک زخم خود و تنش بشکند
 خروشان یکی تیغ هندی به مشت ۸۸۰

بزد بر سرِ سُفت آن مردِ شیر
 عمود دگر بیژنِ گیو سخت
 جوان همچنان خسته بازو و دوش
 شد آن نامورِ مرد جنگی فرود
 ۸۸۵ به نزدیکی در بیژن اندر رسید
 پیاده خود و چند ازان چاکران
 بشد با پرستندگان مادرش
 بزاری فگندند بر تختِ عاج
 همه غالیه جَعَد و مُشکین کمند
 ۸۹۰ همی کند جان آن گزیده فرود
 یکی چشم بر کرد و زد بادِ سرد
 چُنین گفت چون لب ز هم برگرفت
 کنون اندر آیند ایرانیان
 پرستندگان را اسیران کنند
 ۸۹۵ دلِ هر که بر من بسوزد همی
 همه پاک بر باره باید شدن
 که تا بهره بیژن نیابد یکی
 که بُرندۀ پاک جانِ من اوست
 بگفت این و رخسارگان زرد کرد
 ۹۰۰ به بازیگری ماند این چرخِ مست
 زمانی به باد و زمانی به میغ
 زمانی به دستِ یکی ناسزا
 زمانی دهد تاج و تخت و کلاه
 همی خورد باید کسی را که هست
 ۹۰۵ اگر خود نزادی خردمند مرد
 فروماند از کار، دستِ دلیر
 بزد بر سر و ترگی آن نیکبخت
 همی راند اسپ و همی زد خروش
 به دژ در شد و در ببستند زود
 به زخمی پی باره او برید
 تَبَه گشته از جنگ کُنداوران
 گرفتند پوشیدگان در برش
 بشد شاه را روز، هنگامِ تاج
 پرستنده و مادر از بُن بکند
 همه تخت مویه، همه حصن دود
 رُخس سوی مام و پرستنده کرد
 که این موی کندن نباشد شگفت
 به تاراج دژ تنگ بسته میان
 دژ و باره و کوه ویران کنند
 ز جانم رُخس برفروزد همی
 تن خویشتن بر زمین بر زدن
 نمانم من اپدر مگر اندکی
 به روز جوانی زمانِ من اوست
 برآمد روانش به تیمار و درد
 که بازی برآید به هفتاد دست
 زمانی به خنجر، زمانی به تیغ
 زمانی خود آرد ز سختی رها
 زمانی غم و خواری و بند و چاه
 منم تنگدل تا شدم تنگدست
 ندیدی ز گیتی همی گرم و سرد

بزداد و به کوری و ناکام زیست بدن زیستن بر بیاید گریست
سرانجام خاکست بالین اوی دریغ آن دل و رای و آیین اوی

کشتن جریره خود را

فرود سیاوخش بی‌کام و نام چو شد زین جهان نارسیده به کام
پرستندگان بر در دژ شدند همی خویشان بر زمین برزدند
جریره یکی آتشی بر فروخت همه گنجها را به آتش بسوخت
یکی تیغ بگرفت ازان پس به دست در خانه تازی اسپان ببست
شکم بردرید و بپرید پی همی ریخت بر رخ همه خون و خوی
بیامد به بالین فرخ فرود بر او یکی آبگون دشنه بود
دو رخ را به روی پسر بر نهاد شکم بردرید از برش جان بداد
در دژ بکنندد ایرانیان به غارت ببستند یک یک میان
چو بهرام نزدیک آن باره شد از اندوه یکسر دلش پاره شد
بیامد به بالین فرخ فرود ز رخس پر ز آب و دلش پر ز دود
به ایرانیان گفت کین از پدر بسی خوارتر مُرد و هم زارتر
کُشنده‌ی سیاوخش چاکر نبود به بالینش بر، کُشته مادر نبود
به گردش همه کاخ افروخته همه خان و مان کنده و سوخته
به بد بس درازست دست سپهر به بیدادگر برنگردد بمهر
ز کیخسرو اکنون ندارید شرم؟ که چندان سخن گفت با توس گرم؟
به کین سیاوش فرستادتان بسی پند و اندرزها دادتان
ز خون برادر چو آگه شود همان شرم و آرم کوتاه شود
ز رهام و از بیژن تیز مغز نیاید به گیتی یکی کار نغز
همان‌گه بیامد سپهدار، توس به راه کلات اندر آورد کوس
چو گودرز و چون گیو کُنداوران ز گردان ایران سپاهی گران

سپهید به سوی سپید کوه شد
 چو آمد به بالین آن کشته زار
 ۱۳۰ به یک دست بهرام با آب چشم
 به دستِ دگر زنگه شاوران
 گوی چون درختی بدان تختِ عاج
 سیاوخش بُد خفته بر تختِ زر
 بدو زار بگریست گودرز و گیو
 ۱۳۵ رُخ توس پُر شد ز خون جگر
 چُنین گفت گودرز با توس و گیو
 همه چشم پر آب و دل پر ز هوی
 که تندی پشیمانی آردت بار
 که تیزی نه کار سپهید بود
 ۱۴۰ جوانی بدین سان ز تخم کیان
 بدادی به تندی و تیزی به باد
 ز تندی گرفتار شد، ریونیز
 هنر با خرد در دل مرد تُند
 چو چندین بگفتند آب از دو چشم
 ۱۴۵ چنین پاسخ آورد گز بختِ بد
 بفرمود تا دخمه‌ای شاهوار
 نهادند زیر اندرش تختِ زر
 تن شاهوارش بیاراستند
 سرش را به کافور کردند خشک
 ۱۵۰ نهادند بر تخت و گشتند باز
 زَرآسپ سرافراز با ریونیز
 سپهید بر آن ریش کافورگون

بیامد دمان و بی‌اندوه شد
 بران تخت با مادر افکنده خوار
 نشسته به بالین او پر ز خشم
 برو انجمن گشته گنداوران
 به دیدارِ ماه و به بالایِ ساج
 ابا جوشن و تیغ و تیر و کمر
 جز این نامداران و گردانِ نیو
 ز دردِ فرود وز داغِ پسر
 به کُسته‌م و گرگین و گردانِ نیو
 به توس سپهید نهادند روی
 تو در بوستان تخمِ تندی مکار
 سپهید که تیزی کند بد بود
 بدین فرّ و بالا و بُرز و میان
 زَرآسپ آن سپهدارِ نوذر نژاد
 نبود از بدِ بخت مانند چیز
 چو تیغی که گردد به زنگار کند
 ببارید و آمد ز* تندی و خشم
 بسی رنج و سختی به مردم رسد
 بکردند بر تیغ آن کوهسار
 به دیبای زربفت و زرین کمر
 گل و مشک و کافور و می خواستند
 تنش را به دبق و گلاب و به مُشک
 شد آن شیردل مردِ گردنفرز
 نهادند در پهلو شاه نیز
 ببارید از دیدگان جویِ خون

چنینست هرچند مانیم دیر نه پیل سرافراز ماند نه شیر
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ رهایی نیابد ازو بار و برگ



لشکر کشیدن توس به کاسه رود و کشته شدن پَلاشان
از دست بیژن

۱۵۵	بپردخت و آمد از آن دژ فرود	چو توس سپهبد ز کار فرود
	چهارم برآمد ز شیپور دم	سه روزش درنگ آمد اندر چَرَم
	زمین کوه تا کوه گشت آبنوس	سپه برگرفت و بزد نای و کوس
	بکُشتی فگندی تنش را به چاه	هران کس که دیدی ز توران سپاه
	همی رفت ازین گونه تا کاسه رود	همه مرزها کرد بی تار و پود
۱۶۰	زمین گشت ازان خیمه‌ها ناپدید	بدان مرز، لشکر فرود آورد
	سوی کاسه رود اندر آمد ز راه	خپر شد به توران کز ایران سپاه
	پَلاشان بیداردل پهلوان	ز ترکان بیامد دلیری جوان
	درفش و سراپرده‌ها بشمرد	بیامد که لشکر همه بنگرد
	بلند و به یک سوی از آنبوه بود	به لشکرگه اندر یکی کوه بود
۱۶۵	همی گفت هرگونه از بیش و کم	نشسته برُو گیو و بیژن بهم
	به دیدار ایشان برآمد ز راه	درفش پَلاشان ز توران سپاه
	بزد دست و تیغ از میان برکشید	چو از دور گیو دلاور بدید
	یکی نامداری سواری دلیر	چنین گفت کنامد پَلاشان شیر
	گرش بسته آرم بدین انجمن	شوم گر ببرم سرش را ز تن
۱۷۰	مرا داد خلعت بدین کارزار	بدو گفت بیژن که گر شهریار
	به رزم پَلاشان پرخاشخَر	به فرمان او بست باید کمر
	که مشتاب در جنگ آن نرّه شیر	به بیژن چنین گفت گیو دلیر
	کنی روز بر من بدین رزم تنگ	نباید که او با او بتابی به جنگ

۱۷۵ پَلاشان چو شیرست در مرغزار
 بدو گفت بیژن مرا زین سخن
 سلیح سیاوش مراده به جنگ
 بدو داد گویو دلیر آن زره
 یکی باره تیزتگ برنشست
 پَلاشان یکی آهو افگنده بود
 ۱۸۰ همی خورد و اسپش چمان و چران
 چو اسپش ز دور اسپ بیژن بدید
 پَلاشان بدانست کنامد سوار
 یکی بانگ برزد به بیژن بلند
 بگو آشکارا که نام تو چیست
 ۱۸۵ دلاور بدو گفت من * بیژنم
 نیا شیرجنگی پدر گویو گرد
 به روز بلا در دم کارزار
 همی دود و خاکستر و خون خوری
 پَلاشان به پاسخ نکرد هیچ رای
 ۱۹۰ سواران شرزه برآویختند
 سنانهای نبیزه بهم برشکست
 به زخم اندرون تیغ شد لخت لخت
 به آب اندرون غرقه شد بارگی
 عمود گران برکشیدند باز
 ۱۹۵ چُنین تا برآورد بیژن خروش
 بزد بر میان پَلاشان گرد
 ز بالای اسپ اندر آمد تنش
 فرود آمد از اسپ بیژن چو گرد

جز از مرد جنگی نجوید شکار
 به پیش جهاندار ننگی مکن
 پس آنگه ببینی شکار پلنگ
 همی بست بیژن گره بر گره
 به هامون خرامید نیزه به دست
 کبابش برآتش برآگنده بود
 پَلاشان نشسته به بازو کمان
 خروشی برآورد و اندر دمید
 بیامد بسیجیده کارزار
 منم گفت شیر اوزن دیوبند
 که اختر همی بر تو خواهد گریست
 به جنگ اندرون پیل رویین تنم
 هم اکنون ببینی ز من دستبرد
 تو چون گرگ بر کوه مردارخوار
 که آمد که لشکر به هامون بری؟
 برانگیخت آن پیل جنگی ز جای
 یکی گرد تیره برانگیختند
 یلان سوی شمشیر بردند دست
 بسودند لرزان چو برگ درخت
 سرانشان غمی شد بیکبارگی
 دو شیر سرافراز و دو رزمساز
 عمود گران بر نهاده به دوش
 همنه مهره پشت بشکست خُرد
 دریده تن و مغفر و جوشنش
 سر مرد جنگی ز تن دور گرد

- | | |
|----------------------------------|-----------------------------|
| بی‌آورد و سوی پدر کرد روی | سلیح و سر و اسپ این نامجوی |
| ۱۰۰۰ که چون گردد از باد روز نبرد | دل گیو زان جنگ بُد پر ز درد |
| که تا گرد بیژن کی آید به راه | خروشان و جوشان بدان دیدگاه |
| سر و جوشن و اسپ آن پهلوان | همی آمد از راه پور جوان |
| بدو گفت پیروز بادی پسر | بی‌آورد و بنهاد پیش پدر |
| نهادند سر سوی پرده‌سرای | برفتند با شادمانی ز جای |
| ۱۰۰۵ همان اسپ و هم جوشن و مغفرش | بی‌آورد پیش سپهبد سرش |
| که گفتمی برافشانند خواهد روان | چنان شاد شد زان سخن پهلوان |
| سر نامداران و دیهیم شاه | بدو گفت کین بود پشت سپاه |
| ز تو دور بادا بد بدگش | همیشه بزی شاد و برتر منش |



تنگ شدن ایرانیان از برف

- | | |
|--------------------------------------|------------------------------|
| که شد مرز توران چو دریای آب | وزان پس خبر شد به افراسیاب |
| ۱۰۱۰ زمین شد ز کین سیاوش سیاه | سوی کاسه رود اندر آمد سپاه |
| که خسرو سخن برگشاد از نهفت | سپهبد به پیران سالار گفت |
| همه با درفش و تبیره شویم | مگر کین سخن را پذیره شویم |
| نه خورشید بینیم روشن نه ماه | وگرنه ز ایران بیاید سپاه |
| سخن‌ها نباید که گردد دراز | بُرو لشکر آور ز هرسو فراز |
| ۱۰۱۵ که کس را از ایران نَبُد هیچ یاد | وزین سو برآمد یکی تند باد |
| ز سردی همی آب بر هم فُسرَد | یکی ابر تنگ اندر آمد نه خُرد |
| کشید از بر کوه بر برف نخ | سراپرده و خیمه‌ها گشت یخ |
| به یک هفته کس روی هامون ندید | همه کشور از برف شد ناپدید |
| تو گفتمی که روی زمین سنگ شد | خور و خواب و آرامگه تنگ شد |
| ۱۰۲۰ همی اسپ جنگی بکُشت و بخُورد | کسی را نَبُد یاد روز نبرد |

تَبَه شد بسی مردم و چارپای
 به هشتم برآمد بلند آفتاب
 سپهبد سپه را همه گرد کرد
 که ایدر تَبَه شد ز تنگی سپاه
 ۱۰۲۵ مبادا بدین بوم و برها درود
 ز گردان سرافراز بهرام گفت
 تو ما را به گفتار خامش* کنی
 مکن گفتمت کین چنین نیست راست
 هنوز از بدی تا چه آیدت پیش
 ۱۰۳۰ سپهبد چنین گفت کناذرگُشسپ
 نه بر بیگنه کُشته آمد فرود
 به لشکر نگه کن که چون ریونیز
 مرا جام ازو پر می و شیر بود
 کنون از گذشته نیاریم یاد
 ۱۰۳۵ چو خلعت ستد گیو از پادشاه*
 کنون است هنگام آن سوختن
 گشاده شود راه لشکر مگر
 بدو گفت گیو این سخن رنج نیست
 غمی گشت بیژن بدین داستان
 ۱۰۴۰ بر رنج و بسختی پروردیم
 مرا با جوانی نباید نشست
 بدو گفت گیو این سخن ساختم
 کنون ای پسر گاه آرایش است
 ازین رفتن من مدار آییچ غم
 ۱۰۴۵ به سختی گذشت از بر کاسه رود

یکی را بُد چنگِ جنگی بجای
 جهان شد سراسر چو دریای آب
 همی گفت چندی ز روز نبرد
 سزد گر برانیم ازین رزمگاه
 کلات و سپدکوه با کاسه رود
 که این بر سپهبد نشاید نهفت
 چنین رزم پور سیاوش کنی؟
 نگه کن کزین کار چندی بکاست
 به چرم اندرست این زمان گاو میش
 نبُد نامورتر ز جنگی زَرَأشپ
 نوشته چنان بود و بود آنچه بود
 که بینی به مردی و دیدار و چیز؟
 جوانی به بالا، سخن پیر بود
 به بیداد کُشته شد او یا به داد
 که آن کوه هیزم بسوزد به راه
 به آتش سپهری برافروختن
 بباشد سپه را بروبر گذر
 اگر هم بود رنج بی گنج نیست
 نباشم بدین گفت همداستان
 به گفتار هرگز نیازردیم
 به پیری کمر بر میان تو بست
 بدین کار کردن من افراختم
 نه هنگام پیری و آسایش است
 که من کوه خارا بسوزم به دم
 جهان را یخ و برف بُد تار و پود

چو آمد بدان کوه هیزم فراز ندانست بالا و پهنانش باز
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت به کوه اندر افگند و هیزم بسوخت
از آتش سه هفته گذرشان نبود ز تَفّ زبانه ز باد و زدود
چهارم سپه برگزشتن گرفت همان آب و آتش نشستن گرفت



گرفتن بهرام کبوده را

سپهد چو لشکر بدو گرد شد ز آتش به راه گُروگرد شد
سپاه اندر آمد چنان چون سزد همه غار و هامون سراپرده زد
چنان چون بایست بر ساختند ز هرسو طلایه بپرداختند
گُروگرد بودی نشست تژاو سواری که بودیش با شیر تاو
فَسیله بدان جایگه داشتی جهان کوه تا کوه بگذاشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه گله کرد باید به یک سو ز راه
فرستاد گردی هم اندر شتاب به نزدیک چوپان افراسیاب
کبوده بُدش نام و شایسته بود به شایستگی نیز بایسته بود
بدو گفت چون تیره گردد سپهر تو ز آیدر بُرو هیچ منمای چهر
نگه کن که چندست ز ایران سپاه ز گردان که دارد درفش و کلاه
کز آیدر بریشان شبیخون کنیم همه کوه در جنگ هامون کنیم
کبوده بیامد چو دیو سیاه شب تیره نزدیک ایران سپاه
طلایه شب تیره بهرام بود کمندش سر پیل را دام بود
بر آورد اسپ کبوده خروش ز لشکر برافراخت بهرام گوش
کمان را به زه کرد و بفشرد ران بر آورد از جا هیون گران
یکی تیر بگشاد و نگشاد لب کبوده نبد هیچ پیدا ز شب
بزد بر کمر بند چوپان شاه همی گشت رنگ کبوده سیاه
ز اسپ اندر افتاد و زنهار خواست بدو گفت بهرام: برگوی راست

که ایدر فرستنده تو که بود؟
 به بهرام گفت ار دهی زینهار
 ۱۰۷۰ تژاوست شاه و فرستندهام
 مکش مَر مَر تا نمايتم راه
 بدو گفت بهرام با من تژاو
 سرش را به خنجر بیژید پست
 به لشکرگه آورد و بفگند خوار
 ۱۰۷۵ برآمد خروش خروس و چکاو
 غمی شد سرِ مردِ پرخاشجوی
 سپاهی که بودند با او بخواند
 که را خواستی زین دلیران بسود؟
 بگویم همه هرچه پرسی ز کار
 به نزدیک او من پرستندهام
 به جایی که دارد وی آرامگاه
 چو با شیر دژنده پیکارِ گاو
 به فتراکِ زینِ کیانی بست
 نه نام آوری بُد نه گردی سوار
 کبوده نیامد به نزد تژاو
 بدانست کو را بُد آمد به روی
 وزان جایگه تیز لشکر براند



رزم ایرانیان با تژاو

چو خورشید برزد به هامون درفش
 تژاو سپهد بشد با سپاه
 ۱۰۸۰ که آمد ز توران سپاهی به جنگ
 ز گردنکشان پیش او رفت گیو
 برآسفت و نامش بیسید ازوی
 بدین مایه لشکر به جنگ آمدی؟
 چنین داد پاسخ تژاو دلیر
 ۱۰۸۵ نژادم به گوهر از ایران بُده‌ست
 کنون مرزبانم بدین تختگاه
 بدو گفت گیو این که گفتی مگوی
 از ایران به توران که جوید نشست؟
 اگر مرزباننّ و داماد شاه
 دم شب شد از خنجر او بنفش
 به ایران خروش آمد از دیدگاه
 سپهد نهنگی، درفشی به چنگ
 تنی چند با او زگردان نیو
 چنین گفت کائی مردِ پرخاشجوی
 گرازان به چنگ نهنگ آمدی؟
 که من زورِ دل دارم و چنگِ شیر
 زگردان و از تخم شیران بُده‌ست
 نگینِ بزرگان و دامادِ شاه
 که تیره شود زین سخن آبروی
 مگر خوردنش خون بود یا کبست
 چرا بیشتر زین نداری سپاه

- ۱۰۹۰ بستیزی به پیش دلیران مپوی
 سر مرزبانان درآرد به زیر
 به ایران خرامی به نزدیک شاه
 بگویی و گفتار او بشنوی
 پرستنده و اسپ آراسته
- ۱۰۹۵ چه گویی کنم روز جنگ و نبرد
 درفش مرا کس نیارد به زیر
 همان اسپ و هم گوسفند و سپاه
 به ایران کسی این نبیند به خواب
 به دشت گروگرد کرده یله
- ۱۱۰۰ مرا بین تو با گرز بر پشت زین
 کزان آمدنتان پشیمان کنم
 که ای نامور گرد پرخاشختر
 به پیری نه آنی که بودی جوان
 بدو بر، چنین مهر و پیوند چیست؟
- ۱۱۰۵ دل و مغز ایشان نباید درید
 نهادند گوپال و خنجر به دوش
 بران سان که خورشید شد ناپدید
 ستاره ندیدند روشن نه ماه
 همی از هوا روشنایی بُرد
- ۱۱۱۰ که هرگز نکردی به کاری درنگ
 که بودیش با شیر دژنده تاو
 که هرگز نبودند از جنگ سیر
 که ارزنگ سیر آمد از کارزار
 سر بخت آن کینه ور گشته شد
- بدین مایه لشکر تو تندی مجوی
 که این پرهنر نامدار دلیر
 گر آیدون که فرمان کنی با سپاه
 کنون پیش توس سپهید شوی
 ستانفت ازو خلعت و خواسته
- بدیدم من این راست ای رادمرد
 تژاو فریبنده گفت ای دلیر
 مرا ایدر اکنون نگینست و گاه
 همان نیز شاهی چو افراسیاب
 پرستار و از بادپایان گله
- تو این اندکئی لشکر من مبین
 من امروز با این سپه آن کنم
 چنین گفت بیژن به فرخ پدر
 سرافراز و بیداردل پهلوان
 تو را با تژاو این همه پند چیست؟
- همی گرز و خنجر نباید کشید
 برانگیخت اسپ و برآمد خروش
 یکی تیره گرد از میان بردمید
 جهان گشت چون ابر بهمن سیاه
 به قلب سپاه اندرون گیوگرد
- به پیش اندرون بیژن تیزچنگ
 وزان روی با تاج بر سر تژاو
 یلانش چو ارژنگ و مردوی شیر
 بسی برنیامد برین روزگار
 دو بهره ز توران سپه کشته شد

۱۱۱۵ همی شد گریزان تژاو دلیر
 خروشان و جوشان و نیزه به دست
 یکی نیزه زد بر میان تژاو
 گراینده بُد مرد و رومی زره
 چو بیژن چنان دید کنان بدگمان
 ۱۱۲۰ بیفگند نیزه بیازید چنگ
 بران سان که کرگس رُباید چکاو
 که افراسیابش به سر بر نهاد
 چُنین تا دژِ دژِ همی تاخت اسپ
 چو نزدیکی دژ رسید، اسپنوی
 ۱۱۲۵ به آواز گفت اسپنوی ای تژاو
 که بر من همی پشت برگاشتی
 سزدگر پس اندر نشانی مرا
 تژاو سرفراز را دل بسوخت
 بیامد برش اسپنو برنشست
 ۱۱۳۰ سواره شد آن سرفرازِ بزیب
 همی تاخت چون گرد با اسپنوی
 زمانی دوید اسپ جنگی تژاو
 تژاو آن زمان با پرستار گفت
 فروماند این اسپ جنگی ز کار
 ۱۱۳۵ اگر دور از آُپدر به بیژن رسم
 تُرا نیست دشمن بیکبارگی
 فرود آمد از پشتِ اسپِ اسپنوی
 سبکسار گشت اسپ و تندی گرفت
 چو دید آن رُخِ ماهروی اسپنوی
 پسش بیژن نامبردار شیر
 تو گفتی که غرنده پیلیست مست
 نماند این زمان با تژاو آیچ تاو
 بجنبید و بگشاد بند از گره
 رهانید خود راز چنگ آن زمان
 چو بر کوه بر، غرُم یازد پلنگ
 ربود آن گرانمایه تاج تژاو
 وُرا خواند بیدار و فرخ نژاد
 پس اندزش بیژن چو آذرگُشسپ
 بیامد خروشان پر از آب روی
 سپاهت کجا و آن همه زور و تاو؟
 بدین دژ مرا خوار بگذاشتی؟
 بدین ره به دشمن نمائی مرا
 بکردار آتش رُخش بر فروخت
 عِنانِ تگاور بدادش به دست
 بدو داد بر تاختن یک رکیب
 پسش نامور بیژن جنگجوی
 نماند آیچ با مرد و با اسپ تاو
 که دشوار کار آمد ای نیک جُفت
 ز پس بدسگال آمد و پیش غار
 به دام بداندیش دشمن رسم
 بمان* تا برانم من این بارگی
 تژاو از غم او پر از آب روی
 پسش بیژن گیو کُندی گرفت
 فروهشته تا پای از مُشک موی

- رسید اندر آن جای بیژن فراز
 پس پشتِ خویش اندرَش جای کرد
 بیامد بشادی به درگاهِ توس
 که بیداردلِ مردِ جنگی سوار
 سپهدار و گُردانِ پرخاشجوی
 وزان پس برفتند سوی گله
 گرفتند هر یک کمانی به چنگ
 به خمّ اندر آمد سر بارگی
 نشستند بر جایگاه تژاو
- گرفتند مرانِ خوبوخ را بناز
 سوی لشکرِ پهلوانِ رای کرد
 ز درگاه برخاست آوای کوس
 دمان با شکار آمد از کارزار
 به ویرانیِ دژ نهادند روی
 کجا بود در دشت توران یله
 چنان چون شود ساز مردان جنگ
 بیاراست لشکر بیکبارگی
 سواران ایران پر از خشم و تاو



آگاه شدن افراسیاب از توس و سپاه او

- تژاو آمد از غم دو دیده پرآب
 چنین گفت کسامد سپهداز توس
 پَلاشان و آن نامدارانِ مرد
 همه مرز و بوم اندر آتش زدند
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 به پیران و یسه چنین گفت شاه
 درنگ آوریدی تو از کاهلی
 بسی خویش و پیوند ما برده شد
 کنون نیست این جایِ جایِ درنگ
 سپهدار پیران هم اندر شتاب
 ز هر مرز مردان جنگی بخواند
 چو آمد ز پهلو برون پهلوان
 سوی میمنه بارمان و تژاو
- بیامد به نزدیک افراسیاب
 یکی لشکر آورد با پیل و کوس
 به خاک اندر آمد سرانشان به درد
 فسیله سراسر بهم برزدند
 غمی گشت و پس چاره افگند بُن
 که گفتم بیاور ز هرسو سپاه
 ز پیری و نادانی و تنبلی
 بسی مرد نیک اختر آزرده شد
 جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
 برون آمد از پیش افراسیاب
 سلیح و دَرَم داد و لشکر براند
 همه نامزد کرد جای گوان
 سواران که با پیل دارند تاو

چو نَسْتِیَهَنِ گُرد بر مَیْسَرِه
 جهان شد پر از نالَه کِرّه نای
 هوا سربسر زرد و سرخ و بنفش
 سپاهی ز جنگاوران صد هزار ۱۱۶۵
 ز دریا به دریا نَبُد هیچ راه
 همی کرد پیران به رفتن شتاب
 سپه را یکایک همه برشمرد
 چنان شادمان گشت و روشنروان
 که پیروز رفتی و شاد آمدی ۱۱۷۰
 همی رفت لشکر گروها گروه
 بفرمود پیران که بیرَه روید
 نباید که یابند خود آگهی
 مگر ناگهان بر سر آن گروه
 برون کرد کار آگهان ناگهان ۱۱۷۵
 بتندی به راه اندر آورد روی
 خبر شد ازیشان به کار آگهان
 نشسته به یک جا سپه‌داژ توس
 که ایشان همه می‌گسارند و مست
 سوار طلایه ندارد* به راه ۱۱۸۰
 چو بشنید پیران یلان را بخواند
 که در جنگ ما را چنین دستگاه
 کجا شیر بودی به چنگش* بره
 ز توفیدن کوس و هندی دَرای
 ز بس گونه گون نیزه‌ها و درفش
 نهاده همه سر سوی کارزار
 ز اسپ و ز پیل و هَیون و سپاه
 از ایوان به دشت آمد افراسیاب
 که چندست جنگی سرافراز و گرد
 کجا آفرین خواند بر پهلوان
 مبیناد چشم تو هرگز بدی
 نبد دشت پیدانه دریا نه کوه
 از آیدر سوی راه کوتاه دوید
 ازین نامداران با فرّهی
 فرود آرم این گُشن لشکر چو کوه
 همی جُست بیدار کار جهان
 به سوی گرگرد شد جنگجوی
 به پیران بگفتند* یک یک نهان
 ز لشکر نه برخاست آوای کوس
 شب و روز با جام پُر می به دست
 بی‌اندیشه از کار توران سپاه
 ز لشکر فراوان سخنها براند
 نبوده‌ست هرگز به ایران سپاه



شب‌بخون کردن پیران بر ایرانیان

<p>سواران شمشیرزن سی هزار نه بانگ تبیره نه بوق و جَلَب ۱۱۸۵ میان یلان هفت فرسنگ ماند کجا بود بر دشتِ توران یله نبود از بدِ بخت مانند چیز سرِ بختِ ایرانیان گشته شد برفتند بر سانِ گردِ سیاه ۱۱۹۰ گروهی نشسته گشاده میان سپه‌داژ گودرز، هشیار بود سراسیمه شد گیو پرخاشخر یکی اسپِ برگسْتوانی پِ پای ز مستی بیفتاد جنگی سوار ۱۱۹۵ ز مستی و کارِ خود آمدش ننگ که مغزم ز پیکار شد پر ز دود بکردار باد اندر آمد ز جای به پرده سرای سپهد رسید به خواب اندرند این دلیرانِ شاه ۱۲۰۰ به چنگ اندرون گُرزه گاو سر برانگیخت آن را که هشیار بود که این گاه جنگست یا جام می؟ یکی بانگ برخاست از رزمگاه برآمد یکی ابر و بارانش تیر ۱۲۰۵ زَبَر تیر و شمشیر و گوپالِ گرم</p>	<p>گُزین کرد از ان لشکر نامدار برفتند نیمی گذشته ز شب چو پیران، سالار لشکر براند نخستین رسیدند پیش گله گرفتند و کشتند بسیار نیز گله‌دار چوپان بسی کُشته شد وزان جایگه سوی ایران سپاه همه مست بودند ایرانیان به خیمه درون گیو، بیدار بود خروش آمد و بانگِ زخمِ تیر بزین بود در پیش پرده سرای ز خیمه بیامد سوی کارزار برآشت بر خویشان چون پلنگ همی گفت بر خیره کِامشب چه بود بیامد به اسپ اندر آورد پای ز گرد و ز شب آسمان تیره دید بدو گفت برخیز کنامد سپاه وزان جایگه تسند نزد پدر همی گشت بر گرد لشکر چو دود یکی جنگ با بیژن افگند پی سپاه اندر آمد به گردِ سیاه سراسیمه شد مست از دار و گیر به زیر سرِ مست بالینِ نرم</p>
---	---

سپیده چو سر بر زد از بُرج شیر
 همه دشت از آیرانیان کُشته دید
 همی کرد گودرز هرسو نگاه
 بران اندکی برکشیدند نخ
 سپه را نگه کرد گردان ندید ۱۲۱۰
 دریده درفش و نگون کرده کوس
 پدر بی پسر بُد، پسر بی پدر
 چُنین است این گنبد تیزگرد
 بییچارگی پشت برگاشتند
 نه کوس و نه لشکر نه بار و بُنه ۱۲۱۵
 از آن گونه لشکر سوی کاسه رود
 سواران ترکان پس پشتِ توس
 همی گرز بارید گفتی از اُبَر
 بُد کس به جنگ اندرون پایدار
 فرومانده اسپان و مردان ز جنگ ۱۲۲۰
 سپاه از بر کوه گشتند باز
 ز هامون سپهد چو بر کوه شد
 فراوان کم آمد ز ایرانیان
 همه بسته و خسته بود آن * که زیست
 نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای ۱۲۲۵
 نه انده گسار و نه پروردگار
 پدر بر پسر چند گریان شده
 چُنین است رسم جَهانِ جَهان
 همی با تو در پرده بازی کند
 به رنج درازیم و در چنگِ آز ۱۲۳۰

به لشکر نگه کرد گیو دلیر
 زمین * سر بسر چون گل آغشته دید
 ز دشمن بیفزود هزمان سپاه
 سپاهی بکردار مور و ملخ
 ز لشکر دلیران و شیران ندید
 رُخ و دیدگان کرده چون آبَنوس
 همه لشکر گُشن زیر و زبر
 گهی شادمانی دهد گاه درد
 سراپرده و خیمه بگذاشتند
 همه میسره خسته و میمنه
 برفتند بی مایه و تار و پود
 روان پر ز کین و زبان پرفسوس
 پس پشت بر جوشن و خُود و گُبر
 همه کوه کردند گردان حِصار
 یکی را بُد هوش و رایِ درنگ
 شده مانده از رزم و راه دراز
 ز پیکار ترکان بی اندوه شد
 برآمد خروشی بلند از میان
 بران خسته و بسته باید گریست
 نه اسپ و نه مردان جنگی بی پای
 نه آن کشتگان را کسی خواستار
 وزان خستگان نیز بریان شده
 که کردار خویش از تو دارد نَهان
 ز تیزی و از بی نیازی کند
 ندانیم ما آشکارا ز راز

<p>چه دانی که با تو چه خواهند کرد؟ دگر خسته از رزم برگشته شد همه جای غم بود و خونین سرشک دلش با خرد همچو بیگانه گشت نه پور و نبیره نه بوم و نه بر ۱۳۳۵ شکسته دل و راهجو آمدند کجا دیدگان سوی انبوه کرد مگر یابد آن درد را دارویی بفرمود تا تنگ بندد میان که سالار لشکر چه افگند بُن ۱۳۴۰ سران را ز بخشش سرآمد زیان</p>	<p>ز باد آمدی رفت خواهی به گرد دو بهره از ایرانیان گشته شد نه آن خستگان را به بالین، پز شک سپهد ز پیکار دیوانه گشت جهان‌دیده گودرز با پی‌سر جهان‌دیدگان پیش او آمدند یکی دیدبان بر سر کوه کرد طلایه فرستاد بر هر سویی یکی نامداری ز ایرانیان دهد شاه را آگهی زین سخن چو روز بد آمد به ایرانیان</p>
--	--



باز خواندن کیخسرو و توس را

<p>که تیره شد آن روزگار بهی بجوشید و از غم دلش بردمید بر آن درد بر، دردِ لشکر فزود شب تیره تا گاه بانگ خروس ۱۳۴۵ دل آگنده بودش همه بر فشاند ز سوگ برادر پر از درد و خشم بهم* نزد پرمایگان سپاه بدان کافریدش زمان و زمین که او داد بر نیک و بد دستگاه ۱۳۵۰ به نیک و به بد زو بود کام و دست پی مور و کوه‌گران آفرید</p>	<p>رونده بر شاه بُرد آگهی چو شاه دلیر آن سخنها شنید ز کار برادر خود آزرده بود زبان کرد گویا به نفرینِ توس دبیری خردمند را پیش خواند یکی نامه بنوشت پر آب* چشم به سوی فربرز کاووس شاه سر نامه بود از نخست آفرین به نام خداوندِ خورشید و ماه ازویست فیروزی و هم شکست جهان و زمین و زمان آفرید</p>
---	---

خرد داد و جان و تن زورمند
 رهایی نیابد سر از بند اوی
 یکی را دگر شوربختی دهد ^{۱۲۵۵}
 ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
 بشد توس با کاویانی درفش
 به توران فرستادمش با سپاه
 به ایران چُنو نیز مهتر نبود
 دریغ آن گرامی فرود جوان ^{۱۲۶۰}
 ز کار پدر زار و بریان بُدم
 کنون بر برادر ببايد گریست
 مشو گفتم او را به راه چَرَم
 که آنجا فرودست و با مادَرست
 نداند که این لشکر از بُن که است ^{۱۲۶۵}
 ازان کوه جنگ آوَرَد بی گمان
 دریغ آن چنان گُرد خسرو نژاد
 اگر پیش ازین او سپهد بُدهست
 به رزم اندرون نیز خواب آیدش
 هنرها همه چیست نزدیک اوی ^{۱۲۷۰}
 چو این نامه برخوانی اندر شتاب
 سُبک توس را بازگردان به جای
 سپهدار و سالارِ زرّینه کفش
 سرافراز گودرز و آن انجمن
 مکن هیچ در جنگ جستن شتاب ^{۱۲۷۵}
 بتندی مجوی آییچ رزم از نخست
 تُرا پیشرو گویو باشد به جنگ
 بزرگی و دیهیم و تخت بلند
 یکی را بوَد فرّ و او زَنَدِ اوی
 نیاز و غم و درد و سختی دهد
 همه داد بینم ز یزدان پاک
 ز لشکر چهل مردِ زرّینه کفش
 برادر شد از کین نخستین تباه
 بدانگونه سالار لشکر نبود
 سرِ نامداران و پشتِ گوان
 پر از درد یک چند گریان بُدم
 ندانم مرا دشمن و دوست کیست
 مَزَن بر کلات و سپید کوه دَم
 گَوِ نامدازست و با گوهرست
 از ایران برین ره برای چه است
 فراوان سران را سر آید زمان
 که توسِ فرومایه دادش به باد
 به کاووس شاه اخترِ بد بُدهست
 چو با می نشیند شتاب آیدش
 مبادا چنان جانِ تاریک اوی
 ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
 ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای
 تو باشی بران کاویانی درفش
 به هر کار باشد تُرا رایزن
 ز می دور باش و میماید خواب
 همی باش تا خسته گردد دُرست
 که با فرّ و بُر زست و چنگِ پلنگ

- فراز آور از هر سویی ساز رزم
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 ز رفتن شب و روز مناسای هیچ
 بیامد فرستاده هم زین نشان
 به نزد فریبرز شد نامه داد
 فریبرز، توس و یلان را بخواند
 همان نامور گیو و گودرز را
 چو برخواند آن نامه شهریار
 بزرگان و شیران ایران زمین
 بیاورد توس آن گرامی درفش
 به دست فریبرز بسپرد و گفت
 همه ساله بخت تو پیروز باد
 برفت و بُرد آن که بُد نودری
 به ره بر نکرد هیچ گونه درنگ
 زمین را ببوسید در پیش شاه
 به دشنام بگشاد لب شهریار
 وزان پس بدو گفت کای بد نشان
 نترسی همی از جهاندار پاک؟
 بگفتم مرؤ سوی راه چرم
 نخستین به کین من آراستی
 برادر سرافراز جنگی فرود
 بکشتی کسی را که در کارزار
 وزان پس که رفتی سوی رزمگاه
 تُرا جایگه نیست در شارسان
 تو را پیش آزادگان کار نیست
- مبادا که آید تُرا رای بزم
 فرستاده را گفت برکش به راه
 به هر منزلی اسپ دیگر بسیج
 به نزدیک آن نامور پهلوان
 بزرگان ازان نامه گشتند شاد
 ز کار گذشته فراوان براند
 سواران و گردان آن مرز را
 جهان را درختی نو آمد به بار
 همه شاه را خواندند آفرین
 آبا کوس و پیلان و زرینه کفش
 که آمد سزارا سزاوار جفت
 همه روزگار تو نوروز باد
 سواران جنگاور لشکری
 به نزدیک شاه آمد از دشت جنگ
 نکرد هیچ خسرو بدو در نگاه
 بدان انجمن توس را کرد خوار
 که گم باد نامت* ز گردنکشان
 ز گردان نیاید تُرا شرم و پاک؟
 برفتی و دادی دل من به غم
 نژاد سیاوخش را کاستی
 که چون او کسی در زمانه نبود
 چو او لشکری خواستی روزگار
 نبودت جز آرامش و بزمگاه
 تُرا بند بهتر به بیمارسان
 کجا مر تُرا رای بسیار نیست

نژاد منوچهر و ریش سفید تُرا داد بر زندگانی امید
 و گر نه بفرمودمی تا سرت بداندیش کردی جدا از برت
 ۱۳۰۵ بُرو جاودان خانه زندان تُست همان گوهر بد نگهبان تُست
 ز پیشش براند و بفرمود بند به بند از دلش بیخ شادی بکند



درنگ خواستن فریبرز از پیران در جنگ

فریبرز بنهاد بر سر کلاه که هم پهلوان بود و هم پور شاه
 وزان پس بفرمود رَهّام را که پیدا کند گوهر و نام را
 وزان کوه، نزدیک پیران شود فراوان بگوید و زو بشنود
 ۱۳۱۰ بدو گفت نزدیک پیران خَرام یکی خوب نزدیک او بر پیام
 بگویش که کردار گردان سپهر همیشه چنین بود با جنگ و مهر
 یکی را برآرد به چرخ بلند یکی را کند زار و خوار و نژند
 کسی کو بلا جویِ مردان بوَد شبیخون نه کردار گردان بوَد
 شبیخون نجویند کنداوران کسی کو گراید به گرز گران
 ۱۳۱۵ تو گر با درنگی درنگ آوریم گرت رایِ جنگست جنگ آوریم
 یکی ماه باید زمانِ درنگ که تا خستگان باز یابند چنگ
 ز پیش فریبرز، رَهّام گُرد برون رفت پیغام و نامه ببرد
 بیامد طلایه بدیدش به راه بپرسیدش از نام و از جایگاه
 بدو گفت رَهّامِ جنگی منم هنرمند و بیدار و سنگی منم
 ۱۳۲۰ به نام فریبرز کاووس شاه به پیران رسانم بدین رزمگاه
 ز پیش طلایه سواری چو گُرد بیامد سخنها همه یاد کرد
 که رَهّامِ گودرز ازان رزمگاه بیامد بر پهلوان سپاه
 بفرمود تا پیش او آورند گشاده دل و تازه روی آورند
 سراینده رَهّام شد پیش اوی به ترس از نهانِ بد اندیش اوی

<p>۱۳۲۵ برسید و بر تخت پَنشاختش پیام فریبرز با او بگفت که این کار را خُرد نتوان شمرد ندیدیم با توس رای و درنگ همی کُشت بی باک خُرد و بزرگ ۱۳۳۰ بَد و نیک این مرز یکسان شمرد اگر چند ناگاه بشتافتید چنان چون مرا باید از من بخواه ز لشکر سواری نیاید به جنگ بیارای و بر کش صف رزمگاه ازین مرز توران سپه بگذرید ۱۳۳۵ ببینید بیدار دل ارز خویش نخواهد بُدُنْتان زمانی درنگ چنان چون بوَد در خور نام را بیاورد نامه چنان چون ببرد به هر سو بیازید چون شیر چنگ ۱۳۴۰ ز هر سو سِنان و کمان و کمند ز هر جای مردان همی خواستند</p>	<p>چو پیران وُرا دید بنواختش برآورد رَهام راز از نهفت چنین گفت پیران به رَهام گُرد شما را بُد این پیشدستی به جنگ به مرز اندر آمد چو گرگ سترگ چه مایه بکُشت و چه مایه ببُرد مکافات این بَد کنون یافتید کنون گر تویی پهلوان سپاه گر آیدون که یک ماه خواهی درنگ و گر جنگ جویی منم جنگخواه چو یک ماه بر آرزو بشمرید برانید لشکر سوی مرز خویش و گر نه دگر اندر آیم به جنگ یکی خلعت آراست رَهام را به نزد فریبرز، رَهام گُرد فریبرز چون یافت یک مه درنگ سر بدره‌ها برگشادند و بند کشیدند و لشکر بیاراستند</p>
---	---



شکسته شدن ایرانیان به جنگ ترکان

<p>ز پیمان نگشتند و از نام و ننگ برفتند یکسر سوی رزمگاه همان آسمان اندر آمد ز جای ۱۳۴۵ وُگوپال و تیر و کمان و سِنان</p>	<p>چو آمد سرِ ماه و هنگام جنگ ز هر سو برآمد خروش سپاه ز بس ناله کوس و بوق و دَرای همه یال اسپان و دست و عِنان</p>
---	---

نبد پشه را روزگارِ گذر
 تو گفתי جهان در دمِ اژدهاست
 سوی میسره آشکش تیز چنگ
 سوی میمنه گیو گودرز بود ۱۳۵۰
 یلان و فریرز کاووس شاه
 فریرز با لشکر خویش گفت
 یک امروز چون شیر جنگ آوریم
 کزین ننگ تا جاودان بر سپاه
 یکی تیر باران بکردند سخت ۱۳۵۵
 نبُد مرغ پرنده را جایگاه
 درخشیدن تیغ الماس گون
 تو گفתי زمین روی زنگی شده‌شت
 ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز
 ز قلب سپه گیو شد پیش صف ۱۳۶۰
 ابا نامداران گودرز یان
 به تیر و به نیزه برآویختند
 ببُد رزم گودرز و پیران درشت
 چو دیدند لَهاک و فرشیدورد
 یکی حمله بردند بر سوی گیو ۱۳۶۵
 ببارید تیر از کمانِ سران
 چنان شد که کس روی کشور ندید
 یکی روی از دیگری برنگاشت
 چنین گفت هومان به فرشیدورد
 فریرز باید کزان قلبگاه ۱۳۷۰
 پس آسان بود جنگ با میمنه

ز بس گُرد و گُرز و کمند و تبر
 و گر آسمان با زمین گشت راست
 که دریای خون راند هنگام جنگ
 که مهتر بُد و موبدِ مرز بود
 درفش از پس پشت در قلبگاه
 که از ما هنرها شد اندر نهفت
 جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
 بخندد همی گُرز و رومی کلاه
 چو باد خزان بگذرد بر درخت
 ز تیر و ز گُرز و ز گُرد سپاه
 بکردار آتش به گرد اندرون
 ستاره دل مرد جنگی شده‌شت
 بر آمد همی از جهان رستخیز
 خروشان و بر لب برآورده کف
 کزیشان بُدی راهِ سود و زیان
 همی زاهن آتش فرو ریختند
 چو نهصد تن از تخم پیران بکُشت
 کزان لشکر گُشن برخاست گرد
 بران گرزداران و مردانِ نیو
 بران نامداران و جوشنوران
 ز بس کشتگان، شد زمین ناپدید
 نه بگذاشت آن پایگه را که داشت
 که تا قلبگه جُست باید نبرد
 گریزان بیوید به پشت سپاه
 به چنگ اندر آریم یکسر بُنه

برفتند پس تا به قلب سپاه
 ز هومان گریزان بشد پهلوان
 بدادند گردنکشان جای خویش
 یکایک به دشمن سپردند جای
 ندیدند بر جای، کوس و درفش
 دلیران به دشمن نمودند پشت
 نگون گشت کوس و درفش و سنان
 که دلشان بیکبار برگشته بود
 چو دشمن به هر سو بر، انبوه شد
 برفتند از ایرانیان هر که زیست
 همی بود بر جای، گودرز و گیو
 چو گودرز کَشواد بر قلبگاه
 ندید و یلان سپه را ندید
 عِنان کرد پیچان به راه گریز
 بدو گفت گیو ای سپهدار پیر
 اگر تو ز پیران بخواهی گریخت
 نماند کسی زنده اندر جهان
 ز مردن مرا و تُرا چاره نیست
 چو پیش آمد این روزگارِ درشت
 نییچیم ازان جایگه سر ز جنگ
 ز دانا تو نشنیدی این داستان
 که گردو برادر نهد پشت پشت
 تو هستی و هفتاد جنگی پسر
 به خنجر دل دشمنان بشکنیم
 چو گودرز بشنید گفتار گیو
 به جنگ فریبرز کاووس شاه
 شکست اندر آمد به رزم گوان
 ببودند گستاخ با رای خویش
 ز گردان ایران بُد کس پپای
 ۱۳۷۵ ز پیکار شد دیده هاشان بنفش
 ازان کار باد اندر آمد به مش
 نبود آیچ پیدا رکاب از عِنان
 ز خون دشت و کوه اندر آغشته بود
 فریبرز بر دامن کوه شد
 ۱۳۸۰ بدین زندگانی ببايد گریست
 ز لشکر بسی نامداران نیو
 درفش فریبرز کاووس شاه
 بکردار آتش دلش بردمید
 برآمد ز گودرزبان رستخیز
 ۱۳۸۵ بسی دیده ای گرز و گوبال و تیر
 ببايد به سر مَرَمرا خاک بیخت
 ز گردان و از کار دیده مهان
 درنگیتر از مرگ پتیاره نیست
 تُرا روی بینند بهتر ز پشت
 ۱۳۹۰ نیاریم بر خاکی کَشواد ننگ
 که برگوید از گفته باستان؟
 تن کوه را خاک ماند به مش
 ز دوده بسی پیل و شیران نر
 و گر کوه باشد ز بُن بر کنیم
 ۱۳۹۵ بدید آن سر و ترگی خویشان نیو

ببفشرد بر جایگه پای خویش
 ابا بُرته و گُرد زَنگه بهم
 که پیمان شکستن نبود اندران
 گر از گُرز خون اندر آید به جوی
 مگر نام رفته به مُشت آوریم
 به رزم اندرون گُرز بگزارند
 زمانه همه بر بدی گشته شد
 کز ایدر بُرو تیز با گرز و تیر
 به پیش من آر اختر کاویان
 بیاید، کند روی دشمن بنفش
 بیامد بکردار آذرگُشسپ
 که ایدر چه مانی همی در نهفت؟
 برین کوه سر بر، فزون زین میای
 سواران و ایسن تیغهای بنفش
 نکرد او خرد با دل خویش جفت
 تو در کار، تندی و در جنگ نو
 همین پهلوانی و تخت و کلاه
 نه اندر جهان سر بسر نیو نیست
 بزد ناگهان بر میان درفش
 ز بر نیمه برداشتش از میان
 چو ترکان بدیدند اختر به راه
 همه پیش بیژن نهادند روی
 به پیکار آن کاویانی درفش
 که نیروی ایران بدو اندرست
 جهان پیش خسرو به تنگ آوریم

پشیمان شد از دانش و رای خویش
 گُرازه برون آمد و کُستهم
 بخوردند سوگندهای گران
 ۱۲۰۰ گزین رزمگه بر نتایم روی
 همه یکسره پشت پشت آوریم
 پس آن جایگه پای بفشاردند
 ز دشمن بسی نامور گشته شد
 به بیژن چنین گفت گودرز پیر
 ۱۲۰۵ به سوی فریبرز بر کش عنان
 و گر خود فریبرز با آن درفش
 چو بشنید بیژن برانگیخت اسپ
 به نزد فریبرز و با او بگفت
 عنان را چو گردان یکی بر گرای
 ۱۲۱۰ و گر تو نیایی به من ده درفش
 چو بیژن سخن با فریبرز گفت
 یکی بانگ بر زد به بیژن که رو
 مرا شاه داد این درفش و سپاه
 درفش از در بیژن گسیو نیست
 ۱۲۱۵ یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش
 بدو نیم کرد اختر کاویان
 بیامد که آرد به نزد سپاه
 یکی شیر دل لشکری جنگجوی
 کشیدند گویال و تیغ بنفش
 ۱۲۲۰ چنین گفت هومان که این اخترست
 درفش بنفش ار به چنگ آوریم

کمان را به زه کرد بیژن چو گرد
 سپه را به تیر از برش دور کرد
 بگفتند با گئیو و با کُستهم
 کنون رفت باید به توران سپاه
 ز گُردان ایران دلاور سران
 بکشتند از ایشان فزون از هزار
 از آن جایگه تا به نزد سپاه
 همی رفت بیژن چو شیر ژبان
 سپاه اندر آمد به گرد درفش
 دگر باره از جای برخاستند
 به پیش سپه کشته شد ریونیز
 یکی تاجور شاه و کِهتر پسر
 سر و تاج او اندر آمد به خاک
 وزان پس خروشی بر آورد گئیو
 چنو کس نبود اندرین رزمگاه
 نبیره و پسر پیش کاووس پیر
 فرود سیاوش و چون ریونیز
 اگر تاج آن شهریار جوان
 و گر من بجنیم درین رزمگاه
 نباید که آن افسر شهریار
 فزاید بدین ننگها ننگ نیز
 چنان بُد که بشنید آواز گئیو
 برآمد بنوی یکی کارزار
 سر بخت بسیار کس گشته شد
 بر آویخت چون شیر، بهرام گُرد

بریشان یکی تیر باران بکرد
 همی گرگ درنده را سور کرد
 سواران که بودند با او بهم
 ربودن از ایشان همی تاج و گاه ۱۲۳۵
 برفتند با گرزهای گران
 بیامد دمان بیژن نامدار
 گرانمایگان برگرفتند راه
 به دست اندرون اختر کاویان
 هوا شد ز گرد سواران بنفش ۱۲۴۰
 بدان دشت رزمی بیاراستند
 که کاووس را بُد چو جان عزیز
 نیاز فریرز و جان پدر
 بسی نامور جامه کردند چاک
 که ای نامداران و گردان نیو ۱۲۳۵
 به پیش فریرز کاووس شاه
 تبه شد بدین جایگه خیر خیر
 به گیتی شگفتی فزون زین چه چیز؟
 به دشمن شود، شرم داریم ازان
 شکست اندر آید به ایران سپاه ۱۲۴۰
 به ترکان رسد در صف کارزار
 ازین افسر و کشتن ریونیز
 سپهد سرافراز پیران نیو
 ز لشکر بران افسر نامدار
 فراوان ز هر دو سپه کُشته شد ۱۲۴۵
 به نیزه بریشان یکی حمله برد*

به نوک سنان تاج را برگرفت
 ازان شاد گشتند ایران سپاه
 همی هر زمان رزم شد تیزتر
 چُنین هر زمانی بر آشوفتند ۱۲۵۰
 همی بود ازان گونه تا تیره گشت
 ز گودرزیان هفت تن زنده بود
 هم از تخمه گیو چون بیست و پنج
 هم از تخم کاووس هشتاد مرد ۱۲۵۵
 جز از ریونیز آن گو تاجدار
 ز خویشان پیران چو نهصد سوار
 چو سیصد تن از تخم افراسیاب
 همان دشت، پیران بُد و روز اوی
 نَبُد روزِ * پیکار ایرانیان
 از آوردگه روی برگاشتند ۱۲۶۰
 بدان گه کجا بخت برگشته شد
 پیاده همی رفت نیزه به دست
 چو بیژن به کُستَهَم نزدیک شد
 بدو گفت هین برنشین از پسم
 نشستند هر دو بران بارگی ۱۲۶۵
 همه سوی آن دامن کوهسار
 سواران ترکان همی شاد دل
 به لشکرگه خویش باز آمدند
 ز گردان ایران بر آمد خروش
 آبا خویش و پیوند هریک بزار ۱۲۷۰
 چنین است کردار این چرخ پیر

دو لشکر فرومانده اندر شگفت
 که آورد بازان نوآیین کلاه
 نیچید یک تن ازان رزم، سر
 همی بر سر یکدگر کوفتند
 همی دیده از تیرگی خیره گشت
 بران رزمگه دیگر افکنده بود
 که بودند زیبای دیهیم و گنج
 سواران و شیران روز نبرد
 سزدگر نباشد یک اندر شمار
 گم آمد درین روز در کارزار
 کجا بختشان اندر آمد به خواب
 همان اختر گیتی افروز اوی
 ازان رزم جستن سرآمد زیان
 همان خستگان خوار بگذاشتند
 دمان باره کُستَهَم کُشته شد
 ابا جوشن و خود بر سان مست
 شب آمد همی روز تاریک شد
 گرامیتر از تو نباشد کسم
 چو شد روز تیره بیکبارگی
 گریزان برفتند از کارزار
 ز بند و ز غم گشته آزاد دل
 گرازنده و رزمساز آمدند
 همی گر شد از ناله و آه گوش
 بکردند مویه بران کوهسار
 بهرچ او بگردد بود ناگزیر

اَبَر کس به گَرْدش وُرا مِهَر نیست همی دشمن و دوست نزدش * یکیست
چو ز اَفراز شد بخت را سر نشیب سز دگر بود مرد را زان نهیب



بازگشتن بهرام به جُستن تازیانه به رزمگاه

وزان پس چو هر دو سپه آرמיד	شب تیره یک بهره اندر کشید
دوان رفت بهرام پیش پدر	که ای پهلوان جهان سر بسر ۱۲۷۵
بدان گه که آن تاج برداشتم	به نیزه به اَبَر اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شده‌ست	بگیرند بی مایه ترکان به دست
به بهرام فرخنده باشد فسوس	جهان پیش چشمش شود آبنوس
نَبشته بدان چرم نام منست	سپهدار ترکان بگیرد به دست
شوم زود تازانه باز آورم	اگر چند رنج دراز آورم ۱۲۸۰
مرا این بد از اختر آید همی	که نام به خاک اندر آید همی
بدو گفت گودرز پیر ای پسر	همی بخت خویش اندر آری به سر
ز بهر یکی چوپ بسته دَوال	همی بر شوی در دم بدسِگال
چُنین گفت بهرام جنگی که من	نمِیم بهتر از دوده و انجمن
به جایی توان مُرد کناید زمان	به کژئی چرا بایدم بد گمان؟ ۱۲۸۵
بدو گفت گیو ای برادر مرو	فراوان مرا تازیانه است نو
یکی دسته را سیم و زر اندرست	دَوالش به خوشاب پر گوهرست
فرنگیس چون گنج بگشاد در	مرا داد چندان سلیح و کمر
من این درع و تازانه برداشتم	به توران دگر خوار بگذاشتم
یکی نیز بخشید کاووس شاه	ز گوهر بسان فروزنده ماه ۱۲۹۰
دگر پنج دارم همه زرنگار	بَرو بافته گوهر شاهوار
تُرا بخشم این هفت از اَپدر مرو	یکی جنگ خیره میارای نو
چُنین گفت با گیو، بهرام گُرد	که این ننگ را خُرد نتوان شمرد

شمارا ز رَنگ و نگارست گفت
 ۱۲۹۵ گر ایدون که تازانه باز آورم
 بَر و رای یزدان دگرگونه بود
 هَران گه که بخت اندر آید به خواب
 بزد اسپ و آمد بدان رزمگاه
 هَمی زار بگریست بر کُشتگان
 ۱۵۰۰ تَنِ رِیُونِیز اندران خون و خاک
 بَر و زار بگریست بهرام شیر
 چو تو کُشته اکنون چه یک مشت خاک
 به گِردِ برادر یکایک بگشت
 ازان نامداران یکی خسته بود
 ۱۵۰۵ هَمی باز دانست بهرام را
 بدو گفت ای شیر من زنده ام
 سه روزست تا نان و آب آرزوست
 بشد نیز بهرام تا پیش او
 بَر و گشت گریان و پیشش نشست
 ۱۵۱۰ بدو گفت مَنَدیش کین خستگیست
 چو بستم کنون سوی لشکر شوی
 یکی را ز گمراهی آورد باز
 بدان خسته، بهرام گفت ای جوان
 یکی تازیانه بدین رزمگاه
 ۱۵۱۵ چو این باز یابم بیایم بَرَت
 وزانجا سوی قلبِ لشکر شتافت
 میان تَلِ خستگان اندرون
 فرود آمد از اسپ و آن برگرفت
 مرا آن که شد نام با ننگ جفت
 و گر سر به کوشش به کاز آورم
 همه گردش چرخ واژونه بود
 به کوشش نیاید سخنها بر آب
 درخشان شده روی گیتی ز ماه
 بران داغدل بخت برگشتگان
 شده غرقه خفتان بَر و چاک چاک
 که زار ای سوار جوان دلیر
 بزرگان به ایوان، تو اندر مفاک
 که بودند افکنده بر پهن دشت
 به شمشیر لیکن بجان رسته بود
 بنالید و پرسید آزو نام را
 بَر کُشتگان اندر افکنده ام
 مرا بر یکی جامه خواب آرزوست
 به جان مهربان وبه تن خویش او
 همه کُرتَه بدرید و زخمش ببست
 تبه بودن این ز نابستگیست
 ازین خستگی زود بهتر شوی
 ز گمراهی خود ندانست باز
 بمان تا کنون باز آیم دوان
 ز من گم شده است از پی تاج شاه
 بزودی * رسانم سوی لشکرت
 هَمی گشت تا تازیانه بیافت
 بَر و ریخته خاک بسیار و خون
 وز اسپان خروشیدن اندر گرفت

- خروش و دمِ مادیان یافت اسپ
سوی مادیان روی بنهاد و تفت
همی شد دمان تا رسید اندرُوی
چو بگرفتش اندر زمان برنشست
چو بفشرد ران هیچ نگزارد پی
چنان تنگدل شد بیکبارگی
وزان جایگه تا بدان رزمگاه
سراسر همه دشت پر کُشته دید
همی گفت اکنون چه سازیم روی؟
ازو سرکشان آگهی یافتند
که او را بگیرند ازان رزمگاه
کمان را به زه کرد بهرام شیر
که یک تیر تا در کمان راندی
ازیشان فراوان بخت و بکُشت
سواران همه بازگشتند ازوی
چو لشکر* ز بهرام شد ناپدید
- ۱۵۲۰ غمی گشت بهرام و از پس برفت
به ترگ و به خفتان پر از آب، روی
گرفته یکی تیغ هندی به دست
سوار و تن باره پر خاک و خوی
که شمشیر زد بر سر بارگی
۱۵۲۵ بیامد بپیمود چون باد راه
زمین چون گل ارغوان گشته دید
درین دشت بی باره راهجوی
سواری صد از قلب بشتافتند
برندش بر پهلوان سپاه
۱۵۳۰ ببارید تیر از کمان آن دلیر
به تیمار آن مرد درمناندی
پیاده نتابید و ننمود پشت
به نزدیک پیران نهادند روی
ز هر سو بسی تیر گرد آورید



کشته شدن بهرام بر دست تراو

- چو لشکر بیامد بر پهلوان
فراوان سخن رفت ازان رزمساز
بگفتند کینت هزبر دلیر
بیرسید پیران که این مرد کیست؟
یکی گفت بهرام شیر اوزن است
به روین چنین گفت پیران که خیز
- ۱۵۳۵ بگفتند با او ز کار جوان
ز پیکار و از آشکارا و راز
پیاده نگردد وی از جنگ سیر
وزان نامداران ورا نام چیست؟
که لشکر سراسر بدو روشن است
۱۵۴۰ که بهرام را نیست جای گریز

مگر زنده او را به چنگ آوری
 ز لشکر کسانی که باید ببر
 چو بشنید رویین بیامد دمان
 چو بهرام دید آن که آمد سپاه
 ۱۵۲۵ بر تیر بنشست بهرام شیر
 یکی تیرباران بریشان بکرد
 چو رویین چنان دید از جا بجست
 بسستی بر پهلوان آمدند
 که هرگز نیامد چنین کس به جنگ
 ۱۵۵۰ چو بشنید پیران غمی گشت سخت
 نشست از بر باره تند تاز
 بیامد بدو گفت کای نامدار
 تو نه با سیاوش به توران بدی؟
 مرا با تو نان و نمک خوردن است
 ۱۵۵۵ نباید که با این نژاد و گهر
 ز بالا به خاک اندر آید سرت
 بیا تا بسازیم سوگند و بند
 وزان پس یکی با تو خویشی کنم
 پیاده تو با لشکر نامدار
 ۱۵۶۰ بدو گفت بهرام کای پهلوان
 سه روزست تا نا چریده لبان
 مرا آرزو از تو یک بارگیست
 برد مَرَمرا سوی آزادگان
 بدو گفت پیران که ای نامجوی
 ۱۵۶۵ تُرا آن به آید که گفتم سخن

زمانه برآساید از داوری
 که او نامدارست و پرخاشخر
 نبودش پس اندیشه بدگمان
 بشد روشنایی ز خورشید و ماه
 نهاده سپر بر سر و چرخ زیر
 که شد ماه تابنده چون لاجورد
 یلان را همه گنده شد پا و دست
 پر از درد و تیره روان آمدند
 به دریا ندیدیم جنگی نهنگ
 بلرزید بر سان شاخ درخت
 همی رفت با او بسی رزمساز
 پیاده چرا خواستی کنارزار؟
 همانا به پرخاش شیران بدی؟
 نشستن همان مهر پروردن است
 بدین شیرمردی و چندین هنر
 بگرید به تو دوده و کشورت
 به چیزی که آید دلت را پسند
 چو خویشی کنم رای بیشی کنم
 نتابی مخور بر تنت زینهار
 خردمند ز بینا و روشنروان
 همی رزم سازم به روز و شبان
 و گر نه مرا جنگ یکبارگیست
 بر پیر گودرز کَشوادگان
 ندانی که این راه را نیست روی
 دلیری و بر خیره تندی مکن

- ببین تا سواران این انجمن
 که چندین تن از تخمه مهتران
 ز پیکان تو کشته و خسته شد
 که جوید گذر سوی ایران کنون
 اگر نیستی رنج از افراسیاب
 تُرا دادمی بارگی ای جوان
 بگفت این و برگشت و شد باز جای
 ز لشکر برآمد بر او تژاو
 ز پیران برسید وی را بگفت
 بپهرش بدادم بسی پند خوب
 سخن را نبُد بر دلش هیچ راه
 به پیران چنین گفت جنگی تژاو
 شوم گر پیاده به چنگ آرمش
 بیامد شتابان بدان رزمگاه
 چو بهرام را دید نیزه به دست
 بدو گفت ازین لشکر نامدار
 به ایران گرازید خواهی همی
 سران را بُریدی سر آیدر بمان
 به یارانش فرمود کآندر نهید
 برو انجمن شد یکی لشکری
 کمان را به زه کرد بهرام گُرد
 چو تیر اِسپری شد، سوی نیزه گشت
 چو نیزه قلم شد به گرز و به تیغ
 چو رزمش بدین گونه پیوسته شد
 چو بهرام یل گشت بی زور و تاو
- نهند این چنین ننگ بر خویشتن؟
 ز دیهیمداران و جنگاوران
 چنین رزم ناگاه پیوسته شد
 مگر آن که جوشد وُرا مغز و خون؟
 که گردد سرش زین سخن پرشتاب
 ۱۵۷۰ بدان تات بُردی سوی پهلوان
 دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای
 به پیش اندر آمد پر از کین و تاو
 که بهرام را از یلان نیست جفت
 نمودم بدو راه و پیوند خوب
 ۱۵۷۵ همی راه جوید به ایران سپاه
 که با مهر جان تُرا نیست تاو
 هم اندر زمان زیر سنگ آرمش
 کجا بود بهرام یل بی سپاه
 یکی بر خروشید چون پیل مست
 ۱۵۸۰ رهایی نیابی درین کارزار
 سرت را فرازید خواهی همی
 هم آید که بر تو سر آید زمان
 به تیر و به زوپین و گُرزش دهید
 ۱۵۸۵ هران کس که بود از دلیران سری
 به تیر از جهان روشنایی ببرد
 چو دریای خون شد همه کوه و دشت
 همی خون چکانید مانند میغ
 تن پهلوانی وی خسته شد
 ۱۵۹۰ پس پشت او اندر آمد تژاو

یکی تیغ زد بر سر کتفِ اوی دلیر اندر آمد ز بالا به روی
 جدا شد ز تن دستِ خنجر گزار فروماند از جنگ و برگشت کار
 برو بر ستمکاره را دل بسوخت بکردار آتش رُخس بر فروخت
 بیچید ازو روی پر درد و شرم به جوش آمدش در جگر خون گرم



کشتن گیو تژاو را به کین بهرام

۱۵۹۵ چو خورشید تابنده بنمود پشت
 به بیژن چُنین گفت کایِ دلگشای
 بیاید شدن تا ورا کار چیست؟
 دلیران برفتند هر دو چو گرد
 همه کُشته و خسته جُستند باز
 ۱۶۰۰ دلیران چو بهرام را یافتند
 به خاک و به خون اندرافکنده خوار
 همی ریخت آب از برِ چهر اوی
 بجنید بهرام زان وای وای
 چُنین گفت با گیو کایِ نامجوی
 ۱۶۰۵ تو کین برادر بخواه از تژاو
 مرا دید پیران و کینه نجُست
 همان نامداران و گردانِ چین
 تنِ من تژاو جفایِش خست
 چو بهرام گُرد این سخن یاد کرد
 ۱۶۱۰ به دادارِ دارنده سوگند خُورد
 که جز تَرگِ رومی نبیند سرم
 پر از درد و پر کین سبک برنشست
 بدِل گشت گیو از برادر درشت
 برادر* نیاید همی باز جای
 نباید که بر رفته باید گریست
 بدان جا که آن بود جای نبرد
 به دیدار بهرامشان بُد نیاز
 پر از آبِ خون دیده بشتافتند
 فتاده ازو دست و برگشته کار
 پر از خون دل و دیده از مهرِ اوی
 بغلتید و هوش آمدش باز جای
 مرا چون بپوشی به تابوت روی
 نیارد مگر گاو با شیر تاو
 که با من بُدش عهد و پیمان دُرست
 نجُستند با من از آغاز کین
 نکرد هیچ یاد نژاد و نشست
 ببارید گیو از مژّه آبِ زرد
 به خورشید و روز و شب لاجورد
 مگر کین بهرام باز آورم
 گرفته یکی تیغ هندی به دست

بدان گه که شد روی گیتی سیاه
 چو از دور گیو دلیرش بدید
 چو دانست کز لشکر اندر گذشت
 ز فتراک بگشاد خَمّ کمند
 به ران* اندر آورد و بنمود کِفت*
 به خاک اندر افگند خوار و نژند
 نشست از بر اسپ و او را کشان
 چنین گفت با او بخواهش تَزاو
 چه کردم کزین بیشمار انجمن
 بزد بر سرش تازیانه دویست
 ندانی همی بَد تنِ شور بخت
 که بالاش با چرخ همسر بود
 شکارِ تو بهرام باشد به جنگ؟
 چنین گفت با گیوِ جنگی تَزاو
 ز بهرام بر بَد نبردم گمان
 که من چون رسیدم سواران چین
 بدان بَد که بهرام بیجان شدست
 کَشانش بیاورد گیوِ دلیر
 بدو گفت کاینک سرِ بی بها
 سپاس از جهان آفرین کردگار
 که تیره روان بداندیش تو
 همی کرد خواهش پریشان* تَزاو
 بدو گفت ار آیدون که این کار بود
 یکی بنده باشم روان تُرا
 به گیو آنگهی گفت بهرام گُرد

تَزاو از طلایه بیامد به راه
 عنان را بیچید و دم در کشید
 ز گُردان گردنکشان دور گشت ۱۶۱۵
 در آورد ناگه میانش به بند
 بران سانش از* پشت زین برگرفت
 فرود آمد و دست کردش به بند
 پس اندر همی برد چون* بیهشان
 که با من نماند ای دلیر آییچ تاو ۱۶۲۰
 شب تیره دو رخ نمودی به من
 چُنین گفت کین جای گفتار نیست
 که در باغ کین تازه کِشتی درخت
 تنش خون بود خنجرش بر بود
 بسینی کنون تنگ کامِ نهنگ ۱۶۲۵
 که تو چون عقابی و من چون چکاو
 نه او را به دست من آمد زمان
 وُرا کشته بودند بر دشتِ کین
 ز دردش دل گیو پیچان شدست
 به پیش جگرخسته بهرام شیر ۱۶۳۰
 مکافات سازم جفا را جفا
 که چندان زمان بودم از روزگار
 بپردازم از تن کنون پیش تو
 همی خواست از کُشتن خویش تاو
 سرم را به خنجر بریدن چه سود؟ ۱۶۳۵
 پرستش کنم دودمان تُرا
 که هر کو بزاید ببایدش مُرد

<p>همان زهرِ مرگش نباید چشید بمان تا کند در جهان یادِ من تَزاوِ جفایِ پیشه را بسته دید سر از تن بریدش بسان چکاو که دید این شگفت آشکار و نهان؟ برادر بود کشته یا خویش من جهان را چنین است ساز و نهاد نخستش بیاید به خون دست شست به گردِ جهان تا توانی مگرد همی ریخت خاک سیه بر سرش به بیژن سپرد آنگهی بر نشست بکردار ایرانیان دخمه کرد بپوشید بر تنش چینی حریر بخواباند و آویخت از بزش تاج تو گفתי که بهرام هرگز نبود ز بهرام و از گردش روزگار</p>	<p>گر آیدون که زو بر تنم بد رسید سر پرگناهِش مَبُر تو ز تن ۱۶۲۰ برادر چو او را چنین خسته دید خروشید و بگرفت ریش تزاو خروشی بر آورد گاندر جهان که گر من کُشم یا کسی پیش من بگفت این و بهرام یل جان بداد ۱۶۲۵ عنان بزرگی هران کس که جُست اگر خود کُشد یا کُشندش بدرد خروشید گیو دلیر از برش خروشان بر اسپ تزاوش بست بیاوردش از جایگاه نبرد ۱۶۳۰ بیاگند مغزش به مُشک و عبیر بر آیین شاهان اَبَر تختِ عاج در دخمه کردند سرخ و کبود شد آن لشکر نامور سوگوار</p>
--	---



بازگشتن ایرانیان به نزد خسرو

<p>برآمد سرِ تاجِ روز سفید همی هرکسی داستانها زدند سرِ بختِ سالار برگشته شد سپه را کنون نیست جای درنگ ببینیم تا در چه گردد زمان مرا و ترا جای آهنگ نیست</p>	<p>چو بر زد سر از کوه خورشیدِ شید ۱۶۵۵ سپاه پراگنده گرد آمدند که چندان ز ایرانیان کُشته شد چنین چیره شد دست ترکان به جنگ بر شاه باید شدن بی گمان اگر شاه را دل پر از جنگ نیست</p>
--	--

- ۱۶۶۰ بسی کشته و زنده خسته جگر
 بسازد یکی لشکری نامدار
 کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
 همه دیده پر خون و دل در گداز
 لبانشان ز خونیشان پر از باد سرد
 ۱۶۶۵ زبانشان از ان کشتگان پر درود
 یکی را ندید اندران رزمگاه
 کز ایرانیان گشت گیتی تهی
 به هر سو برافگند کار آگاهان
 سپهبد روان را از آنده بشست
 ۱۶۷۰ همی گشت بر گرد آن رزمگاه
 سراپرده و خیمه بُد بشمار
 ز کار جهان مانده اندر شگفت
 گهی شاد دارد * گهی با نهیب
 همی بگذرانیم روزی به روز
 ۱۶۷۵ هیونی برافگند هنگام خواب
 ز تیمار و از رنج آزاد شد
 ببستند آذین ره پهلوان
 درم بر سر او همی ریختند
 سپهبد پذیره شدش با سپاه
 ۱۶۸۰ که از پهلوانان ترا نیست جفت
 همی بر شد آوای چنگ و رباب
 که با شادمانی شود باز جای
 که گر بر شمارمت گیری شتاب
 ز زرین کمرها به گوهر نگار
 پدر بی پدر شد، پدر بی پسر
 اگر جنگ فرمان دهد شهریار
 بیایم دلها پر از کین و جنگ
 بدین رای ازان مرز گشتند باز
 برادر ز خون برادر به درد
 برفتند یکسر سوی کاسه رود
 طلایه بیامد به پیش سپاه
 به پیران فرستاد زود آگهی
 چو بشنید پیران سبک در نهان
 چو برگشتن سرکشان شد درست
 بیامد به شبگیر خود با سپاه
 همه کوه و هامون همه دشت و غار
 به لشکر ببخشید و خود برگرفت
 که روزی فرازست و روزی نشیب
 همان پّه که با جام گیتی فروز
 بدان آگهی نزد افراسیاب
 سپهدار ازان آگهی شاد شد
 همه لشکرش گشت روشنروان
 همه بام و در، جامه آویختند
 چو آمد به نزدیکی شهر شاه
 برو آفرین کرد بسیار و گفت
 دو هفته از ایوان افراسیاب
 سوم هفته پیران چنان کرد رای
 یکی خلعت آراست افراسیاب
 ز دینار و از گوهر شاهوار

۱۶۸۵ از آسپان تازی به زرین ستام
 یکی تخت پرمایه از عاج و ساج
 پرستار چینی و رومی غلام
 به نزدیک پیران فرستاد چیز
 که با موبدان باش و هشیار باش
 ۱۶۹۰ به هر سو خردمند، کار آگهان
 که کیخسرو امروز با خواسته‌ست
 نژاد و بزرگی و تخت و کلاه
 ز برگشته دشمن تو ایمن مشو
 به جایی که رستم بوَد پهلوان
 ۱۶۹۵ جز از وی مرا هیچ اندیشه نیست
 بترسم که بر جوشد از جایگاه
 پذیرفت پیران همه پند او
 سپهدار پیران و آن انجمن
 ز هر سو برون کرد کار آگهان
 ۱۷۰۰ به پای آمد این داستانِ فرود

ز شمشیر هندی به زرین نیام
 ز پیروزه طوق و ز بیجاده تاج
 پر از مُشک و عنبر ز پیروزه جام
 جُزینش بسی پنדהا داد نیز
 سپه را ز دشمن نگهدار باش
 پراگنده بفرست چندی نهان
 به داد و دهش کشور آراسته‌ست
 چوشد گرد ازین بیش چیزی خواه
 زمان تا زمان آگهی خواه نو
 تو ایمن بخسپی بیچد روان
 که جز کینه جستن ورا پیشه نیست
 بناگه برآرد به توران سپاه
 که سالار او بود و پیوند او
 نهادند سر سوی بومِ خُتن
 که هزْمان بداند ز رستم نشان
 کنون رزمِ کاموس باید شنود



فهرست دفتر یکم



۳	آغاز کتاب
۴	گفتار اندر ستایش خرد
۵	گفتار در آفرینش عالم
۶	گفتار در آفرینش مردم
۷	گفتار در آفرینش آفتاب
۷	در آفرینش ماه
۷	ستایش پیغمبر صلی الله علیه
۹	گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه
۱۰	داستان دقیقی شاعر
۱۰	گفتار در بنیاد نهادن کتاب
۱۱	اندر ستایش ابومنصور بن محمد
۱۲	اندر ستایش سلطان محمود

آغاز داستان

- ۱۵ پادشاهی کیومرث
۱۶ کشته شدن سیامک بر دست دیو
۱۷ رفتن هوشنگ و کیومرث به جنگ دیو سیاه
۱۹ پادشاهی هوشنگ
۱۹ بنیاد نهادن جشن سده
۲۲ پادشاهی تهمورث دیوبند
۲۵ پادشاهی جمشید
ضحاک
۲۸ داستان ضحاک و پدرش
۳۱ خوالیگری کردن ابلیس
۳۳ تباه شدن روزگار جمشید
۳۵ پادشاهی ضحاک
۳۷ اندر خواب دیدن ضحاک فریدون را
۴۰ اندر زادن فریدون
۴۲ پرسیدن فریدون نژاد خود را از مادر
۴۳ داستان ضحاک با کاوه آهنگر
فریدون
۴۷ رفتن فریدون به جنگ ضحاک
۵۰ دیدن فریدون دختران جمشید را
۵۲ داستان فریدون با وکیل ضحاک
۵۴ بند کردن فریدون ضحاک را
پادشاهی فریدون
۵۸ بر تخت نشستن فریدون
۶۰ فرستادن فریدون جندل را به یمن

- ۶۳ پاسخ دادن شاه یمن جندل را
- ۶۵ رفتن پسران فریدون نزد شاه یمن
- ۶۶ افسونگری آزمودن سرو بر پسران فریدون
- ۶۸ آزمودن فریدون پسران خود را
- ۷۰ بخش کردن فریدون جهان را بر پسران
- ۷۱ رشک بردن سلم بر ایرج
- ۷۲ پیغام سلم و تور به نزدیک فریدون
- ۷۴ پاسخ دادن فریدون پسران را
- ۷۷ رفتن ایرج نزد برادران
- ۷۹ کشته شدن ایرج بر دست برادران
- ۸۱ آگاهی یافتن فریدون از کشته شدن ایرج
- ۸۳ زادن منوچهر از مادرش
- ۸۳ گفتار اندر زادن دختر ایرج
- ۸۵ آگاه شدن سلم و تور از منوچهر
- ۸۶ پیغام فرستادن پسران نزد فریدون
- ۸۷ پاسخ دادن فریدون پسران را
- ۹۱ فرستادن فریدون منوچهر را به جنگ تور و سلم
- ۹۴ تاخت کردن منوچهر بر سپاه تور
- ۹۵ کشته شدن تور بر دست منوچهر
- ۹۶ فتح نامه منوچهر نزد فریدون
- ۹۷ گرفتن قارن دژ الانان را
- ۱۰۰ تاخت کردن کاکوی نبیره ضحاک
- ۱۰۱ گریختن سلم و کشته شدن او به دست منوچهر
- ۱۰۳ فرستادن سر سلم را به نزد فریدون
- ۱۰۵ گفتار اندر مردن فریدون

منوچهر

- ۱۰۷ پادشاهی منوچهر
۱۰۹ گفتار اندر زادن زال
۱۱۱ خواب دیدن سام از حال پسر
۱۱۵ آگاه شدن منوچهر از کار سام و زال زر
۱۱۸ بازگشتن زال به زابلستان
۱۱۹ پادشاهی دادن سام زال را
۱۲۱ آمدن زال به نزد مهرباب کابلی
۱۲۴ رای زدن رودابه با کنیزگان
۱۲۷ رفتن کنیزگان رودابه به دیدن زال زر
۱۳۱ بازگشتن کنیزگان به نزد رودابه
۱۳۳ رفتن زال به نزد رودابه
۱۳۵ رای زدن زال با موبدان در کار رودابه
۱۳۸ نامه نوشتن زال نزدیک سام و احوال نمودن
۱۴۰ رای زدن سام با موبدان در کار زال
۱۴۲ آگاهی یافتن سیندخت از کار رودابه
۱۴۵ آگاه شدن مهرباب از کار دخترش
۱۴۸ آگاه شدن منوچهر از کار زال و رودابه
۱۵۰ آمدن سام به نزد منوچهر
۱۵۲ رفتن سام به جنگ مهرباب
۱۵۵ رفتن زال به رسولی نزد منوچهر
۱۵۸ خشم گرفتن مهرباب بر سیندخت
۱۶۰ دلخوشی دادن سام سیندخت را
۱۶۴ آمدن زال به نامه سام نزد منوچهر
۱۶۵ پژوهشی کردن موبدان از زال

- ۱۶۶ پاسخ دادن زال موبدان را
۱۶۸ هنر نمودن زال در پیش منوچهر
۱۷۰ پاسخ نامهٔ سام از منوچهر
۱۷۲ رسیدن زال به نزدیک سام

رستم

- ۱۷۵ گفتار اندر زادن رستم
۱۷۹ آمدن سام به دیدن رستم
۱۸۲ کشتن رستم پیل سپید را
۱۸۵ رفتن رستم به کوه سپند
۱۸۷ فیروزنامه نوشتن رستم به زال
۱۸۸ نامهٔ زال به سام
۱۸۹ اندرز کردن منوچهر پسرش را

نوذر

- ۱۹۲ پادشاهی نوذر
۱۹۵ آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر
۱۹۷ آمدن افراسیاب به ایران زمین
۱۹۸ رزم بارمان و قباد و کشته شدن قباد
۲۰۲ رزم افراسیاب با نوذر دیگر بار
۲۰۳ جنگ نوذر با افراسیاب بار سوم
۲۰۶ گرفتار شدن نوذر به دست افراسیاب
۲۰۷ کشته یافتن ویسه پسر خود را
۲۰۸ تاخت کردن شماساس و خزروان به زابلستان
۲۰۹ رسیدن زال به مدد مهرباب
۲۱۲ کشته شدن نوذر به دست افراسیاب
۲۱۳ آگاهی یافتن زال از مرگ نوذر

- ۲۱۶ کشته شدن اغریث به دست برادر
زوتهماسب
- ۲۱۸ پادشاهی زوتهماسب
گرشاسپ
- ۲۲۱ پادشاهی گرشاسپ
- ۲۲۴ گرفتن رستم رخس را
- ۲۲۶ لشکر کشیدن زال سوی افراسیاب
- ۲۲۷ آوردن رستم کیقباد را از کوه البرز
کیقباد
- ۲۳۳ پادشاهی کیقباد
- ۲۳۴ جنگ رستم با افراسیاب
- ۲۳۶ آمدن افراسیاب نزدیک پدر خود
- ۲۳۹ آشتی خواستن پشنگ از کیقباد
- ۲۴۱ آمدن کیقباد به استخر پارس
کی کاووس
- ۲۴۴ پادشاهی کی کاووس
- ۲۴۴ آهنگ مازندران کردن کی کاووس
- ۲۴۸ پند دادن زال کاووس را
- ۲۵۰ رفتن کاووس به مازندران
- ۲۵۴ پیغام کاووس به زال و رستم
هفت خوان رستم
- ۲۵۶ خوان اول: جنگ رخس با شیری
- ۲۵۷ خوان دوم: یافتن رستم چشمه آب را
- ۲۵۹ خوان سوم: جنگ رستم با ازدها
- ۲۶۱ خوان چهارم: کشتن رستم زنی جادو را

- ۲۶۳ خوان پنجم : گرفتار شدن اولاد به دست رستم
۲۶۷ خوان ششم : جنگ رستم و ارژنگ دیو
۲۶۹ خوان هفتم : کشتن رستم دیو سپید را
۲۷۲ نامه نوشتن کاووس نزدیک شاه مازندران
۲۷۵ آمدن رستم نزدیک شاه مازندران به پیام آوری
۲۷۸ جنگ کاووس با شاه مازندران
۲۸۴ باز آمدن کاووس به ایران زمین و گسی کردن رستم را



فهرست دفتر دوم



پادشاهی کی کاووس

۲۸۹	رزم کردن کاووس با شاه هاماوران
۲۸۹	به زنی خواستن کاووس سودابه دختر شاه هاماوران را
۲۹۵	گرفتن شاه هاماوران کاووس را
۲۹۷	تاخت کردن افراسیاب بر ایران زمین
۲۹۹	پیغام فرستادن رستم به نزد شاه هاماوران
۳۰۱	رزم کردن رستم به سه شاه و رها شدن کاووس از بند
۳۰۴	پیغام فرستادن کاووس به نزدیک قیصر روم و افراسیاب
۳۰۶	آراستن کاووس جهان را
۳۰۸	گمراه کردن ابلیس کاووس را و به آسمان رفتن کاووس
۳۱۰	بازآوردن رستم کاووس را
۳۱۲	داستان جنگ هفت گردان

۳۱۵	رزم رستم به تورانیان
۳۱۷	رزم پیلسم با ایرانیان
۳۱۹	رزم الکوس
۳۲۱	گریختن افراسیاب از رزمگاه
	سهراب
۳۲۳	آغاز داستان سهراب
۳۲۴	آمدن رستم به نخچیرگاه
۳۲۵	آمدن رستم به شهر سمنگان
۳۲۶	آمدن (تهمیمه) دختر شاه سمنگان به نزد رستم
۳۲۸	زادن سهراب از مادرش (تهمیمه)
۳۳۰	گریدن سهراب اسپ را
۳۳۲	فرستادن افراسیاب بارمان و هومان را به نزدیک سهراب
۳۳۳	رسیدن سهراب به دژ سفید
۳۳۴	رزم سهراب با گردآفرید
۳۳۸	نامه گزدهم به نزدیک کاووس
۳۳۹	گرفتن سهراب دژ سفید را
۳۴۰	نامه کاووس به رستم و خواندن او از زابلستان
۳۴۴	خشم گرفتن کاووس به رستم
۳۴۹	لشکر کشیدن کاووس با رستم
۳۵۰	کشتن رستم زنده رزم را
۳۵۳	پرسیدن سهراب نام سرداران ایران را از هجیر
۳۵۸	تاختن سهراب بر لشکر کاووس
۳۶۱	رزم رستم با سهراب
۳۶۳	بازگشتن رستم و سهراب به لشکرگاه
۳۶۶	افگندن سهراب رستم را

- ۳۷۰ کشته شدن سهراب به دست رستم
۳۷۵ نوشدارو خواستن رستم از کاووس
۳۷۶ زاری کردن رستم بر سهراب
۳۷۹ بازگشتن رستم به زابلستان
۳۸۳ آگاهی یافتن مادر از کشته شدن سهراب

داستان سیاوش

- ۳۸۴ آغاز داستان
۳۸۵ داستان مادر سیاوش
۳۸۷ زادن سیاوش از مادر
۳۸۸ باز آمدن سیاوش از زابلستان
۳۹۰ وفات یافتن مادر سیاوش
۳۹۱ عاشق شدن سودابه بر سیاوش
۳۹۲ آمدن سیاوش به نزد سودابه
۳۹۵ آمدن سیاوش بار دوم به شبستان
۳۹۹ رفتن سیاوش بار سوم در شبستان
۳۹۹ فریب دادن سودابه کاووس را
۴۰۲ چاره ساختن سودابه و زن جادو
۴۰۳ پرسیدن کاووس کار بچگان را
۴۰۵ گذشتن سیاوش بر آتش
۴۰۸ بخشش جان سودابه خواستن سیاوش از پدر
۴۱۰ آگاهی یافتن کاووس از آمدن افراسیاب
۴۱۱ لشکر کشیدن سیاوش
۴۱۴ نامه سیاوش به کاووس
۴۱۴ پاسخ نامه سیاوش از کی کاووس
۴۱۶ خواب دیدن افراسیاب و ترسیدن

- ۴۱۷ پرسیدن افراسیاب موبدان را از خواب
 ۴۱۹ رای زدن افراسیاب با مهتران
 ۴۲۱ آمدن گرسیوز نزد سیاوش
 ۴۲۲ پیمان کردن سیاوش به افراسیاب
 ۴۲۴ فرستادن سیاوش رستم را به نزد کاووس
 ۴۲۵ پیغام دادن رستم کاووس را
 ۴۲۷ فرستادن کاووس رستم را به سیستان
 ۴۲۸ پاسخ نامه سیاوش از کاووس
 ۴۳۰ رای زدن سیاوش با بهرام و زنگه
 ۴۳۴ رفتن زنگه پیش از افراسیاب
 ۴۳۵ نامه افراسیاب به سیاوش
 ۴۳۶ سپاه سپردن سیاوش به بهرام
 ۴۴۲ دیدن سیاوش افراسیاب را
 ۴۴۳ هنر نمودن سیاوش پیش افراسیاب
 ۴۴۷ رفتن افراسیاب و سیاوش به شکار
 ۴۴۸ به زن دادن پیران دختر خود را به سیاوش
 ۴۴۹ سخن گفتن پیران با سیاوش از فرنگیس
 ۴۵۰ سخن گفتن پیران با افراسیاب
 ۴۵۳ عروسی فرنگیس با سیاوش
 ۴۵۴ کشوری دادن افراسیاب سیاوش را
 ۴۵۶ ساختن سیاوش گنگدژ را
 ۴۵۸ سخن گفتن سیاوش با پیران از بودنیها
 ۴۶۱ فرستادن افراسیاب پیران را در کشورها
 ۴۶۱ بنا کردن سیاوش سیاوشگرد را
 ۴۶۳ آمدن پیران به سیاوشگرد

- ۴۶۵ فرستادن افراسیاب گرسیوز را نزد سیاوش
۴۶۶ نژاد فرود پسر سیاوش
۴۶۷ گفتار اندر گوی زدن سیاوش
۴۷۰ بازگشتن گرسیوز و بدگویی کردن پیش افراسیاب
۴۷۴ بازآمدن گرسیوز به نزد سیاوش
۴۷۹ نامه سیاوش به افراسیاب
۴۸۰ آمدن افراسیاب به جنگ سیاوش
۴۸۱ خواب دیدن سیاوش
۴۸۲ اندرز کردن سیاوش فرنگیس را
۴۸۴ گرفتار شدن سیاوش به دست افراسیاب
۴۸۸ زاری کردن فرنگیس پیش افراسیاب
۴۸۹ کشته شدن سیاوش به دست گروی
۴۹۳ رهانیدن پیران فرنگیس را
۴۹۵ اندر زادن کیخسرو
۴۹۷ سپردن پیران کیخسرو را به شبانان
۴۹۸ آوردن پیران کیخسرو را پیش افراسیاب
۵۰۱ بازگشتن کیخسرو به سیاوش گرد
- رفتن کیخسرو به ایران زمین
- ۵۰۳ آغاز داستان
۵۰۳ آگاه شدن کاووس از کار سیاوش
۵۰۴ رسیدن رستم به نزد کاووس
۵۰۵ کشتن رستم سودابه را و لشکر کشیدن
۵۰۷ کشتن فرامرز و رازاد را
۵۰۸ لشکر کشیدن سرخه به جنگ رستم
۵۱۲ لشکر کشیدن افراسیاب به کین پسر

- ۵۱۳ کشته شدن پیلسم به دست رستم
۵۱۶ گریختن افراسیاب از رستم
۵۱۸ فرستادن افراسیاب خسرو را به ختن
۵۲۰ پادشاهی رستم در توران زمین هفت سال بود
۵۲۱ رفتن زواره به لشکرگاه سیاوش
۵۲۲ ویران کردن رستم توران زمین را
۵۲۳ بازرفتن رستم به ایران زمین
۵۲۵ دیدن گودرز کیخسرو را به خواب
۵۲۶ رفتن گیو به توران به جستن کیخسرو
۵۲۹ یافتن گیو کیخسرو را
۵۳۲ رفتن گیو و کیخسرو به سیاوش گرد
۵۳۴ گرفتن کیخسرو بهزاد را
۵۳۶ رفتن فرنگیس با کیخسرو و گیو به ایران
۵۳۷ گریختن کلباد و نستیهن از بر گیو
۵۳۹ آمدن پیران از بی کیخسرو
۵۴۰ جنگ پیران با گیو
۵۴۲ گرفتار شدن پیران در دست گیو
۵۴۴ رها کردن فرنگیس پیران را از گیو
۵۴۵ یافتن افراسیاب پیران را به راه
۵۴۷ گفتگوی گیو با باژبان
۵۴۸ گذشتن کیخسرو از جیحون
۵۵۰ رفتن کیخسرو به اصفهان
۵۵۲ رسیدن کیخسرو نزد کاووس
۵۵۵ سرکشی کردن توس از کیخسرو
۵۵۷ خشم کردن گودرز با توس

- ۵۵۸ رفتن گودرز و توس پیش کاووس از بهر پادشاهی
۵۶۰ رفتن توس و فریبرز به دژ بهمن و بازآمدن کام نیافته
۵۶۱ رفتن کیخسرو به دژ بهمن و گرفتن آن را
۵۶۲ بازآمدن کیخسرو به فیروزی
۵۶۴ بر تخت شاهی نشاندن کاووس خسرو را

کیخسرو

- ۵۶۶ پادشاهی کیخسرو
۵۶۶ آغاز داستان
۵۶۷ آفرین کردن مهتران کیخسرو را
۵۶۹ گردیدن کیخسرو گرد پادشاهی
۵۷۰ پیمان بستن کیخسرو با کاووس از کین افراسیاب
۵۷۲ شمردن کیخسرو پهلوانان را
۵۷۴ گنجها بخشیدن خسرو پهلوانان را
۵۷۷ فرستادن کیخسرو رستم را به زمین هند
۵۷۸ آراستن کیخسرو لشکر خود را
۵۸۲ آغاز داستان فرود پسر سیاوش
۵۸۳ گفتار اندر رفتن توس به ترکستان
۵۸۵ آگاهی یافتن فرود از آمدن توس
۵۸۸ رفتن فرود و تخاره به دیدن لشکر
۵۹۰ آمدن بهرام به نزد فرود به کوه
۵۹۳ بازآمدن بهرام نزد توس
۵۹۴ کشته شدن ربونیز بر دست فرود
۵۹۵ کشته شدن زراسپ بر دست فرود
۵۹۶ جنگ توس با فرود
۵۹۸ رزم گیو با فرود

- ۶۰۱ جنگ بیژن با فرود
۶۰۲ کشته شدن فرود
۶۰۵ کشتن جریره خود را
لشکر کشیدن توس به کاسه رود و کشته شدن پلاشان از دست
۶۰۷ بیژن
۶۰۹ تنگ شدن ایرانیان از برف
۶۱۱ گرفتن بهرام کبوده را
۶۱۲ رزم ایرانیان با تزاو
۶۱۵ آگاه شدن افراسیاب از توس و سپاه او
۶۱۷ شبیخون کردن پیران بر ایرانیان
۶۱۹ بازخواندن کیخسرو و توس را
۶۲۲ درنگ خواستن فریبرز از پیران در جنگ
۶۲۳ شکسته شدن ایرانیان به جنگ ترکان
۶۲۹ بازگشتن بهرام به جستن تازیانه به رزمگاه
۶۳۱ کشته شدن بهرام بر دست تزاو
۶۳۴ کشتن گیو تزاو را به کین بهرام
۶۳۶ بازگشتن ایرانیان به نزد خسرو

